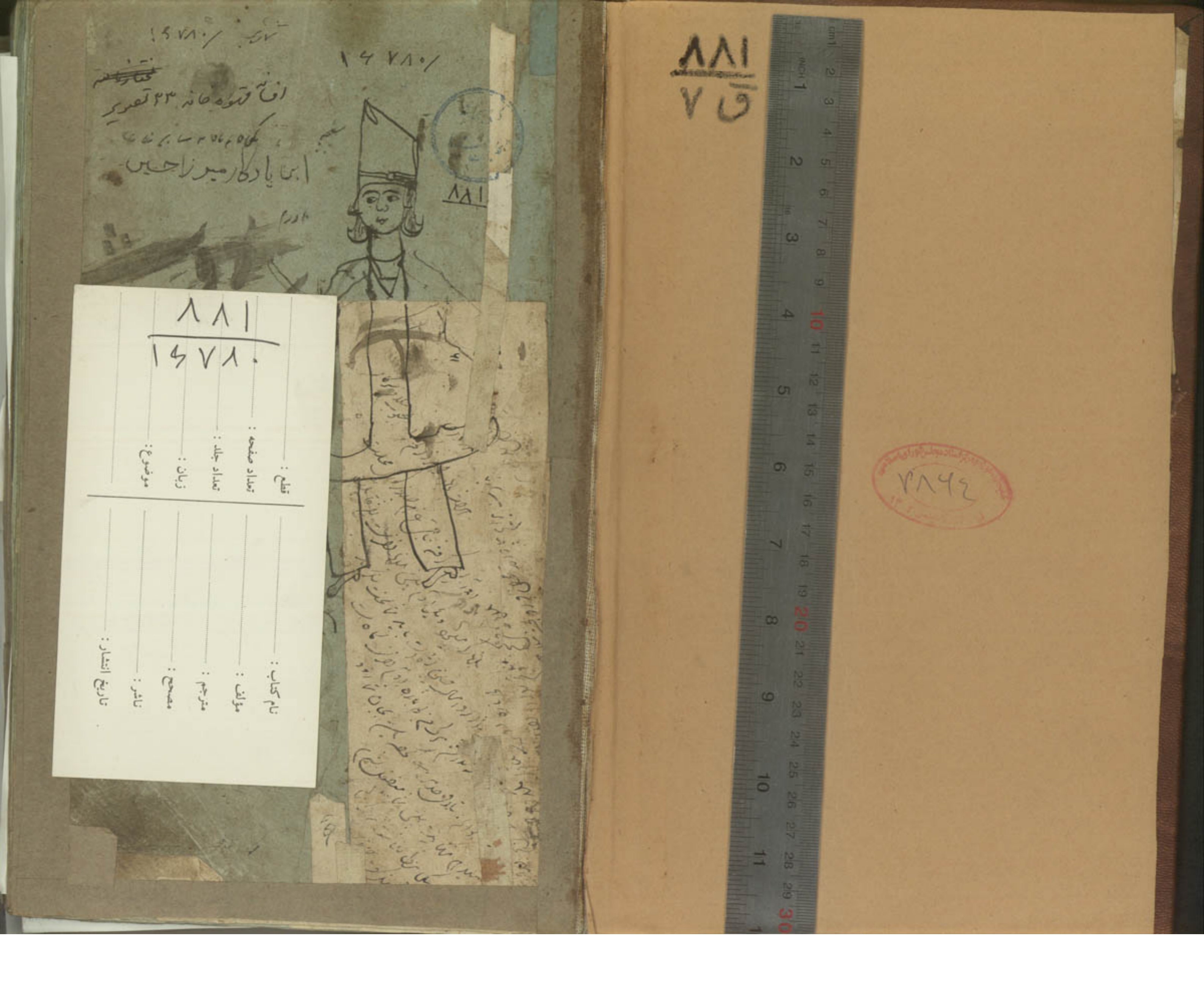
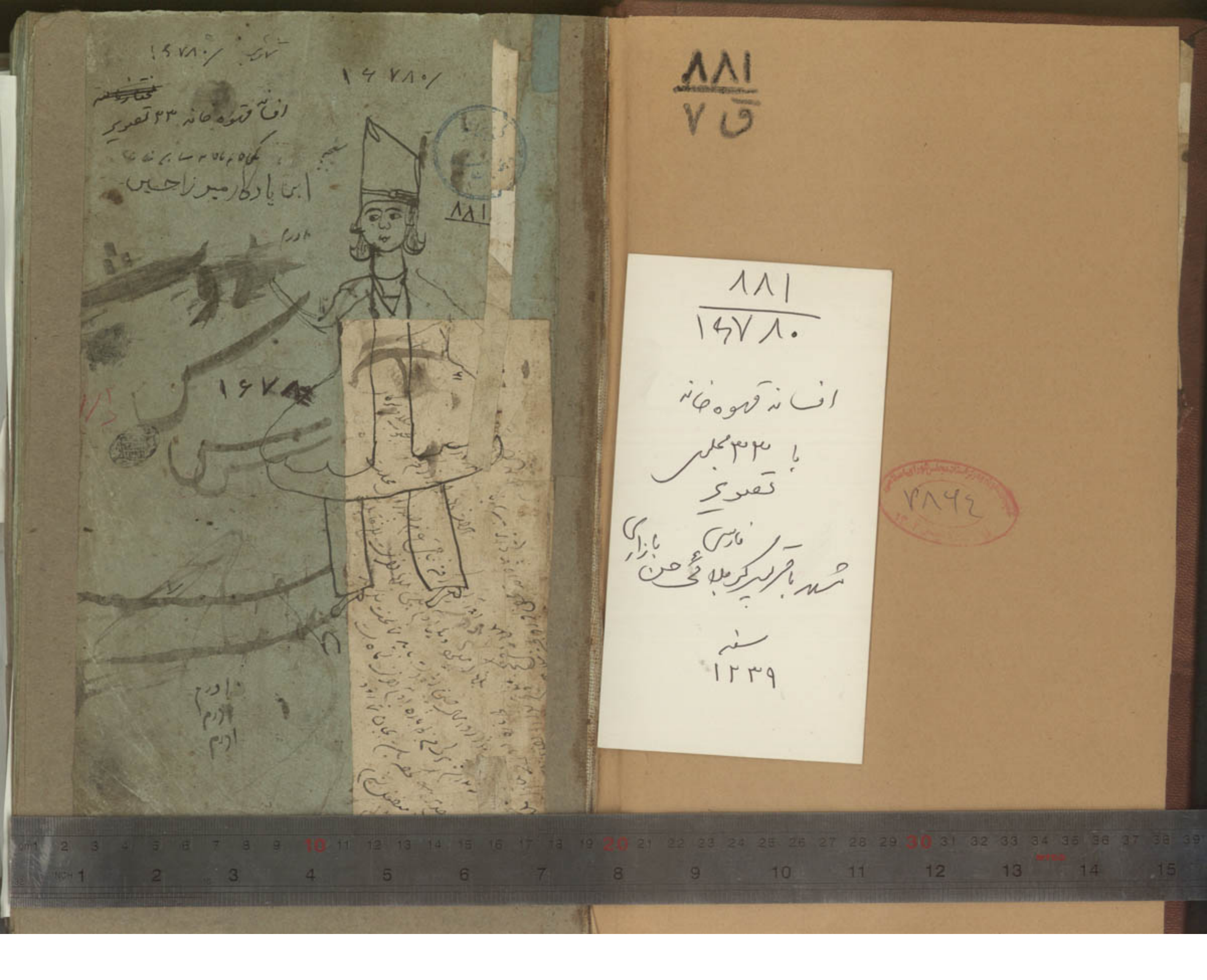






۸۸۱
۷ ق
۱۶۷۸۰
افسانه قهوه خانه ۳۳ تصویر
۸۸۱
۱۶۷۸۰
افسانه قهوه خانه
با ۳۳ مجلس
تصویر
فارسی
سنه
۱۲۳۹
۷۸۶۴

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين

که از ... برآفتاب جلال باکمال سرور انام ... صدر نشین بارگاه نبوت ابی القاسم محمد ... صلوات ... [illegible]

[illegible]

اما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکرشکن شیرین گفتار چنین روایت کرده اند که در روزگار حکیمی بود که ... [illegible]

اما خود ... میگذرانید آنچه اموال از ... [illegible]

[illegible]

نه باشد که بعد از ارغش وزیر در عمارت حوالت در کنج خوانه گذشت تا خبر پدر خود را از ارغش بگیرد آرام و قرار ببرد
یک یک کلید از آن کنج کتاب شوانست بخواند ابوزرجمهر کتاب‌ها برداشته بخدمت مادر آمده احوالات را به مادر گفت
خرجی برای مادر گذاشت راه جزیره کرد و بار راه پیش گرفت بدر رفت در راه گفتگوی واقع شد تا خواجه بخدمت
اقلیموس رسید اقلیموس خواجه را بسیار نوازش کرد چون نگه نیره جاماسپ هم عالیکمال ابوزرجمهر با جاماسپ نامه
را حفظ کرد بعد از وداع اقلیموس گفته روانه راه شد بر سر راه رسید بخاطر خواجه اینجای خطور کرد که اول من باید
بمدائن رفت خبر پدر را از ارغش وزیر بگیرم پس ابوزرجمهر راه مدائن را پیش گرفته روانه شد تا رسید بمدائن
داخل شد گذار خواجه بر چهارسو افتاد بر یکی جانب چهارسو تخت خالی سجاده خود را گسترده و فرجه در پیش گذاشته
بر مال مشغول شد از قضا ارغش را غلامی بود بختیار نام ظرف طلا و نقره در کار خوانه او بود از قضا یک ظرف طلا
در کار خوانه بختیار گم شد غلام در دست ناچار شد هرچند تفحص کرد اثری ظاهر نشد عاقبت گفت بیا قدم در مدائن بگذار
تا ملازم بود بچهره ملالی بکشم تا تفحص بر جهد بختیار قدم در چهارسوی مدائن گذاشت طفل را دید که نشسته تخت
فرجه در پیش دارد نگاه بختیار رسید که این طفل است از وی کار برنمی‌آید بختیار رفت که بگذرد خواجه بانگ بر بختیار
زد غلام برگرد پیر خوانه گفت ای غلام رمل میخواهی بکشی بختیار حیران که بعد از آن فرجه را برداشت
که خواجه برزده خوانه رمل نظر کرد گفت ای غلام ظرفی گم کرده‌ای در جهان کارخوانه تو است مرا بیرون ظرف را پیدا
کنم بدست تو بسپارم بختیار را گفت خواجه را او روی ابوزرجمهر خوانه بخوانه رمل کشید تا به چند دانی رسید
بختیار را گفت یک جو بعل چه را بردار برداشت ظرف طلا از زیر آن چه بیرون آمد بختیار در قدم ابوزرجمهر
افتاد گفت ملایک منشی تا مطابق ازبرای تو بیارم نوش جان کن دیگر هرچه که میخواهی بده خواجه قبول کرد
بختیار خواجه را آورد با قچه‌ها در درخت سرو و لب جوی نشاند خود رفت که طعام بیاورد از قضا در قچه
ارغش زعفران کاشته بود خواجه نظر کرد گوسفندی را دید که در پای درخت بسته‌اند خواجه بر خواست
کمر میش را گشود در میان زعفران زار سر داد از قضا باغبان آمد گوسفند را بست دیگر باره ابوزرجمهر گشود این بار
خواجه آن میش را سر داد باغبان در غضب شد بکسی هم چنان بر گرد گوسفند را که مغز ارغش بود شد صدای او از خواجه
ظاهر شد که دست را برید طپانچه بر سر خواجه ناحق کرد باغبان نظر که طفل را دید گفت ای کودک چرا یک زعفران
که من تو چرا تهمت زدی سکرحمی ناحق کردی خواجه گفت یک زعفران از برای آنکه چرا بره در شکم بود این میش بود یک سفید
و دیگر سیاه و دیگری و نیز سفید و سیاه باغبان کار در این شکم گوسفند گذاشت باره کرد هم چنان که خواجه گفته
دو بره ظاهر گشت شد ارغش وزیر خبردار شد در گوشه ایوان نشسته بود نظاره میکرد پس ارغش غلامی را

رفیعه آن کودک که در پای درخت سرو نشسته است بیاور آمد خواجه را برداشته بخدمت ارغش آورد ابوزرجمهر فرود آمد در ارغش
گفت ای طفل از چه رو بود این حکم که کردی مگر جاماسپ نامه خوانده‌ای خواجه گفت جاماسپ نامه را چه میدانم تیر انداختم بر نشانه
آمد ارغش نظر کرد بختیار را دید پیش طلبیده گفت این کودک را بیرون ببر شکم امشب که مرغ و جگر تو را بیرون مرا دو کباب کن
از برای من بیاور بختیار خواجه را برداشته روانه شد اما ابوزرجمهر از عقب بختیار میخواند که خوشحالی تمام میرفت چه بر جو اگر
میرسید جای بود بختیار تعجب کرد گفت ای ابوزرجمهر که گفت ای کودک این چه جگر است که تو دلرحم تو را میبرم که بکشم تو با
خود میخوانی خنده میکنی خواجه گفت ای بختیار خاطر جمع کن نمیشوم اگر تو بکشی که تو را بوصال دختر ارغش رسانند
با تو میرسانم بختیار که این را از خواجه شنید حیرت که گفت ای کودک تو چه میدانی که من در پی دختر ارغش عاشقم خواجه
گفت همه را میدانم بختیار اگر آنچه میگویم بشنوی میرود چهل روز دیگر ترا بوصال دختر ارغش میرسانم بختیار گفت بگو
که خواجه گفت مرا پنهان کن بختیار خواجه را به پنهانی خود خانه آورد ابوزرجمهر گفت بختیار زود خود بسر چهارسوی
شهر مدائن برسان زنی از برابر تو خواهد آمد بره شیر مستی در بغل دارد خود را با او برسانی میگوید بره را چند میفروشی
چند دینار بها میکند تو میگویی ده دینار میدهم زن میرود تو بگو ای زن بره را گرسنه است برگردد بیشی داده بده دینار
نمیدهد آن بره میکشد دو بره را تو مینماید برداشت زود می آید او را میکشی دل و جگرش را گرفته از برای ارغش ببر بختیار
هم چنان که دل و جگر آن بره را که بخدمت ارغش آورد ارغش فرمود تا کباب کنند آورد و تن آن دل جگر را خوردن
در زیر لحاف رفت عرق ش خشک کرد بعد از آنکه برخواست بخاطرش فهم شد بود که هیچ نمیداند اتفاقا شبانه
که قبای خود بدید رای از خواب خراسان برخاست چنانکه خواب از خاطرش فهم شده روز دیگر که جوان پرغرور
یافت از گوشه چشم خورشید نور ترک روز آمد با زرین کمر هندوی شب را بتیغ افکنده بر شاه عظیم بارگه
داخل بارگاه گردید بعد زان نگاه بهزار و چهار صد وزیر دانشمند کرد گفت ای وزیران دانشمندان مرا مشکلی
پیشی آمده حل مشکل مرا می‌باید کرد دانشمندان گفتند بفرمایند شاه کیقباد گفت دوشب خواب خوابی دیدم از خواب
برخاستم الحال خواب از خاطرم فراموش شده حالا میخواهم خواب مرا بگویید جمع کار را از زیر انداختند کسی جواب
شاه را نداد وند تا آنکه قریب به شاه کیقباد گفت کسی جواب نداد شاه در غضب شد گفت ای غلطوان چند
سال است که مبلغ کلی از خزانه من میخورید الحال که مرا مشکلی پیشی آمده نمیگویید جلاد را طلبید صدای جلاد شاه
از بارگاه بلند شد ارغش وزیر دید که همه کشته میشویم برو گفتند را آنکه در آمده گفت شهریار حق جانب شما است
اگر شهریار چهل روز بمن مهلت بدهد بنده با هزار و چهار صد دانشمند هم خواب را و هم تعبیر خواب را به حضور شاه برسانم
شاه کیقباد قبول کرده ارغش با دانشمندان قدم در رفاه های خود نهادند که تا بخانه که دانشمندان بیرون آوردند

جهان

هر چند تفکر کردند چیزی ظاهر نشد ارغش وزیر دست و پا چه شده بفکر خواجه ابوزرجمهر افتاد با خود گفت که اگر آن کودک زنده میبود
خواب شاه و تعبیر خواب را باهم میکرد اما هر روز بختیار بخدمت خواجه ابوزرجمهر می آمد حساب روز را میشمرد تا اینکه
هشت روز گذشت خواجه بختیار را طلبید گفت ای غلام امروز ترا ارغش وزیر طلب میکند و در پهلوی خود جای میدهد
بتو میگوید که من دختر خود را بتو میدهم و ترا بدولت خود شریک میکنم آن طفلی که بتو دادم بکشتی میدانم که او را
نکشتی برداشته بخدمت من بیاور اما باید تو قبول نکنی بعد از آن در غضب میشود چند تازیانه بر تو میزند تکبر مکن تا
در آخر تازیانه بر گوش ابروی تو می آید بشکنند آنوقت مرا نشان میدهی بعد از آن بختیار قبول کرده متوجه باغ خانه شده تا
عمر کم بر آمد غلام آمد که ای بختیار ترا ارغش میخواهد بختیار در نزد ارغش آمد سلام کرد ارغش او را در پهلوی خود نشانید
بسیار مهربانی کرده بعد از آن گفت ای بختیار آن طفل را که بتو دادم او را نکشته زنده است او را برداشته نزد من بیاور
هر چند ارغش گفت بختیار قبول نکرد ارغش در غضب شد تازیانه چند بر صورت بختیار زد تا سر بختیار بشکست
خون فرو ریخت بعد از آن بختیار گفت ای شهریارا آن کودک زنده است بروم بخدمت بیاورم بختیار خود را به ابو
زرجمهر رسانید او را برداشته بخدمت ارغش آورده چون چشم ارغش که بر خواجه افتاد خواجه بتعظیم ابوزرجمهر برخاست
او را در بر کشیده بسیار مهربانی کرد گفت ای کودک من با تو بد کردم باید که از سر تقصیرات من در گذری ابوزر
جمهر گفت شهریارا الحال مصلحت چیست ارغش گفت شهریارا مطلبی پیش آمده ابوزرجمهر گفت بفرمایید
ارغش مقدمات خواب را بیان نمود میباید خواب تعبیر خواب شاه را بگوئید ابوزرجمهر گفت دغدغه بخاطر مرسان
که فردا آفتاب عالمتاب که بیرون می آید سوار شوی خود را ببارگاه شاه برسانی بر جای خود قرار میگیری زود
آن شاه از تو میپرسد که ای وزیر جواب خواب را چه گفتی شما میگوئید شهریارا بنده همان روز میتوانستم که جواب
شاه را بگویم اما مطلبی داشتم شاه از تو بپرسد که چه مطلب داشتی تو بگو شهریارا هزار چهار صد دانشمند
که در بارگاه شاه می نشینند هر کدام خود را افضل میدانند اگر چنانچه من میگفتم ایشان میگفتند ما هم میگفتیم ار
غش وزیر پیشدستی کرده و اگر نه بنده غلامی بچه دارم که در هفته یک درس ابجدی را به او میدهم شاه او را طلب کند
تا جواب شاه و تعبیر خواب شاه را بگوید بعد از آن که شاه کسی میفرستد مرا طلب میکنند بنده که خواب شاه گفتم عزت تو زیا
ده میشود ارغش قبول کرد روز دیگر که صبح اثر کرد همانند رقم ظلمت روزگار فهو شده و از تاب آفتاب عالمتاب
اگرچه زمینی و ساخت زمان روشن شد ○ چو از دمهای سرو طبع التمام ○ همانند ظلمت افتاد از بام
عروس آفتاب خوب رخسار ○ ازین نیلی طبق بنمود دیدار ○ آنگاه سر زدن آفتاب شاه کیقباد لباس شاهانه پوشیده
داخل بارگاه شده بر تخت شاهی قرار گرفت بعد از آن هزار چهار صد دانشمند بر مسند نشستند از در بارگاه ارغش وزیر دا
خل شد هر که آمد بر مسند وزارت قرار گرفت بعد از ساعتی شاه کیقباد نگاهی بجانب ارغش وزیر کرد و گفت
امروز روز چهلم میباشد حال خواب را بگو بیدار ارغش گفت شهریارا بنده اول روز هم میتوانستم که خواب شاه را بگویم اما
در داشتم گفت ای ارغش چه مدعا داری ارغش گفت شهریارا اگر روز اول میگفتم این دانشمندان که در این بارگاه نشسته اند
میگفتند که ما منجمانیم بگو نیسم ارغش پیش دستی کرد اگر حاجت نیست که بنده اهم بگویم یک غلامی دارم که در خدمت منست حرز ان

هفته یکدرس بدو میدهم شاه کسی بفرستد تا او را بیاورد خواب و تعبیر خواب را هم بعرض شاه برساند شاه چون این
سخن را شنیده گفت بروید آن غلام را بیاورید ابوزرجمهر نشسته بود که ملازمان آمدند که شاه شما را طلب میکند
خواجه گفت دعای مرا به شاه برسانید بگوئید که من برای چه قطع کنم چگونه بخدمت شاه بیایم شهریار خلعت از برای بنده
بفرستند که تا مخلع شده بیایم خواب را به شاه را بگویم ملازمان آمدند بعرض شاه رسانیدند شاه را بسیار خوش آمده بفرمود
که یکدست خلعت از برای او ببرید او را داخل حمام کنند سر و تن او را بشوئید بخدمت من بیاورید پس ملازمان خلعت را
برداشته آمدند در خدمت ابوزرجمهر او را برداشتند متوجه گرمابه شدند خواجه اندرون حمام رفت سر و تن خود را بشست
بیرون آمده مخلع گردید نگاهی کرد سواری ندید گفت بروید از برای شاه بگوئید که سواری از برای من بفرستند ملازمان آمدند
بعرض شاه رسانیدند شاه گفت معقول میگوید مرکبی با ساخت زرین ببرید تا غلام سوار شود میباید مرکب بردند حمام او بردند خواجه
گفت بر دیو سوار نمیشوم مرکب را برگردانیدند بعرض شاه رسانیدند شاه گفت اشتر ببرید خواجه گفت من بر دوش شیطان سوار
نمیشوم باز آمدند بعرض شاه رسانیدند شاه فرمود الاغ مصری ببرید الاغ مصری را آوردند خواجه گفت من چه تقصیر کرده ام که شاه
خواهد مرا بر خر سوار کنند سواری دیگر بفرستد آمدند بعرض شاه رسانیدند شاه بفرمود که اشتر ببرید آوردند خواجه گفت
بر فرشته سوار نمیشوم دیگر ملازمان بخدمت شاه آمدند بعرض شاه رسانیدند که این غلام بر هیچ سوار نمیشود شاه کیقباد
نگاهی بر ارغش وزیر کرده گفت آصف این غلام چه مطلب دارد مراد ارغش والله که مقصود چیست گفت
شهریارا این غلام چیزی داد شاه بفرمایید تا کرسی را بیاورند پس شاه گفت پس خواب مرا که میگوید ارغش گفت
من نمیگویم شاه گفت بگو تا کسی بفرستیم که غلام را بیاورند ارغش در ماند شاه گفت بروید غلام بگوئید که سواری
تو چه چیز است هر چند تو بگوئی ما بدهیم ملازمان بعرض خواجه رسانیدند ابوزرجمهر گفت سواری من فردا ارغش وزیر است
اگر شاه میخواهد باید که ارغش بر پشت او بنده بر پشت او سوار میشوم مرا به خواب را و تعبیر خواب شاه را میگویم و اگر
نه غلام شاه نیستم شاه از ولایتی در گذرد ملازمان آمدند بعرض شاه رسانیدند ملازمان دوان دوان بخدمت شاه آمدند
ایستادند یکدیگر را نگاه میکردند شاه فرمود یاران غلام چه میگوید یکی از آن ملازمان بعرض رسانید آنچه خواجه گفته بود
بعرض شاه رسانیدند شاه کیقباد نگاه بجانب ارغش کرد گفت غلام چنین میگوید الحال تو چه میگویی رنگ از روی ارغش
بپرید سر فرو داورده گفت ای پادشاه هفت اقلیم حالا بر شما ظاهر شده است که این غلام دیوانه شده است

را بخدمت شاه بیاورند شاه گفت اگر تو خواب مرا گفتی فبها والا آنچه غلام گفته است جایزه نیست ارغش در ماند شاه
نهیب داد که ارغش را کشیدند از بارگاه بیرون آوردند زمین بر پشت ارغش گذاشتند گوی در کوششی کردند و بعد بر دوش
زدند بخواری تمام او را بر داشته متوجه حمام شدند خلق هر این هم در دنبال ارغش افتادند بر در حمام آمدند خواجه ابوزرجمهر بیش آمده
بر در کوششی ارغش نگریست گفت ای نامرد تقصیر بزرگ بجهت چه بود که در چاه کنیز او را کشتی در چاه انداختی حبس کرده بر پشت
او سوار شده متوجه بارگاه شاه گردید چون بدر بارگاه رسید پیاده شده پرده داران پرده برداشتند داخل بارگاه شد در برابر شاه سجده کرد
زبان بدعا و ثنای شاه گشوده این بیت را بخواند ۵ توان شاهی که در دیوان قدرت ۵ لکوتر کرکشتیند باز کرد ۵ فقیری گردرا بداز
ره در ۵ در آید باز اینجا باز کرد ۵ بس یکهزار و چهار صد دانشمند بیت خط خواجه از جای برخاستند شاه نظر کرد دید که ارشاد بزرگ گفت
و دانشمندان در چینی خواجه شاه آمده گرد جا نمودند ابوزرجمهر پیش آمده بر چند بدار اغش قرار گرفت بزم شاه آراسته شد شاه بر اورنگ
ای دانشمند مرا پیش از این طاقت نیست خواب مرا بگو خواجه گفت شهریارا بنده ششماه پیش از این در خواب دیدم که شاه هم چنین خواهد دید
شاه گفت خواجه بگو ابوزرجمهر گفت شهریارا واقعه دیدند که در یک باغ قدم گذاشتید سیر کنان بچمن سبز خرمی رسیدید که خرم از چمن
انتظار گل و ریاحین ارغوانی بود و در میان آن چمن نشستید بعد از آن از غیب خوان نعمت در پیش شما گذاشتند شما نظر کردید چهل یکلقمه
نعمت لذیذ در آن خوان منتظر در آورده در میان آن نعمتها لقمه که لذیذتر بود آن را انتخاب کردید برداشته رفتید که در
دهن بگذارید که در آن وقت از عقب سگ و سیاهی ... چشمی کرده برخاست و دید شما و آن لقمه که در دست داشتید برد
آن سگ از دست شما ربود که از خواب جستید و خواب از خاطر شما فراموش شد شاه کیقباد بر ترتیب بر خواب نشست آفرین بر دا
نشمندی خواجه کرد دانشمندان آفرین کردند بعد از آن شاه گفت خواجه الحال تعبیرش را بگو ابوزرجمهر گفت وقتی تعبیر خواب را
میگویم که شاه دزد خود را و خونی خود را بقتل برساند شاه گفت دزد من و خونی من کیست خواجه گفت شهریارا ارغش وزیر ابوزرجمهر
سقط میکند تا ...
... کنیز خانه در کار است با فتنه بخت را با غلام رفتی کشتی همه را بحرمی شاه رسانید شاه گفت خواجه این خاطر نشان کن
خواجه فرمود شهریارا بسوار شوید شاه فرمود مرکب کشیدند متوجه کنج خانه شدند قدم در اندرون خانه ارغش شدند تا بدر آن کنج
خانه رسیدند شاه کیقباد نگاه کرد طرفی کنجی را به نظر در آورد که بر بالای آن هم ایستاده اند شاه سیرکنان بدان کنج رسید بر کنج را کرد
بعد از آن ابوزرجمهر تحفه را از آسمان بسته بر کمر جلد بسته بچاه فرستاد بعد از ساعتی آن جوان بخت و غلام را بیرون آورده شاه که این ... دید
عالم در نظر ارغش تیره و تار گردید از کنج خانه بیرون آمده فرمود که تا ارغش را بقتل رسانیدند بعد از آن شاه قلمدان مرصع ارغش را با ابوزر
جمهر داد خلعت وزارت بر خواجه پوشانید ابوزرجمهر بر جای ارغش وزیر بر چند شاه وزارت قرار گرفت اما اختیار خود را بخدمت خواجه

رسانیده گفت شهریارا آنچه وعده وفا ابوزرجمهر قبول کرده سوار شده با اختیار غلام متوجه خانه ارغش گردیده حرم ارغش را طلبید گفت
بیا بید سامان با تو را به اختیار دادن زن ارغش گفت ای خواجه چگونه دختر خود را بغلام خود دهم خواجه گفت ای زن دختر بخاطر رسان که من
در جاماسپ نامه خوانده ام که از فرزندان فرزندی بسلطنت رسد بنده شرط میکنم که او به وزیر دست چپ شاه بگردانم چون حال ارغش را با او دانم
پس حرم ارغش راضی شده دختر را به اختیار داده آن ظلم بحسب در آن زن بسته گردید بر مراد بجنگ و نعمت اما چون روز دیگر ابوزرجمهر
آمد در بارگاه قرار گرفت شاه گفت ای خواجه تعبیر خواب را بگو ابوزرجمهر گفت شهریارا در خلوت تعبیر خواب را خواهم گفت شاه
دست خواجه را گرفت داخل خلوت گردید ۲ بعد از آن خواجه انگشتر ارغش را گرفت گفت شهریارا شما را چهل حرم میباشند هر شب یکی
از آن ها محبت میدارید شاه گفت درست میگوئی خواجه گفت شهریارا شما را یکی حرم میباشد که میل تمام در پیش او دارید اما شما را یک
غلام زنگی میباشد که در طویله خدمت مرکبان را میکند آن غلام با آن نازنین سر دارد چون شب میشود آن غلام خود را بحرم میرساند با آن
نازنین بصحبت مشغول میشود شاه که این را شنید دنیا در نظرش تیره و تار گردید گفت خواجه بهم خاطر نشان کن خواجه گفت
بتبدیده منت دارم اما صبر کردند تا شب در آمده خواجه شاه را بر بام قصر آورده گفت اندکی صبر کن در گوشه قرار بگیر شاه نظر
کرد چون ساعتی بگذشت شاه دید چادر سفید از حرم بیرون آمده بعد از ساعتی شاه نگاه کرد دید که چادر سفید آمدند داخل حرم شدند
خواجه گفت شهریارا دیدید بیائید در روزن نظر کنید چون شاه کیقباد نظر کرد دید که آن نازنین فتنه خود را چون طاوس مست
آراسته حجله را از عود و عنبر و بوی های خوش معطر کرده نشسته بعد از آن شاه نگاه کرد که آیا چه خواهد شد که یک مرتبه شاه نگاه کرد که آن
دو چادر سفید چادر ها را از سر برداشتند یکی دایه بود و دیگری غلام زنگی اما شاه در تعجب در جلوی جبروت نگاه میکرد که بیکبار دیدن
نازنین برابر یکدیگر که از هم حرم ها است چیدانست حبشی گرده بجان غلام بیهوده را او نشستند دیگر کیقباد را طاقت نمانده دست به تیغ آبدار
رسانیده داخل قصر شده اول بر کمر غلام زد بعد از آن هر نازنین که در آن قصر بود همه را بضرب تیغ از پا در آورده متوجه حرم ها گردید
که خواجه پیش آمده گفت شهریارا غضب نکوم در جهان فکری شاه گفت خواجه این چهل حرم را تمام قتل برسانم ابوزرجمهر گفت گناه
ایشان چیست ... را بقتل میرسانی ... در این باب تقصیر ندارند و اگر امرا شاه باشند هر گاه شاه بخواهد بفرماید دختران را بر یک
خانه پدر رسانی او را شاه کیقباد آن چهل حرم ها را رخصت داده تمام یک یک بخانه پدر فرستاد اما چون چند مدت گذشت ابوزر
جمهر گفت شهریارا هر گاه مرخص بفرمائید عرضی دارم بگویم شاه گفت بگو خواجه گفت بلا گردان تو شوم پادشاهان را حرم جدا به
به حرم میسر نمیشود شاه گفت خواجه مرا حرم در کار نیست ابوزرجمهر گفت شاه درست میفرماید اما فرزندی باید از ما سلطنت
در وجود آید که تاج و تخت با صاحب نماند شاه گفت خواجه هر گاه چنین میباشد پس به پیش از خود ... که عبور میکنند هر گاه
کنیزی بیاورند یکی بگیر تا صورتش بسازیم خواجه قبول کرده و لاکن در فکر بوده که بعد از مدت بود که از جانب حلب آمده
جمهر از احوال گرفت خواجه گفت این مرتبه کنیز جمیله آورده ام که در زیر نه چرخ کبود بهم نرسد حقیقت لایق شاه دارد بعد از

ابوزرجمهر کنیز را پسندید که مبلغ دویست تومان بها آورد او کنیز را گرفت داخل حرم شاه شد در ساعت عقد بسته الغرض شاه دست در
گردن او در آورده و در آن شب نطفه بند گردید قضا را نه ماه از کدخدائی شاه گذشت از قضا شاه روزی اراده شکار کرد لیقدر
چهل روز با خواجه و جمعی از بزرگان ارکان دولت قدم در جرگه شکار گذاشتند سیر کنان گذار شاه بر چشمه افتاد که مدتی بود دان
چشمه خشک شده بود و آب از او ظاهر نمیشد شاه جلو کشید امرا تمام ایستادند شاه نگاه به ابوزرجمهر کرده گفت ای دریا دل این
چشمه میدانی که چه چشمه است خواجه گفت بلی شاه گفت بگو ببینم خواجه گفت خدا را نو شود این چشمه را چشمه نوشی میگویند اما بنده
در کتاب دیده ام که پادشاهی بهم خواهد رسید که در زمان او روزی آن پادشاه بوجود آید از یمن قدم آن شهریار این چشمه بجوش خواهد آمد و گویا
این گواهی از عدل و داد او خواهد بود اما همین شاه با ابوزرجمهر در گفتگو بود شاه متبسم گل چهره اش شکفته گردید و وجدی
جلال کیقباد آمده از نیقرار با امرا و ارکان دولت در گفتگو بودند که از جانب مداین گردی برخاست جمازه سوار آمده کاغذی
بدست شاه داد شاه چون کاغذ را گشود اول بنتیجه ظفر را دیده که بر زعفران زدانده بر کاغذی هم نوشته اند که بر آن عالم آرای
شهریار مخفی نماند که در فلان وقت فلان ساعت لات عزا به پادشاه فرزندی کرامت کرده چون که واجب بود در حق شهنشاه هزار
نامی که خواهد بگذارد که درین حالت شاه و خطار چه دیدند که آن چشمه که چندین هزار سال خشک بود بجوش و خروشی آمده و مقدار
آب فواره شد که کوه صحرا را آب گرفت شاه کیقباد شکفته گردید نگاه بخواجه کرد گفت فرزند را چه نام میگذاری خواجه گفت
شهریارا چون که بر سر چشمه نوشی مژده بشما رسید آن چشمه خشک بود بجوش آمده شاهزاده را انوشیروان نام بگذارید شاه قبول کرد
وزرا مبارکباد کردند شاه [?] و شادمانی ما بعد را بر از جواهر کردند بعد از آن شاه دیگر توقف نکرده متوجه مداین گشتند قدم از شهر گذاشتند
روز دیگر داخل بارگاه گردید شاه فرزند خود را در کنار گرفت نوازش کرد بعد از آن بردایه سپردند شاهزاده را شیر جان پرورانند بر روشنی [?]
بند تا از عمر شریفش و عمر بختک چهار پنج سال گذشت شاه ابوزرجمهر را معلم ایشان کرد بختک و انوشیروان در پیش ابوزرجمهر درس
علم میخواندند تا ده سالی از عمر شریف انوشیروان گذشت هر روز که میشد انوشیروان در حرم با بختک بازی میکرد بعد از آن یکروز شاه کیقباد
مجلسی عالی بیاراست چنانچه جمیع دانشمندان و امرا حاضر بودند بعد از آن شاه نگاه کرد گفت ای دریا دل چه نظر کرده ای که در حق عیات
خود فرزندم انوشیروان را بر تخت فرمانی خود در کوشش به عبادت مشغول شوم خطار مجلس گفتند امر از شهریار است کسی را در این
باب حرفی نیست خواجه از جا برخواست گفت شهریارا اختیار دارد اما میخواهم که هفت روز شاهزاده به حبس سپارید بعد از آن
در روز هشتم امر از شهریار است شاه کیقباد قبول کرد شاهزاده را بخواجه سپرد ابوزرجمهر شاهزاده را با جمعی از ارکان هم
بر داشته متوجه خانه خود شده چون قدم در مهمان خانه گذاشت ابوزرجمهر بر مسند قرار گرفت دانشمندان جا بر جا قرار
[?] انوشیروان خواست که بنشیند خواجه نهیب داد ای بی ادب در جائی که من نشسته باشم ترا چه حد آنکه به
[?] شاهزاده هم در صف ایستاده یاران خواجه نشستند بعد از آن شیلان ابوزرجمهر را کشیدند خطار مجلس بطعام خوردن مشغول
[?] کسی تکلیف شاهزاده نکرد انوشیروان که این حکم را از دل گرفته تا اینکه یک غره بر قیده شد انعام جانب گفت شنید در میان آمد

شهزاده فرا[?]

شاهزاده خواست که حرفی بزند خواجه زنجیر در کار شاهزاده کرد گفت ترا چه حد باشد در مجلسی که من نشسته باشم تو حرف بزنی
بفرمود شاهزاده را انداختند چوب بسیاری بر او زدند و او را در زندان فرستاد در بند کشیدند یکروز یکشب شاهزاده را در بند کشید
روز دیگر کین جهان برغرور ° بافت از رخ چشم خورشید نور ° در برزدن آفتاب عالمتاب خواجه اراده شکار سوار شده بفرمود که انو
شیروان را از بند نجات دادند بطریق شاطران خواجه او را در جلو انداخته آن روز تا شب در شکار امید و امید باز در آن شب شاهزا
ده را بزندان فرستاد تا روز هشتم شاه کیقباد داخل بارگاه شد بر تخت قرار گرفت نواز ساغر بر آورد گفت ای دریا دل امروز
روز هشتم میباشد فرزندم را بیاور خواجه بفرمود او را آوردند شاه فرزند خود را نوازش کرده گفت خواجه امروز ساعت چگونه است
ابوزرجمهر گفت چه گویم شهریارا بسیار خوب است شاه بدست خود جقه پادشاهی را بر سر انوشیروان گذاشت و کمر کیانی بر کمر [?]
[?] اسفنده پند پادشاهی در گوش شاهزاده خواند دست شاه دست انوشیروان را شاه گرفته دست چپ را خواجه ابوزرجمهر بر جای
بدر بر تخت خاکی قرار گرفت امرا مبارکباد گفتند خطیب بر سر رفته خطبه بنام شاهزاده خواند و سکه هم بنام او زدند
چونکه خواجه با حرم وزیر شرط کرده بود در آن روز بختک را بر هفده وزارت در دست چپ نشانید خود در دست
راست نشست شاه کیقباد دل از فرزند جمع کرده داخل حرم گردید در کوشش بعبادت مشغول شد القصه شاهزاده بختک و چونکه
انوشیروان بزرگ شده بزرگ شده بود آنچه بختک میگفت قبول میکرد هرچه خواجه میگفت سخن او را نمی پذیرفت بر خورشید
بختک نگاهی بجانب انوشیروان کرد گفت ای شهریار مگر فراموش کردی آن بلاهائی که آن حرامزاده بسرت آورده بود انوشیر
وان گفت چه بلا بختک گفت پدرت هفت روز با ابوزرجمهر سپرد شما را بر مسند جای نداد و تکلیف طعام نکرد و ترا
در زیر چوب انداخت در بند کشید بطریق شاطران بر جلو انداخت حرامزاده بختک آن مقدار گفت که انوشیروان
از جا در آمده نگاه بخواجه کرد که ای حرامزاده تقصیر من چه بود که این همه فضیحت بر سر من آوردی تا خواجه رفت که حرفی زند انوشیر
وان بغضب بر بند زدند بر گردن خواجه از دست او را الجقب بستند انوشیروان جلاد را طلبیده در بارگاه بر هم خورده جلاد
ازرق چشم مریخ صلابت زحل هیبت داخل بارگاه شد ° طلب کرد جلاد خونخواره ° در آمد زدر همچو نره اژدهای ° حمایل
دم شمشیر زهر آبدار ° یکی بر یمین یکی بر یسار ° انوشیروان نهیب بجلاد داد که بزن گردن خواجه را جلاد دست او
قطع بگسترد بر روی ریخت ° دیو زد دیوانه کیشی بیشتر ریخت ° سر دست خواجه را بگرفت بر بالا آن نطع ریخته جای داده
از قضا جمعی از خواجه سرایان دیدند خود را بحرم رسانیدند بعرض شاه رسانیدند که شهریارا الکریم ساعت داخل بارگاه شوید
ابوزرجمهر کشته خواهد شد آه از نهاد شاه بر آمد چرخا بارانی بر دوش کشیده متوجه بارگاه گردید دید که خواجه بر زبر تیغ
جلاد نشسته فریاد بر آورد که دست نگهدار جلاد چون کیقباد را دید بر رفت شاه دست خواجه را گرفته او را بر چند
جان داده و خود آمده بر تخت خاکی نشست بعد از آن نگاهی به ابوزرجمهر کرده گفت ای فرزند تقصیر ابوزرجمهر چه بود
که اراده کشتن خواجه کرده اید انوشیروان گفت پدر این فضیحتی که خواجه با من کرده است کسی با کسی نکرده شاه گفت

شاه گفت فرزند آنچه خواجه کرده از روی حکمت کرده است فی الحال بفرمود خادمان را که شاه کیقباد نگاهی
به ابوزرجمهر کرده گفت ای دریادل چرا فرزند مرا بر جای خود ننشاندی خواجه گفت شهریارا او را از برای
آن بر مسند جای ندادم که چون بدولت برسد بر مسند پادشاهی قرار بگیرد چون که در خدمتش ایستاده باشند
بداند هر کس از برای خود نشستن جای دارد که بفرماید ایشان را بنشانند تا قابل بوزر و بداند که ایستادن چه مقدار
کلفت دارد و دیگر آنکه شاهزاده را تکلیف نکردم که طعام بخورد از برای آنکه شنیدن پادشاه گشنه شده بر
زیر بنیداز و بچیز خوردن مشغول نشود باید اول نگاه کند هر کسی که ایستاده باشند او را بفرماید بنشانند
که گرسنگی شکم بد میباشد دیگر آنکه او را چوب زدم که در ایام پادشاهی کسی را چوب بنیداز د بفرمایاد او برسد
آن مقدمات او را نشاند که هلاک نشود بداند که چوب خوردن چه لذت دارد از برای او این را در زندا
ن کردم که بداند بند زندان چگونه جای میباشد بیچاره را که در زندان کرد زود او را خلاص کند دیگر او را
در جلو انداختم از برای این که ایام پادشاهی چون سوار شود در شکارگاه مشغول شود بداند که این شاطران
در جلو چه مقدار آزار میکشند پس شاه کیقباد آفرین بر او کرد شاه نوازش بسیار به ابوزرجمهر کرده نگاهی با انوشیر
وان کرد گفت فرزند تو هم چنین دانشمندی بدست کسی نمی افتد خواجه بکار ما می آید پس این را گفته بجوار رحمت رفت
باز هرام زاده بختک در پوست انوشیروان رفته بود اصلا انصاف [illegible] که رعیت بسیاه دار شود القصه که
روزی انوشیروان بعزم شکار سوار شد چون بر سر بازار گندم فروشان رسید گرسنه خلایق شد چند نفر احداث
دزدی گرفتند بخدمت شاه آوردند انوشیروان بسیار بر دزد بود حکم فرمود که او را بکشند چون او را نزدیک
خواجه آوردند دزد نگاه بخواجه کرد گفت ای دریادل من زبان مرغان را میدانم پس خواجه بفرمود تا او را بجان
آوردند ابوزرجمهر بفرمود بردید دزد را بیاورید آوردند خواجه گفت ای جوان زبان مرغان را بمن یاد بده
دزد گفت من زبان مرغان را مفت بکسی یاد نمیدهم ابوزرجمهر گفت چه باید کرد دزد گفت چهل روز
باید از نعمت شراب کباب هر شب یک دختر بکر در بغل من بخوابد در روز چهل یکم بنده زبان مرغان را یاد
میدهم پس خواجه روز دیگر داخل بارگاه گردید مقدمات آن دزد را از اول تا به آخر بعرض شاه رسانید انو
شیروان گفت خواجه بسیار خوب است انچه این دزد میخواهد از سرکار می دهم اما زبان مرغان را یاد بگیر ابوزر

جمهر

جمهر قبول کرده چهل روز آنچه آن جوان دزد میخواست به او دادند تا روز چهل یکم رسید خواجه [illegible] طلب کرده
گفت ای جوان زبان مرغان بمن یاد بده دزد بنای خنده کرد گفت ای جوان عجب از دانشمندی که تو من زبان مرغا
ن را میدانم و دیگر آنکه بغیر از حضرت سلیمان کسی زبان مرغان را نمیدانند ای خواجه دیدم کشته میشوم این بیچاره هم
رسید از جهت تو چهل روز با فراغت گذرانیدم فی الحال گردنم از تو است اگر میکشی بکش و اگر می بخشی اختیار
داری ابوزرجمهر گفت ای جوان چه نام داری دزد گفت خواجه بنده را ابوالخیر نام است پس خواجه او را در پیش
خود ملازم کرد اما راویان اخبار چنین نقل کرده‌اند انوشیروان اراده شکار کرد چون از مداین بیرون آمدند به ویرانه
رسیدند از قضا دو عدد جغد را دید در روی ویرانه نشسته اند با هم گفت و شنید میکنند هرام زاده بختک و خود را
بخدمت شاه رسانیدند گفت شهریارا خواجه میگفت من زبان مرغ را میدانم حالا خواجه بگوید که این دو جغد
با هم چه میگویند شاه به ابوزرجمهر گفت گفت ای دریادل هم بینی این دو جغد با هم چه میگویند خواجه خود را به آن ویرانه
رسانید ساعتی گوش کرد برگردید بخدمت شاه آمد گفت شهریارا این دو جغد یکی دختر دارد و دیگری پسر آنکه پسر دارد
میگوید با آن جغدی که دختر دارد که چه میشود فرزند مرا سرافراز کنی دختر خود را به او بدهی آن جغد در جواب میگوید
چرا نمیدهم اما کابین دختر من بسیار است جغدی که پسر داشت گفت هر چه بگوئی من میدهم هر چه میخواهی آن جغد
گفت یک ویرانه میخواهم جغدی که پسر داشت خنده بسیار کرد که ای بی درد فرزند بهتر ازین بکاه و اگر ده ویرانه
بسیار است ۵ گر فلک اینست همین روزگار ۵ من ده ویرانه دهم صد هزار ۵ انوشیروان گفت مست بود هشیار
گردید در خواب بود بیدار گردید نگاهی بخواجه کرد گفت ای دریادل ظلم من بجائی رسیده که مرغان با هم این طعنه
میزنند پس آن بود که انوشیروان اراده شکار نکرد برگردید قدم در مداین گذاشت در همان روز طاق کسری را بنا کرد
بعد از آن عدلش بجائی رسید که زنجیر عدل ثبت امارادی کوبید که اول کسی عدل را ابتدا در آورد حماری بود که خود را
بزنجیر عدل بمالید او را بخدمت شاه آوردند شاه گفت صاحب خر را بیاورید رفتند آوردند شاه گفت ای
بابا چرا دست از این حمار برداشته او را آواره ساختی آن شخص گفت شهریارا کار از او بر نمی آید زخمدار و ناتوان گشته
انوشیروان گفت مرد که خواه انسان و خواه حیوان در جوانش کاری که میکند و زیادتی که میکشد از برای ایام پیری است
که دست او را بگیرد حالا تا جوان بود از برای تو کار کرده بار میکشید حالا که پیر شده دست از او برداشته پس

فرمود که باز همان غم خواری کن و او متوجه باشی راوی گوید که روزی خواجه داخل بارگاه نشد انوشیروان احوال پرسید
که خواجه چه شده است بعرض شاه رسانیدند که خواجه صاحب کوفت میباشد انوشیروان سوار شده بدیدن خواجه آمد و دید
که ابوزرجمهر خوابیده است گفت ای دریادل تمامی مردم را معالجه میکنید از برای خود معالجه کنید انوشیروان گفت اگر
یکخشت کهنه میباشد خود را معالجه میکردم شاه جمعی را فرستاد بروند که خشت کهنه بیاورند مدت چندگاه در مداین همه جا
گردیدند نیافتند عاقبت از سرحد چین یک خشت کهنه آوردند از قضا شاه بر تخت نشسته بود و خواجه هم
آمد بعد از گذشت ملازم بار شاه آن خشت کهنه را آوردند انوشیروان گفت ای خواجه این خشت کهنه از
برای چیست ابوزرجمهر مقدمات امروز بیمار شدن و شاه از عقب خشت کهنه فرستادن جمیع را بعرض شاه رسانیدند
بعد از آن شاه گفت شهریارا مطلب ازین خشت طلبیدن آن بود که بر شاه ظاهر شود از آن روزی که زنجیر عدل
آویخته اید و عدالت را پیشه گرفته اید اقلیم جهان آباد شده که یکخشت کهنه بهم نرسید و آن خشت را هم که
از سرحد چین آورده اند آن هم از بیداد بوده فاقان است انوشیروان گفت پس خواجه میباید کسی بفرستی تا علاج بهرام
را بکنند ابوزرجمهر گفت بله شهریارا شاه فرمود که گستهم ساسانی کی [illegible] بردارد متوجه چین گردید
اما راوی گوید که شاه کیقباد در فکر کدخدائی انوشیروان بود روزی دیگر داخل بارگاه گردید بر تخت قرار گرفت بزرگان
را طلبیده گفت یاران اراده دارم که در حین حیات خودم انوشیروان را کدخدا کنم بزرگان گفتند امر از پادشاه
میباشد پس نگاهی بخواجه دریادل کرد که یک دختری بجوی هم که لایق فرزند مرا داشته باشد ابوزرجمهر گفت شهریارا
فاقان چین در پس پرده عصمت دختری دارد که او را زرانگیز بانو میگویند اگر فرمایید شاه از فغفور دختر طلبید او
سخن ندارد منت هم دارد شاه کیقباد گفت خواجه این کار شما میباشد تعلق بشما دارد آنچه در کار است بردار از خزانه
تنسوقات [illegible] روانه شو پس کلید خزانه را بخواجه داده ابوزرجمهر آنچه لازمه کارسازی بود نموده در ساعت سوار روانه
چین گردید تا بحوالی چین رسیده خبر بشاه فغفور رسید که اینک وزیر انوشیروان می آید فغفور او را استقبال نموده
خواجه را با اعزاز و احترام تمام داخل چین گردانیدند سه روز جشن عالی بپا داشت بعد از آن فغفور نگاهی بخواجه کرد که ای
دریادل خوش آمدی طلب آمدن شما بجانب چین از چیست خواجه اظهار کرده فغفور گفت سرافراز من [illegible] که شاه
کیقباد از من دختر بخواهد پس در ساعت تنسوقات [illegible] با [illegible] غلام زرین کمر با خواجه همراه کرده [illegible] زرانگیز بانو
را در تخت زرنگار جای داده روانه مداین شد در راه گفت شنید واقع نشد تا اینکه خواجه بحوالی مداین رسید انو

شروان

شروان استقبال کرده خواجه را داخل مداین کردند زرانگیز بانو را داخل حرم گردانیدند شاه کیقباد تا هفت روز
شهر را آیینی بستند چراغان کردند در شب هشتم انوشیروان قدم در شبستان حرم گذاشت دست دل کردن او در راه
کام دل از وی حاصل گردانیده بعد از نه ماه نه ساعت نه دقیقه که گذشت خداوند عالم شاه فرزندی کرامت
کرده دختر که او را مهرنگار نام نهادند بعد از آن شاه کیقباد رحلت کرده انوشیروان از مقدمات پدر جمیع [illegible]
قرار گرفت اما راوی گوید که چندگاهی بعدالت گذرانید یکشبی خوابی دید از خواب هراسان چیزی نگفت [illegible]
پوشیده داخل بارگاه گردید بر تخت جاگیر قرار گرفت هر امرا زاده بخدمت آمد هر چند [illegible] نشست شاه را بسیار
دلگیر غضبناک و بفکر در آورده بختک گفت شهریارا چه بر خواطر پادشاهان [illegible] پریشان کنند خاطر عالمی باعث
ملال خاطر چیست انوشیروان سر بر آورد گفت خواجه بختک توهم وزیر اعظم مرا مشکلی پیش آمده دوشب در عالم خواب
خوابی دیده ام در خواب ترسیدم الحال خواب را بخاطر ندارم بگویید بختک گفت شهریارا چرا حکمت زاده ابوزرجمهر را بگوید
بیاید او بگوید که خواجه میگوید آنکه جاماس نامه خوانده ام و زبان مرغان را میدانم شاه مطابق خواجه فرستاد ابوزرجمهر داخل
بارگاه شد بر جای خود قرار گرفت شاه نگاه بخواجه کرد گفت خوابی دیده ام میباید از برای من بگویی خواجه گفت شهریارا
بنده شنیده ام قبل از این دیده ام که شاه همین خوابی خواهد دید و از خواطر شما محو خواهد شد شاه گفت خواجه بگو خواجه گفت
شهریارا خوابی دیدید که از جانب خیبر ابر سیاهی بالا آمده بر سرت خیمه زد از آن ابر سیاه زاغی ظاهر شد بر بزرگی خوی
هیکل پنجه زد تاج کیقباد که از شاه برداشت خواست که از پیش بدر رود دیگر در همین حالت از جانب مکه معظمه
ابری سفیدی ظاهر خواهد شد آن زاغ را کشته تاج شاه را گرفته بر سر شاه خواهد گذاشت در همین حالت که شما از
خواب جستید شاه بر خواست نشست آفرین بر خواجه کرد پس شاه گفت دریادل الحال تعبیر خوابی دیده ام بگویید
خواجه گفت شهریارا دشمنی از جانب خیبر بر شما می آید این شهر را برهم میزند تاج تخت شاه را بر دارد [illegible]
خبر شود که در بیوقت از جانب مکه در آن زمان میرسد که او را صاحب قران میگویند علاج آن دشمن را بکنند
تاج و تخت شاه را بر داشته بر او کرد شاه را بر تخت می نشاند [illegible] بدولت شاه دهد انوشیروان
گفت خواجه ببین که آن صاحب قران از مادر متولد شده یا نه ابوزرجمهر چون رمل کشید گفت شهریارا میباید
که درین نزدیکی از مادر متولد شود شاه گفت خواجه می باید که این از آن خود بکشید طلب بگنج خانه ما که بر
دارید قدم در گنج خانه بگذارانید آنچه ضرور است بر داشته متوجه مکه معظمه شوید آن دم که فرموده به هم رسانیده

دل جمع کنید برگردید بخدمت شاه بیایید خواجه انگشت قبول بر دیده نهاد شاه کلید خزانه را در بخش خواجه گذاشت ابوزر
جمهر قدم در کنج خانه نهاده انجم از برای سفر در کار بود از خزانه برداشت و تدارک خود را دیده در ساعت نیک نقل مکان
کرده در بیرون مداین خیمه برپا کرده اما حرامزاده بختک بشنیدن خواجه بیرون آمده در خدمت ابوزرجمهر قرار گرفت بعد از آن
گفت شنیدی بسیار بختک گفت خواجه من در خدمت شاه عرض نمودم که دشمنی از جانب خیبر بهم رسد اما اسم او نه گفتند خواجه
گفت بختک هم را به اسم او رجوع بباشد بختک بسیار تضرع کرد خواجه را اعلام شد گفت او را هشام بن علقمه خیبری میگویند
پس خواجه بروز دیگر سوار شده متوجه مکه معظمه گردید بختک خود را به بارگاه رسانید سجده کرد گفت شهریارا خواجه فرمود که
از جانب خیبر دشمنی خواهد رسید اما نام او را نگفت بنده میدانم که او را چه نام میباشد شاه گفت بگو خواجه بختک
گفت که نام او هشام بن علقمه بگویید اگر چنانچه احوال از شاه باشد خواجه رفت فرست شاه که پیدا کنند خیر مردم
دشمن شاه را با سرش سو بر داشتن یا او را دست بسته بخدمت شاه می آورد انوشیروان قبول کرده حرامزاده بختک و سان
سپاه را دید سی هزار کس برداشته متوجه خیبر گردید اما چند کلمه از هشام بن علقمه گوش کنید که هشام در آن قاعده این بود
که در سالی شش ماه در خیبر بود و شش ماه دیگر در حوالی خیبر به شکار مشغول بود در آن قضا در وقتی بختک رسید که هشام
در خیبر نبود دیر … در خیبر بود در آن آمدن بختک خبردار شد جاسوسی آمد به بختک و گفت که خیبر خالیست هشام در بیرون
نیست بختک نعمت خود دانسته با لشکر رسید ریختند در شهر خیبر بقتل و غارت مشغول شدند ملازمان هشام که بیرون ماندند
خود را بعلقمه پدر رسانیدند بختک در سه روز خیبر را خراب کرده از اهل خیبر بسیار کشت و جمع از خورد و بزرگ را اسیر کرده
هشام را بتصرف درآورده متوجه مداین شده چون بختک از خیبر بدر رفت علقمه رقعه به هشام نوشت … داده
بخدمت هشام فرستاد چون نوشته به هشام رسید دنیا در نظرش تیره و تار گردید متوجه خیبر شد چون داخل
خیبر شد خیبر را خراب دید کشته بسیاری دیده که در بالای یکدیگر افتاده تا بختن … را بر دندان خیبری در غضب شد
گریه … حالت پدرش علقمه رسید پیدا کردن وزیر انوشیروان بختک را البوحرف انوشیروان هشام در رسانیدند حرامزاده
هشام نامه‌ها به اطراف و جوانب خیبر نوشته در اندک روزی یکصد بیست هزار خیبری بر سر او گرد جمعیت کردند هشام
بن علقمه آن لشکر را برداشته متوجه مداین شد اما چند کلمه از ابوزرجمهر گوش کنید که چون خواجه دریادل والاگهر ابوزرجمهر
بحوالی مکه رسید جا … در یک منزلی مکه که او را وادی العروس میخوانند خواجه در آن جا رسید خبر در آن جا رسید که وزیر
انوشیروان در وادی العروس فرود آمده است طایفه ابوجهل ابولهب اول ایشان را استقبال کردند ابوزرجمهر را ایشان
نطلبید بوجود نگذاشت چون آن طایفه روی تنیده برگردیدند متوجه مکه شدند بعد از آن شرفای مکه با خواجه عبدالمطلب

با استقبال

با استقبال ابوزرجمهر آمدند خواجه ایشان را نوازش کرده عبدالمطلب نگاه کرد که آن دریادل چه عجب است که آرزوهای جانب
کرده اید ابوزرجمهر گفت ای عبدالمطلب سنجیده‌ام جاماسب نامه خوانده‌ام که صاحب قران در مکه پیدا خواهد شد
و آن از نسل شما خواهد بودن عبدالمطلب گفت خواجه دریادل با هم حرف در آنکه داریم نزدیک است پس عبدالمطلب
خواجه را برداشته متوجه مکه شدند اول داخل خانه خدا شدند خواجه زیارت کرده متوجه خانه عبدالمطلب گردید و
در مسند قرار گرفت شرفای مکه بخدمت خواجه آمدند دیدن کردن ابوزرجمهر که خدمت عبدالمطلب را البته چند
روزی که برآمد پس یک روز خواجه ابوزرجمهر با شرفای مکه در صحبت بودند که غلامان رسیدند در برابر خواجه عبدا
المطلب سری فرود آورد گفت خواجه مژده باد شما را که خدا تعالی فرزندی شما کرامت کرده است ابوزرجمهر
فرمود که آن طفل را آوردن بردامن خواجه گذاشتند ابوزرجمهر که بر طاق ابروی آن شهریار نظر کرد در گوشه
ابروی راست خال هاشمی و کمان ابراهیمی بنظر درآورده خواجه نگاه بجانب عبدالمطلب کرد که مژده باد شما را که این
نامدار صاحب قران شرق و مغرب خواهد بود و خاک کفر از روی زمین بر دارد دیگر خواجه پشت آن طفل
برهم دید چون گشود … نظاره شد شرفای مکه تعجب کردند از خواجه احوال پرسیدند ابوزرجمهر گفت که این
نشان خون ریزیست که این شیر تیغ که در عرصه روزگار بریزد دیگر خواجه آن طفل را ابو کیلان نام نهاد و فرمود
تا طشت زر نگار آوردند او را شستند بدایه سپردند بعد از آن خواجه فرمود تا مناران ندا کنند که در مکه
معظمه امروز طفلی که از مادر متولد شود بخدمت وزیر انوشیروان بیاورد که خلعت … از قضای الهی
داشت عبدالمطلب در همان روز خدا فرزندی به او کرامت کرد او نیز فرزند خود را بخدمت ابوزرجمهر آورد
چون خواجه بر چهره کودک نظر کرد شگفت گردید گفت این هم یکی صاحبقران خواهد بود پس خواجه فرمود
که او را پاکیزه شستند بدایه سپردند نام او را مقبل نهادند پس خواجه در فکر یکی صاحبقران دیگر بود که عبدالله
ساربانی داشت که او را امیه میگفتند در همان شب خدا فرزندی عطا کرد او را … آمده متوجه مکه شد چون داخل گردید
خوش و غوغا دید به در خانه عبدالمطلب رسید کثرت بسیاری بنظر درآورد پرسید که … چه خبر است بعرض
امیه رسانیدند که وزیر اعظم انوشیروان آمده فرموده که فرزندی امروز متولد شود بخدمتش بیاورند زر

مبلغ کلی بخدمت یادت می آورده ام زبان چندرا بتعطیل رسانیدم خواباند گفت ای بچگک این کار زر تو کردی در آخر معلوم خواهد
شد که تو کردی من چکردم اما حرکتی که از عمر کوش کنید بعد از آن ایشانرا از شهر بیرون کردند چون رسانید خواجه عبد المطلب
فرمود ایشانرا بمکتب بگذارید که تا علم یاد بگیرند آنگاه ملائی را طلبید بزرگ مسعود نام داشت امیر و عمر و مقبل را بملا
مسعود سپرد و سفارش بسیار نمود آنگاه ملا مسعود ایشانرا بمکتب برد امیر را در پهلوی امید خود جا داد عمر این بزرگ
ابو العلاء جا داد آنگاه عمر شروع در عربده کرد آمد در پهلوی امیر نشست آنگاه ملا مسعود امیر را شروع در تعلیم دادن نمود
بعد از آن شروع بتعلیم دادن عمر نمود ملا مسعود بعمر گفت بگو الف چیزی ندارد او نیز بملا گفت بگو الف ملا گفت شما
بگو الف عمر گفت تو با این بخواطر خواه درس ملا شما فرمودید شما بگو الف ما هم گفتیم بگو الف عمر گفت ملا گفت
شما بگو الف عمر گفت ای آخوند مرا سرزنش کردند که آنچه تو لفرمائی ما هم میگوییم طفلها که در مکتب بودند میخندیدند آنگاه
امیر فرمود که ای کور فهم بگو آخوند میگوید بگو عمر گفت بلی تو این چنان صاحب فهم شده که مرا قبول نداری در حوالی زده ا
بجای درس خود را بردار با تفاق بنزد خواجه میرویم تو هم بخوان ما هم میخوانیم همچنین ملاقات شد مرا قبول نداری
ملا مسعود دیگر روزی نقل فال بخود عمر کرد کتابهای طفلها را اوراق می نمود طفلها را آزار میرسانید قلم تراش با اسباب
قلمدان چیزها میدزدید بر بر جا که پنهان میساخت اما یک روزی ملا عمر را پیش خود طلبید گفت ای عمر بگو الف چیزی
ندارد عمر گفت من چی بگویم الف چیزی ندارد مگر برای الف چیزی آمده است مگر از من چیزی طلبکار داری می خواهی که
با الف بهم ملا گفت ترا به این سخنان رجوعی نباشد تو بگو الف چیزی ندارد عمر گفت چرا ادراک کرده جنگل نبینم
که بدانم چیزی دارد یا ندارد و اگر دارد و اگر ندارد مرا داد بر ابا الف رجوعی نیست اگر چیزی میخواهی با الف بکن
لکن کتاب را بالف بده که من هم فردا چیزی می آورم با الف میدهم که او هم چیزدار شود ملا گفت دیگر بزیر دار دات
و نالش دارد عمر شروع بکفر و نمود که این تو بمن میگویی کور فهم الحال آخوند را دیدی که چه گفت گفت الف چیزی ندارد
ب یکی بزیر دارد ت دو تا بسر دارد آخوند کسی که این را نفهمیده باشد شنوانیده است یکی با الف بدهد چگونه میدانی
ملا دید که عمر خواهد بود ملا گفت ای سگ بچه ترا بجوا اطا میرسد که در کوچه با طفلها بازی میکنی چوب بر تو زنم که
دادیی بفلک ... ملا و اطفال فرو خندیدند ملا را برآمد اطفال که دو و دست بفلک بلند کنند عمر گفت ای ملا
هرگز شما چیزی بخته تمام نیست چگونه میدانی که دو و دو بفلک بیرون ملا و اطفال فرو خندیدند ملا را برآمد اطفال را
چوب بسیار زد عمر گفت ای ملا گناه طفلها چیست اگر کشتن ما را این زمان رخ میزنی بنده را خواجه عبد المطلب بدست
شما سپرده است که ما را تعلیم دهی الحال حرمت شما بر ما ظاهر شده است در سر نقل الف و با تو گریه کرده بیک لقط شوالی

با الف دادن

بالف دادن چگونه ملای بیچه مسکین من آنقدر تشنه ام نمیدانم ملا در ساکت شد الغرض روز دیگر بخانه ملا مسعود آمد گفت
ای زن بیچاره ملا عجب شوهری داری من میخواستم که از برای شما نان حلوا و نعمتهای گوناگون بیاورم ملا گفت برای ما بمکتب
خانه بیاور چرا که آن نعمتها بمکتب بروم ملا تنها تناول نمود با قرا فروخت این هم شهوری و شوهری میباشد که شما
میکنید این بزن ملا گفت بمکتب آمد چون شب ملا بخانه آمد زن را خشمناک دید ملا گفت ای زن ترا چه
میشود زن گفت ای بیحیا مرد چرا نعمت گذاری که پسر ابیه برای نعمت بیاورد ملا قسم یاد نمود که پسر ابیه دروغ میگوید من
از دست او بجان آمده ام و از ملائی بیزار گشته ام تا اینکه روز دیگر کتاب پسر ابو لهب را دزدید بخانه ملا برد بدر چیز
ملا سپرد گفت این کتاب را نگهدار در روز بیک چیز را بمن بده که ملا خواهد بحثت تو رو باک چرا این را بجهت
تهمت تو نموده میخواهد سر انداز بگرفته بمکتب آمد دید پسر ابو لهب نهاری چیزی پسر ابو لهب کتاب را نزدیک نزد ملا رفت
گفت پسر استاد کتاب مرا دزدیده است ملا از عمر پرسید که کتاب را چه کرده گفت پسر ابو لهب کور مادر خود پیش منبخنجر
میگوید که من کتاب را دزدیده است روز پسر ابو لهب گفت و گفت ای سگ بچه تو دیروز کتاب را بدختر ملا دادی پسر ابو
لهب گفت و گفت ای سگ بچه تو دیروز کتاب را بدختر ملا دادی پسر ابو لهب گفت ای ملا دروغ میگوید کتاب مرا دزدید
است عمر گفت ای ملا بنده دیروز را خود دیده ام که پسر ابو لهب دختر شما را یکبار طلبید بوسه چند از رخ او گرفت
دختر شما نمیخواست بوسه از او بحلوا خواست او گفت پول ندارم کتاب خود را بتو که میدهم تو سر انداز را خود را
بده تا بنزد حلوائی گرو بگذارم از جهت او حلوا بگیرم اگر باور نداری الحال او در جیب او در آورم ملا پسر ابو لهب را طلبید
تلاش کرد دختر گفت ای پدر تقصیر من چه او کتاب بمن داده است ملا گفت این تقصیر چه خواهد بود که پسر ابو
لهب ترا بوسه داده از و حلوا طلب نمود آنکه کتاب خود را بتو گرو داده است و سر انداز خود را باو داده که بجهت تو
حلوا طلب نموده او کتاب خود را بگیرد دختر شروع بعجز نمود قسم یاد نمود گفت عمر کتاب آورد سر انداز را از خانه
گرفت سرگذشت را برای پدر نقل کرد ملا را معلوم شد که دختر و پسر ابو لهب بیگناه بوده اند روزی دیگر عمر زود
بمکتب خوانده آمد مفتاح الفلاح آخوند را برداشته بر در دکان حلوائی برد گفت ای استاد آخوند بنده میگوید
بگیر در عوض بجای تمام رسیده است این را نگهدار و قدری حلوا برای بنده بفرست آنگاه مرد حلوائی بگمان تبرک حلوا
بجهت آخوند گرفته روانه شد عمر نان حلوا را برداشته بخدمت آخوند آمد شروع بعجز نمود که آخوند
تقصیر دارم انها را برای شما ترجمان آوردم که از تقصیرات بنده درگذرید آخوند نان حلوا را دید از تقصیرات
عمر درگذشت اما چون ظهر کردید ملا نان حلوا را برداشته بطرف خانه روانه گردید حلوائی در دکان حلوای

برو گفت ای استاد رسید انشاء الله هلوا کوفت ای آخوند چه واقع شده بود که شما میبابت تشید کرد و برای چه بغیر ستید بان هلوا
بگیرید ملا متعجب گرده بر مفتاح الفلاح گرد از هلوا گرفتن کینه عمر را هم در دل گرفت بنزد خواجه عبد المطلب آمد شکوه
عمر را کرده دستار خود را نزد خواجه بر زمین زد شروع بگریه نمود خواجه ملا را مهربانی بسیار نمود گفت بنده بخدمت
عمر برسم آخوند بمکتب آمد کینه عمر را در دل دارد از آن جا بت عمر شب بخانه آمده خواجه عبد المطلب چون کار [illegible] عمر گفته
ابو العلا کرمان [illegible] خواجه عمر را بجهت امیر دست بر داشت اما عمر چشم کینه ملا را در دل گرفته تا یکروز ملا قاب طعام
و مرغ بریانی بر بالای [illegible] قاب طعام خواجه عبد المطلب فرستاد ملا گفت طفل را میخواهم لهذا قاب طعام را بر خوانه ما برسانه
تا عمر از جای خود جستی آمده بود ملا کمتر [illegible] بسیار خجالت از دختر شما دارم بنده میروم عذر تقصیر خود را از زن
ملا بخواهم ملا فرمود از تو امید دارم عمر فرمود ای آخوند [illegible] جیب خواجه مرا ببستی عمر قاب طعام را بر داشته
بخانه بر دد در عرض راه طفلهای عرب را جمع نمود گفت بجهت مشتی طعام آورده ام بخورید آخر همیکویم بشنوید
طفلهای عرب طعام را خوردن عمر گفت با ملا بیا فی مشوریم طفلها گفتند اختیار با شما است قریب چهل نفر از طفلها
بعقب سر خود انداخت آمد بدر مکتب شروع بفریاد نمود آخوند [illegible] آخوند نیست علاقت
ملا مشعوف آن هنگامه را که دید مکتب را فرمود بگیرید عمر را عمر گفت طفلهای [illegible] نمود بود که طفلی
مکتب را با سنگ گرفتند طفلهای مکتب [illegible] کرده بودند عمر گفت بگوئید که [illegible] ابو العلا [illegible] ملا
بیچاره [illegible] هنگامه را که دید پا برهنه بنزد عبد المطلب آمد مندیل خود را بر زمین زد و فریاد بر آورد
خواجه فرمود ای ملا شما را چه شده احوالات را بعرض خواجه عبد المطلب رسانید خواجه بطلب عمر فرستاد عمر را
بر داشته نزد خواجه عبد المطلب آمدند خواجه فرمود ای بچه لهذا چه ادا است که تو میکنی عمر گفت ای ابو
العلا که شما ساعتی توقف نمائید که بنده دو کلمه بخدمت شما عرض نمایم خواجه فرمود بگو عمر فرمود آخوند
قاب طعام بمن داد که بخانه ببرم در عرض راه دیدم که قاب طعام در حرکت در آمد متعجب شدم سر طعام
را که باز کردم دیدم که مرغ که بالای طعام بود برپید گرد بالای دیوار نشست چون طعام را برداشتم لحظه
بلحظه می پاشیدم که مرغ بر جایش بیاید تا طعام تمام شد مرغ پرواز کرده از این کار خود بدر رفت فی الحال
[illegible] که بچه صورت بخدمت آخوند بیایم الحال مروت در دست شما است خواجه عبد المطلب بسیار بخندید
گفت معلوم باشد که حق بجانب آخوند است چوب بسیار به عمر زد ملا فرمود لیکن کینه در دل از جیب زدن مفتاح

ملکی تا آنکه عمر فردا

ملکی تا اینکه عمر فردا بخدمت آخوند آمده مکتب را صفائی داده ملا آمد در مکتب گفت امروز این خدمت را که کرده است
بچها گفتند عمر ملا گفت جیب را از بهشت آورده اند چوب دیروزه این خدمت را کرده است اما عمر فرصت
میکرد که ملا [illegible] که ملا زاده بود بکند قضا را روزی ملا قدری رنگ گرفت در حمام رفت عمر چون این حالت
مشاهده کرد [illegible] آمده قدری از آهک زرنیخ ریخته بدر حمام آمد اندرون حمام رفت [illegible] آخوند که بیا در
بیرون کسی ترا کار دارد آخوند از [illegible] حمام بیرون آمده که [illegible] شخصی کیست عمر فرصت یافته آهک زرنیخ
را بجای رنگ [illegible] رنگ را برداشته بطرف بیرون رفت آخوند بیرون رفت دید کسی
نیست بر گردید اندرون حمام رفت رنگ را بر داشت شروع در رنگ بستن کرد عمر دید که به بیند ملا اندرون حمام
رفته است وقتی نظر کرد دید که ریش ملا با سبیلش تمام بر زمین ریخت عمر بفریاد در آمد که وا ویلا ملا [illegible] تمام
شده است ریش خود را تراشیده دیوانگی میکند زنهای ملا چون این را شنیدند بر در حمام آمده خواستند که اندرون
روند عمر نگذاشت گفت ملا ترا میکشد ملا در میان حمام زاری میکرد چون زنها زاری [illegible] را دیدند بدار الشفا
رفت حکیمان دار الشفا را خبر دار کردند که شوهر ما دیوانه شده است فکری نمائید حکیمان چند
نفر با چوب و ریسمان مستعد شدند تا او را غافل دست بر بندند ملا [illegible] اندرون حمام زاری میکرد که
ملا زنان حکیمان رسیدند دست او را بستند بدار الشفا آوردند آخر معلوم شد که این کار عمر کرده است ملا را
دست بر داشتند روز دیگر ملا به مکتب خانه آمده کینه عمر را در دل گرفت عمر بمکتب آمده بر جای خود قرار
گرفت و دانست که ملا در چه فکر است با خود اندیشه کرد که چه حیله نماید گفت هر چه باد ا باد نان خرما
طفلها را [illegible] خود کرد خواست که از مکتب بدر رود ملا [illegible] بجانب عمر زد که
[illegible] بچه این چه ادا است عمر نان خرما را [illegible] آخوند از مکتب بدر رفت ملا کینه عمر را
در دل گرفت تا روز دیگر ۞ چو از آسیاب ستاره سیاه ۞ بر آمد بریع طارم خیمه گاه ۞ در آورد خاقان
شرق هجوم ۞ پراکنده کی بر سپاه نجوم ۞ در بر زدن آفتاب عالمتاب عمر بمکتب آمده ملا بفرمود که عمر را
در فلک کردند چوب بسیاری بر عمر زد پس عمر کینه ملا را در دل گرفت خود را بدکان سوزن گری رسانید
سوزن بسیاری دزدید روز دیگر صبح [illegible] خانه ملا [illegible] ملا را [illegible] آمد بمکتب سوزن بسیار
[illegible] ملا [illegible] مکتب [illegible] طفلان هم آمدند [illegible]

طرف مکتب با صفای دیگر گفت امروز این خدمت را که کرده است گفتند ملا اکبر کرده است ملا آمد بجای
خود قرار گرفت آن دو شهزاده را روزن هم یکبار بر پشت پهلوی افکندند فرو رفت ملا افتاده بدست پا زنون
در آمد عمر از جا جستی کرده گفت ای ملا دانی مگر ملا را بکشند که ملا از ترس چاچ کرده است عمر یک خورده کوزه کان کشند
چه باید کرد عمر گفت ریسمان آورده کرد ملا را ببرد مکتب او بفشند [illegible] از کون ملا بیرون رفت در دهان ملا میکرد
کشند برد یک [illegible] که بود ملا [illegible] بیچاره را بکشند مردم خبردار شدند ریختند ملا را از دست ایشان خلاص کردند لیکن از
عرفهای [illegible] صاحبقران [illegible] گفت عرب بارا [illegible] دانی بجا نداری بیا بیاموزیم گفته که ملا
دو بار بگیر [illegible] عمر [illegible] مقبل را برداشته متوجه بازار گردیدند داخل مکه شدند در راه دیدند که غلامان
بسیاری جمع شده‌اند عمر رسید [illegible] گفتند که [illegible] اسد تیمی بگو شید [illegible]
تیغ بازی میکنند عمر مقبل صاحبقران آمدند [illegible] تماشا ایستادند [illegible] اسد یمنی قدم در [illegible] که گذاشت
یک یک دستیاری [illegible] را بر زمین میزد تا [illegible] را ادب کرده [illegible] گذاشته
نعره برآورد گفت ملاحت عرب را [illegible] رستم دستان فرامرز پهلوان القصه زنده مرده سام
میبرد بر طبیعت [illegible] گران آمده نگاه بجانب ابوالعلا کرده که عرب [illegible] از بی یال [illegible] تو داری اکرمن
چه دانستم [illegible] که این تیمی در [illegible] معظم لاف [illegible] گفت بابا [illegible] مرد نام در نظر است
اگر بوسه از ریش بکنم [illegible] عمر گفت عرب [illegible] پوست از ریش
ابکنی حمیت [illegible] صاحب قران [illegible] قدم در [illegible] گذاشت [illegible] نهیب
بجانب اسد تیمی زد که ای مرد [illegible] لاف میزنی لاف که دهی [illegible] زد [illegible] بود
پهلوان زد ای اسد یمنی [illegible] با تو تیغ بازی میکنم اسد نظر کرد [illegible] شهریاران [illegible] در آورده که از [illegible] دوازده
ماه گذشته [illegible] ابروی راست [illegible] سبز [illegible] لاله ابراهیمی اسد نگاه کرد که ای جوان [illegible] طفلتیه
هنوز بوی شیر از دهان [illegible] ادم
کلامیت دیگر آنکه تو [illegible] با تو بازی کنند تو بازی کنی اسد گفت با چوب بازی میکنم عمر گفت خیر

با تیغ بازی

با تیغ بازی بکنید اسد در غضب شده تیغ پر را ربوده بر صاحبقران فرود کشید صاحبقران هم تیغ بر برداشت بهرام بتیغ بازی
در آمدند حرامزاده اسد که هنوز کشتی [illegible] برت برقیب میکرد ابوالعلا مردانه وار سپر داری میکرد تا جهل تیغ زد بدل شد
که عمر خود را به ابوالعلا رسانید گفت عرب بارا [illegible] که از تیغ را [illegible] میکرد که ای [illegible] غلا
نکشی بر دوال کمرش زد
[illegible] از مردم مکه بلند شد
ابوالعلا مقبل را برداشتم



که چون [illegible] تیر [illegible] میکرد
[illegible] از ترس خواجه عبدالمطلب
از مکه بیرون آمده در
هوای مکه غاریست که آن را غار ابوالقبیس میگویند
در آن غار پنهان گردید [illegible] شب عمر داخل مکه میشد
[illegible] آنچه [illegible] میگویند [illegible] مرغ [illegible] داشت عمر خود را [illegible] ابوالعلا
و مقبل می آورد در آن [illegible] که [illegible] عمر [illegible] میکند که در ایام [illegible] صاحبقران [illegible] خدا [illegible]
بکنند از آن طرف [illegible] را برداشتند بر در خانه خواجه آوردند [illegible] خود [illegible] خواجه گفت [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] هستند [illegible] کشته [illegible] برداشتند [illegible]
شدند خواجه عبدالمطلب تا چند روز [illegible] کرد از ابوالعلا و مقبل خبر نشد القصه از آن طرف عمر [illegible]
مقبل [illegible] مشغول شدند از آن طرف [illegible] بن علقمه با [illegible] خبر [illegible] متوجه [illegible] شدند [illegible] شاه

منعت کشور که اینک اهل خیبر به طلایه بر سر مداین می آیند لشکر بکشید خسرو زد بر اندامش افتاد انوشیروان نگاهی
بجانب خواجه کرده این دریای دل نگر مبین که مداین خراب میشود و من بهرام ابن علقمه برابری نمیتوانم کرد خوا
جه گفت شهریارا علامتیست که بپرستی مشغول کنند از عیش و عشرت هوس فیروز دارند که کوچ باز خود را بکنید از شهر بیرون
بروند و تمام اهل حرم را با آن گنگران بر دارند و با آتشکده فارس روید بهرام خواهد آمد آنچه توانند میکنند بعد از آن
بجانب خیبر خواهد رفت شاهزاده با بوزرجمهر کرده مثل در کرده مردم پیش [illegible] رفتند انوشیروان بهانه زبان
آتشکده روان شد اما چون حرامزاده بهرام صد بیت هزار خیبری آمدند در مداین هر کس بدست افتاد
کشتند خزانه کهنه بیت المال بکند آوردند تخت ضحاک که چهار صد من خوانده میشود با تاج کیقباد
کیقباد و زنجیر قلاده مرصع لعل [illegible] تخت او بحکم بر داشتند متوجه خیبر شدند اما چون [illegible] خبر از آن
شاه بیرون رفت شهر بهرام هر خرابه که خواست در مداین کرده بجانب خیبر رفت انوشیروان بفرموده خواجه
متوجه مداین شد چون داخل مداین کرده دید که آتش آمده بر بالای آن افتاده از بوی تعفن نمی توان داخل شد
مداین شد خرابه مداین را بنحوی که [illegible] شرح نمیتوان کرد تخت را برده اند شاه گریستن بسیار کرده فرمود
تا بخنگ را چوب بسیار زدند انوشیروان داخل با تکلف شد بعد از آن نگاهی بخواجه در باب دل حرامی کرده که ای خواجه
سلطنت که در مکنز داریم ایچنان شده اند که علاج دشمن را نتوانستند کرد خواجه گفت ای شهریارا انکار
می بینید که از عمر مبارک آن شاه چهار ده سال گذشته است بکشند آن فرمود ای خواجه کلمه به عبد المطلب بنویس با پسر
مطلوب کنم چه میتوانی از قبیلهات لشکر بکشی با فرزندم ابوالعلا بیرون دهید جانب فرستید تا برود علاج بهرام
بکنند خواجه قبول کرده قلم و دوات طلبید و نامه نوشت اول کلمه بخواجه نوشت که ای عبد المطلب دانسته باشی
که بهرام ابن علقمه با لشکر آمد مداین را خراب کرده هر چه در دست بود آمد کوتاه کرده اراده خیبر داشت از راه مکه
معظمه خواهد آمد و کتابتی چنین نوشت خسرو فرزندان را بر داشته بجانب قبلهای قبیلها برادر و جوان
چو عبو النجم را طلبید نوشته را با او داده بجانب مکه بخدمت خواجه رسانید نوشته به عبد المطلب داد خواجه
کارها ساز کند ابو حلوا را بابو العلا و عمر و مقبل را بود و روانه قبل بریحان ... شد [illegible] در آن قبل
کرد ادا این طور میگویند خواجه با اطفال داخل خانه او شد قرار گرفتند اما چون بهرام متوجه خیبر
شد بر سر راه رسید احوال پرسید که این راه بکجا میروند گفتند یک راه بخیبر میرود دیگر بمکه معظمه
بهرام که این را شنید گفت اول آن شهر که بجانب مکه روم از برای آنکه حرف شنیده ام که حرامزاده ابوزر

جمهر کفت

جمهر کفت بیت از بیت که عبد المطلب صاحب قرآن بهم خواهد رسید که شکند خواهد لطف پیش بهتران او را هم کارزار
کنیم بجانب خیبر روم این رو کرده پیش خوانده تمام را بجانب مکه معظمه بدر بر دند با دربان لشکر تمام متوجه مکه
شد تا رییق که هوا از مکه بستد رسید با گرگ که بهرام با بر سر با کوه خیبر پایان فرود آمدند تا نفر
ابولهب و ابوجهل شنیدند که بهرام آمده سر قدم سخن بخدمت آمدم بهرام این نزانوان پیش رکوع بعد از آن
احوال عبد المطلب را بعرض رسانیدند که شهریارا اگر بخت است بهرام حرامزاده سفید نفر افرموده جستجو
خواجه بقبیله رفتند اما حرامزاده بهرام باز دار کرد او را خالد حرب میگویند او را طلبید ابو العلا در شکار
از قضا گذر خالد بر کوچ بنی طرافتاد بجای رسید که ابو العلا و عمر و مقبل بر در خانه مشغول شدند میکنند چون
خالد چشم که بر ابو العلا افتاد حرامزاده خالد ایشان را شناخت گفت بار در خانه ما که [illegible] میکویم
ما شنیده ام میگفتند بجز کهنه تا شب [illegible] دل آمد بالای لیزرشب دیو چهر با بهر گذشت خالد کمند را
بند کرده انداخت خود را با ابو العلا ... کرده در میان برده کلیم آورده در دو کس کشید از خوار بیرون آمد متوجه
لشکرگاه تمام شد روز دیگر که بتر اعظم و عطا بخشیم ملک و عالم یعنی آفتاب عالمتاب بسیار زد در حسن سهار در سیراده
بجهار اینه ضیائی حود منور مزین کرده بیت صبح صادق که از جهان بدمید گل صد برگ آتش بدمید روی
وریسی و ایلاد بجوان سوی ملک خداوند بدمید القصه روز دیگر عبد المطلب و اسد و عمر و مقبل را از
خواب برخواستند عبو العلا ندیدند مضطرب حال از خانه بیرون آمدند اسد بنی طرا از یک راه عمرا از یک در راه
مقبل از یک به طلب امیر بدر رفتند اما چند کلمه از خالد حرامزاده بشنو خالد دزد در بیجا توقف نکرده
بلشکر خیبر رسانید چه وقت که بهرام اهل خیبر نشسته اند که در بارگاه بهرام خورده خالد و لوزینا با برده کلیم داخل بارگاه
شد در برابر بهرام سر فرود آورده کلیم را بر زمین گذاشت بهرام احوال پرسید خالد آنچه گذشت بود بعرض
رسانید آن حرامزاده فرموده تا سر برده کلیم را گشودند چشم بهرام اهل خیبر آفتاب جمال طفل افتاد که از عمر مبارکش
چهار سال گذشته بهر چه آفتاب انور کسی که باسهم بدر رفته بهرام فرموده تا بند بر شهر باز کنند شنید خالد دزد
دفعه دارو بیهوشی با مرد ادا بیهوشی کرده چشم گشود امیر کرد چون چشم گشود خود را در بند زنجیر دید از بهرام و ا
هل خیبر اندیشه نکرده در آن حالت بنام خداوند عالمیان سلام کرد بشنید چشم از شنیدن نام خدای تعالی
از هم بلرزید بعد از آن نگاهی با میر کرده گفت ای خیره سر میدانم که بر سر [illegible] کرده ... بود کرده [illegible]

خاقان فرمود که عبدالمطلب در آن وقت صدای جلاد از در بارگاه هاشم بلند شد طلب کرد جلاد خونخوار را در آمد از در
هم چو شیر اژدها هیکل چو شمشیر زهر آب داده یکی بر بالای یکی [illegible] چه خرمهره او را تا چشم [illegible] زد بداد
خلق را فتنه مغز بجفاکاران فرمان رواست سر دشمنان را از تن جدا است کسی را نام او عمر آمد بر
نوشتن خسرو داد کوات ره [illegible] شهزاده کو آن لعین [illegible] بهادر کفت بردار از تیغ کین جلاد در
بالشت ابوالعلا کی فتد بر بالای نطع رنگ [illegible] در دست بر تیغ آب داده رسانید که در آن حالت هاشم
فرمود کار جلاد دست نگه دار اهل خیبر از جای در آمدند کفتند شهریارا سبب چیست بگذار تا این کودک را
بقتل رسانیم هاشم کفت ظرف خیبر بجا طرح رسید الحال [illegible] این طفل را در بند جا بکنم فردا در خیبر
واهل خیبر خواهند کفت که هاشم طفل را در مکر کشته لیکن این است که او را در بند بکنم آنگاه بیرون بجانب
خیبر برم تا مردم او را ببینند بعد از آن بقتل رسانیم تا این طفل را در خیبر نوبت بکنند بخوار تمام او را بکشم اهل خیبر
قبول حرف هاشم کردند آن حرامزاده کبر را طلب کرد ابوالعلا را با وی سپرد فرمود که از حال این کودک
واخبر باشند اما چند کلمه از عمر بشنو که با کریان [illegible] ونالان بطلب ابو در کوه شد تا بجا رسید
لشکر را دید که قاف تا قاف و ماه تا ماه فرود آمده بند عمر خود را بصورت کودک یتیم بر آراست کریان کریان
داخل آن لشکر شد احوال پرسید که این چه لشکر است کفتند این لشکر هاشم ابن علقمه است که مداین را برهم
زده است تاج تخت انوشیروان را [illegible] اسیر مداین بدست آورده الحال بجانب مکه آمده دشمنی دارد
بر سر خواجه عبدالمطلب او را هم بدست آورده میخواهد بجانب خیبر رود عمر دانست که ابوالعلا در این لشکر است
[illegible] در آمد از قضا بر در خیمه آن کبر در آمد که امیر در آن جا در بند بوده آن خیبری [illegible] بدر خیمه خود نشسته بود
نظر کرد طفل خوش صورت مقبول و [illegible] بنظر در آورد [illegible] می کنند آن کبر جری
عمر را طلب کرد [illegible] فرود آورد آن کبر کفت ای کودک مگر کسی نداری چرا کریه میکنی عمر کفت الشهریار
[illegible] یتیم می باشم [illegible] در پیش [illegible] نمیتوان ماند آن کبر خیبری کفت ای کودک بیا در پیش
من نوکر شو [illegible] خدمت کاری ندارم خدمت من این است که [illegible] عبدالمطلب [illegible] منت
عمر این را شنید دانست که امیر در آن جا در بند می باشد [illegible] آمده از برای [illegible] دست آن کبر را بوسید

در پیش او نوکر شد چون شب بسر دست در آمد هاشم که چو مجنون بیابان نوردی گشت از بیم چهره با رنگ زرد لیلی روز از بیابان
ماتم دیگر کشید خانه جهان [illegible] در شب آن کبر [illegible] شراب خوردن مشغول شد چون که [illegible] بیهوشی را انداخته
عمر شراب بسیار بیهوش داد تا آن کبر مست [illegible] عمر فرصت یافته خود را بخوابگاه [illegible] رسانید آنگاه
در زنجیر را ابوالعلا [illegible] عمر [illegible] دلگیر شد [illegible] نظر کرد دید شکافته اند عمر از آنجا بیرون آمد چون
اندک راه رفت بیاده دید خود را [illegible] شکافته کفت [illegible] هاشم [illegible] ابوالعلا
را [illegible] نجات داده ام اینست [illegible] خود را [illegible] عمر کفت بیا ده هم نام دارد [illegible] خود را [illegible] بیا ده کفت
بابا آنجا که وقت [illegible] دیگر بخدمت خواهم رسید [illegible] در رفت [illegible] ابوالعلا [illegible] امیر عمر [illegible]
در یافتند [illegible] کفت عمر هیچ دانستی که این بیاده [illegible] ابوالعلا کفت بابا [illegible]
[illegible] نکفت کفت بخدمت خواهم رسید [illegible] عمر [illegible] باهم قدم در [illegible] گذاشته شد راه [illegible]
بردند اما کلمه از مقبل بشنو که چون مقبل و [illegible] از خوابگاه شد بطلب ابوالعلا بیرون رفت آمد در آن وادی
میکشت آن طفل راه را کم کرده [illegible] مسکین [illegible] راه بجای نمیرود [illegible] نزدیک
بوده که بهلاکت رسد [illegible] خود را [illegible] ریگ [illegible] که در این حالت خواجه خضر
زنده علیه السلام بر سر مقبل آمد او را آب داد نظر کرد [illegible] سفید [illegible] با چند جو [illegible] داد
داد کفت از این راه برو که [illegible] خواهی رسید حضرت از نظر مقبل غایب شد مقبل متوجه راه کرد [illegible]
چند کلمه از ابوالعلا کوش کنید که از ترس لشکر خیبر با آن طفلها [illegible]
کرسنه شد نزدیک بوده که از پای در آید [illegible] رسیده [illegible] بر افراشته بر آمد [illegible] قوت [illegible]
پای نماند [illegible] عمر که کفت بابا خود را [illegible] آب [illegible]
بکیر عمر متوجه نشیب شد از قضا بابا غافله را دید که فرود آمده اند غافله [illegible] خواجه شمس [illegible]
[illegible] سواره در کوش داشت [illegible] آورد بر دست کرفته فریاد میزد که ای اهل غافله [illegible] سوار را [illegible]
[illegible] نان و آب بمن دهید از قضا خواجه شمس [illegible] نظر بر عمر افتاد فرمود که این کودک را [illegible] پیش
من میخواهید چون عمر را [illegible] طلبیدند [illegible] متوجه شد بر بجانب خیمه چشم عمر بطرف مرکب افتاد که
[illegible] زیر بار آورد که [illegible] امید [illegible] میدان عمر از دیدن آن مرکب حظ کرد

پس بابا در برابر خواجه رفت خواجه گفت ای کودک چه چیز میخواهی عمر گفت ای خواجه کو شواری دارم گرسنه ام نان میخواهم خواجه
شمسی فرمود تا قابی طعام و چند دانه نان و کوزه آب به عمر دادند بابا متوجه شهر شد خود را بابو العلا رسانید امیر چون عمر را
دید که طعام نان اورد بهت گفت بابا این طعام اب را از کجا اوردی عمر تعریف خواجه را کرد بعد از ان گفت عرب
یکمرتبه بردر خیمه خواجه دیدم که در عمر خود ندیده بودم پس ابو العلا آن طعام را نوش جان کرد چون معمور شدند
عمر گفت عرب امیر بفرمایند تا بقلعه رویم برای مرکب را بگیریم به بینیم که میگویم مرکب میباشد ابو العلا عمر بقافله رسیدند تا
بدر خیمه خواجه رسیدند امیر طرف مرکب را بنظر در اورد نکو رفتار خوش دیدار زیرک طبع حقیقت گر تسم خارا
به نعل اتش برگرفت آهن بشکند هر جا سبزه کام بر دبادی رامش رامش زحل کین عطارد چشم ببکر چون نوا
امیر برای مرکب اختیار میل تمام درست ان مرکب بنمایند خواجه شمسی را چون چشم بران کودک افتاد که انجا
آمده بود طعام گرفته بود اما طرف شهریاری بدیدن ان کودک همراه است خواجه از جای خود جستی کرد از خیمه بیرون
آمده خود و ان صاحبقران را نشانید صحبت بسیاری کرده ابشان را داخل خیمه کرد ابنید بنشستند بصحبت داشتی
مشغول شدند بعد از ان گفت شنیدی بسیار ابو العلا گفت ای خواجه این مرکب تعلق شما دارد خواجه گفت ای جوان
این مرکب از مال منست اما دست کسی نخواهد امد بمن گفته اند که شخصی میاید این اسب را آزاد کند
که صاحبقران باشد من این مرکب را درامد میکردم هر کسی او را رام کند اسب بر او تعلق دارد پس ابو العلا
گفت ای خواجه رخصت است که من نزدیک این مرکب بروم خواجه گفت میترسم که اسب شما بر سانند امیر گفت دیگر
بجهت امیرزادگان که من دست پرورده ام اتو کرده ام بسم الله ابو زر جمهور صاحبقران خوانده است فرزند عبد المطلب مرا ابو العلا
بیلو بیند و این عیار مست ادا عمر عیار میگویند خواجه در قدم امیر افتاد ابو العلا استوار مرکب شد چون امیر در زیر در مرکب
اسب را بر سانید آمد ان مرکب ابو العلا را دید بو کشید اطاعت کرد سر بزیر انداخت ابو العلا دستی بر سر و کاکل ان اسب رسانید
چشمش را بوسید داد انگاه زین طلبید بر پشتش گذاشت لجام بر ان زد تنگ زیر تنگ او را کشید بال سواری بر جا
فرا آورد چه بر کوه باد پا کرد جای به برج حمل کرد خورشید پای امیر بر خانه زین قرار گرفت خواجه شمسی مبارک
باد گفتند ابو العلا چند بار بر سر میدان اسب را دوانید پس خواجه شمسی گفت یا ابو العلا مرا هر آنچه بکن امیر

اورا وداع

اورا وداع کرده عمر بر بر جلوی ابو العلا افتاد از پیش خواجه بدر شدند اما امیر مرکب مرکب مسافت عمر بود تند که
بود که انگشت پای عمر بر سنگی خورده عمر افتاد بنا کرد بگریه کردند از ان طرف مرکب امیر را برداشته بتاز بر د ابو
العلا تا ده فرسنگ پیش افتاده عمر هم افتاده بود مردم ما سی سفیدی نمایان شد خود را بعمر رسانیدند گفت ای عمر
بر خیز که ما تنزل کردیم در دو بند که اگر روزی هزار فرسنگ دو بند که یکی مانده نشوی آهو را بدو
بگیری دستی بر تا پای او کشید بابا پرسید ای شهریار شاه که میباشید ان شهریار برادر طریقت امیر المومنین ع
داماد المصطفی اعنی علی ابن ابو طالب حیدر صفدر مرا خواجه خضر علیه السلام میگویند برخیز از این راه برو
که ابو العلا در سر چشمه ایستاده انتظار ترا میکشد از نظر عمر غایب شد بابا بر خواست از راهی که حضرت نشان
داده بود برو تند که در آمده نشده دیگر خود دید وقتی رسید دید که ابو العلا بر سر چشمه ایستاده عمر را
میکشید ابو العلا بر اطراف جانب خود نظر میکرد که عمر رسید گفت بابا تا حال چه میشود گفت عرب شرط رفاقت اینست
که ما را در بیابان بگذاری برو ای الماس سوار شو تا به بینم مرکب شما از من تند تر میرود ابو العلا گفت ای کهنه دزد
یک مرتبه خود را از موی عمر قسم یاد کرد صاحبقران سوار شده هر چند مسافت بکرد عمر رسید امیر گفت ای بابا
این دو بند که را از کجا اموختی عمر گفت عرب نظر کرده شده ام از اول تا اخر مقدمات نظر یافتن را الورحی
امیر رسانید ابو العلا خوشحال گردید که در این حالت از یک جانب آهوی نمایان شده که تیری بر رانش زده اند امیر
گفت بابا این آهو را اگر میگرفتیم کباب میکردیم بدین خود عمر جستی کرده بدو رفت در سه گام خود را با آهو رسانید
او را گرفته بخدمت امیر آورد ابو العلا دانست که عمر نظر یافته است پس امیر بر جوانی که ان آهو را او دوست کند که
ما انهمان راهی که آهو آمده بود صدای رفتار تند سم مرکب بلند شد جوانی مرصع پوشی ظاهر گردید نهیب بی ادب
امیر داد که ای بیره سر چرا صید مرا صید کرده ابو العلا خنده کرد گفت آهوی صاحب ندارد صید از بهشتی بود امیر رفت
ما او را صید کردیم الحال پیاده شو تا با یکدیگر حرفی کنیم اگر با ما رفاقت کنی صیدت را برداشته از پی کار خود برو
ان جوان تند شده دست بر تیره رسانید سوم امیر شده ابو العلا بر مرکب نشست دست دراز کرد گلوگاه نیزه ان جوان
را گرفت با گوشت دست از کفش کشید بر یکجانب انداخت ان جوان دست بر قبضه تیغ آبدار رسانید امیر
بند دستش را گرفت بیت گر فشاری برد دست گفتند درست فرو ریخت ناخن چو برگ درخت

سینه را با تیغ آلا که خنجر از کمر بیرون کرد کمر زنجیر تیغ را گرفت از خانهٔ زین در ربود او را بر چنگ برکشید

در آورد و زد بر زمین که بر
ابوالعلا بر روی سینهٔ او نشست
خواست که سر آن جوان ببرد که جوان

زمین نقش بست آنگاه
اراده کرد که سرش را از تن
جدا کند که امیر نگاه

بر آن جوان کرد و گفت ای
کشته شدن گریه میکنید
بر آن کشته شدن گریه نمیکنم

آن دستگیر جوان از برای
آن جوان گفت ای دلاور بس از
عاشقم عاشق امیر عاشق است

نمیدانست امیر نگاه کرد که ای جوان عشق چه چیز است آن جوان گفت من در پی دختر عاشقم ابوالعلا از تیغ او برخواست
گفت ای جوان احوالت بگو کیستی اصل گفت بگو بر سان در پی که عاشق آن جوان گفت ای دلاور بنده پادشاه زاده
مغرب بودم نخجیار شاه میگویند نام من سلطان بخت مغرب میگویند این شهر بار دانسته باشی در این نزدیکی شهری است
که او را تیمی میگویند پادشاه دارد که او را منتظر شاه تیمی میگویند نازنینی دختر دارد که او را جهان خالق میگویند من
تیر عشق او را خورده ام و شرطی دارد میگوید هر کسی شرط مرا ببرد دختر را و تعلق دارد الماس بنده از عهدهٔ شرط او بیرون نیامدم
بیم عاقبت نمیدانم که کار من بکجا خواهد رسید ابوالعلا گفت چه مذهب داری سلطان بخت گفت بت پرستم امیر گفت مسلمان
شو تا من ترا بو صال او برسانم او قبول کرده اول کسی که در دست امیر مسلمان شد سلطان بخت بود که در آن وقت
دوازده هزار لشکر رسیدند ابوالعلا گفت این چه لشکر میباشند سلطان بخت گفت شهریارا این لشکر بنده میباشند پس لشکر
لشکر در دست امیر مسلمان شدند اما ابوالعلا و سلطان بخت با دوازده هزار لشکر متوجه تیمی شدند و از راه چون
واقع شدند تا بجائی تیمی رسیدند در یکجانب تیمی باغی و عمارت بنظر امیر در آمد بر در باغ راست خیابانی

دید که یکی میدان

دید که یک میدان بعد ابوالعلا احوال پرسید که این باغ و عمارت از کیست سلطان بخت گفت یا امیر این دختر در این باغ
عمارت میباشد شرطش این است که هر کس بطلب آمد در این میدان و دختر سوار گشته سوار میشود از این باغ بیرون می آید
با او مرکب میدوانند اگر مرکب دختر از مرکب آن شخص پیشی رفت سر آن جوان را از تن جدا میکنند بر کنگرهٔ قصر او میزنند
اگر مرکب آن شخص پیشی رفت دختر از او تعلق دارد و این شرط دختر است امیر که بر مضمون مطلع شد هر دو در رفتند و دختر که
خبردار کردند بعد از ساعتی که بر آمد امیر چه دید که در باغ بر هم خورده و دختر نقابدار بیرون آمده بر مرکب بلا غوری با کوتاه
بر نشسته بیرون آمده جولانی کرده متوجه میدان شد مبارز طلب نمود چون چشم سلطان بخت که بر آن نازنینی افتاد از
بکم او را تاب نمانده بود مرکب زده هر چند امیر او را منع کرد سلطان بخت قبول نکرد خود را بدختر رسانید دم جلو بر
جلو رکاب بر رکاب بر انگیختند چون در میدان رسیدند نازنینی امیر دل سلطان بخت نمود و وقتی امیر خبردار شدند
که دست بال سلطان بخت نیز از عقب او داخل باغ شد و در باغ بسته شد بعد از ساعتی سر سلطان بخت را آوردند
بر کنگرهٔ باغ او آویختند امیر گریان شده و آن دوازده هزار کس گریبان چاک نمودند پس از روز دیگر باز دختر بمیدان آمده مرد
طلب نمود از این طرف همراهان نیز مرکب تاختند رکاب بر رکاب دوانیدند آن دختر در راه گوش نقاب سوار
دانسته دست بال [illegible]
متعاقب او داخل باغ شدند بعد از ساعتی چه دیدند که سرا امیر را هم آوردند بر در باغ او آویختند با گریبان چاک کرده نالهٔ از جان
زد دست در دیده بر این را کسی مرده چه میکند کسی را بسیار طپانچه بر صفحه زد خود را از فراق بر زمین زد
لشکر بر آمده چون شب بر دست در آمده هر خود را بدر باغ رسانیدند در این مقام که در گشوده شد خود را بباغ رسانیدند
بگردش زیادی کرد آخر عمر را هم گرفتند چون روز روشن شد دم چه دم چون دمید آفتاب تو گفتی که آتش
بر آمد ز آب چون روز روشن شد لشکر چه دیدند که سر عمر را هم بدر باغ او بیزد کردند بلکه چون گریه در میان لشکر افتاد
با هم صلاح دیدند که بروند به بخت نخجیار شاه مغرب او را با لشکر بیاورند صلاح آن نقابدار را بکنند پس لشکر متوجه مغرب
شدند چهار پنج فرسنگ که رفتند که در آن وقت از برابر مقبل دغادار رسید مقبل نظر کرد لشکر ماتم زده دید
پرسید یاران چرا ماتم زده هستید بکجا میروید چرا گریان میباشید ایشان مقبل را نشناختند اما احوالات را اول

تا آمد این حرف به مقبل رسانیدند مقبل هم گریبان خود را چاک کرده شیون آغاز کرد [illegible] جوان شاه چه رسید مقبل
تمام احوالات خود را گفت لشکر فوج‌فوج [illegible] شدند مقبل با یاران الماس بر گردید اگر چه [illegible] علاج نکردم شاه [illegible] مغرب
بیایند لشکر بر گردیدند خود را به جوار آن باغ رسانیدند مقبل [illegible] را دیده گریان شده دلیرانه خود به باغ رسانیده
طرفه باغی دیده سیر کنان به جایی رسید گنبدی به نظر در آورد در عقب آن گنبد رسید [illegible] بگوشش رسید خوب نظر کرد
بستاره جایی دیده [illegible] بوده دهانی [illegible] زبانی بوزنی دهانی چو دیگدانی هر دم لب او [illegible] بر بر هم
رسیده تا لب گور   این بستاره نشسته بود حرف درشتی گذاشته [illegible] ابوالعلا عمر سلطان بخت را کلو
بند کرده این جادم میگویند که این پیر ابولهب مرا [illegible] مرا [illegible] جادم میگویند مادر عفریت [illegible] در قاف
سخنان گفته اند که کشته فرزندم نوجوانی [illegible] شده که من [illegible] و این دام را در خاک گردانم حالا
که با توجه باید کردن چون مقبل این حرف را شنید نعره زد بیهوش شد بعد از ساعتی که به هوش آمده برگریبان [illegible] شکافت
که بجای خود آمده که در این وقت گردی بگوشش مقبل رسید که ای وفاداران کمان [illegible] چوبه تیر را بگشا [illegible]
برخیز کار او را [illegible] مقبل از جا جستی کرده تیر را در [illegible] کمان گذاشته [illegible] چنان بر ناف جادم زد
که از پشتش [illegible] کشیدان جادم در غلطیدان بند زنجیر از [illegible] عمر سلطان بخت فرو ریخت امیر سلطان
در [illegible] شدند که مقبل خود را رسانید چشم امیر که بر مقبل افتاد آفرین بر دست بازوی او کردند ابوالعلا یاران خوشحال
شدند همگی از آن باغ بیرون آمدند خود را به لشکر رسانیدند این خبر را جاسوسان به منظر شاه [illegible] رسانیدند منظر شاه با برادر [illegible]
و [illegible] منظر و [illegible] همه سوار شدند به خدمت امیر آمدند ابوالعلا ایشان را نوازش کرد [illegible] منظر شاه امیر را
برداشته داخل [illegible] شدند ابوالعلا [illegible] مشغول گردید [illegible]
[illegible]
[illegible] بارگاه [illegible] داخل بارگاه شد بر [illegible] قرار گرفت دلیران جا بجا قرار گرفتند
منظر شاه بزم [illegible] ° نشستند [illegible] ° ز سیمین بران جام زر خواستند ° چنین
گفت دانای [illegible] که تا میتوان عشرت [illegible] ° پس منظر شاه در برابر امیران فرود آورد [illegible]
[illegible] این طلسم که شما شکستید او را طلسم [illegible] میگویند [illegible] شکستید [illegible] ابوالعلا

[illegible] تا [illegible] چو [illegible] خبر منظر شاه صاحب القران خوانده ام [illegible] ابوالعلا منظر
[illegible] که گفت [illegible] فرزند عبدالمطلب [illegible] ابوالعلا [illegible] صاحب القران خوانده ام [illegible]
[illegible] چونکه منجمان خبر داده اند که شکننده طلسم [illegible] صاحب القران [illegible] برادر و فرزندان [illegible]
لشکر و مردم [illegible] به شرف اسلام مشرف شدند امیر [illegible] اعتقاد [illegible] ابوالعلا
[illegible] در این وقت خبر آوردند که [illegible] امیر [illegible]
[illegible] ابوالعلا دوازده هزار کس مسلمان شدند امیر [illegible]
[illegible] ابوالعلا [illegible]
[illegible] عبدالمطلب [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] هزار [illegible] امیر جمعیت [illegible]
[illegible] امیر [illegible] لشکر [illegible] قلعه [illegible]
[illegible] عمر معدی کرب [illegible] قلعه [illegible] عمر معدی کرب میگویند [illegible]
دارد [illegible] عادی [illegible]
[illegible] صاحبقران [illegible] عمر معدی کرب [illegible]
صاحب قران گفته اند [illegible] قلعه [illegible] عادی [illegible]
که عادی [illegible] دهل [illegible] جمع [illegible]
میکنند خوش مجلسی آراسته شده است که در این وقت [illegible] آمده بعرض عمر معدی کرب [illegible]
[illegible] ابوالعلا میگویند این است که طلسم [illegible] را شکسته [illegible]
هزار کس [illegible] عمر معدی کرب [illegible] مجلس [illegible] عادی [illegible]
مشغول شدند که در این وقت لشکر امیر رسید در برابر لشکر عمر معدی کرب فرود آمدند [illegible] عادی
[illegible] بمیدان آمد مرد طلب [illegible]
[illegible] جنگ [illegible] عادی [illegible]
[illegible] عمر [illegible] صاحبقرانی بجنگ آمده [illegible] ابوالعلا
[illegible] عمر معدی [illegible] معرکه کارزار [illegible] عادی [illegible]
را [illegible] امیر [illegible] ابوالعلا [illegible] عادی افکنند [illegible]

بجم ارغنف کمان تا [illegible] زهره جبت برداشتند در میان عادی امیر سفید سقید شفت طعن نیزه رد برداشت که ابوالعلاء
نیت نمایی بیفت نیزه از دست عادی بدر که آه از نهاد عادی بر آمد گفت ای معصوم ما بر تو رحم میکنیم ای امیر از کرفته
بر همین کذاشته بجنگ بلا بیند ازم تا شما در معرکه ما جنگ نکنید عادی بر روی کریبان کمرزنجیر امیر جسپید آنزه ما سر از بندها پس
کمرزنجیر عادی برداشت بکشید روز عادی را زدنه اکر بر کوه میزد البته از کار میکند عمر معدی از خوانه زین جدا انشد امیر جبرت کرده
عمر معدی جو نکرد ما فالش بلند است از زیر شکم خدنک بر هم انداف امیر از زین معدی مجزر بنیست از قضا عمر این ابر این ما
با بند خود را امیر رسانید که عرب های عادی در زیر شکم مرکب بر عقب نشستند بعد از آن عادی ابر ها ابوالعلاء بحیات کرده فرمت
عمر معدی را لعبه بر حیث علم کرده اند عادی دستی بر پشت امیر رسانید گفت ولک شهریار ما هر کرا از خاک دره بر داشتنی
کبر بنداز نمیپسند کرد مرا بر زمین کذار که عطاعت میکنیم ابوالعلاء عادی را بر زمین لذاشت عمر معدی گفت ما امیر فرمان بردار کرم
آنچه منجمان گفته اند دروغ نیست ما لشکر رو بر بکه بنده ما برادران و لشکر بخدمت میرسانم ابوالعلاء متوجه لشکر شد
دلیران استقبال کرده امیر را داخل بارگاه کردند عمر معدی خود را به لشکر رسانید برادرانش گفتند پهلوان چه کرده عمر معدی
گفت شما مشاهده میکنید بزرگی جوان مرا چه آسانی گرفت الحال اطاعت کردم شما چه میگویید برادران برادران عادی گفتند
ما هم فرمان برداریم پس عادی ما پنجاه برادر خود بخدمت صاحبقران آمدند ما همه امیر مشرف شدند در بارگاه قرار گرفتند عمر معدی
گفت ما امیر الحال شما چه اراده دارید امیر گفت پهلوان بجانب مکه لشکر هشام ابن علقمه خبری که طرف آنشنیده در مکه بر افروخت جار
صد سوار [illegible] را گرفته در بند دارد پدرم از دلهات او در دمست گرفته و مرا نیز را بر هم زده ما بر زده هزار اسیر از ملاین بر دست آورد و بخت
کرده از عقب مرآیم ابوالعلاء عادی را رخصت داده روزی دیگر که دهقان قدرت قطعه کلی صد برک آفتاب را در چمن افق صد آب
ریخت سنبل غالیه دار شب تار از بنفشه زار خاور سپهر رو رفته چه ○○ جلاله چهره مهر از سپهر تابان شد ○ نکوهای
کواکب زدیده پنهان شد ○ در سر زدن آفتاب عالم تاب نغمه موجه تا طبل جنک را بنوازش در آوردند ابوالعلاء با لشکر گران
از جای در آمدند متوجه مکه معظمه شدند اتفاقاً در کوه بدر که جاسوسان خبر از برای هشام ابن علقمه رسانیدند که شهریار حجاز
و سلطان بخت و دلیران یمن را مسلمان کرده از آن جا به جانب مکه و لشکر بیشمار مرآید ابوالعلاء روانه شد عمر معدی
را با پنجاه برادر بشرف اسلام مشرف کرده اند بر این است که ما در باب لشکر بخدمت شما مرآید هشام ابن علقمه امیر را
شنید طبل جنک فرمود تا لشکر خبر بکار زار جنگ مشغول شدند که در این حالت که شد بهیجان و خروش دو لشکر
زلف عروس ما در خم خیاط کرده است از کریبان تا بر افراخته کم کشانید از میان که و از که دل لشکر نمودار شد که عید هاشم

درکار جوان خیال نکنید صورت و هم قوت سپاهی کن نیستا بنوه مهندس فکرت از استخراج آنها لشکر کذار سواران که از حلاوت
عاجز آمدی سیاه عقول بر طول و عرض تن آن لشکر کذار سواران کردار صلابت نقش هیاد در آمدی حساب در میان قضا لشکر
همه کماندار و رزم آزمای سر افراز همه شیر شکن و همه پیل شیر شکار همه نهار دل اندر صف کارزار ولی همه نهال
ننگ اندر اشتها خطر اما برادر پیش علم اژدها پیکر میدان بستند در سایه علم امیر صاحب القران قرار گرفته
تخت بر زدند به بالای آن بر یکی منظره نشسته بر یکی تجبار لشکر امیر رسید به بارگاه بر سر پا کرده امیر
داخل بارگاه شد لشکر جا به جا قرار گرفتند چون شب بسر دست در آمد شام فرمود تا طبل جنگ را بنوازش
در آوردند عبوالعلاء فرمود تا طبل جنگ را بنوازش در آوردند آن شب دلیران در فکر کارزار جنگ مشغول شدند
○ در اندک کوه بند که بنکبک ○ که فرد البتاکه کجمه فلک ○ که جا بر فلک ساز دار و را شخاک ○ که رفتم بجای
در آغوش خاک ○ تا آن زمان که مشکین موی زنکی روز جان آرا دم زد جهان را بنور ضیای خود منور ساخت کرده اند
چون صبح دمید از نیلگون حباب عالم گرفت شعر جام جهان ما ○ جمشید روز بر زد از پس چرخ لاجورد
دامن کشان رسید به نیلوفر کوت قبا ○ زرین کعبتان بر آمد شا لعم ○ زاد جمع ریخت لعل و زنزه مهره ○ اما
ای برادر سر زدن آفتاب آتشی در دیار لشکر مکمل و مصلح از جای در آمدند هر کس بر مرکب بر نشستند
متوجه معرکه کارزار شدند صف ها بسته کرده چشم دلیران در معرکه کارزار بود که آیا بر دل اراده میدان
کنند اما ای برادر که از زاده هشام ابن علقمه بر مرکب کوه کش زد متوجه میدان شد بعد از آن طریق برد
ابوالعلاء را طلبید و هنوز سخن در دهان هشام ابن علقمه بود که امیر بر مرکب زد متوجه معرکه کارزار شد
برون آمد متانت شهسواران پیاده در رکاب تاج داران دلیران نامدار امیر را با اعزاز تمام بود و دانگ مرداد
کارزار بر نیزند صاحب قران معرکت خواهی نمود دلیران هر که بودند صاحب قران بر مرکب خواجه شمشیر
فندی زد ○ سبو کنکی که بر زد به لوئه از نعلش ○ اگر زد قطره شبنم باد بود شمار ○ اگر زد مرکز خاکش بر آسمان تازی
هفت دایره در یکقدم زند بر کار ○ عنانکشیده کنند را کیش کمانداری ○ که تا که جهان نه هر تیر پس از قضا آزار ○ جه دست
او زره بالش چنان کذاره شود ○ که منتهی نشعف ما از دست از رفتار ○ هلال عید ز نعلش شتاب هی دارد ○ از آن
قبل که چشم دلیران شمار جهار مصرع بموزون دست ما نیست زهی نکو روی روینده نزا قطار لبی امیر سر راه
تنکاتنک بعزم جنگ بهت تمام گرفت بعد از گفت و شنید امراد هشام دست بر نیزه خطی رسانید و هوا
سینه ابوالعلاء کرده امیر سم نیزه بر نیزه او را افکند ○ هر که بهر وان خم افکند ○ نیزه بر نیزه هم افکندند ○ هر

هر دم را آتش از سنان می‌جست ٭ هر چه این بیشتر داوری نبست ٭ تا در میان ایشان بیست طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل
شد امیر نیزه را لقب شیرین از دست هشام بدر کرد و تیغ از لشکر اسلام بلند شد بر طبیعت هشام گران آمده دست به قبضه تیغ
آبدار رسانید از آن سر میدان که زار متوجه امیر شد ابو العلا امیر فراخ دامن را بر کشیده ٭ سپری داشت آن گزیده سوار
آسمان رنگ و ابنه کردار ٭ هم چو در فلک مدور بود ٭ بر زبان قوت در گوهر بود ٭ امیر تن را بزیر سپر پنهان گردانیده حرام
زاده هشام رسید تیغ را فرود آورد آنچنان بر قبه سپر امیر زد که از سپر و هم اهلیم در گذشت تا رس کلاه سر امیر جا گیر شد چون
همگان از سران نامدار بر فلک بلند گردید دلیران یمن از جا در آمدند متوجه میدان شدند که ابو العلا را از میدان
بدر بردند لشکر خیبر را انجا طرار رسید که خدا پرستان جنگ را مغلوبه کردند کسیقه هزار خیبری از جا در آمدند جنگ مغلوبه شد
فرو کوفتی از دم کرنا ٭ در آمد جیا کوفتی بار با ٭ ز گرد سواران رشمی کهی ٭ زمین آسمان آسمان شد زمین ٭ بهم کیب دلیران
همی گفت کوس ٭ در یقا در یقا فوی قوی ٭ زمین زبان کرد لشکر گرفت ٭ چنان شکل عرال عمر گرفت ٭ ز گرد سواران
در ان بیتی دشت ٭ زمین شش شد آسمان گشت هشت ٭ ز بس کشته جا در بیابان نماند ٭ ز گرز و ز نیزه بدن جا نماند
ز جولان شیران در ان سلسله ٭ در آمد به هفت آسمان زلزله ٭ پس صدای هوی های دلیران نامداران بر افلاک و بلند
گردید اما عمر در ان جنگ و مغلوبه خود را به ابو العلا رسانید گفت عرب در چه فکری امیر گفت بابا دیگر طاقت ندارم
عمر جستی کرده خود را در کفل مرکب امیر گرفت امیر را در بر کشیده جلو را بر گردانید اهل خیبر هم زور آور شدند لشکر اسلام
پا بر عقب گذاشتند عمر دید که لشکر شکست خورد نیزه از جگر بر کشید گفت ای دلیران حیف امیر را بدر بردم تمام از
عقب بیائید عمر پی بر مرکب زده لشکر بی بارگاه سرا پرده را گذاشتند از عقب بابا بدر رفتند حرامزاده
هشام به تیغ فیروزی بر گردید از ان طرف جمعی از خیبریان به عرض هشام رسانیدند که شهریار خدا پرستان از پیش بدر شدند
مردانست که زخم امیر چاغ میشود باز بر سر ما می‌آید الملک فرصت را غنیمت باید دانست از عقب خدا پرستان
می‌باید رفت کار ایشان را تمام بسازیم که حرامزاده هشام سوار گردید لشکر خیبر از جا در آمدند از عقب خدا پرستان
بدر رفتند اما عمر امیر را می‌آورد عقب نظر کرد دید هشام از عقب او می‌آید بابا دیت با چه شده از قفا پیشه
نمودار گردید عمر لشکر را بدر باره فرستاد خود امیر را بر داشته بر فراز پشته بر آمده بابا از کفل مرکب بزیر آمده ابو
العلا را هم از مرکب بزیر آورده عمر امیر به برادری گرفته با استی خون از بر تیغ پاک میکرد از ان
طرف حرامزاده هشام مرکب را بر انگیخت خود را به پای پشته رسانید نظر کرد بد نشانی سر امیر را ابرامی

گرفته چون از جدا شی پاک میکرد هشام را بر طبیعت گران آمده متوجه پشته شد چون نزدیک رسید بانگ بر عمر زد که ای شاطر و یک
که سر دشمن مرا در کنار گرفتی دانم با توجه باید کردن متوجه عمر شد عمر لاعلاج سر امیر را بر زمین گذاشت به جهد و الت که امیر هم
بکشاید ممکن نشد عمر از دم را حجتاده نظر ابکرد که حرامزاده هشام با تیغ کشنده متوجه امیر شد که عمر لفرباد برآمده که ای عرب لفر باشت
شوم چشم بکشا که دشمنی رسید که در ان حالت سروش از غیب بگوش صاحبقران رسید که ای فرزند ابراهیم چه افتاده که دشمن فرصت
یافته اند حرکت کن عمر چه دید که امیر بحرکت در آمده بر حالت نشست چون چشمی بر هشام افتاد که با تیغ بر سر رسید ابو العلا
قد مردی را علم کرده
پیش دست تیغ را
بلنگ اسا را در راز
گرفت بیفزود که خون
ابو العلا تیغ را از کفش
که نام حرامزاده هشام ابن علقم
فرود آوردن که امیر به پنجه
گرده به بند دست هشام را
از ناخن هشام فرود رکت
بیرون آورده با تیغ پنجه



خون نهیب داد که ای حرامزاده
صاحب نقیب جان صاحب
زاده که فرصت الی عالی
بگیر از دست این هشام برفت
فکر خود بکنید که امیر دست تیغ را بلند کرد ناپید آنچنان بر دوال کمر کشی زد که چون خیار سبز خورد ده نیم گردید صدای از خیبریان شد
که ای عرب قربان دست بازو یت شوم و زخم امیر دا یکشود صاحبقران بیکدیگر غلطید عمر خود را به صاحبقران رسانید اما لشکر خیبریان
که هشام را کشته دیدند یکمرتبه از جا در آمدند عمر نعره از جگر بر کشید که ای لشکر اسلام چه قرار گرفته اید که هشام کشته شده
لشکر شکست خورده امیر از دره بیرون آمدند هر کدام مرد بودند سواری شدند اژدها شدند بر لشکر خیبر زدند عمر هم جا بجا است

مشغول شد که دران حالت کردار بر خواست طلبار انک عمر که کرد را دید استقبال کرد بدار رفت بار که ضبط کرد بود از کربلای تا بدا
می کرد را شکافته از میان کرد دل کرد بچیده علم نشانه بچیده بهزار کی نمودار شده پیشاپیش علمی میکشیدند نهنگ بیکر در سایه علم یل عیاران
پور شداد یان افتاب اهل عرب بن عمر معدی کرب عیار با بچیده برآورد باد در بال لشکر رسیدند عمر خود را ابر بر قلیول عیاران رسانیدند مقدمات
کشته شدن هشام را نیز فی عمر معدی کرب رسانیده عیاران دست بر نیزه خطی رسانیدند با لشکر هجوم حمله آور شدند ابر اهل عجم مرد بار بدین برکه
بار بدین گرفت ~~رسیدند از هر طرف~~ ه رسیدند از هر طرف صف بصف ه هجوم قیامت شد از هر طرف ه فکندند در صلح بیم فنک ها
ه مخالف شد آهنگ آهنگ ها ه دران عرصه شور برانگیختند ه که در چشم محشر نمک ریختند ه صدای طراق طراق عمود گران فشان
فشی شمشیر بران تیرهای پران پران تیر بالا تر شمشیر بران قرچا قرچ کوس کمان بیلم بیلم بیکاران فاچا فاچ بد عرمانان فوتیم فو
سپاهیان بکیر بلدار دلاوران بود آواز تنی فلک سپهر را کر میکردانید تا عاقبت شکست لشکر قیر اختیار رو بکریز نهادند لشکر اسلام
تا یکم فرسنگ میکشتند و میبستند دادمردی و مردانگی میدادند تا بتوفیق پروردگار عالمیان لشکر فیروز برگردیدند بارگاه کرا برده
هشام را با بار که خانه تاج و تخت انوشیروان را با ایران مداین جمیع استغرق در آوردند عمر ابوالعلا را داخل بارگاه شاهی کردند زخم
امیر را بستند سه روز نه شب امیر مدهوش افتاده بود در شب سیم ابوالعلا چشم گشوده کسی را ندید دران حالت از ته دل بنالید
لبید گفت یا الهی ای دستگیر درماندگان و ای فریادرس بیچارگان ه ای ذات قدیم تو منزه ز جهات ه وی دیده عقل در کمالیت
حیران ه خداوند امرا از خزانه غیب شغال بده بیامیر همناجات کرده او را انکه دولت داده در عالم نشانه چشم همقران بر تختی
افتاد که از سما متوجه گشته گردید بر بالای سرامیر بر زمین آمده چشم ابوالعلا بر افتاب جمال حلیل با خلعت بنا کننده کعبه حضرت
ابراهیم افتاد ان حضرت گفت ای فرزند دلغم مخور که قرامطه در طالعت بود دیگر گذشت حضرت گفت
دست مبارک بر زخم سرتا پای ابوالعلا کشیده به برکت دست ان حضرت صحت یافت حضرت غایب شد ابوالعلا بر خواست
هم چو اسکندر بعبادت مشغول شد تا روز دیگر که افتاب عالمتاب در عقب کوه سر بر زد جهان را بنور جمال خود منور کردا
نید ه جم جمشید زرین سپر بر گرفت ه زمانه سراسر بزر در گرفت ه فلک چنگ بر چنگ ناهید زد ه جهان سکه بر نام خورشید زد
در بر زدن افتاب عمر مقبل و شاهان دلیران هر کدام داخل بارگاه شدند امیر را سلامت دیدند که دالشد الحمد لله ابوالعلا الفقرا بخیر بست
نقاره بشارت بنوازش در آوردن پس ابوالعلا فرمود تا ایران مداین را حافظ کردانیدند همه را خلعت بداده نوازش کرده امیر
خاطر از ایشان گذشته بود شاه هفت کشور نوشت و رقعه از ایران در بدل خواجه بوزرجمهر نوشته با ایران داده گفت اول
رقعه را بخواجه بوزرجمهر بدهد و عرض ... بدست مقبل داده ایران را رخصت ایشان متوجه مداین شدند همه جا آمدند تا وارد مداین
شدند خود را بخدمت خواجه رسانیدند رقعه را با خط بدست خواجه دادند بوزرجمهر بر مضمون مطلع گردید خوشحال شد روز
دیگر در بر زدن افتاب قدم در طاق کسری گذاشت در برابر شاه سجده کرده بر کرسی وزارت نشست بارگاه شاه آراسته
گردید

گردید خواجه بر خواست ان عنایت را بدست پادشاه داد انوشیروان گفت ای خواجه عزیز ان بر بینم که فرزند من چه نوشته است خواجه بسیار خوا
ندن کرد هم چنین نوشته بود که برادر عالم آرای پادشاه هفت کشور مخفی نماند که افتاب شاه بنده ستوده هیچ شدم علم فنا که
شکستم منظر شاه بهمن با برادر فرزندان دلیران بهمن اطاعت کرده بعد از ان روانه گشتند روانه شدم عمر معدی کرب با بچیده
برادر در سعید دلاور به اطاعت در آوردم بعد از ان شنیدم که هشام بن علقمه در حوالی کشته شده بیداد میکند آمدم بر خیاب
شاه او را نیز بقتل آوردم بار نیز اسیری که اهل حیرا آورده بودند همه را از دست خبیثان گرفتم بخدمت فرستادم بنده با تاج
... خود را بخدمت ... رسانیدم داننسته شکر بار بوده باشد شاه که بر مضمون نامه مطلع گردید گل گل شکفته گردید پس انوشیروان
گفت خواجه حکمی بنویس و خلعت تن پوشی مرا از برای فرزندم جدا کن و در حکم چنین قید کرده که ابوالعلا بزودی زود خود را
برای جنب برسان که با چشم انتظار راه ام ان حکمت خلعت را بیکی بده که بزودی برساند خواجه انگشت قبول بر دیده
نهاده نوشتن حکم مشغول شد آه از نهاد خواجه بختک برآمد با خود گفت ببین که حماقت زاده چه رنگ برآب ریخته را آورده در
کران طرار ب زاده را داخل مداین کنند روی چه خاک بر سر بالا ملقم بر دل بختک مهر شنیده ای خواجه حکم خلعت را در قدمت
شاه حاضر گردانیده شاه گفت دانشمندی را بخواهم که ایشان را در نزد امیر برده باشد بقرار زنده بر سانند که در بی وقت
بختک از جای خود در آمده گفت اگر چنانچه حکم اعلی باشد بنده هم خواهم رفت بسیار کار داشته باشند زبان آور ندایشان
را بیاورد بر روند شاه گفت بسیار خوبست حرامزاده بختک حکم خلعت را گرفته برداشته بخانه خود آمده ان حکم شاه
نگه داشته حکم دیگر نوشت و خلعت که شاه داده بود نگه داشت و قبال بازار کثیف را در صندوق کرده خالی دارد
بختک که یکی را بتهمی زران دیگران را بتهمی فراق میکویند و ان هم حرامزاده ساسانی بد صورت مهیب بود را طلبید
ان حکم و خلعت را بایشان داده گفت خود را بار دو ان صاحبقران رسانید حکم خلعت را داده ~~...~~
و تخت انوشیروان را گرفته او در بخدمت شاه بیاورید ان هم حرامزاده قبول حرف بختک را کردند حکم خلعت را
برداشته با جمع ساسانیان متوجه اردوی ابوالعلا شدند تا بحوالی اردو رسیدند از ان طرف عمر در انتظار بود دید ک رسیدند شخص
دید که جمع بر سر با گردانند عمر قدم در میان ان جماعت نهاد برادر چه آمده سلام کرده گفت یا با بر صورت بد اختیار با با را تحقیق
پرسید که ایشان چه کسند بچه کار آمده اند عمر فی عمر رسانیدند که ایشان حکم خلعت از برای ابوالعلا میرسد بابا را لشت
که این حرامزاده ابلیس زاد بنمایند عمر برگشت خود را بخدمت امیر رسانید نزد فرود آورد ابوالعلا گفت بابا کیانند

دلاوران عجم

قرار عالم هم جز داری عمر گفت ای عرب امروز مرا مطلب که خواهم بر تخت پادشاهی قرار بگیرم و حکم حکم من باشد فرموده
تا بار شد امیر گفت بابا سهل مطلب باشد اما مدعا چیست عمر گفت ای عرب امروز در صحرا گردش میکردم هم چنان می آمدم
جماعتی را دیدم که از مداین از خدمت شاه آمده اند میگویند حکم خلعت از برای امیر آورده ام ای عرب حرام زاده به صورت
بر مهیب دیدم از جماعت بمتکان میماند ایشان را معلوم نیست مطلب دارند امیر گفت بابا ایشان بهتر جدا بنشینند
عمر تاج شاهی بر سر گذاشته چهار قب در بر کرده کمر کیانی بر میان بسته بر تخت شاه قرار گرفت در آن وقت بهی زاران بگفتار
اردهای امیر آمدند فشکر آراسته دیدند که از دلاوران بیمی نامداران عرب که خیمهای اطلس زر نگار بالا کرداند در برابر
بارگاه شاهی قرار گرفته اند ○ یکی بارگاه چو مینا سپهر ○ کشیده برین طارم ماه مهر ○ پس آن حرام زادها تعجب
کردند با خود گفتند که این ها عربان بی پا بیند داخل اردوی ابوالعلا شدند تا به در بارگاه رسیدند خواستند که داخل بارگاه
شوند رسیدند که جای طناب غرق را بسته بودند پیاده گردیدند نزدیک پرده بارگاه آمدند خواستند که داخل بارگاه
شوند که عمر مهوی گرگ نهیب بر ان داد ولیک منشوم خبر کنید که بارگاه شما را رخصت دهند داخل شوید آن حرام
زاده داخل بارگاه شدند ایستادند عمر مهوی داخل شد در برابر شاه بری فرود آورد عمر گفت پهلوان چه میشود عالی گفت
شهریار هم نفر از جانب شاه آمده اند بار میطلبند بابا تغافل ورزید تا یکساعت که گذشت امیر گفت بابا حالا کسی است
آنها را طلب کن عمر فرمود که درآیند عیاران آن حرامزاده را داخل بارگاه کردانیدند خانویان بختکی در برابر شاه
کمر بری فرود آوردند بابا را انظار ایشان افتاد رو را برگردانید بجانب دیگر متکلم شد تا یکساعت دیگر باز بر شاهزاده
امیر نگاه کرد به خود که بنشستند آن حرام زاده در صف قیاب جای داد نمودار آن سپهی خزان تهی زاران نظر کر
دند طرفه بارگاه آراسته دیدند دلیران زرین قبا بند قبا تا بند قبا نشسته اند ○ سیه بد یلان مرصع کمر ○ نشسته
بر صندلیهای زر ○ حکیمان دانا خوش دل ملاذ ○ گرفته بر صدر مجلس مقام ○ مقلد ندیمان سنجیده گوی ○ نشسته
بر گوشه ها نکته گوی ○ صف حاجیان مرصع کلاه ○ بخدمت بستاده در پیشگاه ○ منظر شاه بمین بر دست راست قرار
گرفته بر دست چپ بختیار شاه مقرب امیر ابوالعلا بر صندلی زر قرار گرفته آن حرام زاده با یکدیگر نگاه کردند که
بختک با ما دشمنی داشته اگر نه این اساس که این عرب زاده دارد کسی در زیر چرخ کبود ندارد بختک خواست که ما
بکشتن بدهد اگر نه این اساس کسی ندارد هر هر بارها بر زیر انداخته در فکر شدند که در این وقت شاه عمر ان فرود آورد

دلا

گفت الغرض فرستادهای شاه خوش آمدید بچه اراده آمدید از کجا می آئید ایشان بری فرود آوردند گفتند شهریارا از خدمت انوشیروان
آمده ایم حکم خلعت از برای امیر آورده ایم بابا گفت خلعت را بیرون بیاورید بهی از جا راست شد عریضه را بدست شاه عمر
داد بابا حکم را دید که نوشته بود است ابوالعلا که بشاه بی علقم را کشته اید و ایران را بجات داده اید به این جانب فرستاده ایم روز
تمام سفید چینی فرستادهای ما می آید خلعت ما را بپوشی تاج تخت را به ایشان بدهی تا بخدمت ما بیاورند و خود بر گشته بجانب
ملک معظم میروی بر وقت شما را طلب میکنم بخدمت حضور بیائید عمر چون بر مضمون مطلع گردید هیچ مار بر خود پیچیده حکم را در
زیر زانو گذاشت فرمود که خلعت را بیاورند چند صندوق آوردند چون عمر فرمود که خلعت را بیاورید آوردند چشم عمر بر بادلا
و دوال لقبان باداران افتاد که کسی از برای مهتر خاطر می نمید الله آه از جان ابوالعلا بر آمده و رنگ امیر بر افروخته شد
○ رخش آنچنان از غضب بر فروخت ○ که خورشید در برج دلو بسوخت ○ امیر نگاه بر دلیران کرد گفت جایزه کشتی اشام
این بود که انوشیروان از برای خود فرستاده پس عمر فرمود تا آن قبا را در میان صندوق کردند تا نگاه داشتند بعد از آن فرمود که خلعت
از برای فرستادهای شاه بیاورند که در بارگاه برهم خورده بود قیچی رفت داخل کردند یکی در پیش بهی زاران نهادند دیگری در
پیش بهی خزان دلاوران امیر در فکر بودند که آیا چه خلعت میباشد بران بوقچه ها را گشودند یکی پالان خری بود دیگری پالان
سگ با قلاده و اساس دار کردن ایشان انداختند آن هر دو بیت بر بیت راز دند از بارگاه بیرون کردند آن حرامزاده خفت
خود دانسته بیرون آمدند لشکر خود را برداشته روانه مداین شدند ابوالعلا گفت بر من واجب است که تا عریضه بخدمت
شاه بنویسم تا حکم خلعت بفرستد دلیران گفتند امر از امیر است پس صاحبقران ذالنون مترجم را طلب فرمود عریضه نوشت امیر مهر
کرده حکم خلعت شاه را حافظ کردند ابوالعلا مقبل را طلب کرد گفت وفادار این عریضه را با حکم خلعت بر میدارد هم ازاده
غلام بهادر حیدر آل متوجه مداین میشوی چون بر سر پل شارکام رسیدی قرار بگیر اول خواجه را خبردار میکنی بعد از آن آنچه خواجه میگوید
همچنان میکنی مقبل وفادار قبول کرده روانه شد غلام برداشت متوجه مداین شد هیچ جای آمد در هیچ جا توقف نکرد تا بر سر پل شار
کام رسیدند حرامزاده بختک در فکر بود که در این وقت آن حرامزاده رسیدند در شب داخل مداین گردیدند بخدمت بختک آمدند
بری فرود آوردند بختک احوال پرسید گفتند تاج تخت را آوردید ایشان گفتند خواجه بختک مکر دشمنی با ما داشتی می خواستی
ما را بدست این عرب زاده بکشتن دهی دیگران عرب زاده را اینچنین کمر پیش خانویان از اول تا آخر بر حرفی بختک رسانیدند
آن حرامزاده هم چو مار بر خود بپیچید کینه عمر را در دل گرفت اما بختک و خانویان خود را بخدمت شاه برده اما از آن طرف مقبل بر سر
پل شارکام رسید غلام را بخدمت خواجه فرستاد خواجه از آمدن مقبل خبردار گردید آن غلام را گفت مقبل بگو بر سر پل شارکام

رسید غلامی را بخدمت خواجه فرستاد خواجه از آمدن مقبل خبردار گردیده آن غلام را گفت که مقبل را بگو بر سر پل شتر کام باشد تا فردا که
با استقبال بفرستم ترا با اعزاز تمام داخل مداین کنند غلام از برای مقبل عرض کرد مقبل قبول کرده دران جا بماند تا روز دیگر که کبوتر
سفید بال روز به پرواز درآمده و زاغ سیاه چهره شب از نظرها ناپدید شد ٭ یکی گردش چشم گردان آسمان ٭ سیاهی نهان شد
سفیدی عیان ٭ در برآمدن آفتاب خواجه دریادل والاگهر ابوزرجمهر قدم در بارگاه انوشیروان گذاشت بر صندلی وزارت قرار
قرار گرفت شاه نگاه کرد که ای خواجه از فرزندم خبری نیامد خواجه گفت شهریارا مقبل غلام بچه امیر آمده است که او هم یکی از همسفران
است اینک بخدمت آمده شاه گفت در کجاست گفت شهریارا در پل شتر کام است انوشیروان گفت خواجه از سامانیان (?)
جمعی سوار شدند مقبل را استقبال کرده او را بخدمت بیاورند بفرموده ابوزرجمهر چهار صد نفر سوار شده متوجه پل شتر کام شدند
مقبل را با غلامان برداشته داخل مداین گردانیدند مردم مداین که مقبل را دیدند زبان به دعاگویی امیر گشودند تا مقبل به در بارگاه
شاه رسید خبر بخواجه رسانیدند ابوزرجمهر از بارگاه بیرون آمده مقبل دست خواجه را بوسیده خواجه جبین مقبل را بوسیده بخدمت
شاه روانه شدند هفت جا زمین ادب بنیت عبودیت بوسیده جا نمودند مقبل قرار گرفت که در این وقت همگان زنجیر بلند
شد چون پادشاه نگاه کرد لکلک را دید بر زبر زنجیر نشسته ماری طول هیکلی بگردن لکلک حلقه زده سر خود را به بالا
لکلک گذاشته هر لحظه مار نیشی به لکلک میزند لکلک خود را به زنجیر عدالت میمالد پادشاه روی بخواجه کرده که ای وزیر
با دل ببین که کار ما بکجا رسیده که مرغان هوا پناه می آورند الغرض پادشاه گفت میخواهم که این مار را بتیر بزنند و آسیبی
بدان لکلک نرسد دلاوران تمام سرها را بزیر افکندند الغاه پادشاه چند مرتبه ... خلعت با خلعت بخاطر
در میدان گذاشت گفت کسی را بخواهم که این مال را صاحب شود این لکلک را از زخم دندان مار رها کند مار را بتیر بزنند از دلاوران
آن کسی سر بالا نکرد خواجه رو کرد که ای مقبل دعادار در پی ... مقبل از جا جستی کرده در برابر شاه تعظیم کرد انوشیروان
فرمود که ای مقبل چه مدعا داری مقبل گفت ای پادشاه هفت کشور بنده میخواهم این کمان دار ... بکنم نکنم با یاری این
دلاوران بارگاه بگویند هنری نبود که مار را بتیر زدن الحال به اقبال پادشاه این کار را میکنم مقبل بفرمود که آئینه
آوردند در پیش روی آفتاب نگه داشت و آئینه را بطرف مار گذاشت مار چون نظرش به آئینه افتاد بر خود پیچید از
لکلک بلند گردانید مقبل آئینه را بدست غلام خود داد الغاه کمان را بر سر چنگ بلند گردانید شست را کشاد
دلداران چنان بر سر مار آشنا کرد که سر آن مار با تیر پران گردید تنه مار را از گردن لکلک برداشتند الغاه مقبل آئینه
را بدست غلام داد نیش آن مار بر زمین افتاد پادشاه که این را دیده سه مرتبه بر خواست نشست آفرین لطفا نداد

مقبل نمود

مقبل نموده الغاه مقبل خلعت پادشاه را پوشیده بر جای خود قرار گرفت تا روز دیگر ابوزرجمهر فرمود که ای پادشاه هفت
کشور الحال این جوان نورسیده نمک پرورده اجاق پادشاه میباشد بخاطر الست که پادشاه بعزم شکار به بیرون رود به گوا
هند بود و انوشیروان بفرمود که ای خواجه تو بهتر میدانی الغاه پادشاه بعزم شکار بیرون آمده متوجه شکار گردید الغاه از برابر گله
آهوی برآمده مقبل متعاقب رفت پنج آهو را در پایه به تیر زد پادشاه بسیار خوشحال شد شکارکنان میرفتند تا به بیشه رسیدند
شیر ماده دران بیشه مسکن داشت اما چگونه شیری که بهرام ملک چون گور شکار کردی و شیر نره چون گاو زمین برگرفت
اثر با فرار نمود ٭ چه بشنود آن وقت خشم فلندان ٭ شدی از هیبتش چون کوه لرزان ٭ هم چشمش چون دو کانون برادر ٭ دهانش همچو غار
ابیی فروتر ٭ آن شیر رو بسپاه هفت کشور کرده شاه رو بگریز نهاد مقبل مرکب برانگیخت تیری در سه پرکمان آشنا کرد شست کشاد
داده تیر را چنان بر پیشانی شیر زد که تیر از دنباله شیر جستی نموده پادشاه از روی مرکب بر خواست نشست آفرین مردست پاک
مقبل کرد ٭ ملک گفتا خوشا آن تخم دست ٭ زمین گفت آفرین بار ایران شست ٭ الغاه ابوزرجمهر فرمود که ای پادشاه
این هم پرورش یافته اجاق پادشاه هند حرام زاده نمک که هم چو مار بر خود بپیچیده گفت این حرام زاده را چه کارها نموده
در رفتی بودند که علامت امیر نمایان شد مقبل اجازه از شاه گرفته متوجه امیر گردیده مقدمات ... امیر بیان نموده
امیر مانند گل شکفته گردید الغاه امیر فرمود که تخت خاکی را در ۲ بلند کیقباد را بر بالای تخت نهاد تخت را امیر گرفت بطرف
شاه هفت کشور روانه گردید تا نزدیک پادشاه رسید چون چشم پادشاه بر جوانی افتاد که تخت ... را بر سر قباد کیقباد
در بالای او گذاشته می آورد اما چگونه جوانی که نقاش فطرت بر جبال دلفریبی او برگی وجودش نقشی نکشیده و دیده
منصور هفت بر عنان او بر قد رعنای شکلی ندیده و ماه جهانتاب از منزل جمال خود پیشی حجاب آن نازنین در ...
ابرزیبی ... دعوی ابروی کج خوبان را بگوشه ابرو دل از دست ربوده پیوسته ابرو را بر طاق بلندی نهاده
دائیه زاهد گوشه نشینان رنگرد دستی چنین بیار دلم ٭ زلفش عشاق را شمع شبستان ٭ لبش نقل شراب بت پرستان
قدش نخل بلند راست بستان ٭ خط فاتش مریم شب نشینان ٭ نگه در رنگ و آن شب مانده در رنگ ٭ عقیق
از رنگ و لعلش رفته در سنگ ٭ ای چه جوانا شاه بفکر درآورد گفت ای خواجه دریادل این کیست خواجه ابوزرجمهر گفت
ای پادشاه هفت کشور این نمک پرورده اجاق پادشاهست امیر حمزه عرب این است چون شاه دانست که او امیر است
از مرکب پیاده شده فرمود که تخت خاک را از سر امیر برداشتند پادشاه جبین او را بوسیده محبت امیر بر دل پادشاه
جاگیر شد اما امیر بر خاک افتاد پای شاه را بوسید اما پادشاه سوار گردید امیر هم سوار گردید رکاب بر رکاب انوشیروان

برفت خواجه بجنگ هم چو مار بر خود پیچیده که درین وقت عمر رسید در برابر پادشاه سر فرود آورد پادشاه از خواجه پرسید که این شاطر
کیست خواجه گفت این هم یک صاحبقران خواهد بود عمر نام دارد خواجه شروع در تعریف کردن عمر نمود اما عمر آمده دست شاه
را بوسه داده در اثنای دست بوسیدن انگشتری شاه را از دست شاه بیرون آورد شاه گفت ای عمر تعریف ترا در دوندگی شنیده ام
دوندگی ترا ندیده ام ما هدف میگذاریم تیری بجانب او می اندازیم ده نفر عیار ما هم داریم هر یک بدوندگی در می آیند هر که در تیر را پیش
آورد به برگرده شاطران و عیاران است عمر گفت پادشاها ما چه وجود داریم بدوندگی دارم شاه گفت ما را قبول است عمر و همه بر و گفت
عیار هر یک بدوندگی در می آیند هر کدام تیر را از نیشتی (?) می آوریم جلو تیر شاه بدان گشتی تعلق دارد الوندگردان از گفت شنید
عمر حظ کرده بعد از ان شاه بفرمود تا هدف گذاشتند الوندگردان تیری بجانب هدف انداخت عمر همه بر محل گشت عیار بر یکدیگر دست
بدست یکدیگر دادند بدوندگی در آمدند عمر چند قدمی رفت ایستاد تا عیاران شاه پیش افتادند ساسانیان تیر را کشیدند که دور رفت
آه از نهاد ابوالعلا یاران بر آمده دلیران اسلام دلگیر شدند که عمر کبوتر معلق کشیده خود را در پیش عیاران گرفت سر در رفته
آن تیر را ربوده برگردید خود را در پیش روی عیاران رسانید کلاه ایشان را برداشت تا عیاران فکر میکردند با خود را بخدمت
شاه رسانید تیر را بوسیده بدست شاه داد الوندگردان در بالای زمین برخواست ننشست گفت عمر را گرده شاطران میباشد
با بادست شاه را بوسیده دست جمیع حضرات را بوسیده چون به بجنگ رسید انگشتر را در جیب بجنگ انداخت از قضا
شاه بر سر پل نثارگاه رسید بیرزا ای عریضه بدست شاه داد مطالعه کرد بدست خواجه ابوزرجمهر داد او جواب نوشت
شاه داد شاه خواست که مهر کند خاتم را ندید آه از نهاد شاه بر آمده شاطران و عیاران را فرستادند که تفحص کنند
هر چند گشتند اثری نیافتند عمر پیش آمده گفت شهریارا خاتم پادشاه را بغیر از وزرا دیگر کسی ندارد اگر امر عالی باشد
بنده پیدا میکنم شاه حظ بسیار خوشوقت اول عمر خواجه را گا بید بعد از ان امیر حمزه یاران که ایستاده بودند یکان یکان
را می جست تا به بجنگ رسید عمر انگشتر را از جیب بجنگ بیرون آورده دست در زیر دامنش کرده در زیر شلوارش
کشیده بخدمت شاه آمده گفت شهریارا اینک بجنگ خاتم شاه را دارد تا بجنگ سر رفت فکر کند که عمر دست
دراز کرده خاتم شاه را از زیر جامه بجنگ بیرون آورده شاه نهیب داد که تا بجنگ را انداختند چوب بسیار
بر بجنگ زدند حکم کشتن او کرده صاحبقران التماس کرده از سر تقصیر او در گذشت روانه مدائن شدند اما حرامزاده بجنگ
کینه عمر را در دل گرفت در راه خود را بقارن رسانید گفت میخواهم کاری بکنم که این عرب زاده در نظر شاه خفیف
شود قارن گفت بجنگ چه باید کردن ان حرام زاده گفت پهلوان من کاری میکنم که تو با امیر مرکب بتازی میدانم که مرکب
تو از مرکب او بهتر رود و او شرمنده خواهد شد قارن قبول کرده مرکب را بر انگیخت شاه و یاران تعریف مرکب قارن
کردند که درین وقت بجنگ رسانید که مرکب ابوالعلا هم خوبست اگر با قارن مرکب بدوانند بد نخواهد بود شاه فرمود خوبست

بجنگ حرام زاده رکابدار را طلب نمود گفت افتابه لگنی بیدار در زیر ان پل ببر وقتی مرکب اول که میگذرد حرکت
نمیکنی سوار هر دم که می آید افتابه لگنی را بلند میکنی رکابدار قبول کرده در زیر پل آمد قرار گرفت از قضا امیر و قارن
هر دو رکاب بر رکاب هم مهمیز بر مرکبان زدند راوی گوید که مرکب ابوالعلا از مرکب قارن بهر رفت پیشتر بر فراز
پل بر آمده از ان طرف قارن رسید رکابدار صدای لگنی را بلند کرد بنوعی زد که بالهام مرکب قارن رم کرده قارن
از مرکب در غلطید دشنام داشن شکست چون بر سر قارن آمد ندانی حرامزاده گفت ملازمان امیر در زیر پل بوده
صدا ظاهر گردید مرکب رم کرده مرا انداخت الوندگردان کسی را فرستاد که ببینند کیست چونکه آمدند رکابدار را
دیدند او را گرفته بخدمت شاه آوردند شاه گفت ای حرامزاده چرا اینچنین کردی رکابدار گفت تقصیر نیست ای
پادشاه مرا بجنگ فرموده شاه فرمود تا باره بجنگ را چوب کاری کردند باز امیر یاران التماس کردند بجنگ کینه
ابوالعلا را در دل گرفت تا شاه بر سر پل نثارگاه رسید ابوالعلا اشارت کرد بعمر مهتر بارگاه شاهی را با لشکر کار خانه
بر سر پا کردند لشکر اسلام قرار گرفتند امیر در خدمت شاه داخل مدائن شدند مردم مدائن هم امیر را استقبال کردند از
برای انکه ازاد کرده او بودند چون شاه قدم در طاق کسری گذاشت داخل بارگاه شدند عمر به ابوالعلا گفت که ای
امروز راست بیاید جای خود برای خود پیدا کنی امیر قبول کرده داخل بارگاه شده صندلی بنظر امیر در آمد که بر
دست راست شاه بود از فولاد خاشیه بر او کشیده اند ان صندلی رستم بود حال حرام زاده گستهم بور لنگ ساسانی
بود الماس هفت سالی بنه که گستهم بجانب چین رفته که بهرام گرد خاقان را بیاورد امیر آمده خاشیه را
برداشت بران صندلی قرار گرفت صدای غلغله در میان ساسانیان بلند شد الوندگردان دانست که بارگاه برهم
میخورد نهیب بران جماعت داد که چرا گفت و شنید میکنید این صندلی تعلق به امیر دارد چنین گستهم بیاید صندلی
دیگر از برای او بگذارید تا او بنشیند بت پرستان حرفی نزدند بعد از ان شاه مجلس برون امیر بیارایت امروز تا شب
ابوالعلا در خدمت شاه بود روز به آخر رسید امیر برخواست سر فرود آورده شاه گفت فرزند آورده شاه گفت
فرزند در شهر باشید از برای تماشای خواجگی امیر گفت شهریار لشکر بنده در سر پل نثارگاه است بنده را میباید در لشکر بروم
و صبح بخدمت بیایم پس ابوالعلا متوجه پل نثارگاه شد قدم در بارگاه گذاشت آن شب را گذرانیدند تا روز دیگر
روز دیگر که صبح سیم اندود ٭ و زر در کنج قفل زر گشود ٭ و در بر زدن افتاب عالمتاب امیر فرمود تا سرکاران
کاه فلک شدند با چرخ بازگشتا بین دیوران پر خط خاک بر کفل مرکبان با هر رفتار نشاندند ٭ صید جو نبرگان سوار شدند

طعمهٔ قوزان بسوی شکار شدند ، ستپه راندند چند در کوه و صحرا ، ایلغار چپ گردیدند یکجا ، کمان داران کمان ها برگشادند ، زدست
چابک باز سواران ، بیک ره آنچنان شد تیره باران ، که بر شاخ گوزن از چوب تیر ، هم چه سوراخ شد مانند زه گیر
امیر با دلاوران چند می افکندند و شکار میکردند از قضا ابوالعلا از عقب غزالی مرکب تاخت عمر چلو دران آهو را گرفت
بر فتراک به بست خواست که برگردد خود را به دلیران رساند که یکی شب بیشه رسانید نشسته بود در شد امیر لکابی بعمر کرده
گفت بابا این چه بیشه است که پیدا بود عمر گفت شهریار این بیشه نیفی میگویند مدتها شد که درین بیشه تردد نمیکنند امیر سبب
پرسید آن شخص گفت شهریارا شیری درین بیشه بهم رسیده کسی از دانا هم او داخل این بیشه نمی شود چند مرتبه شاه لشکر کشیده علاج
نتوانست کرد ابوالعلا گفت خوب واقع شده من خود درین بیشه میگذارم علاج آن شیر را میکنم هر چند عمر گفت نشنید
کرده ابوالعلا قبول نکرده داخل بیشه شد هم جا تفرج کنان میرفت تا بمیان بیشه رسید که ناگاه به حرکت یاران بیشه بر یکدیگر خورد
امیر هم چنین نعره شیری به گوش درآورد که از غرش بر سینه عرج فلک قامت داگرد دم را هم چه غار افراسیاب گشوده دندان
ها بطریق خنجر از فوج دهان بدر رفته گیرا که بهرام فلک چون گور شکار او بودی تیر سپهر از خیالش چون گاو زمین

بیت به تخت زمین شیر با فرار آمدی ، چه بیهوده همت خشم دندان ، شیر از آهیختی چینه اب سندان
هم چشمی بر فروزان هم چه اختر ، دهانش هم چه غاری پر ز خنجر ، بر آمد هر دو شان دیگران ، بر برج خالی از سختی
بیگزان ، کشید او خدنگ از کمان به چنگان ، فشاندن بر کرمان بر فتاک ، آن شیر متوجه ابوالعلا شد
امیر از قربان کمان علاج تیغ طیار دکش بر چنگ درآورده دو از تیرکشی یک تیری خدنگ زرنگ بیرون آورده
~~و از ترکش یک تیر~~ هم چنان بر چشم راست آن شیر بزد که تا پیکان از عقب ارکش حبسی کرده شیر نعره
کشید و چشم چپ را کشاد داده متوجه ابر شد ابوالعلا هم تیر دوم را بر چشم چپ آن شیر بزد که چنان شیر هر دو
چشم خود را کور دید ابوالعلا پیش آمده دست به تیغ را بلند کرده آنچنان بر فرق آن شیر زد که تا جگرگاهش دو نیم
شکافت عمر خود را رسانید تن را از پشت شیر کشیده ابوالعلا از بیشه بیرون آمده با عمر خود را به دلیران رسانید
متوجه بل شکارگاه شدند قدم در بارگاه گذاشته بعیش و عشرت مشغول شدند تا آن شب گذشت روز دیگر که حبشی
سیاه پوش در خلوت خانه والیل اذا عسعس قرار گرفت جام سفید پوش روز گشاده آفتاب را
در پیش منبر صبح از تنفس بگسترانید دیبای فیروزه فتنت از خورشید در پیش طاق سپهر بجلوه درآورده

در پیش طاق سپهر بجلوه درآورده ، بیت هر صبح دم مشعوران چرخ اخضری ، ارکان لاجورد دو تیمه زر جبین
تحفه کنند مشاعل درگاه و نیل فام ، از عکس ارز شمشیر شمع خاوری ، در کرسی آفتاب عالمتاب امیر متوجه
مداین شده تا به دربارگاه رسیدند صاحبقران با دلیران سجده شاه را کردند بر کرسی قرار گرفتند بزم آرا
شدند ساقیان لاله عذار می بکردش درآوردند هم را اول بجای نوشی هم را هم بر کرسی جام را بسم که تعلق بدو باره دار
ار چون که زهره فلک دست اشارت ساز زنده ایشان آفتاب در پیش او درآوردند ابروی نوش را دست هم مراب
کشیده دیده اهل مجلس را ابر به سیلاب بکمال ساختند بیت و رامشگران زهره در افطار ، هم مطربان نواز
نده ساز ، هم بلبلان نیز طوطی سخن ، بعشوه آلوده دل از مرد و زن ، همه کرده قد سمه ماه روی غزل خوان
خوانند که برآه کوی ، بعد از آن انوشیروان نگاهی بجانب ابوالعلا کرد که فرزند دیروز جای شما در بارگاه
در نزد ما خالی بود در کجا بودید که تشریف نیاوردی ابوالعلا گفت شهریارا دیروز شکار رفته بودم
شاه گفت فرزند شکار خوبی کردی امیر گفت بله شهریار گذار بنده در بیشه نیفی افتاد شیر بیشه نیفی
را کشتم انوشیروان گفت فرزند چه میگویی که درین وقت عمر حبشی آمده آن تسمه که از پشت شیر کشیده
بود در خدمت شاه بر زمین گذاشت انوشیروان که آن را دید بسیار بسیار شگفته گردید فرمود خلعت
آوردند ابوالعلا را خلعت ساخت بعد فرموده شاه نقاره خانه بشارت را بنوازش درآوردند مردم مداین
دعای خیر بجان صاحبقران کردند دیگر باره مجلس شاه آراسته شد در آن روز عمر بجا آنکه مشغول شد شاه
بسیار از خواندن عمر حظ کرده نگاه بجانب ابوزر جمهر کرده گفت ای دریا دل عمر خوب میخواند اما
تا او را تعلیم باید از علم موسیقی او را آگاه کن خواجه نیز بابا را تعلیم داد تا روز به آخر رسید مجلس شاه برهم
خورد ابوالعلا و عمر حنبل دلیران از خدمت شاه مرخص شدند بیرون آمدند سوار شدند متوجه بل شکارگاه گردیدند
که درین وقت چند قطار شتر کارخانه سراپرده نمودار شد امیر دید تابوت را بر شتر کشیده اند تیر بند ابوالعلا
جلو کشیده از آن جماعت یکی را طلب کرده گفت این کارخانه از کیست آن مرد عرض کرد که ای ناظر
ما مردم مستعجم میباشیم که سپهسالار انوشیروان باشد بطرف چین رفته بود الحال برگشته ایم و الحال تعلق به خزینه
این کارخانه تعلق به او دارد ابوالعلا گفت این تابوت مرده را بکجا میبرید آن شخص گفت شهریارا
درین تابوت بهرام گرد خاقان چین باشد در بند است ابر لطف فرمود تا تابوت را بر زمین گذاشتند سرها

تابوت را برداشتند چشم امیر در میان تابوت بر جوانی زیبا افتاد که گرد غبار غربت بر چهرهٔ چون آفتاب
رویش نشسته لب چون آب حیاتش از آتش تشنگی خشک گشته نرگس مخمورش از بیخوابی ناتوان گشته
رنگ گلعذارش از آتش اندوه بگونهٔ زعفران زرد گشته قامت همچو سرو خرامانش از بار هجران خمیده و روی
دل گشایش از گریه هم گشته سنبل قطعی بگرد غبار غربت آلوده ° بیت ° ساعد نکرده همچو او هاف خلعت
° در بیع او زان ندیده همچو او صاحب جمال ° پس امیر نگاهی بجانب بهرام کرد گفت ای جوان احوال خود را
بیان کن بهرام اشاره کرد که مرا یارای حرف نیست از گرسنگی و تشنگی امیر اشاره بمقبل داده که اطعمه بیرون دار
بیاور مقبل چند دانه مرغ کباب بریان با نان حاضر داشت بخدمت امیر آورده امیر بر بالای سر بهرام نشست
لقمه چند بر دهان او گذاشت الحمد هم بان جوان داده چنین بهرام مسرور شد قوتی بهم رسانید نگاهی بجا
نب امیر کرد گفت شهریارا بنده پسر خاقان میگویند نام من بهرام خاقانی میگویند چند مرتبه برادر از
انوشیروان کسی طلبید که علاج مرا بکنند عاقبت انوشیروان گستهم را فرستاد بجنگ من تا جمیع لشکر رو
م در بیرون شهر چین به او رسیدم از مقربات مجبر شدم سر راه را بر او گرفتم او را بیک طعنه نیزه از پا
در آوردم اراده کشتن او کردم او اطاعت من کرده مدت هفت سال در میان چین لشکر بچرانید او روز
ی بنده اراده شکار کرده در عقب آهوی برابر رفتم از لشکرم افتادم تشنگی بر من غلبه کرد بجائی رسیدم
که گستهم شتر بچرانید از و آب طلبیدم گفت آب ندارم همان کاسه ام که از برای من آورد بنده آن را
را خوردم دیگر خود را ندیدم چنین چشم گشودم خود را درین تابوت دیدم امیر نگاه به بهرام کرد گفت دغدغه
بخاطر خود راه مده که بتوفیق پروردگار نمیگذارم یکموی از سرت کم شود بهرام که نام خدا را شنیده
گفت ای دلاور شما کیستید که اسم خدا را بر زبان جاری کردی امیر گفت مرا صاحبقران میگویند حمزه
عرب هم میگویند بهرام گفت شهریارا بنده هم مسلمان میباشم پدرم بت پرست بود از برای این بود
که مرا نمیخواست امیر بهرام را دلداری میداد آنها بردم گستهم بهرام را داخل شهر گردانیدند در شب خود که
بخدمت بختک رسانیدند آن گستهم را بمرحمت بختک رسانیدند آن حرامزاده آلات عذار را سجده کرده
در همان شب خود را بخدمت انوشیروان رسانیدند که بختک شما را طلب میکند میگوید حرفی دارم شاه
از حرم بیرون آمده بختک را دید انوشیروان گفت چه واقع شده بختک گفت شهریارا اینک

سپهسالار شما گستهم از سفر چین آمده فتح نمایان کرده بهرام را دستگیر کرده در تابوت به بارگاه شما آورده
الحال شهریار میباید گستهم را پیشواز کنید او را با اعزاز تمام داخل شهر گردانید انوشیروان گفت بختک
بسیار خوب است تو امشب تهیه بکن که ما هم فردا سوار خواهیم شد پس حرامزاده بختک خوشحال شده بیرون
آمده سوار شده خود را بنزد گستهم رسانید یکدیگر را در بر گرفتند اما بشنو از کتاب مشکوة الاخطار که خود ده
گفت این عرب زاده روزی که داخل بارگاه شد آمده بر صندلی قرار گرفت اولا میخواهم که او را از صندلی
برخیزانم دیگر آنکه جز بخدمت شاه رسیدم تهیه استقبال از برای آن گرفتیم فردا کل خلایق را با شاه باستقبالت
بیاورم پس حرامزاده بختک و سفارش بسیار بگستهم کرده متوجه شهر شد تا آن شب گذشت تا روز دیگر که شاه
سیارگان بر سر جنگ و فلک نشست سپاه انجم را هزیمت فرمود جناب عالم آرا از جا … نمود جواهر کواکب
را نثار نمود قرص زرین آفتاب را بر ترسم پیشکش بر طبق عرض نهاد ° چه باک … ° مرغ … بدون °
° دار شکوه زلیخا بر بیعت ° یوسف گل پریست ° مقدم صندوق زینت ° گشت نکو نسار باز ° گرد بیرون … ° شهره شهر
از رهین ° صبح برآمد ز کوه ° دامن اطلس کشان ° چینی نفس جبرئیل ° از ظلمت آبی رون ° در بر زدن آفتاب عالمتاب
شاه داخل بارگاه گردید خلایق مداین بیرون آمدند که امیر با دلاوران رسیدند بر در بارگاه دیدند که جلوه
ی قافله را نگه داشته اند بعد زدن شاه از بارگاه بیرون آمد امیر الامرا سجده کرد خواست که سوار شود شاه گفت
شهریار بنده سوار میشوم شما هم سوار شوید میخواهم که استقبال گستهم بیرون رویم امیر قبول کرده انوشیروان سوار
گردید از مداین بیرون آمدند که از برابر گرد شد گستهم پیدا … بر انگیخت … از بلندی آمده نظاره
میکرد که حرامزاده گستهم پیاده گردید خود را بخدمت انوشیروان رسانید رکاب شاه را بوسه داد انوشیروان گفت
ابدکار دلاوران را در آن بلندی ایستاده خود را باو برسان حرامزاده را در رکاب گستهم … فرود آورد چون چشم
آن کبر بر آفتاب جناب … امیر افتاد حرف شهریار … درآورد متوجه صاحبقران شده این حیله بخاطر گستهم
گذشت که بطبع آزمایش بکند ببینم که این عرب چند قدر زور دارد گستهم خود را با امیر رسانید سلام کرد
پیش آمده دست بر کمر امیر زد که درد بر دل امیر پیچید گستهم گفت یا امیر چون بودی در جنگ …
نیفتی امیر گفت برو تبریک شمشیر … را گردم امیر دانست که گستهم در طبع آزمایش است …
بردم دست را بر کمر گستهم انداخت … چنان بر کمر گستهم زد که … امیر گفت

چون بودی در فرهنگ بهرام گرد خاقانی هرامزاده گستهم تاب نیاورده سپر و طپانچه انداخت بعد از جنگ اسیر شده

گرد گستهم گریزنده شد گستهم گفت با اسیر هرام هم که در مراحش نگین ای شاه از میان من تو باشند اسیر قبول کرده گستهم

و اسیر بهرام بخدمت شاه امدند شاه جلو مرکب را بر گردانید داخل مداین شوند تا بر سر پل نهر کام رسیدند از ان هم امدند

تا به مداین رسیدند اما بیرون ذکر شهر رود خانه بود و انجا پل بر رود داشت یکه تیغ بست بودند اسیر بر فراز پل بر آمد اسیر خواست

مرکب بر پل جهاند گستهم خواست که پیشی از اسیر مرکب بدواند که ابواالکلام تهمینه جنگ سوار زنگاور خود را به پهلوی

مرکب گستهم رسانیده اسیر هم دست به پهلوی گستهم زد که هرامزاده برابر شد با مرکب در میان آب افتادند غریو

از ساسانیان بر خواست شاه فرمود تا اب بازان گستهم را چنین کشته مانده از اب بیرون اوردند پس رفت تازه

اوردند گستهم پوشیده سوار گردیدند متوجه مداین شدند راوی گوید که چنین انوشیروان داخل مداین گردیده گستهم

امده رخصت طلبیده که بروم در خانه خود از راه مدام بیرون ساعتی بیاسایم انوشیروان او را رخصت داده شاه با

اسیر متوجه بارگاه شدند ان روز ابوالکلا با عمر در خدمت شاه بود تعبدان پیرون آمدند متوجه پل نهر کام شدند داخل

اردو خود گردیدند

ابوالقاسم محمد و ...

Note

وداد که این قسم در بارگاه پادشاهان قرار بگیرد که بهنگ هرامزاده هرف را از دهن شاه گرفت گفت ای بهرام می
را تو را بگویم که تو دیوانه آید عقل که ملک نداریم بهر گاه که دلاوری تو را در [illegible] کار زار [illegible] طعن نیزه بکرد
این قسم نمیباید کردن هر خود را بیاید نگاه داشتن چونکه گستهم گفتگو کم [illegible] طعنه نیزه بهرام را کرد چون که بهنگ این کلمه
بهرام ملعم های [illegible] مردان را بجانب بهنگ برگرداند گفت ای حرام زاده کدام غلطان هرا در میدان [illegible] طعن
نیزه دست بسته بت بهنگ بر [illegible] گفت گستهم [illegible] بهرام گفت هرگاه گستهم این را گفته باشد گوش تو را خورد
دهست او کا جمیع مردم حبس میدانند که ای حرام زاده را در میدان [illegible] طعن نیزه دست بستم او را [illegible]
کرده مدت هفت سال بود که در بیابان حبس از برای [illegible] بچرانیدم در شکارگاه ما او رسیدم [illegible]
[illegible] داد مرا مدهوش گردانید در بند کرده باینجانب آورده چونکه بهرام مقدمات را با ابر گفته بود ابوالعلا
مکرر بشاه عرض کرده بود گستهم [illegible] انداخته بهرام تاب نیاورده از جا رابت شد که ای دیوانه الحال در
برابر شاه دروغ میگوئی بهرام نهیب بجانب گستهم داد ان حرام زاده فهم کرد دید حرامی را برداشته انداخت
بر صورت بهرام ان نامدار [illegible] خود را دزدید بر ستون بارگاه آمده خورد کرد دید که [illegible] از [illegible]
بهرام شد دیگر بهرام را تاب نمانده بیت در جنون دیوانه را دیگ بیت خانه بر [illegible] را [illegible] بهست چه دیدند
بت پرستان که بزرگ خاقان از هند [illegible] خود را در میان بارگاه گرفته بدو لگنده زانو در آمده لب را بر زیر
دندان گزیده بسیار زور کرده آن حرام زاده دید که [illegible] دگرگون شده بهرام در عقب او نهاده گستهم
از وا هم خود را بر زیر تخت شاه رسانید هرام پای گستهم در بیرون تخت بود که از عقب بهرام رسید دست در را
[illegible] آن حرام زاده را چسبید گستهم بر پایهای تخت شاه چسبید بهرام بجانه [illegible] که گستهم
را با تخت شاه که انوشیروان دست پاچه شده [illegible] خود را باخته نهیب به بهرام داده که ای دیوانه این چه عمل است
که میکنی بهرام دست از گستهم برداشته متوجه انوشیروان شد که از عقب ابر خود را رسانید کمر بهرام را گرفته
بر عقب کشیده گفت ای دلاور معقول باش بهرام نظر کرده ابر را دید گفت با ابر بگذار مرا تا سزای
این آتش پرست را بدهم ابوالعلا بهرام را منع نمود اما رنگ از روی شاه پرید بعد از آن ابوالعلا نگاه به انو
شیروان کرد گفت ای شهریار گناه از جانب گستهم بود که هرامی را بجانب بهرام انداخت وگرنه بهرام
بنده شاه میباشد اگر امر شاه باشد بهرام را به بنده وسپارید شاه گفت [illegible] ابوالعلا بهرام را برداشته

از بارگاه

از بارگاه بیرون آمده سوار شده متوجه منزلگاه شدند چنین داخل بارگاه گردیدند ابر مجلس عالی بر روی بهرام
برآراست چند جامی که کشیدند دیگر بهرام بهرام حرف گستهم را در میان آورده ابر گفت دلاور صحبت بدار دیگر از آن
مقوله سخن گفت [illegible] ابوالعلا با بهرام متکلم شده چند کلمه از وحدانیت پروردگار عالمیان بیان کرد اگر
چه بهرام مسلمان بود مرتبه دیگر کلمه گفت اطاعت کرد که خدمت ابوالعلا را بجان [illegible] ابر گفت بهرام از برای خاطر
من فردا قدم در بارگاه میگذاری میباید دست شاه را ببوسی دهای و خدمت کنی عذر بخواهی بهرام قبول کرده تا روز
دیگر که آفتاب میان رنگ و سر از دریچه فرهنگ با آمر [illegible] با فرهنگ از کوههای پیر پلنگ و در بالای [illegible]
سر برآورد بیت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
واقع شده میباید کشتی [illegible] ابوالعلا گفت امیر از شهریار [illegible] انوشیروان [illegible] در میدان [illegible]

آب جاری بکشند تا امیر و بهرام در بارگاه بودند شب ناگاه دو ساعت کشیده شد بعد از آن سوار شده متوجه قزلباش گشتند را
فرو کوبد که این خبر گشتن برفتن در حرم بگوش وزا کیمر و مهر نگار رسید و گلندام رسیده نازنینان حرم همه
فرمودند تا در کنار بام حرم زرنگار کشیدند بیت دیگر روز کین لعبت زرنگار ، بر آمد بر ایوان نیلی حصار
زره دار زرین در هر رنگ غلام ، نگون سار شد رایت شام گام ، در سر زدن آفتاب عالمتاب بفرمودت هفت
کشور فراش چابک دست میدانگاه در حرم را آب جاری کشیدند تخت سیم تخت و اورنگ صندلی
جابجا گذاشتند خلایق ملاحظه بخشند در بام رکرفتند القصه از حرم بیرون آمد بر تخت قرار گرفت
امرای سامانیان که همه جابجا قرار گرفتند خواجه بر دست طبق بجنگ بر دست چپ نازنینان حرم از عقب
چیقهای زرنگار نشستند خوش معرکه آراسته شد که در این وقت ازان یکجانب صدای کرنا بلند شد
ابوالعلا و بهرام منظرت و سلطان تخت ... نمود رسیدند تا عمر با جمع عیاران برگ جلوی
امیر و عمر معدی کرب لخت شد از بردن گرفته از پس پیش امیر آوردند مقبل با غلامان از عقب
ابوالعلا رسید پیاده که پیدا فل معرکه شد و در برابر شه سجده که بهرام نیز فرود آمد بر صندلیهای
قرار گرفتند تا عمر بصورت لعنه سواران لنگ نیلوفری برداشتی قدم در معرکه گذاشت شد تکلیف
با میر که ابوالعلا از جابجای که امیر در آن روز خفتان مخمل مکی جیبه در بر در آورده داغ بر کمر
استوار کرده انیده از بن جانب بور خاقان معلم قد علم که بهرام هم دامن بر میان گشتی و بنشر هر
قدم در معرکه گذاشتند عمر را ادب کرسی نشستند سلام و صلوات فی ستار بر مرد است در ایار که
گفت ، کشتی گیران کمر بمرد بستند ، از جام حقیقت الهی مستند ، سر طینت ز مصطفی در گل
مانده ، دستی بجلال حرمت یکدیگر ببوسیدند ، پس ابوالعلا و بهرام دست فرو گفتند به کشتی
گرفتند بسیار بند بسر گرفتند هر دو دوال کمر تا وا ظفر بود و او اخطر زلنبر را خطر بود از ابهام
وا ظفر گشته دلاور بتلاشی مشغول شدند نازنینان حرم مثل زر انگیز با نو کر خواهر بجمالت
و مهر نگار در فتنه دفتنه و گلندام با کنیزانی که در خدمت مهر نگار بود عقب چیقهای راسوراخ
کرده نظر در معرکه داشتند مهرنگار را از دیدن ابوالعلا خار به خاری میشد تا امیر را
خوب میدید از برای آنکه امیر با بهرام در کشتی بود مهرنگار خواجه سرایان را فرمود چند خان

جواهر خواطر که انبند بر او اگر ابوالعلا خالو مرا بر زمین زد بر سرش نثار کنید اگر خالو خان امیر را بر زمین زند بر سر وی
بی خواجه سرایان خانه ها از جواهر که بند ابوالعلا و بهرام در آن روز تلاش که بند تا شب بسر دست در آمد بهرام
دست از کمر ابوالعلا برداشت گفت شهریار شب ای برادر آسایش روز از برای آن فالیش دیگر فردا با هم تلاش
میکنیم امیر گفت بهرام مرا قاعده این چنین است که در معرکه خصم را بیندازیم از میدان بیرون نمیرویم
بهرام وا این را شنید گفت چه زاید باز هر دو بتلاش مشغول شدند انوشیروان فرمود که مشعل شمع
چراغ بسیار روشن کردند مهرنگار با نازنینان بر فراز بام قصر چراغان کردند از شمع چراغ و بیا ...
جهان گشت مانند خلد برین که در جانب قاف اسما برین و را کرد دختر شمعهای ابهرشا رخ میا هند
جانشینی سلیمانت آن نازنین را کو نشر بهم رسیده شمعهای حکیمان قاف را طبید بر اسما آورد حکما
گفتند ای جانشین سلیمانت این نازنین مرض دق دارد او را میباید بر تخت زر دادن تا دیوان
برابر گرفته بجانب او برد زیر نداد و تفریح کند این گوفت ۲ از دل او رفع شود پس شاه عرفو د تا ما را بر تخت جای
اهند و دیوان برابر گرفته متوجه او میرزا دشدند اما روز سیم است که ابوالعلا با بهرام در تلاش است که دیوان تخت
الکار ابجد ابی فرستادند هم جای آمدند تا در آن جا رسید که صاحبقران امیر در کشتی بودن چون نظر الکار بر طاق ابرو
اختر غازی فوادی در دوستی بهم رسیده اما تلاشی آن هر دو کاو را لب گشید الکار دید که اودیو زادان خوشی چراغان
کرده اند و هم بفرمود تا نزه دیوان و پریزادان روی هوا چراغان کردند اما مهر نگار و نازنینان حیرت میکردند
و میگفتند طرفه بر گشت که از برای این جوان غریب خبر شمعهای الکان چراغان کرداند مردم مدائن هم تعجب
کردند امیر با بهرام تلاشی کردند تا عالمتاب آفتاب جهان را بنور فیاض خود منور کرداند چو صبح صادق از پی ظلام
کبود و مطلع الجسم فلک و نشینان نمود در سر زدن آفتاب عالمتاب روز چهارم دیگر عمر را تاب نمانده بزبانی
عربی برامیر رسانید که عرب امروز چهار روز است که تلاش میکنی شاه کسی فرستاده است شما را جدا کنند اگر
حریف بهرام نمیشوی دست بردار که من او را لنگی ببیندازم امیر گفت بابا بهرام مرد مردانه است و حریف فرزانه
است بابا قدمی بر عقب گذار مناجات بکن عمر قدم بر عقب گذاشته ابوالعلا قدم مردی را پیش گذاشته
روی پیش گذاشته روی گریبان ز نیز بهرام را گرفته گفت ای دلاور بر حساب خود باش که بجانم
بر یا بهمت امیر حمزه شیران عالم را مدد گفته قد قامت بهرام را بر سر جنگ بلند ساخته که دیگر



داخل باغ گردید طرفه باغ بهشت آیین بنظر درآورد ○ چه باغی رشک فرمای برین بود ○ خیابان در خیابان
حور عینی بود ○ چه جنت نهر آبش سلسبیلست ○ گلش آتش بود بلبل خلیلست ○ دهان غنچه از شبنم پر از زر
شبنم ○ گرفته جام بر دست لاله چون جم ○ سراسر خط خوبان سبزه در گل ○ چه زلف از هر طرف پیچیده سنبل ○
زفیض باغبان گردیده گلها ○ چه مست چشم مهرویان مست شهلا ○ الغرض گشت‌کنان بر در باغ رسید که زرین
تخت گستهم و بختک حیت بسیار بالا بیرون بهرام و دلیران گردند الغرض با جمیع سرداران بر تخت شدند امیر و دلیران
تیغ‌های خود را گیر دند که در بیوقت ساقی پری‌ران آفتاب طلعت لاله عذار یاقوت لب مروارید دندان داخل مجلس
گردیدند ○ در آمد ساقی از در شیشه بر دست ○ ز پا تا سر چه چشم خوشتی مست ○ صراحی بر دست بتی بنزجورد ○ زده قهقهه
بر شراب طهور ○ شیشه می را ساقی در جام بلورین ریختند ○ می سرخ بر شوق هم چون بهوس ○ که گو نیست از ذات یک جرعه بس ○
چه جام آفتاب از فروغش خجل ○ چه آیینه عاشقان صاف دل ○ بر ورش زده حلقه نورگاه ○ دلی تیره چون ناله بر راه ○
ساقی می بگردش درآورد هر را اول بخواتوش هر را دوم بر گوش هر را سیم که تعلق بر تیره دارد اشارت بجانب سازنده نوازنده
خواننده شد مطربان ابکنه اقسام در پیش ... درآوردند و ... ذره طبع دست بار ... خاک خالی رقصی برپا کشد
بزم آراسته شد حرامزاده بختک و گستهم هفت هزار جوشن پوش را در باغ نگه داشت که هر گاه گستهم بیاطلبی بیاید
شکر مرتبه دست بر دست بزند که همه هزار ... بیاید که این بت پرستان از کمین بیرون آیند کار امیر و دلیران را بسازند
در قصر گستهم و بختک امیر را با دلیران بیار پیاله گرفتند بختک بهر زبان میگوید که پهلوان چه ایستاده وقت پیاله
ای حرامزاده میگوید ... که اهل کلیم از عمر گوش کنید که بابا قدم در بر حیون گذاشت در ابتدای ... جام شربت
ساخته نوش جان کرده تکیه داده او را خواب ربوده در عالم واقعه چه دید که ... امیر را دشمنان گرفته اند الغرض
میگوید بابا مراد در یابید که از خواب بیدار شد با خود گفت البته بلا بر سر عرب آمده است بابا برو نشست
خود را بلشکر رسانید چون داخل بارگاه اشامی گردید کسی را ندید در پای صندلی نوشته دید برداشته مطالعه
نمود دید که گستهم نوشته بود که یا برای انتظار قدوم شریف شما را میکشم در باغ سیستان ناگه از جان عمر برآمده
خود را بعمر رسانید گفت ای عیاران دبیر چه شده عیاران گفتند و لیکن امیر بضیافت رفته عمر گفت پهلوان
... هزار کس بردار نمود خود را به در باغ بر بیاس ... هر گاه صدای سفید مهره من بلند میشود دست بشمشیر رسانیده
در باغ ... بریزید عمر قبول کرده از آن طرف عمر اتبر داخل باغ شد در میان باغ قصر عالیشان بنظر درآورد بابا قدم

بر فراز قصر

قصه

بر فراز قصر برآمده وقتیکه عمر رسید که تیران در کار بودن بابا گوشه پرده را برداشته با اندرون آمده سلام کرد
چشم بختک و گستهم که بر عمر افتاد آه از جان شان برآمده بختک بگستهم رسانید که ... تا این کس در ز
آمده اما گستهم بعمر محبت کرده گفت بابا خوش آمدی رواق منظر چشم من آشیانه تو ست کرم نما و فرود
آی که خانه خانه تو ست پس امیر نگاه بعمر کرده گفت بابا شما بچه رخصت بودید عمر گفت عرب رخصت امیر
گفت چه خبر داری عمر گفت عالم مجلس داری بعرضت خواهم رسانید اما عمر بزبان عربی رسانید که ای عرب
خوشی ترا نه همباشی امیر گفت دغدغه نیست پس گستهم پیاله چند بعمر داده رخت که بنشیند چون عمر پیاله
را خورد گستهم رخت برخیزد بابا از زیر قبا دامن زره بنظر درآورده دنبال روشی در قد نظرش تیره تار
گردید بابا تغافل کرده نهاد ساغر به بهانه رخوالت بنزدیک امیر آمده گفت عرب گستهم در زیر قبا زره
پوشیده دارد الغرض دست بر دا اختیار شد در خواب بود بیدار شد گستهم را طلبیده گفت پهلوان
یکی پیاله بها بدی ای حرامزاده پیاله بر کرده بدست امیر داد امیر گرفته بر لب گذاشت پیاله را بدست
گستهم داده از برای تحقیق دست بر شانه گستهم رسانیده صدای زره بلند گردید امیر گفت ای حرامزاده
تو ما را ترجسته کرده خود در زیر قبا زره پوشیده گستهم گفت راستیش آن است از آن روز که بختک و
پور خاقان رفتم گرفتار شدم نذر کردم که خواه در جنگ خواه در بزم زره از قبا بیرون نکنم الغرض چون
این را شنید نهیب داد که ای حرامزاده تو ما را برهنه کرده الحال جواب میگوئی الغرض تا رخت حرکت کند
که حرامزاده گستهم خود را به در قصر رسانید از پله‌گان بزیر آمده سه مرتبه دست بر دست زد که غضب
هوای پیدا شد که بیکبار مرتبه آن هفت هزار جوشن پوش بیرون آمدند صدای بگیر بگذار بلند گردید
عمر خود را برابر رسانیده گفت فکر کار خود بکنی که دشمنان رسیدند الغرض بهرام و دلیران از جان درآمدند
مقبل شمشیر را برابر رسانید امیر از قصر بزیر آمده صدای سفید مهره عمر بلند شد که در بیوقت عمر بهرای باکی
هزار کس رسیدند اما گستهم نتوانست که برابر امیر زخمی زند از عقب بر بهرام خود را رسانید تا بهرام برخود
می جنبید که گستهم تیغ را انداخت بر جانب پور خاقان از قفا بر شکم بهرام آمده که از ... تا هرار
بر ... بهرام بهرام دست بر اودهای خود جنبید گرانیت افتاد ناله از جان امیر برآمده دران
حالت خود را ... گستهم ... تیغ را بر فرق او زد که چهار انگشت جا گیر شد گستهم گریزان شده اما ...

صاحبقران خود را بر سر بهرام رسانید ازان طرف دلیران ابر برزن برزن بکشی بکشی در میان ان ساسانیان انداختند
میکشتند بسیاری را بکمک آنها افکندند راوی گوید در همینوقت صدای های و هوی بگوش شاه رسید با خواجه ابلی
متوجه باغ شدند چون داخل باغ گردیدند خوشی گشتاری بنظر در آوردند شاه نزدیک رسید بهرام را بدان
حال دید دود از نهادش برآمد دو ماغش زبانه کشید اما امیر و جوانی بر شاه نگذاشت روا برگردانید انوشیروان
گفت فرزند ترا خاطر نرسد که من ازین مقدمه خبر دارم بهمین ایشی خودم قسم که خبر ندارم که در همینوقت
ابوزر جمهر پیش آمده گفت یا امیر شاه راست بگوید او را ازین مقدمه خبر ندارم انوشیروان فرمود
که یا حرامزاده بنشکی آوردند شاه گفت حرامزاده چرا اینچنین نکردی بنشکی گفت شهریارا من چه گناه کرده
ام هرچه کرده است گستهم کرده است مرا تقصیری نیست شاه گفت بروند گستهم را بیاورند چون از ساسا
نیان از عقب گستهم رفتند خواجه ابوزر جمهر بر سر بهرام آمده بلکیکی رودهای بهرام را بجا میگذاشت بخیه
میزد از قضا یک رودهٔ بهرام در بیرون مانده بود باد در او افتاده بود خواجه هرچند خواست که علاج او را بکند
ممکن نشد که در همینوقت عمر رسید نگاه بخواجه کرد گفت ای دریا دل خوشی درماندهٔ ابوزر جمهر گفت بابا یک
روده در بیرون بر باد شده نمیتوان برید و نمیتوان علاج کرد عمر گفت خواجه بنده علاجش را میکنم بابا
تیغی بر دست گرفت و بر بالای سر بهرام آمد که بهرام بیهوشی نیست هرچه یاران میگویند او میشنود بابا دست
شمشیر را بلند کرد آن هیبت به بهرام داده بهرام چشم خود را گشوده برق تیغ را دید جان عزیز نیست آهی کشید
در آن نفس نفسی کشیدن آن روده بر جای خود قرار گرفت خواجه دهن زخم را بخیه کرد ابوالعلا فرمود تا تخت
روان آوردند بهرام را بر تخت انداختند متوجه پل شاه گاه شدند خواجه هم بفرموده شاه بمعالجه او مشغول اربد
سه روز ابوالعلا ببارگاه نیامده ابوزر جمهر امیر را منع نمود گفت بخدا قسم که انوشیروان ازین تو تنبیه خبر ندارد
پس روز دیگر خواجه امیر را بدیدن شاه آورد امیر آمد بر صندلی قرار گرفت چون بزم آراسته شد انوشیروان
گریه آلود رو آورد گفت فرزند بتاج تخت پادشاهان کیان قسم دیروز دلیتی من از مقدمه باغ خبر
ندارم کسی از عقب گستهم فرستادم او را الحال خواهم رسانید ازان طرف که ساسانیان از عقب گستهم رفته
بودند بران حرامزاده رسیدند او را گرفتند گستهم گفت ای یاران مرا بخدمت شاه میبرید از ابر عرب زاده
شاه مرا بقتل میرساند چون ریش سفید شما میباشم بروید بعرض شاه برسانید که او را بعد بیست بر پرسان قبول کرده

گستهم آوردند

گستهم مرد نداد او را آوردند برگردیدند ایراد بر شاه فرا آوردند که ما هرچند گشتیم اثری نیافتیم ظاهرا اگر بالکه
خود رفته باشد انوشیروان دلگیر شد اما چهل روز خواجه بمعالجه بهرام مشغول شد ابوزر جمهر او را بجمع طبیبان برد در
وقتی را البته شاه خلعت فرستاد بهرام را خلعت گردانید خود در بارگاه و تماشای گذرانیدند چند روز
گذشت تا بهرام صحت شد قوت سواری گرفت پس ابوزر جمهر امیر بهرام را برداشته بخدمت پای شاه آوردند
سجده کرد انوشیروان بهرام را نوازش کرد بهر روز در خدمت انوشیروان بودند تا روزی صاحبقران گفت
بابا حسن شما را به مکه فرستادم که رفتی برگشتی چند شب که بهرام را در اهل مکه را در خواب میبینم بابا مکتوب نوشتم
بمن از ایران خاطرم دیگر توقف مکن خود را به مکه برسان عمر را احوال بکتابت را از امیر گرفت
گفت عرب دیگر فکری نکن که انشاءالله تعالی گران بروی امیر گفت بابا تو از مکه خبر میجانی بیمروت
پس عمر امیر را وداع کرده رخصت از شاه گرفت خواجه فاطمه بزرگ راه خواندند بابا از بارگاه بیرون
آمده خود را بر سر پل شاه گاه رسانید قدم در یتیم خانه نهاده خودم روشن کرد کرم کشید بیرون آمده
لشکر را تفرقه کرده عمر راه مکه را پیش گرفت بیرون رفت اما راوی گوید ابوالعلا روز دیگر با بهرام و در ایوان
قدم در باغ گذرانیدند گیسو داخل بارگاه شدند شاه را سجده کردند آمدند در جای خود قرار گرفتند
مجلس آراسته شد ساقیان سیمین ساق بدرهای رواق لعبه طمطراق بگردش در آوردند بزم در گرفت
انوشیروان نگاه بصاحبقران کرد گفت فرزند بسیار بسیار در بیشی تماشا میکنید اما یک حرفی بتو میگویم
بخواهم که دست رد بر سینه من نگذاری امیر گفت شهریارا چه گنجایش دارد نعوذبالله شاه گفت فرزند
بدرم شاه کیقباد در حرم باغی ساخته است که او را باغ داد میگویند اراده داریم که چند روز
بفراغ بال در آن باغ جشن برداریم میخواهیم که خود تنها بدست بکشیم اگر خواطرت باشد بنزدیکی
که من بکیریم همه در آن باغ بیایند چند روزی عیش بکرده کیف کنم ابوالعلا برآمده گفت شهریارا
چگونه بنده گی را آنگاه فرستادم در این جا نیست اگر شاه توقف کند تا عمر بیاید بخدمت انوشیروان
گفت فرزند باز عمر که بیاید اهدمت میکنم وجشنی دیگر ترتیب میدهیم ابوالعلا دیگر مکابره
نکرد خواجه ابوزر جمهر گفت فرزند دست ادب بر سینه شاه بگذار پس امیر قبول کرده خلعدوات
پیش خواجه گذاشته آوال خواجه و خنظر شاه و هرمز بختیار شاه سلطان بخت بهرام عامل شاه معقبل

و جمیع دلیران را نوشتند اما امیر عمر معدی کرب را ننوشتند چونکه عادت شکم خواره بود در خوردن امیر را اثر میکرد
چون نوشته را بدست شاه دادند انوشیروان نگاهی کرد که فرزند نام عمر معدی را هم ننوشتی امیر گفت شهریارا عمر
معدی ضرور نیست چونکه شاه مکرر گفت صاحبقران علاجی نداشت اسم او را هم نوشتند راوی گوید که حرامزاده
بختک در آن روز در بارگاه نبود امیر هم نام او را ننوشتند چون به آخر رسید امیر خواست بلند شود شاه گفت
فرزند هر گاه هیچ […] رفتنی باشد امیر مبالغه میکرد خواجه گفت شهریارا امشب ابو العلا مهمان بنده باشد
تمام جمع را میکنیم بهمت حریم انوشیروان قبول کرده شاه متوجه حرم شد امیر و دلیران در آن شب در خانه خواجه
بودند چنین صبح اکبر خواجه نماز صبح را ادا کردند سوار شدند متوجه باغ داد شدند اما در راه بسته دیدند در باغ خیابان
باغ واقع شده ابو العلا در دم صبح در آن جا ایستاد از دیدن خیابان حظ کرده چنین قدم در باغ داد گذاشت
طرفه باغی بنظر در آوردند ◦ بود باغی بسان خلد برین ◦ آب او گشته رشک ماء معین ◦ رنگ فیروزه بود
بر جوش ◦ آب حیوان دو پای بر روشی ◦ شاخهای شکوفه عقد گهر ◦ ابر او شکی خورده عنبر تر ◦ خاک او مشکی
عبیر آمیز ◦ باد او دمبدم نشاط انگیز ◦ صحن او از گل شکفته درو ◦ سبزه بیدار آب خفته درو ◦ خاکش
از دور فرشی عبیر آمیز است ◦ میوه هایش چو میوه های بهشت ◦ در فضای سروهای زرع و صنوبر و شمشاد سر
بر بر یا کشیده و اقسام گلهای رنگارنگ و مرغان خوش الحان بذکر ملک منان و جوی های آب
روان از سنگ مرمر ساخته اند فرش راست خیابان هم از سنگ مرمر بود القصه امیر و دلاوران
بمیان عمارت رسیدند ایوانی را دیدند که فرش ملوکانه گذاشته اند تختی گذاشته اند شاه هفت کشور از حرم
بیرون آمده بر تخت قرار گرفت انوشیروان را که چشم بر صاحبقران افتاد بر شاه تعظیم کردند امیر با یاران
جا بجا بر جا نشستند انوشیروان فرمود مجلس را چیدند بعد از آن ساقیان آفتاب طلعت لاله عذار
یاقوت لب مروارید دندان شکفته موی مو غول روی باریک میان که در وقت خنده از نقطه موهوم
و عقد پروین می نمود کردن صراحی را گرفته می بگردش در آوردند چند دوری که گذشت انوشیروان گفت
تا یاران امیر برهنه گردیدند مجلس عالی گرم گردید که در این وقت شاه گفت فرزند یک کس را می خواهم که
در باغ را بدو بسپارم که اگر فرزندی بیاید نگذارد بیرون برود بیاید تا نوشته […] صاحبقران
از خدا خواست گفت شهریارا این کار عمر معدی کرب میباشد مرد کار دانی است انوشیروان گفت بسیار خوب

اما غیاسان ملک

اما غیاسان ملک با او باشد آنچه لازمه مزه باشد از برای عمارت بیارد پس عمارت با غیاسان ملک
بر در باغ آمدند هر چند که گذاشتند بر سر یک عمر معدی ننشست بر دیگری غیاسان شاه با یاران بهم گشتند مشغول
شدند اما شاه را دو کنیز بود دیگری را زهره مشکو یکی و دیگری را مشتری انوشیروان فرمود تا آن دو کنیز را آوردند
چنین داخل مجلس شدند چنین چشم زهره مشتری بر ابو العلا افتاد هر دو تیر عشق امیر را خوردند زهره مشتری بخواندند که
و نوازندگی برآمدند راوی گوید که چون بختک بطاق کسری آمد […] دیار کسری را ندید بدل چنین
دید احوال پرسید که شاه کجا میباشد […] بختک رسانیدند که […] بدر رفته شاه با بوزرجمهر و دلیران
در باغ داد میباشند مهمان شاه انوشیروان میباشند آه از نهاد بختک برآمده متوجه باغ گردید چنین بدر باغ رسید
دید که عمر معدی و غیاسان ملک قرار گرفته اند بختک با خود گفت که بنده وزیر اعظم شاه میباشم چه دخل
دارد که ایشان مانع می شوند پس بختک سر خود را بزیر انداخت متوجه باغ شد چنین قدم در باغ گذاشت
عمر معدی سر بر آورد گفت ولیکه مشتوم کجا میروی بختک گفت بخدمت شاه میروم عمارت سر دست
داد که برگرد بختک وجودی برحرف شاه نگذاشت روان شد که بر جلوخت عمارت گران آمد از جا را کت
شد لنت شدادی را بگردش در آورده بگوی هم چنان بر شانه بختک زد که آن حرامزاده بر رو افتاد بیهوش
شد عمارت را بخاطر رسیده که بختک مرده است بر گفت را بر زیر آخ بختک دوانیده بر داشت در بیرون
باغ انداخت بعد از آن برگردید آمد در جای خود نشست اما بختک بعد از ساعتی که بهوش آمد گفت نا مرد دم
که قدم در باغ نگذارم بختک خود را بر عقب دیوار رسانید برهنه شد رخت های خود را بر شال بسته از دیوار
میدان جانب باغ انداخت و خود را از قمراب داخل باغ شد برابر رفت آمد لباس خود را پوشیده در پای قصر
آمده نظر کرد دید میدان مشکی بلندیست بالا در آمده در عقب پرده ایستاد مقبل در نزدیکی پرده بود
که در آن وقت ساقی جام بدست مقبل داد چشم مقبل به بختک افتاد گفت این جام را کشیدم بطاق ابروی
خواجه بختک و شاه را بسیار […] آمده نگاهی به مقبل کرد گفت وفادار دیگر آدم بنود در این مجلس که آن را
ببرد […] که نام بختک را ببرد مقبل شهریار چونکه بختک آمده بود در عقب پرده ایستاده بود بنده
هم اسم او را بردم ابو العلا یاران خواجه بختک را طلبیدند آن حرامزاده ابلیس مکر قدم در مجلس گذاشت
سلام کرد شاه گفت بختک چگونه آمدی بختک گفت از در باغ آمدم امیر گفت بختک مگر عمر معدی

برد در باغ بیود بجنگ و گفت شهریار بر در باغ بود و مالونی شد چند اشرفی بر او داده مرا گذاشت امیر را شگفت
فرمود عیاری را طلبند ملازمان رفتند او را آوردند عیار آمد در برابر امیر ایستاد و ابوالعلا گفت ای
شکم خواره قواد بجنگ زر گرفتی او را داخل باغ گردانیدی عمر معدی گفت ولیکن بجنگ کجاست کو امیر
او را نشان داد عمر معدی نگاهی کرد گفت ولیکن من ترا با یکچوب ادب نمایم مرد بود بعد از آن ترا بیرون اندازم
دیگر چگونه باغ شدی عیار برد در عقب بجنگ گذاشت ای حرام زاده بسیار التماس کرد گفت شهریار دروغ
گفت از دیوار رفت مال خود را انداختم امیر نهیب بعیار داده که دست بردار عمر معدی دست از بجنگ
برداشت روانه باغ گردید اما بجنگ در مجلس شاه قرار گرفته بود آن حرام زاده بزم را گرم گردانیده حرف
ها میزد امیر یاران می خندیدند اما او نمی گوید که چنین عمر متوجه مکه گردید بیابان گشته رسید جام شربت ساخته نوش
جان کرده خواب او را دست داده در عالم واقعه دید که نقابداران امیر را بکمند در آورده ابوالعلا میگوید
بابا مرا دریاب عمر از خواب جستی کرده با خود گفت باز بلال بر سر این عرب آمده است باز رفتن مکه را موقوف
کرده متوجه لشکر امیر شد چنین داخل بارگاه گردید ابوالعلا را ندید احوال پرسید لشکر گفتند بابا امروز
لشکر امیر به بارگاه نیامد حضرت عمر خود را الطاق کشتی رسانید کسی را ندید احوال انوشیروان را پرسید گفتند
در باغ داد میباشند جشنی دارند امیر و خواجه دلیران در خدمت شاه اند عمر خود را بر در باغ رسانید عمر معدی قنبر را
ملک را دیده که بر صندلیها نشسته اند بابا رسید عشق گفت خواست که داخل بارگاه شود عمر معدی گفت ولیکن
بابا کجا میروی عمر گفت بخدمت ابوالعلا شاه میروم عیار گفت اگر تو شتر شاه مهرشاه دار میگذارم بروی
بابا گفت پهلوان اگر نداشته باشم نمیگذاری عیار گفت نه نمیگذارم عمر برگشت گفت ما هم نمیرویم
عمر چند قدمی که برگشت دست بجلبندی رسانید مشت خاک خاکستر برداشت عمر معدی نظر کرد دید که عمر او را
از زمین برداشته عیار فریاد زد که ولیکن بابا چه چیز بود که برداشتی عمر گفت شکم خواره قواد ترا بباغ نگذاشتن
منهم یکدانه گوهر یافتم عیار طلبش حرکت آمده گفت بابا بر امیر که یکدم توقف کن تا ببینم چه چیز است
غنیمت ان ملک بعیار گفت پهلوان غلط نکن دانه ایست که از اهل حرم مانده است اما عمر انکار کرد عمر معدی
و عیاران پیش آمدند گفتند بابا دست ترا بگشائید تا ببینیم چه چیز است که یافته بعد از گفتگوی بسیار عمر
گفت چشمهای ترا خوب بگشائید که یکنظر بیشتر نخواهم گذاشت ان هم نفر چشمها را گشودند همه شدند

که عمر مشت

که عمر مشت خاکستر و نمک را بر چشم ایشان ریخت که هر دم به چشم ها چسپیدند بابا خود را بپای قصر رسانید
صدای حریفان را بلند دید خود را بیکبار بر قصر رسانیده چند در یا چاه آب دید عمر در کنار آب نشست بطرز طفلان
چرخی ساخت بکنار آب گذاشت آب که بر رو میخورد صدای ظاهر میگشت بعد از آن چند کنجشک و کبوتر را بتیر زد
آنها را بسیخ کشیده چوبی را از بغل بیرون آورده هر وقت که بیالم میخورد صیقل نارا بلند میکرد اما
امیر صدای عمر را شناخت ابوالعلا گفت یاران این صدای عمر است که بگوش می رسد کسی شاه امیر و خواجه
یاران بکنار ایوان قصر آمدند عمر را بنظر در آوردند که قرشی بریان چیده شاه یاران هر چند سلام کردند
عمر جواب نداد متوجه ایشان نشده انوشیروان گفت تحفه را بخواهم که برو بابا را بیاور در خواجه گفت
بجنگ برود شاه بجنگ را مرخص کرده بیس حرامزاده بجنگ دماغ دارد بپایش آمده متوجه امیر شده گفت
آمده گفت بابا ترا شاه طلب میکند چرا بالا نمی آئی عمر از جا جستی کرده که ای حرام زاده کسی
در این مجلس از تو رشیدتر نبود که بیاید مرا ببرد که تو آمدی عمر از اواخر بجنگ را ربوده در میان
دریاچه انداخت امیر یاران و شاه خنده ها کردند تا شب دیو چهر با تیغ زنگی کردار فلان بیدار بر سر دست در آمد
تا محل زمان که مرغ زرین جناح خورشید عزم آشیانه مغرب نمود و خواب شب سیاه چهره باب ظلمت بر عالم
بگسترد ○ شب قیر چه چون شب اژدهای سیاه ○ ز ظلمت به بسته بس پیش راه ○ ستاره گره بسته بر طاقها ○
فرو رفته لب به مسمارها ○ پس شاه بفرمود تا عمر را بالا آوردند بجنگ را هم از آب بیرون آوردند
بعد از آن بفرمود که باغ را چراغان کردند ○ ز شمع چراغ بسیار بیحد ○ جهان گشت مانند فلک پر نجوم ○
در آن شب یاران بعیش و عشرت مشغول شدند تا وقت خوابیدن شد رخت خواب بسیار آوردند
یاران مست شراب بودند هر کدام رخت خواب را برداشتند بخواب رفتند خوابیدند اما پاسی که از
شب گذشت مشتری از عشق امیر بیتاب شده برخاسته خود را بخدمت امیر رسانید یکباره قربان صدقه
رفته بعد از آن دست بر سینه امیر گذاشت ابوالعلا چشم گشود مشتری را دید سینه اش از شما دادان گردان گریز
باز آمد بر جای خود نشست ساعتی که برآمد زهره بیتاب شد او هم بر سر ابوالعلا آمد او هم چه بردانه بکمر
بگردش میگشت باز ابوالعلا بیدار شد او را نهیب داد زهره مردود شد بر گردید خوابید مرتبه
سیم مشتری بر سر ابوالعلا آمد قربان صدقه میرفت که ابوالعلا جان مشتی بر دهان او زد و اشتی

برخون شده مشتری ذهبی خود را گرفته از بارگاه بیرون آمده گردهی خود را بشوید بختک از جا برخاسته شرار
لا طلبیده گفت من از ابتدا تا انتها بیدار بودم الماس که اهانت را میشنوی که فردا این عیارزاده مقدمات
را بعرض شاه خواهد رسانید ترا که کار خواهد کرد مشتری گفت بختک پس چه باید کردن ان حرام زاده گفت دست
را شور مکن که تا فردا هیچ که شاه بر تخت برآید بعرض شاه برسان بگو شهریارا دیشب بر پشت بود بر برج آمده که با
من عیش کنند من رضا نشدم مشتری بردهان من زد مرا بدین حالت کرد تا انوشیروان بلال برای این عیار
زاده بیاورد مشتری قبول کرده تا آن شب گذشت روز دیگر که آیینه دار صبح نقاب قمرگون از روی کره آن
برداشت چتر زنگاری در این مهر منقش خام امکان برافراشت گل نسرین بر روی بساط نیلوفری از ...
زلف سیاه شب از عارض گریان دلفروز در بر گرفت در آن روز آفتاب عالمتاب انوشیروان و امیر ولا
وزرا از خواب بیدار شدند چندانکه نوشیدند که در این وقت مشتری بادهی خویش داخل قصر شده در برابر
شاه برای فرود آورد انوشیروان احوال پرسید مشتری گفت شهریارا دیشب ابوالعلا برای برج آمده که با من فسق نمایند
نکردم مشتری بر دهان من زد و این بلا را بر سر من آورد انوشیروان در غضب شد فرمود چوب بیاورند غیاسان
ملک را طلبیدند آه از نهاد عمر برآمد نگاهی بجانب امیر کرد گفت عرب تو که اشتیاق مشتری را داشتی صبا
لیت بهمن بگوی فکری از برای تو میکردم الماس شاه بفرماید که ترا در زیر چوب بیندازند عیاری کرد ابوالعلا
گفت بس کن ای کهنه دزد هم چنان بر مکر تنی میرنم که ظلم کرد که در آن حالت چیسا آوردند غیاسان
ملک چوب برداشت در برابر شاه ایستاد انوشیروان گفت بزن غیاسان چوب را خواست امیر کرد که ابوالعلا
را بسته شد بند دست غیاسان را گرفت چوب را از دستش بدر کرده انچنان بر میان شانه اش نواخت که غیاسان
بر زمین افتاد انوشیروان گفت دست مریزاد و نگاهی بجانب غیاسان کرد که ای حرام زاده من نگفتم که فرزندم
ابوالعلا را بزن مگر من امشب بیدار نبودم که گیسوی ... مشتری ... برسر امیر آمدند بعد از گفت شنید بسیار ابوالعلا
دل افشاندند بردهی مشتری آمد حرام زاده بختک او را پای داده که فردا بعرض شاه برسان انوشیروان بسبب زاده بختک
را کشیدند چوب بسیاری به بختک زدند گریزان را هم چوب زدند باز امیر خواهش التماس کردند شاه از سر تقصیر او گذشت
باز مجلس گرم شد عمر بخوانندگی و نوازندگی مشغول شد بختک هم بنیاد بازی و خنده کرد یاران هر کدام دلها کردند
راوی گوید ابوالعلا نگاهی بجانب بختک کرده که خواجه بختک تو هم وطن کنید بختک از جای درآمده گفت

شهریارا

شهریارا من شرطی میکنم که امروز تا شب این عیارانی که نشسته اند هر کدام از جا حرکت کنم صد تومان بدهم
هرمز گفت بزنید برد ... این حرامزاده بلکه مارا در بردن کاری باشد عمر از جای درآمده که ای شاه زاده
بختک را از رمید ... خوب شرطی کرده است شما هم بر این شرط وفا کنید یاران همه کس عمر را قبول کردند
حالا اگر از جا حرکت نمیکنید عمر دست بجلبندی رسانید ... دانه حب کوچکی بیرون آورده بختک و او را
دید گفت بابا چه چیز است که بخوری عمر گفت حب ... است که از برای قوت نشستن خوب است عمر برداشت
انداخت بختک گفت بابا نفعی دارد به نشستن عمر گفت احمق این حب را که خوردی اگر صد روز
بنشینی که حرکت نمیکنی بختک بعد از مبالغه بسیار هیچ توان به عمر کردن گرفت آخر عمر سه دانه حب
به بختک داده آن حرام زاده خورد و بسیار شراب خورد که در این حالت حاضر آوردند بختک حالت
پیچ بسیار از ... بار کرد چند نعره بر کشیده شد یکدمی گذشت حب عمر سلاطین بود طلاطم در شکم بختک افتاد
او را بیتاب کرده بختک نگاهی به عمر کرد گفت بابا ظرف حالم مرا دست داده مرا باری در شکم پیچیده
عمر گفت خواجه بختک هرچه کرده است ... ... الماس ... یک ...
از عقب شما بیرون اود بختک و یک پهلو نشست که ... را ... آمد ... در زیر ... خود را ...
از نهاد بختک برآمد اما بابا فهمید که عمر در زیر ... خود داده است عمر نگاه بجانب انوشیروان کرده گفت
ای پادشاه هفت کشور شما هر کدام در مجلس حرفی زدید بنده نزدام بنده میخواهم یکبار ... کرده باشم
یاران گفتند بابا بسیار خوب است عمر گفت شهریارا الماس برای بر طرف هم جنبی که نشسته ایم بنده دایره
در دست میگیرم تمام اهل بزم برخیزند رقاصی کنند شاه گفت بسیار خوب است عمر برخاست دایره
را برداشت اول انوشیروان با خواجه برخاستند رقاصی کردند راوی گوید که عمر هم ... بر
میداشت میگفت رقاصی بکنید القصه همه نفر رقص میکردند تا نوبت بر خواجه بختک رسید شاه گفت
خواجه بختک خوش باشد آه از نهاد بختک برآمده گفت بابا من نمیتوانم رقاصی کردن از ...
... در گذر عمر گفت خواجه بختک این که نمیشود انوشیروان رقاصی بکنید شما نمیکنید شاه دید که بختک
بر نمی خیزد ... بجانب عمر داد که بکش این حرامزاده را یاران هم گفتند خواجه بختک برخیز عمر
دست بختک را گرفته ... برپا داشته ... کردند به رقص کردن اما حرام زاده بختک

چاه فشور در پایه انست که در پی فالت بجانب ت از بره ابر جاده سراز بر شد عمر او را بچه انداخت و مردم از زیر جاه
الشی بر زیر افتاد بر پشت نهنگ میمالید تمام آن نجاست را بر پشت برداشت مار نهنگ میمالید تمام فرشی فروشی
نجاست کرد شاه و دیران از مجلس بدر رفتند امیر بانگ زد که ای عمر دست از او بدار عمر دست از او برداشت
شاه و فراشان را طلبید که فرشها را بر چیدند بر آب انداختند فرشی دیگر انداختند و آوردن نهنگ را امر
عمر داده که بجز ارقال از او بگیر با نهنگ را بر داشتن بیرون رفت برفت لیت بنا کرد او از آن
از شاه کو شی کنید بگا بر امیر کرد که ای فرزند چند روز درویش مال هیچ بر باغ رفتن امیر گفت
خبر شاه گفت الله اکبر بر خیز بسیر باغ مشغول شوید ابوالعلا قبول حرف شاه را کرده نگا
مقبل کرده گفت ای وفادار مرا میر را بردار مقبل مرا جام را بر داشت با امیر بتفرج مشغول شدند
هم جا بر گنار می آمدند تا بباغ رسیدند ابوالعلا نظر کرد در تیچ از چوب صندل دید که مار لیس را امر قطع کرد اند
امیر نگا بر مقبل کرده که ای وفادار ایا این چگونه جای میباشد مقبل گفت شهریار نمیدانم امیر پیش آمده در دل
خود نیت کرده که اگر کار من خوب بشود این در برو من گشوده میشود دست بدر آشنا کرد بقدرت خدا
آن در گشوده شد امیر مقبل داخل شدند باغچه را بنظر در آوردند که یک قطعه از قطعه های بهشت بود در باغچه
از سنگ مرمر و قصر عالی بنظر امیر بر آمده امیر سیران باغچه را میکرد اما نمیدانست بکه تعلق دارد از آن در باغچه
نظا کرده انگاه برهنه شده شناس در کمر در آورده سیف کشیده خود را در آب انداخت اما این باغ
قصر تعلق بر دختر خوبان روزگار یعنی مهر نگار داشت آن نازنین بار قیبه و دایه خفته گفتند کنیزان منزل
هم زاد و سروناز و جفته در قصر قرار گرفته بودند بمی کشیدن مشغول شدند که در سر وقت صدای آب بگوش مهر رسید
از جا در آمده سروناز با نور گفت برو ببین که صدای آب بر بود که از این آب بلند شد آن کنیز خود را بر کنار ایوان
رسانید دست بر تیغ زده ایستاد بماهی نظر کرد از قضا امیر باب بازی بود دلکبواب شیلیا الاعلا کشوده بود بروز
اب بر پشت کرده سروناز بانور که چشم برامیر افتاد آن جناب آفتاب را که دید با خود گفت این پری زادست
که آب بازی میکند آن کنیز محو جمال امیر شده تکیه بر تیغ کرده مدهوش شد مهر نگار دید که آن کنیز دیر آمد
هم زاد را هم فرستاد او هم رفت نیامد مهر دید که آن کنیز هم نیامد یک یک کنیزان را فرستاد هیچکدام برنگشتند
تا مهر نگار در غضب شد خود را رسانید ترکه چوبی بر داشت قدم در ایوان قصر گذاشت دید که جمیع کنیزان

ابر تیغ

بر تیغ زده مدهوش شده اند هم گشته اند نظر در باغچه قصر دارند مهر خود در ایوان رسانید یک چوبی بر کفل دایه زد
آن دایه ده ذرع از جا جست نظر کرد مهر را دید گفت ملکه صدا بلند نکنی که پریزاد در آب است رم میکند
مهر که این را شنیده پیش آمده تکیه بر تیغ داده چون در میان آب نظر کرد چشم مهر بر آفتاب جمال تازه
جوانی افتاد که هم چو خورشید از میان آب بیرون آورده جا بند که طره شبرنگ مشکین مهر را در عیاری سر داد آورد
بنفشه نطق بار صبا را هوای میکردانید که مشکی بر آورد زبان را در پای باد هوای انداخت نقاره یک دو جانش دل
امل و قرار قربانی میکرد کشته آن نرگس مستم که در هر گوشه ملک از مردم برده خود را بر آب انداخته تا مهر ابوالعلا
را دیده چنین آهی کشید بر تیغ غلطید دایه با کنیزان بر سر مهر آمدند آن نازنین را بجای خود آوردند رقیبه
نگاه کرد گفت ای ملکه شما را چه شده مهر گفت دایه جان بیت یکنظر دیدم صد تیر بلا مست خوردم • درانه نا
چیدم و در دام بلا افتادم • دایه جان فکری بکن که کار از دست من رفت دایه فهمیده دانستند که مهر بر عشق
خورده رقیبه گفت نازنین چون دل دادی بیاری و لیکن هم دل ببر ان جوان بکن که آن جوان سر از آب بیند
مهر دست برده دانه مروارید بیرون آورده بر دست گرفته در انشان کرد امیر سر خود را از آب بالا کرد
مهر دانه را انداخت آمد بر شانه امیر خورد باز بلند شد ابوالعلا در میان هوا آن دانه را گرفت طرف دانه
دید بغیرت کرد چنین بر مضمون دانه مطلع گردید بر بالای قصر نگاه کرد یک گلم عزالی دید همه ماه رویان و
کمان ابرو اما در میان ایشان چشم امیر بر جمال مهر نگار افتاد که زلف شبرنگ مشکین در دراز شب یلدا را
مدد دادی و روی جهان بخش در جمال بیش از چهارده بیت بروی زاهد شب زنده دار اگر دید در عالم خواب ادیم
دیدار چنین بهشتی پاکیزه دامنی از مهر رویش گر بیان فرق بر نگار را چاره نداد بیت مه بدین همایون بر پا
لا بلند • بر ابرو کمانگشی یکسو کمند • یک شاخ گل قد جان پرورش • ماه سیما گلی بر برش • دهنی
هم آهوی مردم شکاره • هم ابروی فتنه روزگاره • ز هی سالی گیسوی عنبر لقب • در آویخته ز آفتابی دام شب •
سخن گو پری چهره خورشید گشت • نه حور بهشتی که فردوس رشت • بجلوه در اطراف او دختران • چو ترکه
چهارده اختران • همه سرو بالا کمند • همه پرنیان پوش قصاب بند • همه گلعذاران غنچه دهن • بلوری
تن ان سیمین زنخ • همه زلف حم موشان • تو افلاطون گنان بیشتی ابروان • همه سیم ساقان و زاهد
سمی • همه نازک اندام گل پیرهن • همه هم چو خورشید ز لطف چمن • همه آفت عقل آرام هوش • زده تیغ
کوکشی دل جوشان • ز سایه خم زلف بر دوشیان • بر هفتی همه داده دلها فریب • بکفتی همه داده جانها شکیب •

ا ابر بها

بلا آفت جان همه ٭ بر فشار ز زیبا طرز و همه ٭ چون ابو العلا مهر را دید غالب تهی که د استیلای عشق بهلکی دیگر شد
متحیر گشت اینجا نزدیک بود که در میان آب غش کند لیکن صد هزار ریاضت خود را بر لب دریا چه رسانید تکیه کرده سر
بر سر قوس دست گذاشت مدهوش شد پس دایه دست مهر را گرفت گفت نازنین الحال دیگر البته دل
مسرفی منزار دریا تا برویم مهر نگار هم یقین شد که کار ابو العلا را ساخته ٭ شد یقینش که تیر از دو خورده ٭
گرچه دل داده دل از دو برده پس دایه مهر را داخل قصر کرده آمدند مقبل در سر باغچه بود چون دید که مهر از آب
گم شد خود را بر سر همایون رسانید نظر کرد امیر را دید که بیهوشی افتاده بود رنگ رخسار ارغوانی متبدل بزعفران مبدل
گشته آه از نهاد مقبل بر آمده پاره گلشن امیر را مالیده تا امیر چشم گشود مقبل را دید مقبل گفت یا امیر شما را
چه شده همایون این تن کشیده گفت وفادارم مرا از این آب بالا بکش که قوت ندارم مقبل بهزار زحمت امیر را
بیرون آورده در رخت بار او بر او پوشانید گفت شهریار برخیزید تا از این باغچه بیرون رویم ابو العلا نگاه کرد گفت
وفادار بیت کوی یار است این جا بشکر بگذرد ٭ تربه سجده یکی که بر سلیمان انجاست ٭ مقبل دانست که ابو العلا
تیر عشق خورده پس مقبل در زیر بغل امیر آمد ابو العلا برخاست هرچند میخواست که قدم بردارد نمیتواند نگاهی به
مقبل کرد گفت وفادار بیت پایم به بستی این گروه هم نمیرود ٭ یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست ٭ مقبل گفت یا امیر
پا بردارید تا از این باغچه بیرون رویم ابو العلا این شنیده گفت ٭ از کوی نیست به اسانی نمی باید گذشت ٭ ای رفیقان
پا بیکشید آید بیم در گشت ٭ که مقبل ابو العلا در حرف بودند که در پهلوی باغبان رسید داخل باغ شد چون
امیر را دید بنیاد تندی کرده گفت ای یاران چرا در باغ قدم گذاشته اید مگر نمیدانید که این جا کجاست
این حرم مهر نگار دیبا شده و این قصر و باغچه تعلق بدو دارد الوقت امیر دانست که آن نازنین مهر نگار
بوده امیر بسیار معذرت خواهی به باغبان کرده و از باغ بیرون آمده خدمت انوشیروان شد که از آن طرف
عمر از تحصیل داری بجنگ فارغ شده از برابر رسیده امیر را که بدان حالت دیده پیش آمده بیرون فرود آورد
گفت عرب این چه حالت شما را چه میشود امیر گفت با اثر سوال شده است عمر هیچ نگفت عمر امد بزرگ
یک مقبل گفت لا اکرا لابث را چه شده است مقبل گفت با امر نمیدانم را او گویم که از آن طرف مهر امرزاده
بجنگ نمایان شده چنین چشمی بر امیر اختیار با خود گفت بلات عزا امیر باشم که این عرب البته قدم در باغچه
حرم گذاشته مهر را دیده تیر عشق او را خورده جز عشق نیست که عرب را بدین صورت کرده است خود را به عمر رسانید
گفت بابا چه میشود امیر را عمر گفت خواجه بجنگ قاها را اثر سوال شده است دیگر بجنگ هیچ نگفت که از برابر

ابوزرجمهر رسید چون ابو العلا را بدان حال دید دانست که عشق در او کارگر افتاده پیش آمده گفت شما را چه میشود امیر
گفت خواجه معلوم است اثر سوال شده ام و دیگر جواب هیچ نگفت تا رسیدن بخدمت انوشیروان شاهزاده چشم بر
امیر افتاد گفت فرزندش را چه میشود ابوزرجمهر گفت معلوم است اثر سوال شده باشد انوشیروان گفت فرزند اگر
آزار داشته باشید شما را رخصت است امیر از خدا خواست در خدمت انوشیروان بیرون آمدند سوار شدند متوجه [illegible]
شادکام روانه شدند مجلس شاه برهم خورده انوشیروان هم متوجه حرم گردید اما او ابو العلا را چون قدم در بار
گاه گذاشت با کسی متکلم نشد مرغوب تا رخت خواب آوردند امیر در میان رخت خواب خوابید امیر در خواب بخیال
بید در حرف بود تا آن شب گذشت روز دیگر که نیر اعظم و عطیه بخشی ممالک عالم آفتاب عالمتاب سر از گریبان
را بیرون حباب خود منور کردانید فرد دم بدم بین دمید آفتاب ٭ تو گفتی که آتش بر آمد ز آب ٭ در سر ایوان آفتاب
امیر برخاسته قرار گرفت دلیران نامداران شاهان شهریاران داخل بارگاه شدند بر کرسی قرار گرفتند
کار در بارگاه برهم خورد عمر آمد داخل بارگاه شد در برابر امیر مرد او آورد امیر نگاهی بجانب عمر کرد گفت بابا بر
طبیعت ما خوردی عمر گفت چه واقع شده امیر گفت ای دزد دم مرغم تر از فرستادم بنگر میروی باز میکردی یار شب
من پدر مادر را در خواب میبینم بابا از برای خاطر من لحظه توقف مکن بجانب مکه برو عمر آکاه مکتوب
چند بر داشته قدم در بارگاه گذاشت با کسی حرف نمیزد دمی نمی کشید و نمی نشست [illegible] آمده
خدا حافظ گفته روانه راه شد از آن طرف امیر سوار مرکب گردید روانه بارگاه شاه گردید یک ساعت بسر برد
باز بشکار می آمد آن شب را تا علی الصباح خواب نمیکرد و با خیال مهر نگار بسر میبرد و این ابیات را میخواند شعر
ای منم یا رب بدرد عاشقی زار انیبی ٭ کس مبادا در جهان چون من گرفتار انیبی ٭ تا زبختم روی یار [illegible] دیار
امید وصل ٭ آه پس چنین حزنکم بخت انپنان یار انیبی ٭ قل هو الله را ز عشقت ترک کردم ای صنم ٭ تا بگردن
بسته ام در کف زنار انیبی ٭ از بیت بیترحم من افتاده در بستر ملالت ٭ بنده بیچاره از عشق تو بیمار انیبی ٭
تا سه شبانه روز همه شب ابو العلا با کسی حرف نمیزد روز چهارم شد که طاقت امیر طاق شد چنین بالین از شب
دیو چهره بابا نجهر زنگی گردار بگذرد و یا بلند زد که همایون از جا از آب شده تخلی هیکلی مشکی پوشیده کمر خود را بر
میان بسته کلاه پوست بره خراسانی بر سر گذاشته شده بدان هر پیچیده کمر بسته تیغ حمایل کرده جواب چشیان در
پا در آورده خود را برکار خانه بر سر مقبل رسانید سر پای بر مقبل از مقبل از جا جست ابو العلا را دید همچو کرد

در سیاهی ابوالعلا گفت دیگر کمان سنگ چو بر تیر بردار از عقب من بیا مقبل نیز متکفل شده با امیر
روانه راه شده هم جا میرفتند تا به طلای بیرون رفتند اما مقبل نمیدانست که ابوالعلا بکجا میرود و قصر
دار گرد دیدند دم از برابر بلند تر دارند مقبل دانست که مقصد در کجاست تا امیر عقب بپای دیوار
رسید کمند را از کمر گشوده به چنگک درآورده به بالا انداخته قلاب کمند بند شده ابوالعلا با
مقبل دست به کمند زده خود را ایوان جانب رسانیدند آمدند تا بپای قصر رسیدند چون چشم امیر بر
قصر مهر افتاد این بخاطرش رسید نو بگوتر دار تا که گرد قصر منظرت کردم چرا بیرون نمی آید که بر
گرد درست گردم پس امیر بالا بر آمده صدای نازنینان را دید شنیده که به عیش مشغولند امیر مقبل که
در پای دیوار رفت بروتشانید فرمود که نزد کمان گذاشته هشیار باشی تا من برگردم ابوالعلا قدم بر بام
قصر گذاشت چون به بالا برآمده صدای بشکن بشکن نازنینان را بلند شد دانست که بجهت کرم صحبت
ملکه آفاق مهرنگار نشسته ابوالعلا جایی را برداشت چشم خود را بران سوراخ گذاشته چشم امیر
درمیان قصر بر نقش افتاد امیر بر فراز آن تخت مهر را بستر درآورده که همچو طاووس مست
متقرار گرفته [illegible] از ناب می بطراق قلبق لعل برافروخته عرق رخساره چون ماهش لعل
[illegible] شبنم که بر گل سوری نشیند تا به مکلل بجواهر آن بر گوش سر نهاده
سوار [illegible] ابرو ان نازنینی دلبر فرد در سینه آن قفال شکین که بهر که بهر تا ان [illegible] و بیخته
چین چین [illegible] بر روی گلنار پستان انداخته دیگر کشمه چشم مست دل عاشقان را خون کرده
و بگوشه کمان ابرو بیچارگان را هدف بلا ساخته نو مصور دست از ابرویش بردار که نتوان
کمانش را کشیدن ه بدنبال چشمش نگاه خراب بود ه که چشم خودش هم بدنبال بود ه چون ابوالعلا مهر
بدید نزدیک بود که غالب تهی کند باز خود را نگهداری کرده بنظاره مشغول شد که در این وقت
مهرنگار ساقی را طلبید جام از او گرفته بدست خنده داد گفت این جام را بنوشی بطاق ابروی
مطلوبت خنده آن جام را گرفته بعد از گفت شنید بسیار گفت ملکه کشیدم بطاق ابروی عم
بن آتیه قمر عیار مهر بسیار مهربان کرده نازنینان چنگ دایره را بلند کردند ابوالعلا در پا
رقص گفته بارک الله دزد خوبکت معشوق تو کرا آوردی پس مهر جام را برکرده بدست

قلندا

قلندام داده گفت این جام را بنوشی بطاق ابروی مطلوبت قلندام نیز آن جام را گرفته گفت
ملکه این جام را کشیدم بطاق ابروی مقبل وفادار باز مهر نازنینان خنده ها کردند ابوالعلا در دل خود گفت
لا سیاه هم خوب یاری وارد و اوی کو به که مهر جام دیگر از ساقی گرفته ریحان را بیشی طلبیده که ای یار
این جام را بگیر بنام مطلوب خود بنوشی و ریحان بعد از عشوه ناز بسیار گفت کشیدم بطاق ابروی
همدمی کرکب مهر نازنینان باز خنده ها کردند ابوالعلا خنده بسیار کرده نظاره میکرد که خنده از حال
خود جستی کرده جامی از ساقی گرفت بخدمت مهر آورده گفت ای ملکه الملک شما از هم شنیدید
الملک شما هم این جام را بگیرید بسیار مطلوب خود بنوشید ابوالعلا در فکر است و منتظر در دل امیر
بهم رسیده که آیا نام کدام دلاور را ببرد که مهرنگار نگاهی بجانب خنده کرد که ای شوخ چشم من
مطلوب کی آورده ام این چه حرفست که میگوئی خنده قربان شدم بسیار تبسم کرده القصه مهر
جام را از دست خنده گرفت آهی کشید گفت ای خنده این جام را کشیدم بطاق ابروی مردانه
دلاور ابوالعلا همکی نازنینان نعره کشیدند گفتند نوش جانت باشد خاطر ابوالعلا
جمع گردید بعد از ساعتی مهر نشسته اشاره بدختران کرد که ای نازنینان فراغت آمد فعلی برخیزید خود
نازنینان هر کدام بخوابگاه خود رفتند و رفت خواب از برای مهر رخت خواب از برای مهر
گستراندند آن نازنین بر بالای تخت رخت خواب لیفراق باب خوابید که ابوالعلا از بالای قصر
بپائین آمده خود را بر در قصر رسانید پرده را برداشت قدم در قصر گذاشت چشم ابوالعلا را چشم
بر قد قامت یار افتاد و از عشق امیر را بیتاب کرده تقبید هزار تشویش خود را بر پائین پای مهر
رسانید روی خود را بر کف پای یار میمالید پای آن نازنین را افغان تصدق هزار [illegible]
بود دند در آن حالت امیر نگاهی بر آفتاب جمال مهر افتاد با دل خود این ابیات را میخواند
نو از برقه نرگست بسته رنگ حنا گرفت ه از برگ گل شمامه شمیم وفا گرفت ه در خواب عاشق
آمده پای نازکت ه چندان بدیده سود که رنگ حنا گرفت ه پس امیر خود را بر بالای سر مهر رسانید
نظر کرد عرق از شدت می بر چهره آن نازنین نشسته و خالهای موزون بر روی آن نشسته این بخاطرم
رسید ه گل گل عرق که بر رخ برخاست کرده ه افشان نقره بر ورق آل کرده ه رنگ حنا بر کف

پای مبارک کیست ○ با خون عاشق رست که پایمال کرده ○ راوی گوید که ابوالعلا را تاب نمانده خود را بر بالا
ی تخت رسانیده که یکدفعه گلی از باغ وصال بار بچیند امیر بقصد تشویش خود را بر بالای تخت رسانید
یکبار ایشان جانب یکدست بران طرف و یکی دست یک پا را بدین طرف خم کرد دید که شفتالوی از کنج لب
ای نازنین برباید که دست پای ابوالعلا سست شده بر روی مهر افتاد مهر از جا جستی کرده سیاه پوش بنظر
در آورده فریاد زد که دزد دزد که امیر صدا بلند کرد که ای بی مروت چه دزدی من ابوالعلا کرامات بیاله
بطاق ابروی من کشیدی مهر نگار چون امیر را شناخت گفت ظالم رسوا کردیم خود را بزیر تخت برسان
امیر در زیر تخت مهر پنهان شد که رقیب فتنه غلامان و کنیزان و خواهر لیلان داخل باغ شدند دیدند مهر
ضعیف گردیده دایه مهر را دلداری داد بعد از ساعتی مهر نگار بحساب خود آمده چشم باز کرده رقیب فتنه گلنار
را دیده در قدم مهر افتادند که ای ملکه ترا چه میشود چرا این چنین فریاد زدی مهر گفت یاران دغدغه
بخاطر خود مرسانید خوابی دیدم که دزدی آمده صندوقچه جواهر مرا برداشت من از خواب بیدار شدم ترسیدم
فریاد زدم که دزد دزد مدهوش شدم دایه کنیزان گفتند ملکه انوشیروان عمارت زرانگیز گل هر صدا
رنجها شنیده ندو برداشتند پس مهر بحضرت پدر و مادر فرستاد که دغدغه نکنند که خوابی دیده بودم
بعد از آن دایه کنیزان را مرخص کرده همگی رفتند الا فتنه که برفت فتنه بود هر چند مهر گفت برو او
قبول نکرد القصه فتنه در زیر پای تخت مهر خوابید مهر را که خواب میبرد و دو سه ابر در زیر تخت بود با
عتاب نگاه کرده بعد از آن برخواست نشست مهر گفت ببینم که فتنه خوابیده است مهر نگار هر چند نگاه کرد که فتنه

فتنه از جا جست — که بگو مهر گفت
ای نازنینا مگر خواب
باز مهر نگار نگاه کرد — نمیرد فتنه خواب
باز برخواست گفت فتنه — یکساعت دیگر
باز مهر گفت بجواب فتنه — فتنه از جا جست
باز آن خود گفت این — فتنه غم
باز برهم چه — مهر را نمیدهم
فتنه خوابید نفر خواب

را بلند کرد اینه مهر ساعتی دیگر توقف کرده بعد از آن بیتاب شد برخواست نشست این مرتبه فتنه را صدا زد
فتنه حرکت نکرد که دیگر امیر را تاب نمانده گفت نازنین فتنه در خواب است بیدار شی مهر نگار اکر
بعد از آن گفت ای جوان هیچ میدانی که این جا کجاست این جا حرم انوشیروان میگویند تا اینجا هم فرصت قدم
گذاشته آید امیر را بد آمده از جای خود برخواست بنیاد معذرت خواهی کرد گفت شهریار من این حرف را از
برای آن گفتم که اگر بار دیگر بیایید رسوائی حاصل نشود مهر دست امیر را گرفته بر بالای تخت نشانید
خود در پهلوی امیر نشست اما آن دو عاشق معشوق از زیر چشم یکدیگر نگاه میکردند یاران حرف زدن ندا
نستند چه هر دو را مانع میشد ابوالعلا با خود میگفت   چند ای دل بر جانان نگری سر در پیش ای چشم
ست بورخان زن دیدار ببین   بعد از زمانی سر برآورد گفت یا امیر اگر میفرمایید بنده ساقی شوم یکدو جام
بنمایم هم در آن وقت فتنه را تاب نمانده از جا جستی کرده گردن صراحی را گرفت جامی پر کرده گفت
ای نازنین گفته اند شعر به مجلس می نخیزد صحبت شرم از میان ○ ای حریفان جام می را خوب پیدا کرده اید ○
فتنه جامی به امیر داده جامی دیگر به مهر داده امیر از ساقی گری فتنه حظ کرده نگاهی به مهر کرده گفت ای
نازنین این دختر کیست شوخ چشم چه کاره است که این چنین گرم صحبت مهر گفت یا امیر این را فتنه میگو
یند هم شیر من است هم محرم اسرار من است اما چند جام که رد و بدل شد شرم از میانه برداشته شد ابوالعلا د
ست مهر را گرفته دست کشیده در گردن او انداخت هر دم لب بر لب یکدیگر گذاشتند بازار بوسه
بازی گرم گردید آن شب تا دم صبح مهر و امیر و فتنه به صحبت مشغول گردیدند تا اینکه فتنه بیرون رفت
دید صبح نزدیک است برگردید از برای امیر خبر آورد گفت یا امیر صبح نزدیک است ابوالعلا آهی کشید و نگاه
به مهر کرده گفت بلا گردان تو شوم امشب شب وصل کوتاه میباشد الله دعای تو را میگویم
مهر گفت بلا گردانت شوم ○ امشب که در فراق در دلیش اهدی ○ بیرون مرو که خانه زمهتاب
روشن است ○ شمع مرادمی ز شمعال ابروبیت ○ هم چو چراغ کوته مهتاب او شکست ○ پس الغرض
هزار با امیدی برخواست مهر تا در قصر آمده دیگر باره امیر دست در گردن مهر در آورد چند نفس
بوس از کنج لب او برداشت مهر سفارش کرده که مرا فراموش نکنید امیر قبول کرده بیرون آمده
خود را به صندل رسانیده صندلی را برداشتند بپای دیوار آمده دست بکمند زده ببالا رفت

از آن طرف سرافراز شده متوجه پل شار کام شدند قدم در بارگاه گذاشته مقبل افغان به لکی رسانیدند امیر تجدید
وضو کرده نماز صبح را ادا کرده با استراحت مشغول شدند تا آن شب گذشت روز دیگر که فجر زرین آفتاب قلب
سیاه شب را چاک زده رشک ستاره بر روی شب زنگی غلطانیده علم زرین آفتاب سر از کوه مشرق برافروخت
هفت الکلی روی قرمز اطلس اوی بر بید نرگس چو گل بر بدن ❁ فلقت زرتیغت یافت گل لاله خان ختنی ❁ شب
زنجستان گریخت عقد ثریا گسیخت ❁ رنگ زلیخا بریخت یوسف گل برای ❁ پس در روز ان آفتاب امیر عرب
در بارگاه شاهی بر کرسی هندسه زر نشست امرای ابوالعلا از دلیران نامداران هماز کرد برگزیدگان جا بر جا
قرار گرفتند امیر کبیر را امروز شگفته دیدند خرسند حال شدند احوال سلامتی بهرام دلیران از امیر عرب
پرسیدند ابوالعلا گفت الحمدلله امروز بهتر است نامداران دعا کردن پس ساعتی در بارگاه خوش مشغول
بودند تا اینکه مرکب کشیدند امیر عرب با دلاوران سوار شدند متوجه بارگاه شدند چون ابوالعلا قدم
در بارگاه گذاشت در برابر انوشیروان سجده کرد امیر بر هندسه نشست شاه گفت فرزند امروز بهتر است
امیر گفت بلی شهریار به عنایت شاه بهتر است اما حرامزاده بختک لعنتی بجانب انوشیروان کرد گفت
شهریار دیشب در حرم هلال دزد درآمده بود چنین شد انوشیروان گفت خواجه بختک ما هرا
مهرنگار دیشب خوابی میبیند در خواب فریاد میزند که در دل بعد از آن که کنیزان رفتند خبر آوردند فرزندم
خواب دیده بود که شخصی داخل حرم شد میخواهد که صندوقچه جواهر شراب بردارد حرامزاده بختک در دل
گفت بلات بگردم قسم که شب این عمر زاده خود امیر مهدی سند غافل بود کرد این عرب پیش بختک
در برابر شاه سری فرود آورد در حرم امیدوار نبودند دیگر از شهریار رست انوشیروان گفت بختک
بسیار خوب است که هیچ تعجبی کند بختک از بارگاه بیرون آمده بهرام ساسانی را طلب کرد گفت امشب هزار
کسی را میداری برو در حرم بختک مشغول میشوی بهرام گفت که در حرم ابوالعلا اگر چنانچه او را
کشتی بازخم زدی تو را در خدمت شاه ممتاز میکنیم آنچه خواهش داشته باشی از شاه از برایت میکنم
پس بختک بهرام را بخدمت شاه آورد انوشیروان بهرام را خلعت داد بهرام از دیگر رستن بیرون رفت
آه از نهاد ابوالعلا برآمد امیر عرب با خود گفت بی بهای که حرامزاده ابلیس مکر دیگر چه خبر بخت
داد که بر که مجلس شاه برهم خورد امیر دلاوران از بارگاه شاه بیرون آمده سوار شدند متوجه پل شار کام

کوهنورا

گردیدند قدم در بارگاه همایون گذاشتند بمی کشیدن مشغول شدند تا آن روز گذشت تا هنگام شام که زنگی
شب لشکر قصد خرابی روی شاه راه بوقلمون نهاده در خلوت خانه گردون گشاده جواهر پنهانی آسمان را
نثار کرده یکصد هزار در خوشی آب از دامن روز برچید خلقت سلیمانی ریخت ❁ چو زرین علم شد زعالم
نهان ❁ شب قیرگون سر زد از قیروان ❁ در شب امیر با دلاوران لب قهوه گذرانیدند تا اینکه بارگاه شاهی
برهم خورد نامداران به آرامگاه خود رفتند ابوالعلا صبر کرد تا پاسی از شب دیوچهر با مهر زنگی گذاردار
نا بیدار بگذرد یا بگذرد امیر عرب تنها لباسی براق را پیش گذاشت اول خفتان خلیل شکار در بر در آورد
کمر را تنگ بست کمند را بر دم کمر پیچید خنجر جوهری در پیش میان گردانید تیغ نبت کلاه بی پشت
بره خراسانی بر سر گذاشته شده تمام زر بدان هم را پیچید جوراب دستی حلقه کار شیراز در پا در آورده بس
چون آب حیات در ظلمات پنهان شده خود را بر کار خانه بر سر حقیقی رسانید او را بر بر برداشته متوجه
باغ داد شدند چنین در برابر برج رسیدند که از یک جانب جوی با پیایان رسیدند امیر حقیقی خود را به پای دیوار
رسانیدند کمند را حلقه حلقه چینی چینی کرده انداخته برکنگره اخلاک که هفت کنگره قصد بلند
بند شد هم چو مرغ سبک روح خود را بدان جانب رسانیدند هر جا می آمدند تا به پای درخت
سرو رسیدند ابوالعلا نگاهی به مقبل کرد که وفادار هشیار باشی تا من برگردم امیر عرب قدم در بلند
ایوان قصر گذاشت راوی گوید که ملکه مهرنگار میدانست که امیر خواهد تشریف آورد فرمود که فتنه
برسر بالکان ابتر که در شب وقت ابوالعلا به بالا درآمد فتنه امیر را برداشته متوجه قصر شدند چنین ۴۰
ابوالعلا قدم در قصر گذاشته مهر از جان خود برخواست تا در قصر استقبال امیر کرده دست ابوالعلا
را گرفته آورد امیر چند جامی کشید دست گردن مهر درآورده شفقاولی ترشی شیرین از کنج لبش میربود
با هم صحبت میداشتند مهرنگار بجانب ابوالعلا کرد گفت شهریار میخواهم که با من چند شرط کنی امیر
عرب گفت بفرمائید مهر گفت شهریار اول آنکه چنین جانگیر تو اول دست در گردن من درآوری
و مرا با وزن مردم کشی دوم آنکه چنین فرزند از ما بوجود آید او را پادشاه لشکر خود بگردانی ابوالعلا
گفت ای نازنین خواجه دریا دل ابوزرجمهر گفته است که در عالم گیر خواهم بود پادشاهان روی
زمین برای التماسی دختر بمی خواهند داد اما آنچه گفتی شرط کردم که بعهد خود وفا کنم دیگر مهر

گفت قبول کردم مگر از برای دین مذهب ملت مهرنگار گفت مگر دین مذهب بغیر از بت پرستی
هست ابوالعلا گفت نازنین بت چیست بت پاره جمادیست که استادان زرگر بقالب چکش ها
دا انبر تمثال می آورند پس ابوالعلا چند کلمه از وحدانیت پروردگار عالمیان بیان کرد که زنگ کفر از
آئینه دل مهرنگار رفت گفت یا امیر هرگاه چنین است بگوئید چه باید کردن امیر کلمه طیبه بر زبان مهرنگار
جاری ساخت راوی روایت میکند که مهر با دایه و فتنه و گلندام و جمیع اهل قلعه بشرف اسلام مشرف
شدند پس ابوالعلا با مهر پری کشیدن مشغول شدند تا کنیزان خبر آوردند که صبح نزدیک است امیر برخواست مهر را
در بر کشید او را وداع کرده چنین بدر قلعه رسید امیر نگار با مهر کرده و گفت ای ملکه حرامزاده بختک این
چنین کار کرده که الحال چنین بگنجه مشغول است اگر چنانچه بکمال ترتیب بدتحت بد نخواهد بود که او
زنده گذاشته باشد صدا بیرون نرود بد نخواهد بودن فتنه از جا جستی نمود و گفت یا امیر بنده یک
خزن دارم که در زیر ایوان قلعه واقع است [illegible] و روزن ندارد فردا شب که بدولت کما آید در آن جا
جهت بدارید ابوالعلا قبول حرف کرد خود را بمقبل رسانید او را برداشته بجای دیوار امدند دست
بکمند زده سرازیر شدند خود را بلشکر رسانیدند قدم در بارگاه گذاشتند امیر نماز صبح را ادا کرده با
استراحت مشغول شدند تا روز دیگر که افراسیاب مشرق اشهب تیغ قمر تاب از نیام برکشید
بمیدان گاه آسمان فرا آمد و لشکر بی شمار کواکب را شب تیره رسانید ع القصه که سلطان صبح
آئینه فام را زم دائمه آسمان زرنگ ظلام ه صفای صبح دل عاشقان بجوشی آورده ه فروغ عکس
ملک برد بر فلک اعلام ه بدست قهر و خاور رفتار ملک چینی ه ز شاه روم بغنیمت گرفت
رنگ شام ه روز دیگر ابوالعلا مثل بهرام سلطان بخت و منظر شاه بختیار شاه بر در بارگاه انشاه
آمدند چونکه امیر در خواب بود دلیران داخل بارگاه شدند بر در بارگاه نشستند که در این وقت عمر
معدی نگاهی بجانب بهرام کرد گفت مارا هم چنان بخاطر میرسد که امیر در جای عاشق باشد از آن
روزی که بباغ داد رفته بود دیگر امیر را آن حال خوش نبود بهرام را امیر طبعیت گران آمده گفت
ای شکم خواره این چه تهمت است که در حق امیر میگوئی در باغ داد که امیر دربستی او
عاشق باشد عمر معدی حرفی زده بهرام تند شده از جا در آمده زد خوشی غوغای بلند شد نزدیک بود یاران

شد

شد که دلاوران دست بشمشیر برسانند که از هم جانب بهوا داری بهرام عمر معدی برایم زنند که در این وقت
از میان درشت او زنگ گردی برخواست طوطیان رنگ از میان کرد و از دل کرد تا عرج قد قامت
عمر عیار شد عمر رسیدنی بدلاوران نزد ایشان را منع نمود از هم جدا کرد بعد از آن با بال روی نموده کمان
قدم در بارگاه گذاشت دید که ابوالعلا خوابیده است عمر دانست که امیر شب را جایی رفته است
بابا احوال پرسیده که مگر عرب شب جایی رفته است بعرض عمر رسانیدند که بابا امیر در بارگاه بود عمر آهسته
برسر ابوالعلا آمد دهن او را بو کرد دید که مست است بابا بیرون برده آمده تا بعد از ساعتی
که ابوالعلا بیدار شد مقبل را طلب کرد مقبل آفتابه رسانید امیر دست روی تازه کرد بر لند ساز زر قرار
مقبل سری فرود آورد زبان بدعا گوئی امیر گشوده گفت شهریارا عمر از مکه آمده است امیر عمر را طلب کرد عمر داخل
بارگاه شد در برابر امیر سری فرود آورد زبان بدعا ثنای صاحبقران گشوده ه برآرد روزگارت از ستم
لب کام ه لب یار لب جوی لب جام ه الهی در جهان چندان بمانی ه که بر خاک فلک یکسر خواند. ه
دولت زیاده باد امیر گفت بابا خوش آمدی عمر گفت عرب اگر بگویم دیر تر میرسیدم دولت ایشان بکدیگر
را ناقصی میکردند اگر شما در بارگاه تشریف نداشتید در جای بودید ابوالعلا گفت چرا بابا در بارگاه بودم
عمر گفت عرب دهن شما را بو کردم بسیار مست بودید امیر دانست که عمر بو شنیده امیر گفت بابا الحال
از مکه چه خبر داری عمر کتابت خواجه عبدالمطلب دختر عال مکه را در خدمت امیر گذاشت امیر مکتوب ها را اطلاع
آلتمه بود خاطر جمع کرد بعد از آن عمر گفت عرب برادرت حمزه صندوق کتابت فرستاده امیر بعد بود در پایان
بارگاه گذاشتند بعد از آن دلاوران داخل بارگاه شدند قرار گرفتند بعد از ساعتی مرکب کشیدند ابوالعلا
سوار شده متوجه بارگاه شاه شد چون امیر داخل بارگاه انوشیروان شد سر فرود آورده بر صندلی
الرسم قرار گرفت شاه گفت فرزند بهتر گوهر امیر گفت بعنایت شاه امروز بهتر دیده
گشتن مشغول شدند اما حرامزاده بختک از بارگاه بیرون آمده بهرام ساسانی را طلب کرد
گفت دلبست در گشتگی بودی گفت به بختک گفت در باغ چه گذشت بهرام گفت چه راز
شد بختک گفت البته امشب عمر زاده است تا صبح با مهر پری گشته شما را خبر نشده راوی
روایت میکند که حرامزاده اینقدر یکی را الماس دیگری را داراب ساسانی میگویند بختک و

را بر دست گرفته بساز زندگی نوازندگی و خوانندگی درآمدند • همه مطربان نوازنده ساز • ز آوازشان
زهره در اهتزاز • همه بلبل آواز طوطی سخن • بشیوه ربوده دل از مرد و زن • همه سرو قد همه ماه روی •
غزل خوان که سینه برآید کوی • بعد از آن ابوالعلا تقاضا به مهر نگار کرده که ملکه امشب بجنگ و ستم سردار بهرام
هزار کس بجنگ فرستاده مهرنگار گفت یا امیر صاحب خود باشی که در این وقت رقیب داخل شد
گفت یا امیر هیچ نزدیک دست ابوالعلا از جا جستی کرده مهر را در بر کشید چند شفتالو از کنج
لبش ربوده قدم در پله کاهان قصر گذاشته اما فتنه با امیر همراهست ابوالعلا چند پله که بالای آمده
بجای رسید که روزنی بنظر درآورده در آن جانب با چشم دید اما در بغی آن روزن بخبری دید از جو
منزل امیر گفت فتنه من از این جا خود را بپایین می‌اندازم فتنه گفت شهریار دو سه پله کاهان دیگر مانده
اگر از راه بروید بهتر خواهد بود امیر عرب قبول حرف فتنه نکرد از آن روزن خود را بدان طرف انداخت
بیچ که خود را اسیر کند که در آن وقت [illegible] بادرده صدای [illegible] بلند شد که اهل [illegible]
شنیدند صدای دزد و دزد بگیر یکبار بلند کرده انداختند باغ بر هم خورد تا ابوالعلا خود را بمقبل رسانید او را
برداشته متوجه کمند شدند که در این وقت چند نفر [illegible] از برابر رسیدند امیر و مقبل چون دست بخنجر بردند
باغبانان نزدیک رسیدند خواجه سرائی چادری بر سر امیر افکند یکی دیگر بر سر مقبل و باغبانان را جواب داد
که دور شوید اینها اهل حرمند بکنار آب میروند باغبانان ترسیدند بر عقب رفتند خواجه سرا امیر و مقبل را
بر پای دیوار رسانیدند بر سر دست بکمند زده سر از بر شدند روانه پل شار کام شدند چون از حوالی باغ
دور شدند ابوالعلا نگاهی بخواجه سرا که [illegible] گشتند کرد این امداد با ما کردید که [illegible] خواجه
از جا در آمده که بلی ای [illegible] شنید بازوی عاشق [illegible] عرب این چه [illegible] گرفته امیر عرب
عمر را شناخت بسیار خجل شد عمر گفت عرب این چه دامنست که چاق [illegible] کجا میخواهی که خود را کام دل [illegible]
دیگر ابوالعلا گفت شنیدی [illegible] تا آنکه داخل لشکر شدند قدم در بارگاه [illegible] گذاشتند که امیر نازنینان را
او اکرو با استراحت مشغول شد عمر و مقبل هم با استراحت مشغول گردیدند تا روز دیگر که آفتاب دلبرانه
خورشید از طبق افق جلوه نمود [illegible] از پس پرده نیلوفری [illegible]
بیت چو شد قندیل زرگردان بر اوج قلعه بنیاد • شعاع شمع کافوری فرو گردید ناپیدا • سپاه زنگیان

ایشان را طلبیده گفت شما هم ده هزار نفر بردارید امشب با بهرام بجنگ مشغول شوید بر حسب
خود باشید که در چه وقت این عرب زاده می‌آید او را بلای بزرگی بیاورید که در داستانها باز گویند
و سفارش بسیاری کرده روانه بارگاه شد از آن طرف امیر در بارگاه شاه [illegible] بود تا حبشی شاه برآمد [illegible]
خود ابوالعلا بیرون آمده با دلیران متوجه پل شار کام گردیدند قدم در بارگاه ایشان گذاشته و [illegible]
بعشرت مشغول شدند تا آن روز گذشت شب دیجور [illegible] دست درآمده در تمامی که شب پلاس
ظلمانی نیلی فام در بر افکنده بر سریر سلطنت استیلا یافت [illegible] سلطان رومی بر بیاض [illegible]
اسلام • همت گرفت از شر زنگبار • سپاهی ز ستارگان بر کشید • بنوعی که شد روی [illegible] ناپدید
امیر در شب با دلیران در بارگاه بودند تا اینکه بارگاه برهم خورد دلاوران بآرامگاه خود رفتند
ابوالعلا ساعتی توقف کرد بعد از آن سر تا پا مکمل مسلح گردید خود را بکار رفته رسانید [illegible]
مقبل زده مقبل جستی کرده او هم خود را مکمل گردانیده متوجه باغ داد شدند خود را به دیوار باغ
رسانیدند کمند را انداختند داخل باغ گردیدند تا اینکه بپای درخت سرو رسیدند امیر مقبل را
در پای درخت سرو نشانید سفارش بسیار کرده که بیدار باش خود قدم در پله کاهان قصر گذاشته بالا
آمده اما مهر امشب با چند کنیز بر پله کاهان قصر گذاشت منتظر امیر بود از آن طرف امیر بالا
برآمده نازنینان امیر را برداشته داخل قصر گردانیدند مهرنگار جستی کرده [illegible] باستقبال امیر بادر
قصر آمده نگاه کرد که آن [illegible] یار خوش آمدی • بلند [illegible] قدر آشیانه ما • که اعتاب قدم
می‌نهد بخانه ما • مهرنگار جستی کرده [illegible] دست را بگردن امیر انداخت [illegible] الف
دار بر کمر ابوالعلا چسبانید پس امیر شفتالوی از کنج لب مهر سیر بود او را بر تخت جای داده
مهر اشاره کرد ساقی دختران [illegible] در آوردند که در این وقت [illegible] آمده [illegible]
فرود آورده گفت ملکه فتنه در حرمسرا [illegible] انتظار [illegible] که در این وقت امیر مهر را
بخاطر رسید که دو شب با فتنه وعده کرده اند پس یاران متوجه حرم فتنه شدند در آن جا بعیش
عشرت مشغول شدند نازنینان سرو قد دست پا را بخلخال رقص برآراستند خوبرویان سازها

ابر [illegible]

شد بیشتر از لشکر ماچین • [illegible] احوال فتح شاه چین چه عکس انداخت بر خورا • در بر زدن آفتاب
عالمتاب امیر عرب بر مسند زر قرار گرفت دلاوران داخل بارگاه شدند جا بر جا قرار گرفتند
بزم آراسته شد بعد از آن مرکب خواجه شمشی سمرقندی را آوردند ابوالعلا با سرداران سوار شدند داخل
بارگاه التوز روان کردند ابوالعلا بر مسند رستم قرار گرفت سرداران بر کرسی قرار گرفتند
پس شاه احوال چند از امیر پرسید بعد از آن بارگاه شاه آراسته شد هر آزاده بهنگ لقای برافی
روان کرد گفت شهریار دیب خوش مران در باغ بود شاه گفت خواجه بهنگ ما را که جمع
اهل حرم برابر میرفتند با بسیار ما ن را بخاطر میرسد که در دولت بهنگ در دل خود گفت بارک
آنچه شاه که خوب گفته است پس هر آزاده بهنگ از بارگاه بیرون آمده هر آزاده است که او
سهراب ساسانی میگویند او را طلبیده گفت پهلوان تو هم امشب شش هزار کس بر سردار
با بهرام و داراب و الیاس با پنج هزار کس بهنگ باغ مشغول شوید و شش هزار کس اندرون
باغ مشعل میزنید و کشک میدارید و ده هزار دیگر از بیرون مشعل میزنید بهنگ سرداران را فرمود
که شما باید در پای قصر بهنگ مشغول شوید نقارچی چند بر ایشان کرده بر فراغت داخل بارگاه شده
راوی گوید که چون حبشی شاه بر هم خورد ابوالعلا متوجه آرام خود شده قدم در بارگاه شام گذاشت
دلاوران جا بر جا قرار گرفتند تا شب بر سر دست در آمده • فلک دود زمرنج دام کرده
رشته زآب نجم شب نام کرده • جهان هیچ از حد عالم گذشته • که از هیچ جانب اسم گذشته
امیر در شب نشسته تا بارگاه بر هم خورده به آرامگاه خود رفتند ابوالعلا ساعتی توقف کرده بعد از آن
احوال مهرنگار پرسی افتاده با خود گفت شاید مرکوب یار را نمیتوان قضا کردن از جا برخاسته
مشعل تیار کرده به بارگاه خانه آمده مقبل را بیدار کرده مقبل نیز مشعل تیار کرده کمان سفید کرسی در
بازو انداخت بیرون آمده مقبل گفت یا امیر صلاح هم است الحال که امشب عمر را با خود ببریم ابوالعلا
بر سر عمر آمده فریاد زد که عمر بیدار شد اما تغافل زد لیکن که من خوابم امیر گفت بابا برخیز جایی میرویم
که از شرفی زر بسیار است آنگاه عمر بیدار شده گفت یا امیر برخاستم خدا رحم باد که هر وقت در سر
کنج اشرفی بیرون مرا خبردار کنی امیر گفت ای کهنه دزد بسیار خوب گشت عمر مشعل کرد با امیر و مقبل از

لشکر

لشکر بیرون آمدند متوجه باغ داود شدند اما از قلم از مهرنگار روش کنید که مهر در قصر نشسته بود
خبر به مهر دادند گفتند ملکه امشب لشکر بسیار در باغند در بیرون باغ ایستند مهر اندیشه کرد رقعه
نوشت بخواجه سرای که محرم بود رقعه را بدست او داد که بخدمت امیر فرستاد خواجه از آن باغ که بلند بود
بیرون آمده متوجه لشکر ابوالعلا شد از قضا در عرض راه خواجه نمودار شد امیر عمر را گفت بابا ببین
که این کیست که بی شب ما می آید چون نزدیک خواجه رسید خواجه هم است که ابوالعلا در آورد که
مصت ابوالعلا آورد امیر خواجه مهر را دید احوال پرسید خواجه رقعه را بدست امیر داد ابوالعلا
چون بر مضمون مطلع گردید مهرنگار را نمیشی نوشته بود که ای شهریار امشب لشکر بسیار در باغ داد
در بیرون باغ بهنگ مشغولند آمدن امشب را موقوف بدارید به نخواهد بود بابا از جا در
شد که خوب امشب را موقوف بدارید ابوالعلا گفت کهنه دزد این چه حرف است که میگوئی من میروم
گر تیغ بارد در کوی آن ماه گردن نهادیم الحکم لله امیر گفت مرا چه اندیشه از بهنگ بر
لعنت الحکم کل باغ داد را اساسانی داشته باشد از این چه باک ندارم که بزرگان گفته اند
هر که این کار کند ترک سرش باید کرد ورنه اندیشه کار دیگری باید کرد ابوالعلا گفت
بابا میرویم بنا بر رضا متوجه باغ داد شدند تا که بنده که خواجه هم است و امیر و مقبل از راهی که خواجه
آمده بود ایشان را داخل باغ کردانیدند چون ابوالعلا قدم در باغ گذاشت دید که سراسر باغ را
روشن کرده اند بطریقی که مور حرکت نمیکند یاران بر عقب گل قرار گرفتند خواجه هم
خود را بخدمت مهرنگار رسانید چشم مهر که بر خواجه افتاد رسید که رفتی بخدمت امیر خواجه
از ابتدا تا انتها مقدمات را برخی مهر رسانیدند گفت ابوالعلا هم مقبل آن انتظار میکشند
و مهرنگار دغدغه ناک شده لقای بر قیم کرد و گفت فکری بکنی تو خیم دایه بر لب بالای خود
نظر کرد اعتبار هم ملک مادری بخاطرش رسید گفت ملکه خوب فکری کرده ام بفرمائی که
تا قرن بید ستان را غرق کنند کنیزان و خواجه سرایان صدا بلند کنند که ملکه چند
دانه جواهر گم کرده است میخواهد که به قرن بید ستان هر دو آن جواهر را که در آن
جا پیدا شود وارسی بکنند که مبادا در میان آنها بوده باشد بعد از آن که ما داخل قرن شویم

خواجه هم لعبت ابر باران را بخدمت می آورد مهر نگار را فریب برقبه دایه کرده فرمود تا مخزن
بیدستان را خالی کردند مهر با رقبه رفتند و گلعنداد داخل مخزن شدند مهر نگار خواجه سرا را فر
ستاد که برو امیر را بیاور خواجه آمده ابوالعلا با عمر مقبل بر داشته آورد و داخل مخزن بیدستان
شدند چشم مهر امیر را دید خود را بی هیچ طاقتی دست خود را بیار ارادت خود را با امیر رسانیدند
هم لیلی مجنون وار هم فرهاد شیرین یکدیگر را در بر کشیدند چند گلها از باغ وصال یکدیگر
چیدند که چند مهر نگار دست امیر را گرفته داخل عمارت کرد اینها اما عمر مقبل در بیرون
بودند هم دیدند که چهار کس کنگی آمدند عمر مقبل خود را به بالای درخت رسانیدند از تخته آن
چهار نفر آمدند در زیر درخت نشستند ساعتی شد سه نفر دیگر آمدند المان هفت نفر
شدند عمر نگاهی بمقبل کرد که فرمادار امشب ما و تو در بالای درخت ماندیم از آن طرف
مهر نگار نگاهی به دایه کرد که برو عمر مقبل را داخل عمارت کن چون دایه بیرون آمده نگاه کرد هفت نفر را
دید که در پای درخت نشسته اند اما عمر مقبل در بالای درخت استند دایه بخدمت مهر آمده مقدمات
را بعرض مهر رسانیدند امیر و مهر در فکر شدند که چکنیم مهر نگار در این برآورد و گفت دایه خواجه ابو زر جوهر نقره
بدیدن من آمده بود چیزی برحوالت دستمایه خواجه افتاد منهم او را بر داشتم چیزی در آن بسته بود گفتم خواجه
این چه چیز است گفت ملکه این دارو بیهوشیست من او را از خواجه گرفتم در روی صندوقچه گذاشتم او را بیا
ورید پس کنیزی آمد دارو بیهوشی را آورد در صراحی شراب زد بکنیز داده از برای آن هفت نفر سیاه
کنیز آن را آورده از برای آن سپاهیان [illegible] که این را مهر از برای شما فرستاده است که دماغ برسانید کنیز
را [illegible] چون آن سیاهان از آن شراب خوردند مدهوش شدند افتادند عمر مقبل [illegible]
عمر مقبل از درخت بزیر آمدند خود را بخدمت امیر رسانیدند داخل عمارت شدند چشم مهر عمر را دید تعظیم
بابا کرده عمر پیش آمده دست مهر را بوسیده در اشنای دست بوسیدن انگشتر مهر را از انگشت او بیرون
کرده هم چنان که خبر دار نشد پس عمر نشست به صحبت مشغول شدند مهر نگار از جای در آمده گفت
بابا شما به کجا رفتید سوغات از برای ما چه آوردی عمر گفت ملکه در این کجا بغیر از خرما دیگر چیزی پیدا هم
نمی رسد اما بنده یک سوغاتی آورده ام عمر دست در بغل خود کرده انگشتر را بیرون آورده بدست مهر داد

چون مهر

چون مهر نگاه کرد انگشتر خود را در بغل در آورد در حیرت کرد نگاهی بانگشت خود کرده انگشتر را ندید دانست
که همان انگشتر است نگاهی به عمر کرده که ای دزد چگونه این را از دست می بیرون آوردی عمر گفت
ملکه چنان که از انگشت بدرست [illegible] در آوردم مهر نگار نگاهی به ابوالعلا کرد گفت شما اینست
که گفتید که عمر هم چنین دزد است امیر گفت ای زن هنوز شما چه چیز از عمر دیده اید او در علم عیاری خود کش
مرد رایید دزدیده • دزدی که ز یک قبه هم دینار بدزد • از کهنه بر آمد هم اسکه شلوار بدزد • پس امیر
مهر نگار زبان خنده ها کردند امیر در پهلوی مهر نگار خفت عمر در پهلوی خفته خوابید مقبل در پهلوی گلعنداد
رقیبه دایه بمی کشیدن مشغول کرد بد عربی خوانند گاه و نوازند که مشغول شدند تا اینکه یاران از شب فراموش کردند
وقتی خبر شدند که رقیبه دایه بیرون رفت گفت مرغان چه نشسته اید که روز روشن شده آگاه از نهاد
ابوالعلا بر آمده بسیار بی تابانه کرده مهر از جا بر آمده گفت یا امیر دغدغه بخاطر خود مرسان امروز در این
جا بر میبریم مهر جامی پر کرده بدست ابوالعلا داده امیران جام را گرفته نگاهی به مهر کرده گفت ای نا
زنین کو بیند با بدنامی نشویم • علم روزی که می افراختیم • بر سر کوی محبت ماتم خود داشتیم • گفت ای نازنین
مرا از شاه و پدر بزرگ و ننگ اندیشه نیست اندیشه که مست اینست مبادا که تو را از [illegible] یا اینکه باعث
رسوائی شما شود والقصه در بر زدن انتخاب عالمتاب بمی کشیدن مشغول شدن بعد از زمانی امیر نگاهی
بعمر کرده گفت بابا شما خود را به برادرم برسانید اگر چنانچه کسی از خدمت شاه بیاید مرا خواهد او را جواب
بدهید بابا از جا جستی کرده فتنه عمر را از حرم بیرون آورده خود بر گردید بخدمت مهر آمده یاران چند
جای که کشیدند مهر گفت بابا [illegible] اندکی خوابی نمیکنید ابوالعلا گفت بسیار خوب فرمودید تا عمر
می آید ما هم خوابی کرده ایم پس مقبل و گلعنداد بیرون آمده خود را بگوشه باغ رسانیدند بخواب مشغول
شدند مهر نگار نگاهی برقیبه کرد که با چند کنیزک بر دار از جای ما با خبر باشید ایشان بیرون آمدند
[illegible] نشستند ابوالعلا با مهر [illegible] عاشق معشوق دست در گردن یکدیگر در آورده لب بر لب
هم گذاشتند مثل الف لام [illegible] بهم پیچیدند با استراحت مشغول شدند که چون بچنگ در بارگاه
شاه قرار گرفت دید که امروز ابوالعلا در بارگاه نیامده بچنگ را دغدغه کلی بخاطر رسید از بارگاه بیرون
آمده [illegible] عیار را [illegible] او را طلب کرد گفت [illegible] ای عرب [illegible]

اگر چنانچه در بارگاه بوده باشد بگو شاه بشکار میرود شما را طلب میکنند صابر متوجه پای تخت شد وقتی
داخل شهر شد که عمر از برابر رسید چشم بابا که بر صابر افتاد گفت ای صابر کجا بودی گفت بابا شاه اراده
شکار دارد امیر را طلب میکنند عمر گفت صابر دعای مرا بشاه برسان بگو که امیر صبح رفته است بشکار صابر
برگردید خود را بر در بارگاه رسانید بختک ایستاده بود گفت صابر چه کردی صابر گفت آنچه گفتم
برادرم ابو العلا عمر را دیدم از و پرسیدم عمر گفت امیر بشکار رفته است بختک گفت یقین هست
که ابو العلا امشب در قصر مهرنگار بوده در صحبت بوده چون خبردار شدند روز روشن شد آن کهنه دزد
شکار را بهانه کرده است که در این وقت بیرون رود [?] در برابر بختک کسی فرود آورد [?]
آورده بختک پرسید از شهر کسی مردم آمده اند گفتند بله بختک گفت در باغ چه گذشت ساسانه [?]
بعرض بختک رسانیدند که دیشب مهرنگار چند دانه جواهر گم کرده بود ظاهرا در حرم هر چند تفحص میکنند
پیدا نمیشود فرمود که تمرزی بیدستان را غرق کردند قدم در بیدستان گذاشت که شاید در میان آن جواهر
ها چیزی بوده باشد بختک که این را شنیده آن حرامزاده دست بر دست زد با خود گفت درست است
آنچه من دیده ام بختک خود را از آن بند ها در بختک ساسانه فرزند خود را مضطرب حالی بنظر در آورد احوال پرسید
فرزند ستم را ... لکن حرامزاده مقرمات [?] را کی گفت ساسانه گفت بابا در دعوی [?] ... خبر را معلوم
کنم زده خبر از برایت بیاورم از جای خود برخواسته چادر سوار بر سر انداخت متوجه حرم شد تا داخل حرم گردید
کنیزان پیش آمدند ساسانه گفت فرزند ملکه آفاق در کجاست که در حرم نیست کنیزان گفتند که ملکه چند دانه جواهر
گم کرده دیشب در تمرزی بیدستان است که شاید آن دانه ها را پیدا کند ساسانه گفت میتوان به تمرزی رفتن کنیزان گفتند
خیر ملکه قدغن کرده است ساسانه هیچ نگفت بیرون آمد خود را به تمرزی رسانید چون داخل شد کسی را ندید تا به در عمارت
رسید دید که درها پوشیده اند دست کرده بشکاف در را گشوده چون نظر کرد چشم ساسانه بر ابو العلا و مهر افتاد که
لب بر لب هم نهاده اند چون زلف عروسان برهم پیچیده با استراحت مشغول اند ساسانه با خود گفت چنین گفته اند
آنچه دلم در طلبش بشتافت • در پس این پرده نهان بود یافت • آهسته بیرون آمده هر در ها را از زنجیر کرده
ریسمان بیرون آورده ... گره بالا ... مهر خود را کرده خواست که برود در این وقت رقیه و فتنه
رسیدند ... ساسانه که برایشان افتاد گفت ای نازعشا [?] ... اگر دست بموم مهر بر نمی‌بایند

نالیشر [?]

بحرفی شاه خواهم رسانید که پوست از سر شما بکنند ساسانه از پیش بدر رفت رقیه و فتنه زاری کنان خود را بحرفی
رسانیدند عربا در برآوردند ابو العلا و مهر بیدار شدند خود را بر عقب دیوار رسانیدند صدای رقیه و فتنه
بگوش مهر رسید که بر سر بر میزنند و گریه میکنند آه از نهاد مهر برآمده پرسید که ای رقیه شما را چه میشود رقیه و فتنه بمقد
مات آمدن مادر بختک و ایشان زاد دیدن امیر را بعرض امیر و مهر رسانیدند مهر که این را شنیده ناله از جان
برآمده امیر گفت حالا در را بکشید تا ما بیرون آئیم کنیزان گفتند یا امیر ما دست به موم مهر ساسانه نمیتوانیم
زد ابو العلا و مهر در عقب در ماندند اما ساسانه مادر بختک آمد گفت فرزند ابو العلا را با مهر در اندرون
عمارت در خواب دیدم در را بروی ایشان بستم موم مهر کردم بخدمت امام [?] بختک که این را شنیده بت را
از بغل بیرون آورده صورت خود را در پای بت مالید گفت ای مرا مراد مرا دادی بختک از خانه
بیرون آمده خود را بخدمت شاهزاده هرمز رسانید سر فرود آورد چشم هرمز که بر بختک افتاد گفت
خواجه کجا بودی بختک گفت شاهزاده ام کلمه واجب العرض دارم میخواهم که بعرض برسانم هرمز گفت
بگو بختک انگشت زنهار گرفت بعد از آن گفت شاهزاده تا بنده در این ... بوده ام هرگز از من بختک
بجز راستی ظاهر نشد بنده مکرر بعرض میرسانیدم که این عربزاده نمک بحرام شاه جهان است شما قبول نکردید
الحال مادرم قدم در تمرزی بیدستان گذاشته آن عربزاده را با مهرنگار دیده که هر دو دست در گردن
در آورده بودند بخواب خوابیده بودند هرمز ابن انوشیروان که این را شنید دنیای روشن
در چشمش تیره و تار گردید گفت ای حرامزاده مبادا تهمت بکنی دروغ بگوئی بختک گفت خیر
شاهزاده مادرم که ایشان را دیده ... هرمز ساسانه را طلب کرد آن نابکار [?] ... فرود آورده
گفت شاهزاده خود دیدم در عمارت را هم بر روی ایشان ... موم مهر کردم هرمز را دیگر تاب نماند بختک را
حایل کرد اینها بیرون آمده
را با مادرش برداشته ... باغ شدند
راوی روایت میکنند که رقیه فتنه ... کردند
بودند مهرنگار ابو العلا ... از درون عمارت
که در این وقت از در ...

پیدا شد پس در کردن داخل باغ شد خود را بر رقیه و دایه رسانید گفت ای بدکاره در چه کاری رقیه بنای دشنام داد
که ای کچل نکبتی شاگرد باغبان پدر ده عربی چه حقی داری ای کچل نگاهی کرده گفت چنین که شما امروز فتنه کرده نمیتوانید
دختر انوشیروان را با یک عربزاده ریگ بیابان شمار ... در یکجا کنید و شما در بیرون بمانید از این
مرا هم میتوانید دشنام دادن بخشم است دادم حالا بخدمت انوشیروان میروم بعرض شاه میرسانم که در چه
حالت مهر صدا بلند کرد که رقیه با که غوغا میکنی رقیه گفت ملکه چه میدانم که در چنین وقتی کچل باغبان را خوش
طبعی بخاطر رسیده او هم ما را آزار میکند مهرنگار او را طلب کرده که ای حرامزاده شما چه میگوئید شاگرد باغبان گفت
ملکه حرامزاده کیست که با یک عربزاده اینجا میخوابد که از حال خود خبر ندارد امیر صدای اینان بگوش رسید
گفت بابا عمر گفت جان دل بابا امیر به سر چه زدی دانستند که او عمر است گفتند ای ظالم کهنه دزد فکری که ما
مایکی [?] که هر جا هست بختک با انوشیروان یا هرمز بر سر ما می‌آیند رسوای عالم میشویم و کشته میگردیم عمر گفت
ساسانه در را دو قفل مهر کرده است من چگونه دست به مهر او برسانم ابو العلا گفت بابا فکری بکن عمر گفت
عرب اگر زری داری علاجی میشود امیر و مهر هر کدام یکصد تومان قبول کردند عمر گفت عرب دو صد تومان بجا
طلا خود برسان بابا دست دراز کرد اینچنان موم را برداشت که اصلا به مهر نرسید در را گشوده عمر با زنان داخل
عمارت شدند مهرنگار میگوید بابا حالا فکری بکن که رسوا میشویم عمر گفت ملکه شما صد تومان بیشتر
از صد تومان بما ندادید که من در را بکشایم اگر چنانچه دیگر زری دارید فکری هم میکنیم القصه که عمر صد تومان
گرفته گفت نازنین هیچ لباس مردانه داری مهر گفت بابا یک شب برادرم هرمز در حرم بود صبح اراده شکار
کرد رفت لباس او در حرم هست عمر گفت بیاورند کنیزان رفتند آن رخت ها را آوردند عمر نگاهی کرد گفت
کرد که بر تن فتنه برابر شد آن لباس مردانه را پوشیده آنگاه عمر گفت ملکه هم چنانکه با امیر
خوابیده بودی با فتنه هم بخواب در وقت که بختک و هرمز بر سر شما می‌آیند چون هرمز با تیغ برهنه بر سر شما
می‌آید آن وقت بر میخیزی بنای حیا بگذار بعد از آن هرمز خواهد گفت که این کیست در پهلوی تو خوابیده است
باید دست به پهلوی فتنه برسانی فتنه آنچنان مضطرب حال گردیده بجهد که کلاه از سرش بیفتد
بعد از آن هر بلای که بخواهی بر سر او در آر ... مهرنگار قبول کرده با فتنه خوابیده بابا ابو العلا را بیرون
آورده در را رخت را موم گرفت بنوعی که اصلا به مهر ساسانه نرسید اشارت بکنیزان کرده که هر کدام

بطرفی بروید عمر امیر را در میان دو رختی برده نشانیده و خود بصورت باغبان بچه کچلی بیل در گردن بیرون
در آمده بعد از ساعتی هرمز بن انوشیروان با بختک و ساسانه داخل بیدستان شده چشم هرمز در تمرزی رسید
هرمز نگاهی بمادر بختک کرده گفت برو ببین که مهر است بر جا است ساسانه برود در تمرزی آمد دید
مهرشی بر جا است برگردید بخدمت هرمز آمد و گفت شاهزاده مهر بر جا است بر مهر دستی نرسیده است
هرمز بن انوشیروان پیش آمده بقرب خود با ساسانه مهر خود را برداشت هرمز در تمرزی را گشوده نگاه کرد
جوانی را دید که دست در گردن مهر در آورده بختک و مادرش گفتند شاهزاده ما هرگز دروغ نمیگوئیم دست
هرمز دیگر خود را نشناخته دست بر قبضه تیغ آبدار رسانیده و خود را بر بالای سر مهرنگار رسانیده و
تیغ را علم کرده که ملکه آفاق مهرنگار از جای خود جستی کرده دستی بر چشم مالیده نظر کرد هرمز
را با تیغ کشیده بر بالای سر خود دید نگاه کرد که ای نامرد تقصیر من چیست که غافل با تیغ برهنه
بر بالای سر من آمدی مردم مکرر بمن میگفتند که برادرت با تو دشمنی است من قبول نمیکردم الحال
من دانستم هرمز نگاهی کرده گفت ای نازعشا [?] این جوان کیست که در پهلوی تو خوابیده است مهر دست
به پهلوی فتنه رسانید فتنه از جا جستی کرده بنوعی که کلاه از سرش افتاده موی پریشان گردید
چشم هرمز بر فتنه دختر دایه افتاد دست ... مهرنگار دست بر پیشانی گذاشت
گفت ای نامرد دیشب من دانه جواهر در تمرزی گم کردم آمدم به تمرزی بیدستان که در میان جوا
هرها جستجو کردم با فتنه نشستم به پیاله خوردن چنان مست شدیم در عالم مستی فتنه خفته
گفت بیا ملکه عروسک بازی بکنیم رختهای شما را از قصر آورد و پوشید چنان مست شدیم در پهلوی
هم خوابیدیم الحال تو با تیغ کشیده بر سر من آمدی من کس بخدمت پدرم بفرستم بدعوی خون
هرمز که این را شنیده خجل شد گفت خواهر من گناهی ندارم حرامزاده بختک آمد ... حرفی
زد اما ساسانه مادر بختک که این مقدمات را دید آهسته از میان بدر رفت هرمز بنای
التماس کرده به مهر که این خبر را به انوشیروان مگو مهرنگار قبول کرده هرمز رخصت خود را گرفته
بار یک کردید [?] اما مهرنگار اشارت بکنیزان خود کرده بزنید بختک را کنیزان ها او را که فتند
بعذاب ... سنگ استخوان او را شکستنی بختک کنیزان شد بیک چوغی رسید که آب نداشت ...

بسیار در میان آن جوغ بود خود را در میان آن جوغ رسانید خوابید دست زده برگ ها را بر بالای
خود ریخت اهل خدمه بجنگ را گم کردند که در آن وقت عمر بیلی در گردن رسید بیشی آن جوغ
را گشوده آب را سر داد آب آمد از سر بجنگ گذشت آن حرامزاده از واهمه چوب حرکت نکرد
عمر دید که بجنگ از جا حرکت نمیکند بابا خود را بر لب آن جوق رسانید بیل را در میان لیفت
بجنگ زد که درد بر دل بجنگ پیچید بیتاب شد از میان جوق جستی کرده بطریق سگ تر گریزان
شده عمر فریاد زد که اینست بجنگ دیگر باره اهل خدمه سر بعقب بجنگ گذاشتند تا هیبت
بجنگ بعد بنزار بلا از پیش بدر رفت خود را بخانه رسانید نگاه بحال رشی کرده و گفت ای
مقار باز این چگونه هنری بود که آوردی ساسانه گفت فرزند بجان خود قسم که من ابوالعلا را دیدم
که با مهرنگار خوابیده بود و او حرم کرد فرزند آن کهنه دزد کرد آنست از آن طرف عمر ابوالعلا را از
میان درخت بیرون آورده بخدمت مهرنگار رسانید آن هم عاشق معشوق احمد بکریا در
یافتی قدم در گلزار گذاشته با یاران بمی کشیدن مشغول شدند بعد از آن مهرنگار نگاهی بجانب
عمر کرد گفت بابا امروز مقدمات ما بخیر گذشت عمر گفت نازنین دل خود جمع
دار که آنچه بدست میکند زدیس عمر بخوانندگی و نوازندگی مشغول شدند تا شب بجر دست
در آمده تا اینکه سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم آشیانه مغرب کرد و غراب شب سیاه چهره باب
ظلمت باطراف گسترد نظم صوفی خورشید بخلوت نشست • گرد فلک سبحه پروین بدست
در ابتدای شب یاران بمی کشیدن مشغول شدند هر پیاله که امیر بر لب میگذاشت دست در گردن
مهر در می آورد نقشهای رشتی و شیرین از کنج لبهای نازنین میربود پاسی از شب گذشت که
در این وقت فتنه بیرون رفت تا بیرون آمد نگاهی بمهر کرده که ملکه استاد نقاب
آمده میگوید خدمت که ملکه فرموده است با تمام رسید آنست ابوالعلا گفت ای نازنین این
لیک و چه میگوید مهر گفت یا امیر چند گاه قبل از این حیوی چاه کنی در باغ داد کار میکردند
سر کرده ایشان گفتم میتوان یک نقبی از ایران بکنی که یک سرش در پای قصر باشد و یک
سرش در پای قصر باشد و یکی سرش ربع فرسنگ در بیرون باغ داد باشد قبول کرده ما هم فرمودیم

که تا تحویل برادر

که تا تحویل برادر داد نده السان نقب تمام شده است اینست خلعت می خواهد ابوالعلا که این را شنید
خوشحال گردید گفت ای ملکه عجب فکری کرده پس مهر فرمود تا استاد نقاب را خلعت دادند و رخصت گر
دانید پس ابوالعلا از جای برخاست گفت ملکه میخواهم سیر نقب را کرده باشم مهر گفت بابا بسیار
خوب است میرویم در بیرون نقب هر شب را میگذرانیم امیر فرمود بسیار خوب است پس یاران برخاستند
فتنه شمع کافوری برداشت بر دست گرفته که حکم دادم بیلاکه را برداشت از حرمسرای پیدا ستان بیرون آمدند
قدم در باغ داد گذاشتند آمدند تا بپای درخت سروی رسیدند مهر فرمود تا نردبانی از طلا آوردند در
پای درخت گذاشتند ابوالعلا بالا بر آمده بعد از آن مهرنگار عمر رعیم فتنه گذاشتند مقبل پس یاران
داخل نقب شدند همه جا سیر کنان تا آنکه از نقب بیرون آمدند امیر نظر کرد در برابر ادم روشنان دید
ابوالعلا حیرت کرد نگاهی بمقبل کرده گفت وفادار میتوانی که انداز یکی از چنانکه آن روشنان را
بیتیر بزنی مقبل سر فرود آورد کمان را بر پر خدنگ بلند کرد تیری در شهر گمان بپیوست شکست
گشاهر قضا بر یکی روشنان آمد امیر دید که آن روشنان بر طرف شد ابوالعلا با یاران خود را بدان موضع
رسانیدند خشته دیدند که قطره خون چند بر فراز خشته چکیده در بالای آن خشته خرابه واقع شده عمر
فندک و عیاری را روشن کرده گفت ای عرب بیائید که تا قدم در این خرابه بگذاریم امیر عمر یاران
قبول کردند مگر امیر عرب و یاران قدم در خرابه گذاشتند نظر کرد از دهان اژدها در او افتاد که سر را بالا
کرده دم گذاشته آن روشنان هم چشم آن بود که هم مشعل میبود مقبل که چشم او را به تیر زده بود ابوالعلا اژدهاست
به تیغ رسانیده متوجه او شده چنان بر اژدها زد که قلم کرد امیر خواست از آن خرابه بیرون رود
بابا بیتی آمد که عرب یکساعت توقف کن تا این گنج گاو را کنی شاید چیزی بدست می دراید
امیر گفت ای کهنه دزد انجمن خرابه زره میکند بابا گفت عرب مار در سر گنج میخوابد پس بیان
نیمشود که چیزی مخفی نباشد بابا دست بقبضه خنجر رسانید و بگنج کاوی مشغول شد تا سوراخ
بنظر در آمد بابا او را گشوده گردانید بیه گاه دید عمر امیر قدم در آن بیه گاه گذاشتند تا
بدری از آهن رسیدند ابوالعلا در را گشوده چنین داخل آن زیر زمین شد دیدند که هفت خم
گذاشته اند زنجیرها از طلا بر گردن آن خم ها در آورده امیر سر یکی خم را گشوده پر از اشرفی
دیدند ابوالعلا مشتی از آن اشرفی بیرون آوردند که سکه دارا بنو دا امیر عرب نگاهی بعمر کرده گفت
بابا این خم های اشرفی را بیا انداز مهرنگار کردیم چونکه به نیمی قدم او پیدا شد عمر از جا در آمده گفت عرب

که عرب از کسته مردمی تحشی مهرنگار را از جا در آکنده کرد عمر چونکه امیر عرب بمانگونه کرد می خوردم نمیکنم این
نقب تمام فرداشب تمام نابشی از زمین درسته نابشی از شیخ عمر الاعلام نام غافل شدند بابا خواست که آن زر را برداکرد
مهرنگار گفت بابا حالا وقت زر کشیدن نیست حالا باشند تا وقتی دیگر عمر قبول کرد راوی گوید که یاران
بیرون آمدند عمرو آن نقب را گرفت دل را جمع کردانید پس امیر و مهر و یاران خود را امیر فراز نشسته
رسانیدند نشستند بعیش کشیدن مشغول شدند چونکه هنوز از شب باقی مانده بود از قضا عمر با فتنه بازار
میکرد صدای فتنه یاران بلند میشود که در این وقت صدای ایشان بگوش پاسبانان میرسد هر افزاده دار اراب
الماسی ساسانی بر اثر صدای یاران آمدند امیر نگاه به عمر متصل کرده که گبران بجانب ما می آیند قتر
نازنینان را داخل نقب کردند و دهن نقب را گرفتند که در این وقت امیر از جا جستی کرده کلاه پوست بره
خراسانی تا میان دو ابرو کشیده عمر رسید امیر گفت بابا شما خود را بالا دم برسانید چند نفر از غلامان مرکب
از برای ما بیاورید عمر از پیش برو رفته از آن طرف دار اراب الماسی رسیدند صدای دزد دزد بلند شد ابو اکولا
دست به تیغ رسانیده متصل لکجا نظاره مشغول شد که از برابر امیر عرب آن دو ساسانی رسیدند و تیغ
بجانب امیر انداختند امیر سر پنجه پلنگی اسارا دراز کرده بند دست آن دو ساسانی را گرفت تیغ
از دست ایشان جدا کرد هر دو را ربوده بر زمین زد هر دو را دست بست که در این وقت هرمز بن انو
شروان در حرم بود که صدای دزد دزد بگوشش رسید از جا خود جستی کرده تیغ را حمایل کردانید بیرون
آمده سوار شد خود را بدر باغ رسانید پرسید که چه میشود دست پرستان گفتند شاهزاده طایر از
این شب دو سیاه پوشی رسیدند دار اراب الماسی را گرفته بجهت هرمز چون اینجا رسیده روانه گردیده
هم جا می آمد از هر دو سیاه پوش را دید که هرمز با تیغ کشیده متوجه او شده از آن طرف عمر رسید با
غلامان مرکب رسانیدند امیر عرب سوار گردید که در این حالت هرمز رسید عمر گفت عرب
هرمز بن انوشروان رسید چه خواهی کردن ابو اکولا گفت بابا تو نشست سر هر را داشته باش ببینی چه میکنم
که هرمز رسید که امیر عربستان سر راه را نگاه نگه … بعزم جنگ به هرمز گرفت امیر گفت ای
دزد کیستی که در این نیم شب بدر حرم چه کیش دست به تیغ را آوانه هرمز کرده که تم نفر یار آمد
که با امیر دست نگهدار که شاهزاده هرمز است دزد نیست امیر دست را نگاه داشته در هرمز هم
دست را نگه داشت ابو اکولا امر کیپ را پیش کشیده گفت شاهزاده تو بوده گفت بله یا ابو اکولا ایک

کفت

گفت الحمد لله که بخیر گذشت هرمز گفت شما در این نصف شب چه میکنید امیر گفت شاهزاده
بنده در بارگاه شاهی نشسته بودم که صدای دزد دزد بگوشم رسید اسم جنس برهنه بودم بر مرکب
نشستم چند نفر از غلامان برداشته الماس رسیدم آن دو نفر را بستم و شما را نشناختم نزدیک
بود که خطائی واقع شود غنیمت بود که عمر شما را شناخته هرمز گفت ای برادر بخیر گذشت ما هم
در حرم بودیم که صدای دزد دزد بلند شد سوار شده بیرون آمدیم مهرگان گفتند که در آن حرم سیاه پوش
استشده من جلو مرکب را برداد دم آمدم که بر خورد شما رسیدم اگر خدا نخواسته بابا ما را نمی شناخت بالکجا بنده
را با بنده شما را زخود میکردیم پس بخیر گذشت ابو اکولا با هرمز یکجا چند سر الی … گشتند بعد از آن
هرمز روانه حرم شد ابو اکولا و عمر متصل غلامان خود را بارگاه رسانیدند چون صبح شد امیر تجدید وضو
کرده نماز را ادا کرده با استراحت مشغول گردید روز دیگر که شاه مشرق انجم سر بر آورده علم بیلی
پیکر را از دامن افق بر افراخت تاج کوه بستار بر سر نهاده بر خنگ پروازی سوار شده عالم را
بطلعت نورانی منور ساخت ° صبح در آمد زدو ° یوسف زرین سپر ° گرد چه یونس در آب ° در دل
ماهی وطن ° جمز زرین تیر ° بهلوی شب را شکافت ° روی افق شد ز صبح ° همچو عقیق یمن ° چشمه
آب حیات ° ساقی دوران ارد ° مراد سپهر انجمن ° در برزدن آفتاب دلیران امیر عرب بر در با
رگاه آمدند قرار گرفتند تا اینکه سلطان عربستان ابو اکولا بیدار شد متصل آفتابه را رسانید امیر
پس دست و رو را تازه کردانید آمد بر مسند زر نشست دلاوران و نامداران گردنکشان شیر
یاران داخل بارگاه شدند بر کت کرسی قرار گرفتند بارگاه شاهی آراسته شد چنین ساعتی که
گذشت مرکب کشیدند امیر عرب سوار شده دلیران از عقب سر صاحبقران سوار گردیدند
نهنگ عربستان بل عیاریان بر خنگ شدادی نشست نمت شدادی که اینقدر همی از طلا
ناب بود بر دست گرفته در پیشاپیش امیر متوجه مداین شدند چند ابو اکولا … گذرید
گذاشت پیاده گردید امرا پیاده شدند پس صاحبقران متوجه بارگاه شد سجده کرد آمد بر مسند زر
نشست دلاوران جابجا قرار گرفتند بارگاه شاه آراسته شد ساقیان سیمین ساغر باده
رواق لبقد طمطراق می بگردش در آوردند ° بیا ساقی آن می که غم میبرد ° ز آئینه دل علم می برد
بده تا جلا یابد آئینه ام ° که از طیره ظلمانی دیرینه ام ° بده ساقی آن جام گردم حنین ° که خواهم غم از

وای نشود در نکهن ۰ بمن ده که تا از طرب دم زنم ۰ شوم مست بر لشکر غم زنم ۰ بده ساقی آن جنس صاف کهن ۰
که غم های نو را کنم منفسخی ۰ بر سم تکلف بگیرد قرار ۰ که جان بر لب آمد مرا از خمار ۰ بده ساقی آن الم
می که کام دولت ۰ مرادی نشاط از او حاصلست ۰ بمن بخش تا کامرانی کنم ۰ در ایام پیری جوانی کنم
که چون سر حریفان از باده ناب گرم گردید اشارت بجانب سازندها نوازنده کرد مجلس شاه آراسته
شد انوشیروان نگاهی بجانب ابوالعلا کرد گفت فرزند دیروز شکار خوبی کردی امیر گفت بلی
با اقبال شاه بد نبود بجنگی در دل خود گفت در حرم شهریار در شکار بود در این وقت هرمزبن انو
شروان سری بر آورد گفت پدر دیشب از ما از ابوالعلا طرفه فطری گذشت انوشیروان گفت
فرزند چگونه فطری بود هرمز گفت پدر بنده در حرم بودم که صدای دزد دزد بلند بگوشم رسید
من هم تیغ را بستم سوار شدم خود را بدر باغ رسانیدم دو سیاه پوش دیدم تیغ را کشیدند متوجه آن دو
سیاه پوش شدم ایشان هم بروی من تیغ کشیدند نزدیک شد که تیغ ها را باهم بزنیم که عمر
بنده را شناخته و اگر نه پدر با من یا پدر مرا زخم میزد انوشیروان که این را شنیده نگاه با بو
العلا کرده گفت فرزند آنچه فرزندم هرمز میگوید چگونه گذشت گفت شهریارا بنده در بارگاه بودم
که این غوغا بلند شد بنده برخاسته سوار شدم و مقبل را با چند نفر غلام برداشتم خود را بدر باغ رسانیدم
در برابر دو نفر را دیدم با هم آن دو نفر را دست بستم چون آن شاهزاده را شناخت … اگر عمر او نمی
شناخت البته چشم زخمی با بابا شاهزاده میرسید آه از نهاد شاه بر آمد انوشیروان امر فرمود که هر دو را
تفحص کردند بعد از آن شاه فرمود تا آن دو نفر را آوردند چشم بخدمت شاه رسیدند یکی … بود
دیگری الماس بود چنین گوایش … شاه بگنگی … بود نگاهی کرد که … آمدزاده تماشای بودید
که در شب بدر باغ در آمدید این آشوب را چاچ نکردید تا ایشان … بگویید که …
فرستاده است که انوشیروان امر فرمود ایشان را بقتل رسانیدند اما انوشیروان نگاهی بامیر کرده گفت
ای فرزند الماس چند شب است که من خواب فراغت نمیکنم از غوغای دزد … شفقت بکنید
چند شب حراست و پاسبانی … حرم را بدارند … نمی‌خواهم که ابوالعلا … دارد گفت امر از
… شاه فرمود تا او را خلعت دادند خدا پدر آنکس را بیامرزد که بگوید خدا پدر کاتب را بیامرزد
القصه امیر را خلعت داده … مقرر شد که صاحبقران کشیک حرم را بدارد آه از نهاد بجنگی بر آمده با خود

گفت

گفت که هر شب این عمر زاده خود را از ترس بر در حرم میرساند الحال که خود کشیکچی شد شب تا صبح جهت
خواهد داشت اما ابوالعلا از خوشی سر از پا نشناخت تا بارگاه شاه سیلان کشیدند امیر برخواست رخصت طلبیده
انوشیروان نوازش کرد که ای فرزند مردانه باشی امیر … فرود آورد بیرون آمده سوار شده متوجه لشکر شد راوی گوید
که ابوالعلا قدم در بارگاه … گذاشت … نشست تا شب … در آمد … بلباس
عباسیان در بر در آورده قرص خورشید ۰ قرص خورشید در سیاهی شد ۰ یونس اندر دهان ماهی شد ۰ در ابتدای
شب امیر عرب فرمود تا بهرام و منظر شاه و سلطان بخت و عامل شاه و بختیار شاه و مقبل را برداشته با
عمر متوجه باغ داد شدند خبر به مهر نگار رسید که انوشیروان ابوالعلا را کشیکچی کرده است مهرنگار و نازنینان خوشحال شدند
که در این وقت امیر خود را بدر باغ رسانید فرمود که تا مشعل ها را روشن گردانیدند امیر دلیران را جا بر جا داد
خود با عمر و مقبل چند دور گشتند و روانه خود را داخل باغ گردانیدند همه جا می آمدند تا بپای قصر رسیدند بر
فراز قصر بر آمدند نازنینان امیر و مقبل و عمر را در یافتند داخل قصر گردانیدند چون که ملکه آفاق مهر نگار ابوالعلا
را دید از جای خود جست تا در قصر استقبال کرده دست در گردن امیر در آورده سلطان عربستان نیز
مهر را در بر کشید چند … ترکی شربت از کنج لب همدیگر ربودند و نشستند عمر و فتنه بشوخی در آمدند
ساقی و مطربان می رنگین بگردش در آوردند نازنینان ساز آواز با یکدیگر متفق گردانیدند و بیت یارا
به خاطر رقص بر آراستند ۰ بزمی که اساسش همه از بهجت بود ۰ آراسته تر ز گلشن جنت بود ۰
هر چیز و کاری که خواهش دل در بر آن ۰ آن چیز نبود اندر آن حسرت بود ۰ پس امیر با یاران بعیش و
عشرت مشغول شدند تا وقتی که کنیزان خبر آوردند که صبح نزدیک است امیر عرب از جا جستی کرده مهر تا در قصر با
امیر کبیر آمده بعد از آن یکدیگر را در بر کشیدند و آورا وداع کرده امیر بیرون آمده خود را بدر آورد … سانید
متوجه … شدند امیر عرب داخل بارگاه شد نماز صبح را گذارد به استراحت مشغول شدند تا آن شب گذشت
تا روز دیگر آنکه فالق الصباح و آوازه فقطع دابر القوم الذین ظلموا در آفاق انداخت ۰ چو شاهنشاه
صبح آمد بر اورنگ ۰ سپاه روم زد بر لشکر زنگ ۰ در آمد یوسف تاریخ بردست ۰ ترنج مه ز نیلوفر شکست ۰
پس در سر زدن آفتاب عالمتاب … امیر بدر بارگاه حاضر شدند تا اینکه ابوالعلا بیدار شد
بر صندلی نشست دلیران داخل بارگاه گردیدند جا بر جا قرار گرفتند بصحبت کشیدن مشغول شدند تا اینکه
مرکب حاضر گردانیدند صاحبقران با دلاوران سوار شدند متوجه مداین گشتند قدم در بارگاه شاه

که اشتند ابوالعلا سجده انوشروان را کرده آمده بر صفه در رسم قرار گرفت بارگاه شاه آراسته گردید
انوشروان سر برآورد گفت فرزند من دیشب خواب ابلوغت کردم بجنگی بر دل خود گفت چرا
خواب ابلوغت نکنی دیگر را بکری سپرده اما بیدار در خدمت شاه بود تا شب ایشان کشیدند بعد از آن
ابوالعلا سوار شده خود را بلشکر رسانید در بارگاه بر برد که شب بر سر دست در آمد دیگر باره امیر حرب
دلاوران خود را بر هر در باغ رسانیدند مشعل ها را روشن کردند دیگر باره ابوالعلا خود را بمهر رسانید تا دم
صبح بعیش عشرت گذرانیدند بعد از آن امیر متوجه بارگاه شد در روز خود را بخدمت شاه میرسانید
در شب خود را بمهر نگار میرسانید بعیش عشرت مشغول شدند تا چهل روز از این میان گذشت که دیگر
حرامزاده بجنگی را تاب نمانده صبر کرد تا وقتی که شاه متوجه حرم شد چنین انوشروان قدم در حرم گذاشت
از عقب صدای پای شنید برگردید چشم شاه که بر حرامزاده بجنگی افتاد گفت خواهم طلب
صحبت آن حرامزاده ایستاد مگر سری فرود آورد گفت شهریار بنده تا بود نمک بهرام شاه
بوده ام علم واجب الورقی دارم انوشروان گفت بجنگی بفرمائید بجنگی گفت شهریار مدت
چهل روز است که شاه با ابوالعلا صحبت رجوع کرده است این جوان قریب هر شب بجنگی
رفته و تقصیر نکرده حال دیگر بشنت دانسته شاه بوده باشد که بجنگی حرم لیاقت او ندا
انداز خوب نیست که او بجنگی بدارد اگر چنانچه چند روز این خدمت را بدیگری رجوع کند
بد نخواهد بود انوشروان بعد از فکر بسیار دانست بجنگی راست میگوید گفت بلی چنان
کسی است که بتواند این خدمت را با تمام برساند بجنگی گفت بلی شهریار قارن
مردیست کار آمدنی خوبیست چند روز پادشاه این خدمت را به او بفرمایید انوشروان
قبول کرده داخل حرم شد بجنگی در همان روز خود را در خانه قارن رسانیده قارن را چون
چشم بر بجنگی افتاد از جا در آمده و بسیار مهربانی کرده گفت خواجه بجنگی چه عجب
است که ما را سرافراز کرده بجنگی گفت ای قارن دانسته و آگاه باشی که فردا انوشروان
بجنگی هرچه ابوالعلا بعد از این میباید که خود را بیرون در پالان شهریار بگذاری و مشعل در پیش خود بر نزنی دانسته و بوده باشد که در حرم آن عرب زاده است
اگر چنانچه او را گرفتی باینکه زخم زدی بلات ملات قسم که ترا فدا ما انوشروان میکنم قارن قبول کرد

بجنگی

بجنگی کرد بجنگی سفارش کرد که فردا زود تر قدم در بارگاه بگذاران حرامزاده دل را جمع کرد دانید
متوجه خانه شد تا آن شب گذشت • دیگر روز که بعنبت خاوران • برآمد بر این طاق نیلو
فری • زمانه در روشنی باز کرد • جهان بازی دیگر آغاز کرد • در سر زدن آفتاب عالمتاب انو
شیروان متوجه طاق کسری گردید بر تخت خاکی قرار گرفت هزار چهار صد دانشمند برسند
نشستند چهار هزار ساسانی دارابی مهدی مهدکان متوقدی بجنگی و بختیارک جا بر جا بر هندی
قرار گرفتند بجنگی بر دست چپ نشست و خواجه دریادل بر دست راست بارگاه انوشروان آراستن
آراسته شد از این جانب امیر گیر کشور گیر نظر یافته عنایت حق قدیر • آن حمزه که قمر بیرون کار
شان • هدایت گاه کار زنانه کاوس رستمست • از سر پل شاهی گام با بهرام گرد خاقان شکار شاه جبار
شاه مقربی سلطان بخت مقربی سلطان و عامل شاه رود باران و ضابطی منظر و طوق هران و مقبل سوار
شاه و پهلوان عاریان پور شداد بان آفتاب حق عرب محمد کرب بر جنگی شداد نشست شد
مرصع افکنده بر دست پشابشی سلطان عربستان متوجه مداین شدند چنین ابوالعلا بر دای طاق
کسری گذاشت پیاده گردید داخل بارگاه انوشروان شد در برابر شاه سر فرود آورد بر هندی کرسی
قرار گرفت دلاوران جا بر جا قرار گرفتند بعد از آن که مجلس شاه آراسته گردید شاه سر برآورد
نگاه به ابوالعلا کرد که فرزند روی شما سفید رحمت بر تو باد که در خدمت من بشما رجوع کردم
مردانه گردیدی الحال دیگر شما را لیاقت نیست بعضی از این تصدیع بشما نخواهم داد چند روز دیگر این
خدمت را این دیگری بکند انوشروان بعد از آن نگاهی بجانب قارن کرده گفت پهلوان حرم
بعد بجنگی حرم را شما بکشید قارن سجده کرد گفت امر از شهریار است انوشروان فرمود که
آوردند قارن را خلعت کردانیدند تا که از جان ابوالعلا بر آمد دانست که این کار بجنگی است
همچنین مجلس شاه بر هم خورد امیر عرب با دلیران متوجه اردو خود شدند تا آلان گریان داخل بارگاه
شامی گردیدند از آن طرف قارن بگفته بجنگی به تهیه مشغول گردید فرمود تا پنج هزار کس اسب
بجنگی بیایند از روز گذشت و شب بر سر دست در آمد تا آن زمان که سلطان صاحبقران ممالک
مرصع حمل شام از میدان سپهر مینا فام بجانب مغرب هزیمت نمود آن روز را گذشت تا

چو خورشید شد از جهان ناپدید • شب تیره از چرخ دامن کشید • در ابتدای شب هرامزاده قارن با پنج هزار کس
پشت بر پشت متوجه باغ داد شدند قارن با خود تا ده هزار کس در اندرون باغ مشعل ها روشن کردانیدند
بانگ و منقول شدند سه هزار کس دیگر در بیرون باغ مشعل روشن کردانیدند که نگه میدارند خود مردود
تا کرسی اورا در بالای قصر مهرنگار گذاشته قارن بر آن کرسی نشست مشعل در برابرش زدند بنگ و
منقول شد این خبر که بسر دفتر خوبان روزگار مهرنگار رسید که امشب قارن با این طریق نگاه میدارد
آه از نهاد او بر آمده گویند که چون ابوالعلا در بارگاه نشست تا پاسی از شب دیو قهر گذشت دلیران
بارامگاه خود رفتند کسی که در خدمت امیر بود عمر مقبل بود ابوالعلا بنیاد بی تابی کرد می خواست
که بباغ برود عمر گفت عرب مگر دیوانه شده اگر مرا کشته نمیگذارم که تو بپای بباغ داد اول عرب
دانسته تو باشد که امشب پنج هزار کس در نگهبانی باغ داد هرامزاده قارن صندلی خود را در بالای
قصر گذاشته و نگه میدارد ای عرب اگر خواهی که دشمن کام شوی تو میدانی هر چند امیر خواست
ارادهٔ رفتن کند عمر مانع میشد نگذاشت تا آن شب را عاشق بیکس بصد هزار خواب بر
پریشان داد تا روز دیگر که افتاب عالمتاب از عقب کوه سر از جیب برزد جهان را بنور ضیای
خود منور و مزین گردانید • روز کلی دیگر که جهان پر غرور • یافت از سر چشم خورشید نور • اما
در بر زدن افتاب عالمتاب ابوالعلاء الاعلا سوار شده بخدمت انوشیروان آمد در بارگاه
قرار گرفت در آن روز شاه احوال از امیر پرسید اینکه شیلان شاه کشیده شد جلیس بزم
خورد صاحبقران سوار شده خود را ببارگاه خود رسانیده نشست تا شب بر سر دست در آمده با
رگاه بشاهی بر یکدیگر خورد دلیران متوجه آرامگاه شدند باز امیر ارادهٔ باغ داد کرد عمر مانع
شد نمیگذاشت و میگفت عرب امشب دیگر هم چرکی امیر میگفت که کارم پس از این بجان
رسیده • این کار دیگر به استخوان رسیده • تو ستان فکری بحال بیقرار من کنید • طاقت هجران ندارم
فکر کار من کنید • که در شب دوم عمر امیر را نگذاشت که بباغ رود عمر مانع شد تا آن شب گذشت
روز دیگر که افراسیاب شرق اشهب [illegible] آب از میان ظلام کشیده و بدین فنگ عالمتاب
نور بر آورد صبح راستی سطید • شاه بر پشت صبح زد خورشید • در بر زدن افتاب عالمتاب ابوالعلا در

بارگاه

بارگاه قرار گرفت تا دلاوران جا بر جا قرار گرفتند بعد از آن مرکب کشیدند امیر عرب با نامداران
سوار شدند بخدمت انوشیروان آمدند بارگاه شاه آراسته شد تا اینکه شیلان شاه کشیدند دلاوران
دست از آلایش طعام شستند بارگاه برهم خورد دلاوران به آرامگاه خود رفتند دیگر صاحبقران
برخواست سوار شده به بارگاه شاهی رسید بر صندلی نشست تا شب بر سر دست در آمد دلاوران هر کدام
به آرامگاه خود رفتند دیگر صاحبقران را طاقت نمانده از جان خود جنبت گفت بابا اگر امشب
مانع میشوی خود را بر رب کعبه قسم هلاک خواهم کرد دیگر عمر نمیتوانست حرفی بگوید امیر عرب بشکل
سیاه گردید از ارادهٔ تسلا بیرون آمده متوجه باغ داد شد تا اینکه دید که آن نازنین مهرنگار دید که
سه شب گذشت ابوالعلا نیامد نگاهی بر قبه کرد گفت ظالم فکری بکن که من هم از کار رفتم و هم
آن جوان غریب این میگفت زار زار میگریست • نوا زنم یارب بترد عاشق زار انجمی • کسی مبادا
در جهان چون من گرفتار انجمی • نه ز تبختم روی یار نه ز یار امید وصل • آه کسی چون من چون کنم یار انجمی
بجهان انجمی • دایه گفت بلا گردان تو شوم ملکه فکری بکن که حرامزاده قارن در بالای قصر صندلی
خود را گذاشته است و نگه میدارد و در باغ ده هزار کس در نگهبانی مشغول اند مهر گفت دایه من
فکری کرده ام من و تو دختر کنیزان آهسته از قصر بزیر می آییم خود را بدانجا نقب میرسانیم بر نقب
زده بر اردوی صاحبقران میرویم یکی آنکه سه شب شد که امیر نیامده است باید مانند دشمن برویم
و دوم اینکه او را می بینیم باز بر نقب آمده خود را بقصر میرسانیم تا من خواست که رفتیم حرفی برند
که مهر از جا راست شد سر تا پا همچو آب حیات در ظلمات نهان شد رفتیم با ختنه کلفتان
سیاهپوش شدند از قصر بزیر آمدند خود را بیابان رفت برو رسانیدند ببالا بر آمدند و داخل
نقب شدند تا از بیرون باغ داد سر بیرون آوردند راه پل شاه را پیش گرفتند راه را پیش کشیدند تا
از آن طرف ابوالعلا و عمر مقبل می آمدند چه دیدند که از دور سیاهپوشی چند نمودار شد امیر عرب
عمر را طلبید و گفت بابا خود را برسان ببین این ها چه کسند عمر متوجه ایشان شد چون نزدیک
رسید بانگ بر ایشان زد که شما چه کسید فتنه هلال عمر را شناخت فریاد زد که ای کس
هستم ترا چه رجوعست بابا هلال ایشان را گشتند چون نمی رفتم چشم عمر در آن شب نقب

عمر دست در کمر قنینه درآورد و یک شفتالوی از کنج لب او ربوده که ... گردان تو شود درین شب کجا بودی فتنه
گفت بابا خود را برابر بریان که اینست مهرنگار می آید عمر برگردید بخدمت ابوالعلا آمد گفت عرب طرفه اتفاق
داری اینست که مهرنگار می آید صاحبقران که این را شنیده گفت بابا ° فرزند عشق بتو تعیت جان من او ° که اگر
تو نیز دو روز تبسم می آید ° پس ابوالعلا و مهر بیکدیگر رسیدند یکدیگر را همچو جان شیرین در بر کشیدند بار از رو بیت
بازی گرم کردید امیر نگار هم تبسم کرده گفت بلا اگر در آنجا شود می دانیم که درین چند شب چه بر سر من گذشت ٢
شبهم بگذرد او روزم بآه و ناله گذشت ° هر روزه هجر تو بر من هزار ساله گذشت ° بعد از آن امیر و مهر یاران
متوجه لشکر شدید قوم در بارگاه گذاشتند مهر در پهلوی ابوالعلا نشست میگفت که قربانت شوم ای جان
من ° شکر الله که چشم بجمالت روشن شود ° رخ زیبای خود را بنما جان ببخشود ° پس یاران بمی کشیدن مشغول شدند
عمر باختند بخوانندگی و سازندگی و شوخ بازی مشغول شدند چنین که شب بود دلکش ایام عاشق معشوق بیکدیگر
راندیدند انچنان محو شدند که از شب فراموش کردند راوی گوید که بخاطر عمر رسید که بجای دیگر نگاه
به بیرون بکی بر سی چه وقت است و از شب هم خبر بگیر چون بابا برون آمده دید که روز روشن
شده آه از نهاد عمر برآمد برگردید داخل بارگاه گردید گفت حریفان بنشنید که حال شما خوشی است
مهر گفت بابا از شب چه گذشته است عمر گفت نازنینی روز روشن شده است آه از نهاد مهر برآمد گفت
ظالم رقیه را پرده را بردار رقیه پرده را برداشت و بیرون نگاه کرد گفت ای نازنینی روز روشن شده
بابا دروغ نمیگوید مهرنگار خروج بر پیتابه کرده ابوالعلا نگاه کرد گفت ای نازنینی الحال با تاج سود کسی
نمی آید مهر گفت شما دوست میگوید اما من جواب پدر مادر خود را چه بگویم و چه خاک بر سر خود کنم
٥ عمر از جای خود جستی کرده گفت ای نازنینی الماس مرکشنی کارها میباید روی نوا اندامی که ادای داد
البته خواهد ساختن پس امیر جامی پر کرده به مهرنگار داد دیگر باره یاران بمی کشیدن مشغول شدند ابو
العلا العرفوده عمر سیدی کرب را طلبیدند امیر برون آمده گفت پهلوان امروز در بارگاه را بتو سپردم
کسی را نمیگذاری که بی اذن [illegible] داخل بارگاه شود عیار انگشت قبول بر دیده نهاد بر در بارگاه قرار
گرفت گویند که چون آفتاب سر زد جهان را بنور جمال خود منور و مزین گردانید در حرم انوشیروان شیون
بلند گردید پادشاه زر انگیز بانو قدم در حرم گذاشت کنیزان را دید که شیون میکنند احوال پرسیدند که چه می شود

بوقی انوشروان

بوقی انوشروان رسانیدند که ملکه آفاق مهرنگار رفته رقیه گفته دادم پیدا نیست [illegible] چه بلای
بر سر ایشان آمده است انوشروان و زر انگیز بانو که شنیدند مضطرب حال شدند هر چند در حرم تفحص
کردند اثری از آن نازنینان پیدا نشد شاه دلگیر از آنجا داخل بارگاه و شد بر تخت خاکی قرار گرفت
بختک نظر کرد دید که انوشروان بسیار دلگیر شد بختک تعظیم کرده شاه را گفت ای شهریار چه بر ٢
خاطر پادشاهان غمی پریشان کنند خاطر عالمی باعث دلگیری چیست انوشروان احوال [illegible] را
گفت آورد گفت خواجه بختک طرفه چیز را امشب روی داده در حرم فرزندم مهرنگار رفته و رقیه
گفته دادم گم شده اند هر چند تفحص کردیم اثری ظاهر نشد بختک که این را شنیده در دل خود گفت بلا شک
عمر اقسم که امشب بود که عربزاده از ترس قادر نمی توانست که خود را بباغ داد [illegible] ظاهر کند دید شب
مهر را طلبیده مهر را و رقیه گفته دادم از باغ بیرون آمدند خود را برادر این عربزاده رسانیده اند قوم
در بارگاه گذاشته اند بعد از عربزاده بعیش عشرت مشغول شدند وقتی چه دار کرد دیدند که آفتاب سر زده
است در بارگاه امیر ماندند راوی میگوید که حرامزاده بختک از بارگاه شاه بیرون آمده عیار بیشه دارد
صابر نام او را طلب کرد گفت ای صابر سرت را میبازم خود را بارده ای صاحبقران برسان و میگوی که شاه امیر
را طلب میکند صابر متوجه بال شد گام شده چون داخل لشکر امیر گردید عمر از برابر رسید بابا نظر کرد صابر
بیر را دید بر سر راه صابر آمد گفت ای عیار بگو کجا بودی صابر گفت بابا شاه امیر را طلب میکند
٥ عمر گفت صابر دعای مرا به شاه برسان و بگو که ابوالعلا اثر احوال تندرست و صاحب گوشت [illegible] اگر
چنانچه بهتر شد بخدمت خواهد آمدن صابر برگردید خود را بر در بارگاه رسانیدند بختک بیرون آمده
صابر را خواند گفت صابر چه کردی صابر گفت رفتم برادرای امیر عمر را دیدم بابا گفت ابوالعلا صاحب
کوفته است اگر چنانچه بهتر شد خدمت شاه خواهد رسید بختک گفت بلات ملامت عمر که مهر نازنینان
در بارگاه این عربزاده خبر شد بختک داخل بارگاه شد ساعتی الیتار شاه بر خواسته متوجه حرم شد چون قدم
در دهلیز حرم گذاشت از عقب صدای پایی را شنید برگردید حرامزاده بختک را منتظر دید آواز داد گفت
احمق کجا بودی ای حرامزاده ای فرصت آورد گفت شهریارا بموجودام نمک بحرام شاه امید بود دادم اگر چنانچه
شاه انگشتری زنهار بمن بدهد یک حرفیست بوقی شاه برسانم انوشروان انگشتری بیرون آورده

بدبخت بختک داد شاه گفت بگو بختک گفت شهریار دانسته و دیده باشد که مهرنگار نازنینان در بارگاه
ابوالعلا ایستاده شنیدند انوشیروان که این را شنیده دنیای روشن در نظرش تیره و تار گردید و نگاه به بختک کرد
که ای حرامزاده این چه حرفیست که میگوئی بختک گفت شهریار را خیال بفرمائید تا از آن حرم مرکب بفرستند هم
چنان که کسی خبر نشود سوار شوید بنده هم سوار شده متوجه ارم ابوالعلا میشویم خود را از بلندیت نگریسته
در بارگاه برابر باشد متوجه بارگاه امیر میشویم اگر مهر نازنینان در بارگاه ابوالعلا ایستاده شدند می‌کشتید باشم
شاه هر بلا که خواهد بر سر من بیاورد انوشیروان از سخن بختک متفکر شد گفت ای حرامزاده ما سخن تو را نچیم
قدم در بارگاه امیر نگذاشتیم شاید کسی نباشد چه بهانه کنیم و چه عذر بیاوریم بختک گفت شهریار بنده صابر را با
ارم امیر فرستادم عمر را دیده بود گفته بود که شاه امیر را طلب میکند عمر گفت که صاحبقران صاحب توفیقست
پس شما بگوئید که صابر از ایران با خود آورده است که امیر صاحب توفیقت نباشد بنده بیتاب شدم فرزند بختک را
برداشته بخدمت شما آمدم شاه بعد از تفکر بسیار قبول کرده فرمود تا از آن حرم مرکب کشیدند انوشیروان سوار
شده بختک هم سوار گردید شاه را برداشته متوجه ارم ابوالعلا شدند شما را بجائی ابو طالب خیمه میدیدم در این جا که
میرسید اینجا بگوئید بر بختک لعنت الله همه جا می آمدند تا اینکه رسیدند بلشکر امیر رسیدند از آن طرف
که برابر بارگاه شاهی بود بختک انوشیروان را روانه کرد ایشان را میگوید که عمر عیار بر در بارگاه نشسته بود
در برابر نگاه کرد چشمش بر انوشیروان افتاد که با بختک می آیند آه از نهاد عیار برآمده عیار آهسته به عمر رسانید
که ولیک بابا چه نشسته که شاه با بختک می آیند گوئیند که عمر در بارگاه نشسته بود صدای عیار را شنید پرده را
برداشت چشم عمر بر شاه افتاد که نزدیک است که داخل شوند پرده را انداخت خود را به مهر امیر رسانید گفت
ای عرب چه نشسته که بختک شاه را آورده است ابوالعلا مهرنگار رفتند رقیه و قلندداد از جا درآمدند که عالم
بابا فکری بکن که رسوا شدیم عمر گفت یاران چه فکر بکنم امیر گفت ای کهنه دزد علاجی بکن که شاه رسید عمر گفت
راستی اگر زرگری داری فکری میشود که ببینند که امیر مهرنگار با تمام کنیزان هر کدام زری بعمر قبول کردند بابا گفت
دغدغه بخاطر مرسانید آنها از آن جا برداشته بپائین بارگاه آورده در آن هم صندوق ها که از مکه آورده
بود کتاب ها بیشتر را بکتابخانه برده بودند صندوق خالی بود دو فقره مهر را در یک صندوق کرده
رقیه و قلندداد را در یک صندوق در آورده هر دو صندوق را قفل کرده اما فرصت نشد که عیلس را

برچیند

۲

برچیند که در این وقت انوشیروان بر در بارگاه رسید با بختک پیاده شدند عمر تعجیل پرده را برداشت
شاه با بختک داخل شدند ابوالعلا را چون چشم بر انوشیروان افتاد بی اختیار از جا جستی کرده تا در بارگاه شاه که
استقبال کرد زنگش متغیر شده شاه بنیاد مهربانی کرده گفت فرزند خوش رنگت از دست رفته است
امیر گفت بلی شهریار ظاهرا اثر هوا شده داد از کی دو سه روز است آن بود که بخدمت نتوانستم آمدن انوشیروان
گفت بلی فرزند ما هم صابر را فرستادیم بطلب شما که بلکه خبر از شما بیاورد چون که شما در بارگاه تشریف
نداشتید عمر را دید بفرزند از دور میرسید عمر میگوید که ابوالعلا صاحب توفیقست میباشد چون صابر خبر آورد فرزند من
بیتاب شدم با بختک حرامزاده سوار شدیم بدیدن شما آمدیم ابوالعلا گفت شهریار خوش آمدید و بنده
نوازی کردید الغرض بعد از تعارف بسیار انوشیروان نشست بر در بارگاه نگاه کرد کسی را ندید اما خوش
حیلی چیده دید نگاهی بجانب صاحبقران کرده که ای فرزند طرفه بزمی چیده امیر گفت بلی شهریار بنده
تا به حال خوابیده بودم عمر آمده مرا بیدار کرده این بزم را چیده بزور به بنده چند پیاله داد که شما تشریف
آوردید انوشیروان نگاهی به بختک کرد که تو میگفتی نازنینان در خدمت ابوالعلا میباشند ای حرامزاده
حیران شد بر در بارگاه نگاه کرد دید دو صندوق گذاشته اند بختک خوشحال شد اشارت بجانب
شاه کرد که هر چه هست در آن صندوق است انوشیروان دغدغه بخاطر رسید نگاهی به ابوالعلا کرد و
گفت فرزند در آن صندوق ها چه چیز داری که بر در بارگاه گذاشته اند عمر از جا جستی کرده گفت شهریار
در این صندوق ها پاره کتاب گذاشته است که بنده از جانب مکه معظمه آورده بودم در روزی که این دو صندوق
را بخدمت امیر آورده ام چونکه دیوانهای خوش خط و قطعه های نفیسی دارد امیر فرمود که بابا این ها را
قیمت شاه را داد الحمد چند روز است که امیر خواسته اند هر دو صندوق را بخدمت بفرستد ممکن نشد
امروز چونکه پادشاه اعظم اقلیم خود سرافراز کرده است این دو صندوق تعلق بشاه دارد تا وقتی نهضت
بفرمایید تا این دو صندوق را بجانب حرم برند انوشیروان گفت بسیار خوبست حرامزاده بختک حقت
خود دانسته برخواسته غلامان شاه را طلب کرده بفرمود آن دو صندوق را برداشته متوجه حرم انوشیروان
شدند ناله از جان ابوالعلا برآمده در دل خود گفت الهی ای دزد پاره پاره شوی تو خود این نازنینان
را در صندوق کردی باز به شاه می بخشی که بجانب حرم برند امیر عمر را دشنام میداد گوئیند که انوشیروان

برخواست گفت فرزند حالا دعای شما را میکنم برادر بسیار سعادت خواهی کرد تا در بارگاه بسلامتی شاه آمده
نجنگ انوشیروان سوار شدند متوجه هوا این شدند نجنگ در راه بشاه گفت که ای شهریار نازنینان در این
صندوق میباشند اگر نباشند بنده گنه کار میباشم ازین جانب ابوالعلا نگاه به عمر کرده که ای دزد این
چه کار بود که کردی نازنینان را بکشتی دادی عمر گفت عرب نجنگ چه برده بود که نازنینان در این صندوقها
میباشند بشاه رسانیدند انوشیروان از تو صندوقها را خواست شما برو و ببینید اگر میگفت سرش را بکشا
بگذ شما چه میکردید میباشد در پیش شاه نجنگ تمام دلیران اهل ولایت رو بیاورند برالملک بروی کاب
حرم در قدم خواهد گشود دیگر آن که مهرباران را از آن صندوقها بیرون آورد آنچه زرا غیب یا بو بخواهد
گذاشت که شاه او را بقتل برساند ابوالعلا دانست که عمر راست میگوید نگاه کرد که ای بابا خود را
برسان بحرم شاه تو ببین که بر سر مهر نازنینان چه می آید یک نفر از برای من بیاور عمر از برای تسلا امیر متوجه
هوا یش شد چون بر سر پل شهر کام گذشت از آن طرف سعید لنگرانی و شهاب خرقه پوشی که صاحب تولیت دارها
ای انشار عمر بود دیدند از برابر رسیدند بابا را هراسان دیدند گفتند بابا خیر است بکجا میروی عمر گفت
ای استادان چه میرسید بکجا میروم هر چند خواستند که عمر مقدمات خود را بگوید ممکن نشد سعید شهاب
خنده کردند گفتند ای ناعیار ترا بخاطر میرسد که ما خبر نداریم تو بکجا میروی دانستیم تو بوده باشد که ما از
عاشق امیر و رفتنی او هر شب بباغ داد برگشتی ما هم جا خبر داریم با امیر هر شب بودیم تا او را بلشکر
میرسانیم الماس تو راز خود را از ما پنهان میداری عمر چون دانست که ایشان از مقدمات خبر دارند
بابا از اول تا به آخر احوالات را بحرفی ایشان رسانید سعید و شهاب گفتند ای دزد اگر آنچه از امیر
مهر گرفته به ما هم یکی رسد تو برای ما هم آنچه کرده ایم بتو میگوییم عمر گفت یاران آنچه کرده اید بگویید تا شرط
میکنم که آنچه خود دست یافته ام یک رسد بشما میدهم از ابوالعلا و مهر ما از برای شما میکنم سعید و شهاب
گفتند بابا دانسته تو بوده باشد که ما در لشکر بودیم که حرامزاده نجنگ شاه را داخل لشکر گردانید دیدیم که
انوشیروان متوجه بارگاه شده خود را بر عقب بارگاه رسانیدیم بابا در وقت که شما مهر نازنینان را
در صندوقها در آورد دیدیم انوشیروان داخل شد ما عقب بارگاه را نگاه کردیم ان ها صندوق را برداشتیم
بردیم بکتابخانه هم صندوق دیگر که کتاب دیوان خوب و قطعه های خوب داشت بجا گذاشته آوردیم

برجای

برجای ان هم صندوق گذاشتیم الحال نازنینان در میان ان صندوقها میباشند در کتابخانه استعداد
رفوده خود را بر سان ایشان را بیرون بیاور عمر که این را شنید گل گل بابا شگفته گردید آفرین بر عیاری
سعید و شهاب کرد ایشان را برداشته خود را بکتابخانه رسانید عمر صدا بلند کرد مهر نازنینان جواب دادند
که ای کهنه دزد ما ملاک شدیم عمر دل را جمع گردانید بیرون آمده خود را بکتابخانه رسانیده گویند که
امیر عرب سر بر زانوی فکر گذاشته بود که آیا چه شود مقدمات مهر نازنینان بکجا خواهد رسید که از در با
رگاه عمرو بن امیه قدم در بارگاه گذاشت ابوالعلا عمر را خوشحال دید گفت بابا خوش حالی آورده
عمر گفت عرب سعید و شهاب عیاری کرده اند که شرح نتوان داد پس بابا از ابتدا تا انتها آنچه گذشته
بود و عیاران کرده بود همه بعرض صاحبقران رسانید امیر آفرین بر آن هم عیار کرده صاحبقران متوجه
کتابخانه شد یاران را از آن صندوقها بیرون آورده امیر دست بهم یکدیگر را در بر کشیدند بعد از آن
متوجه بارگاه گردیدند بعیش و عشرت مشغول شدند ابوالعلا سعید و شهاب را خلعت داده هر کدام را صد تومان
زر داد مهرنگار را هم با ایشان خلعت داده القصه اینقدر زر بر آن هم عیار داده که راضی شدند از آن طرف
که انوشیروان داخل حرم گردید با نجنگ آمدند در صندلی نشستند شاه بغرور تا آن هم صندوق را آوردند
در خدمت انوشیروان گذاشتند شاه قفل انداخت صندوقها را گشودند شاه نظر کرده پاره کتاب
کتب بنظر در آورده بر طبیعت انوشیروان گران آمده دست را بر غضب برده یک طپانچه بر بناگوش
نجنگ کشید که ای حرامزاده برهم غلطید بعد از آن شاه بیرون آمده حرامزاده نجنگ غلامان را
طلب نمود آن ها آمدند نجنگ از آنها پرسید در راه کسی نزدیک شما آمد در برابر صندوقها
رسانید غلامان گفتند خبر کسی به ما حرف نزد نجنگ تعجب کرد شاه از اهل حرم از ملازمان اکثر بانو
پرسید که از مهر چرا رسید گفتند خبر شهریار انوشیروان دیگر آزاده خبر دیده متوجه بارگاه شدم کلم از آن
حرف از مهرنگار ابوالعلا گوش کنید آنها در مجلس نشستند بمی کشیدن مشغول شدند و خوانندگان
میکردند تا شب بر روی دست در آمده امیر عمر مقبل را گفت که میدان را چراغان کنید عمر مقبل بفرموده
امیر چراغان کردند که ملک ها از دریچه فلک بنظاره مشغول شده بود تا القصه از شب گذشت بعد از آن
مهرنگار نگاهی به عمر کرده گفت بابا الحال وقت رفتنی میباشد فکر بکن که ما چگونه داخل حرم شویم

در جواب پدر و مادر را چه بگوئیم عمر گفت ملکه اگر شما میخواهید بنده و بگویم اینکه فرمودید اگر زرگی دارید فکری
خواهد شد مهر گفت بابا انچه بخواهی میدهم عمر گفت ملکه حرم میدهید بگو بیاید که چند میدهید که دراینجا
باشیم مهر گفت بابا بگوئید که چه میدهیم عمر گفت خانه شما با حرم چه قدر است بعد از تفکر بسیار عمر گفت ای مهر
گردون گفت ای ملکه در حرم یکجای که دارید که بسیار بلند باشد مثل ایوانی یا طاقی که بلند باشد بالا
رفتن مشکل گفت بابا اینچنان جای است در حرم اما مشکل است بالا رفتن عمر گفت بسیار خوب است
بنده شما را با مقبل برده این نقب بر سانم داخل نقب میشوید خود را بحرم میرسانید انچه بنده میگویم بشنوید شما
با فتنه دست بهم میدهید بالا بروید بفراغ بال میخوابید تا افتاب بچاشت میرسد بعد از ان رقیه
دایه بر میخیزد و موهای خود را پریشان میکند دست بفریاد میگذارد چون اهل حرم صدای رقیه را میشنوند
کنیزان خواجه سرایان انوشیروان و وزرا انکه با نو می آیند شما را در ان بالا خواهند دید هر چند از رقیه
احوال میپرسند او می باید جواب ندهد بعد از ان پدرت و مادرت خواهند نردبان بیاورند تا شما
یکی بیا بالا بیایید و بور خوشی همشادی میرسانند و شما بهوش بیائید مادر و پدرت خواهند از شما احوال
گرفتند که ای فرزند شما در این بالا چه میکنید انوقت مهر بگوید که ای پدر ما در شب از باغ بیرون
امدیم بتفرج هوا مشغول شدیم تا بر این طاق رسیدیم شوقی بخاطر ما رسید دست بند کردیم بیا بالا بر امدیم
تماشا میکردیم که از روی هوا یکدفعه چیز دراز دراز نمودار شد که سرش در آسمان بود و پایش در زمین
موهای بلند داشت چون ما او را دیدیم ضعف کردیم دیگر خبر نداریم تا الحال که شما ما را بینا
یشی آورده اید مهر که این را شنیده افرین بر عیاری عمر کرده یاران بر خواستند ابر و مهر را در آن شب
بیرون امدند عمر مقبل ایشان را آورده تا به این نقب داخل گردانیدند و از خاطر عمر مقبل
رفت که دهنه نقب را مسدود کنند متوجه او گشتند مهر و فتنه رقیه گلگندام خود را بحرم رسانیدند
تا امدند میان ان قصر یکدیگر را گرفتند بیا بالا رفتند بفراغ بال خوابیدند تا ان شب گذشت روز دیگر که
فراشان بارگاه مطلق بساط نیلی رنگ افق سندس و استبرق چیدند و لوازم خرو سیارگان از پیش
طاق گنبد گردان بر گرفتی ⁕ صبح بر امد برانگا در زنگ ⁕ زنده پیکبار فروریخت چنگ ⁕ کوس رحیل
بر سر گردان زدند ⁕ قافله سالار شده بی درنگ ⁕ رقیه دایه بر خواست موی پریشان کرده شیون بلند
کرد انید اهل حرم خبر دار شدند رقیه را دیدند که فریاد میکند بعد از ان وزرا انکه انوشیروان را خبر دار کردانیدند

پس شاه

پس شاه و وزرا انکه آمدند مهر و فتنه و رقیه و گلگندام را در ان بالا دیدند هر چند شاه از رقیه احوال پرسید
که شما را چه میشود همان رقیه فریاد میزند الغیاث شاه فرمود نردبان آوردند که انها را بپائین آوردند الغیاث
همه را بپائین آوردند وزرا انکه سر مهر نگار را در دامن گرفته فرمود تا بوی خوشی آوردند بر مشام مهر زدند
بعد از خارش مالش بسیار مهر بهوش آمده وزرا انکه نگاهی بمهر کرده که ای فرزند بلا گردانت شوم این
چه حالت است شما در این بالا چه میکنید مهر نقل کرد که انچه عمر به او یاد داده بود گفت وزرا انکه انوشیروان
که این را شنیدند گفتند گفتند فرزند طرفه خطری از شما گذشت پس وزرا انکه شاه نظر بسیار
بمردم دادند مهر نازنینان را داخل قصر گردانیدند وزرا انکه به مهر گفت فرزند دیگر هم چنین کار نکنید
مهر قبول کرده انوشیروان داخل بارگاه گردید خوشحال و خرم بر تخت شاهی قرار گرفت اما بختک
شاه را امروز شگفته گردید بسیار فرود آورد گفت شهریارا امروز خوشی حالید ملوکیت از مهر نازنینان
خبر شد شاه گفت بدخواه بختک ای حرام زاده گفت چگونه شاه گفت فرزندم با رقیه فتنه
گلگندام در شب مست از قصر بیرون می ایند که بر مهتاب را بکنند میرسند بیان طاقی شوخ
ایشان را دست میدهد بر ان طاقی بالا میروند بتماشا و بازی مشغول میشوند ناگاه یک چیز دراز
دراز بیکبارگی در آسمان یک سرش در زمین موهای بلند و شاخها تلاج تلاج بر کله چشم ایشان می آید فرا هم
با کنیزان چون ان دراز دراز را می بینند غشی میکنند و می افتند در این هم شب هم روز در ان بالا
بودند و اهل حرم را از این خبر کرده بودیم پس امروز رقیه بهوش آمده فریاد میزند کنیزان خبر میشوند
ما را خبر دار کردند رفتیم ایشان را به پائین آوردیم بختک این را شنید گفت شهریار اطرفه خطری از
نازنینان گذشته میباید چرا تصدق بدهید انوشیروان فرمود بله شاه فرمود هزار تا نقد طلا خیرات
کردند بختک در دل خود گفت صد هزار افرین بر تو ای دزد دست بیتوت دزد نکند که خوب
فکری کرده ان بالا بلند و ان چیز دراز دراز هم عمران است بختک الفاظ عیاری عمر داده
راوی گوید که انوا اعدا با بهرام و دلاوران داخل بارگاه شدند ابر بچه شاه را کرد بر چند دار استم نشست
بارگاه شاه اراسته شد اما با بار و ندگان عالم نگاهی به بختک داد و ان بلند و ان چیز دراز و مقدمات
میان جوی باغ بیدستان و ان بیلی که در میان است تو گذاشتم چه بودم ای حرام زاده ای فرموده ارد

آورد و داشت که این نامه عمل عمرو بن امیه ضمری عیار است شاه نگاه بر امیر کرده گفت فرزند امروز بهتر
هستی ابوالعلا گفت بعنایت شاه امروز بهترم چونکه دیشب عرق کردم بخشکی گفت بلا دیشب تا
نصف شب با مهر صحبت میداشت چرا بهتر نباشد پس شیلان شاه کشیده شد جمیع دلاوران دست
از آلایش طعام کشیدند بارگاه انوشیروان برهم خورد ابوالعلا با دلیران روانه بارگاه اشان شدند
تا شب گذشت دلیران امیر متوجه آرامگاه خود شدند ابوالعلا در فکر است که یکشب باغ دارا در رود عمر
مانع شد گویند در بارگاه اشان بسم هم خورد خواجه الماس از خدمت مهر آمده داخل بارگاه شد در برابر
امیر ایری گزید و آورده صاحبقران گفت خواجه الماس کجا بودی خواجه الماس رقعه را بدست امیر داده
چون امیر بر مضمون مطلع گردید دید که مهرنگار این چنین نوشته است که یا امیر فلانی بار اگر ادم های
قارن در اطراف باغ گردش میکردند بحال پرسند که دیشب نقب را می بینند جز از دلیران قارن برسند
ان حرامزاده قارن بعرض عنک میرسانند بجنگ ذخیره بوده نقب را پر کردند دانسته شما بوده باشند
ابوالعلا بسیار بسیار دلگیر شد النقب رفتن را موقوف کرده اما تا شب همه شب در فکر خیال مهرنگار بود ان
شب را بصد هزار غم و غصه گذرانید تا روز دیگر که ترک رومی از عقب نور پوشیده و بر چهار بالش
زرنگار قرار گرفته جهان جام جمشید را بر گرفت فلک و شمع خورشید را در گرفت دارا زلی
افتاب عالمتاب امیر گیتی کشور گیر بر صندلی زر قرار گرفته افتاب بجانشت رسید مرکب کشیدند ابو
ابوالعلا سوار شده متوجه بارگاه انوشیروان گردید قدم در بارگاه گذاشت در برابر شاه سجده کرده
آمد بر صندلی رستم قرار گرفت دلیران امیر جا بر جا قرار گرفتند جبهی انوشیروان ارا گشته شد ساقیان
سیمین ساق می بگردش در آوردند تا اینکه شیلان شاه کشیده شد بعد از آن امیر یاران متوجه بارگاه اشان
شدند جمیع داخل بارگاه گردیدند بعد کشیدن مشغول شدند تا بارگاه برهم خورده دلاوران متوجه
آرامگاه خود شدند ابوالعلا از جای خود در آمده هیکل مسلح گردید قدم در کتاب خانه نهاده
مقبل را بیدار کرد و تیغ مقبل هم مسلح گردید بر سر راه آمدند بابا را نیز خبردار کردانیدند بابا
از جا جستی کرده هرچند ابوالعلا را منع کرده او قبول نکرده التعم پرشد لفظ صلاح پوشیده دوان
راه شدند متوجه باغ دارا شدند تا حوالی باغ رسیدند صدای حافظ باشی بیدار باشی بلند گردید ابراند

حرامزاده

نکرده خود را بپای باغ رسانیدند کمند را انداخت که کمند بند کنگره باران دست بر کمند زده بر فراز
دیوار برآمدند و بران جانب نظر کردند باغرا روشن بنظر درآوردند پس امیر و عمرو و مقبل را از زیر
کردیدند و خود را بر عقب درختان رسانیدند هم جا می آمدند تا بپای درخت سرو رسیدند دیدند
که قارن بر بالای قصر صندلی گذاشته اند مشعل در برابرش می سوزد امیر عرب عمرو مقبل را در پای درخت
سرو نشانیده نظاره کرده که بر حساب کار خود باشید مقبل تیر را در تیر کمان گذاشته منتظر بود که
ابوالعلا خود را بپای قصر رسانید دید که حرامزاده قارن سر بر زانوی غفلت گذاشته او را خواب در ربود
امیر صفت خود دانسته کمند را انداخت بر کنگره قصر بند گردید ابوالعلا دست بکمند زده چند قلاب
که بالا رفت صدای برآمد قارن سر را بر داشت امیر خود را بر دیوار قصر چسبانید تیغ در دل خود گفت
خداوندا ترا بپناه میبرم از شر این حرامزاده در آن حالت باد تندی وزید هم چنانکه مشعل قارن را
خاموش کرده قارن فریاد برآورد که مشعل را روشن کنید و از زور بالا سر خود را بر زانو گذاشت
ابوالعلا در همان گرمی خود را ببالا کشید سر پا بر زمین گذاشت و از پیش قارن اینچنان گذشت
که قارن خبردار نشد تو دم در پلکان قصر گذاشت ببالینی چه وقت است که مهرنگار با نازنینان
نشسته اندی میکشند که پرده در قصر را بر داشته امیر داخل شد چشم مهر که بر امیر افتاد آه از نهادش
بر آمده از جا جستی کرده گفت ای کردان تو شوم چگونه از پیش حرامزاده قارن گذشتی امیر نگاه کرد
که ای نازنین از جبر به عشق تو نیست ٭ چه غم دارم اگر دشمن هزار است ٭ مرا پشت پناه پروردگار است
پس آن هر دو عاشق و معشوق یکدیگر را در بر کشیدند شغفاوس چند از کنج لب هم میربودند مهرنگار
دست امیر را گرفته در پهلوی خود جای داده بعد از آن ساقی دختران مرغول موی بگردش
در آوردند جمیع حریفان از باده ناب گرم گردیدند مهرنگار نگاه بر امیر کرده یا امیر مرا امشب
این گمان نبود که شما تشریف خواهید آورد ابوالعلا گفت ملکه من بیامدم عشق تو مرا آورد
٭ عشق بست نه بر ترتیب که از سر بدر آرد ٭ شهرت نه عار نیست که جا بسنگ گیر آرد ٭ عشق بست
که مجنون بر صحرا آورده ٭ فرهاد در کوه بستون آورده ٭ از جبر عشق صورت مجنون که چنین
خورده از سنگ بیرون آورده ٭ که یک خلوات بر جال دکاران هم وال افسر بستند اما یاران

یاران نشستند بمی کشیدن مشغول شدند تا اینکه قصه آمد که صبح نزدیک است امیر که این را شنیده آه
کشید و دست در گردن مهر در آورده لب بر لب ان نازنین گذاشت و گفت ملکه امشب
طرفه بوی مفارقت بر مشام جان میرسد نمیدانم که فلک باز چه خواهد باختن مهر که این را شنیده گفت
یا امیر این ها چیست که بخاطر میگذرد خدا نکند که در میان من و شما جدائی بیفتد ابوالعلا گفت نازنینی
ما دوشی من خواهیم که جدائی شود فلک شعبده باز است دیگرانش برزخها نگفته اند فلک و ستیزه کم
همدم را هم آواز همانند نغمه ادای کند باز پس امیر کبیر کشور رکبیر مهر را وداع کرده از قصر بیرون
آمده که برود و از آن طرف قارن را خواب دست داده چه کرده بود سر را بر زانو گذاشته ابوالعلا آهسته
آهسته سر پا را بر زمین گذاشته از پیش گذشت خود را بکمند رسانیده دست بکمند زده سر از بر شده گویند
که در همین وقت قارن سر را از زانو برداشت هم چنان نظر کرد سیاه پوش بنظر در آورد که سر از زیر
شده حرامزاده قارن از جا جستی کرده متوجه آن پیر شده تا قارن خود را به امیر رسانید که ابوالعلا دو قلابه
بیابانی رفته بود که قارن رسید دست به تیغ را بجانب امیر فرود آورد تیغ قارن نرسید بالا ابوالعلا
بکمند رسید کمند را ببرید امیر عرب از آن بالا سرازیر شده فریاد زد که وفادار مراد دریاب که در آن
حالت مقبل قارن را بنظر در آورد آن تیر که در تیرکمان داشت بشست کشاد داده از
قضا آن تیر بر بازوی قارن آمده که تیر از رو شده مقبل خود را رسانید در میان زمین آسمان
امیر را در بر کشید گویند که مقبل تاب لنگر پهلوان را نداشت بگون نشست که ابوالعلا
در سر مقبل بر پیله ید امیر و مقبل بر هم غلطیدند سنگی افتاده بود سر ما ه مقبل بران سنگ آمد
شکست تا که از جان عمر بر آمده خود را به امیر رسانید و ابوالعلا گفت بابا خلل کسی بجای عمر
گفت عرب نگفتم هر چه من میگویم بگوش من نمیروی با من هیچ بازی میکنی عاقبت سر خود را شکسته
گردانیدی امیر گفت بابا مقبل خوب گرفت اما نتوانست که نگهدارد که در همین وقت حرا
مزاده قارن فریاد بر آورد بت پرستان که در کشیک بودند از جا در آمدند بگیر مگذار ببینید
شد راوی گوید که عمر امیر را در گردن گرفته و بدو ندک در آمد تا خود را بکمند رسانید بالا
بر آمدند و از آن جانب سر از زیر شدند متوجه پل شتر گاه شدند پس عمر ابوالعلا را در تیج جا بر آرمی

نگذاشت

نگذاشت تا آنکه در بارگاه انوشیروان بردند و بعد از آن که ابوالعلا در بارگاه قرار گرفت نگاهی بجانب عمر
کرد گفت بابا الحال بگو چه باید کردن عمر گفت عرب من این روزها را در نظر داشتم که مبادا در شکم
شوی الحال دشمن بطریق تحکم در نفرا هست حالا راه هرف دارد هر چه خواهد میتوانند کردن ابوالعلا گفت
بابا خلل بر اصل باید کردن عمر گفت عرب فکر این است که امشب بسر باشد که تا کوچ کنند بجانب مکه معظمه
رویم امیر که این را شنیده و الحق که بغیر از این چاره نیست ابوالعلا گفت بابا ما بجانب مکه رفتیم مقدمات
مهر نگار چه میشود عمر گفت عرب نزد در قصر کسی بوید باد هم از آن بهر رسد اگر چه انوشیروان خواهد که از
ای بر او برساند هر کس را زن بگیرند با تو بخواهد گذاشت پس ابوالعلا در آن لطف شب فرمود تا طبل رحیل را
بصدا در آوردند لشکر از جا در آمدند یاران در فکر بودند که آیا چه واقعه شده باشد نمیدانستند
تا اینکه بارگاه اشراف را بار کردانیدند ابوالعلا با دلیران و نامداران سوار شدند متوجه مکه معظمه شدند اما از
گویند که چون روز روشن شد قارن بر عاق تیر نظر کرد هم مقبل را دید بر حلقه کمند نام ابوالعلا را
دید پس آن تیر و کمند را برداشته و دست را بر گردن گرفته خود را بجانب تنگ رسانیده چشم تنگ
که بر قارن افتاد پیش آمد گفت پهلوان چرا دست خود را حمایل گردن کرده قارن آن تیر و کمند را در پیش تنگ
گذاشت و آنچه در شب گذشته بود همه را یک یک بعرض تنگ رسانید آن حرامزاده بت را از
بغل بیرون آورده روی خود را بر گون بت مالید گفت ای خدا آخر مراد مرا دادی حرامزاده
از جای خود جستی کرده دیگر قتل امیر را بر کمر ببست آن تیر و کمان را برداشت بقارن داد
گفت اینکه من داخل بارگاه میشوم بر صندلی وزارت می نشینم تو قدم در بارگاه میگذاری آن تیر
و کمند را در خدمت انوشیروان میگذاری تا دانم که چه باید کردن قارن سخن قبول کرده بختک
متوجه بارگاه شد قدم در بارگاه گذاشت بر صندلی وزارت قرار گرفت که در آن وقت حرامزاده
قارن داخل بارگاه گردید در برابر شاه سر فرود آورد انوشیروان چشم چشم بر قارن انداز گفت
ای پهلوان چرا دست خود در گردن حمایل کرده قارن فرصت یافته پیش آمده آن تیر و کمند را در
بالای تخت گذاشت انوشیروان نگاهی به بختک کرده گفت ای خواجه بختک این ها چیست
بختک بدو کند زانو در آمده گفت شهریارا تا بنده بوده ام نمک کرام شاه بوده ام مکرر بعرض

بعرض شاه برسانید که این حلال زاده تمنگ بهرام او حاجی پادشاه است شاه قبول نمیکرد بخاطرش میرسید که بنده
از دشمن میگیرم الحال در شب ابوالعلا به قصر بهر لنگار آمده است خادم او را می بیند به زبان خود را با ابر برساند
تیغ بجانب آدمی انداز فاعدرا بر او میرسد کمند را بپرد مقبل تیری می اندازد بر شانه خادم می آید
مقبل خود را به ابوالعلا میرساند او را در هوا میگیرد که مقبل تاب لنگرها مقران را انداز در برکه میگیرد که
نمطلدان می شود که ابوالعلا را از زیر میگیرد در کشی رسنگ می آید کشی می شکند الحال شهریار این کمند از ابو
العلا است و این تیر از مقبل انوشروان چون بر قلابه کمند نظر میکند نام ابوالعلا را می بیند که با آب زر
نوشته اند بر خاتم تیر نظر میکند اسم مقبل را دید دم در ماغوش از آن روز در ماغشی بیرون آمده پیساول
چند را فرستاد از عقب خواجه ابوزرجمهر ملازمان شاه متوجه خانه خواجه شدند خواجه را برداشته بخدمت
شاه آوردند خواجه داخل بارگاه شد در برابر شاه سجده کرد شاه نگاهی بجانب خواجه کرد گفت ای حلال
زاده من ترا صاحب اختیار خود کردم کلید گنج خانه را بدست تو دادم که بروی بگیری آن از ایران باید
کرد تو رفته دشمنی از ایران آوردی این نقلها را همه از ایران خواجه نقل کرد آن تیر کمند را بخواجه نشان
داد ابوزرجمهر چون تیر و کمند را دید گفت ای شهریار دشمنان غلط بعرض شاه رسانیده اند شاه گفت
اسم مقبل بر خاتم تیر نیست خواجه گفت شهریار است نه همین غلام ابوالعلا مقبل میباشد شاه گفت
در قلابه کمند اسم امیر نیست خواجه گفت شهریار شما معقول میفرمائید اما دشمن خواهد که دشمنی بکند
این قسم چیزها میتوان ساخت که بعرض شاه برسانند که از آن طرف خواجه بختک از جا برجست گفت
این همه خلاف اینکه سر ابوالعلا هم شکسته است چه میگوئی ابوزرجمهر گفت شما کسی بفرستید که
ابوالعلا را بیاورند اگر سر او شکسته باشد من مجرم باشم بختک گفت بسیار خوب است انوشروان
چند نفر را فرستاد که امیر را بیاورند که در همین وقت از در بارگاه بر هم خورد نا گاه میرسید که چه
میشود که جمعی داخل شدند در برابر انوشروان زمین فرود آوردند گفتند شهریار دیشب در دم
ارم ابوالعلا کوچ کرده بجانب مکه رفتند انوشروان نگاهی بجانب خواجه کرد که ای حلال
زاده اگر امیر تقصیر نداشت چرا رفت ابوزرجمهر دیگر نتوانست حرفی بزند سر بزیر انداخت
آنگاه دست خواجه را بستند نگاهی به امرزاده بختک کرده گفت خود را بجانب خواجه بزبان و خاتم

ابوزرجمهر

ابوزرجمهر را مهر کرده انجم الباب را گرد ضبط کنی بختک مفت خود دانسته سوار شده خود را بخانه ابو
زرجمهر رسانید در خانه او را مهر کرده مال الباب کنیز و حرم داشت صاحب شده بر خوانه سوار شده
خود را به در بارگاه رسانید در دل خود گفت که آدل این حلال زاده را بکشتن بدهم آنگاه بر هندیان زر نشسته
نگاه بشاه کرده گفت شهریار زندگی این نمک بحرام را دیگر خوبی ندارد بفرمائید که او را سیاست کنم
تا دیگران عبرت گیرند پس انوشروان حکم فرمود که ببرند خواجه را در میدان همه این بردار کشند اما او
گوید که حکم فرموده شاه ابوزرجمهر را از بارگاه بیرون آوردند بجانب میدان بردند خلق مداین دستمال
در دست گرفته گریه میکردند هر کدام میگفتند حیف از این دانشمند که بیگناه کشته میشود گویند از آن طرف
بهرتن انوشروان رسید چشمی بر خواجه افتاد پیش آمده ابوزرجمهر صدا بلند کرد که ای شاهزاده نفرین من
بر تو هرمز که خواجه را بدبیره انگشت از دیبای حاجی گردن نهیب بدان محبت داد که خواجه را برگردانید
پس حکم فرموده هرمز خواجه را برگردانیده بر دیوان طاق کسری نگه داشتند شاهزاده ایران داخل بارگاه شاه
شدند سجده شاه را کردند بعد از آن هرمز گفت پدر تقصیر خواجه چه بود که حکم قتل او کرده ابوزرجمهر را از
هر کس گفت بکار ما می آید شما کس بعقب ابوالعلا بفرستید او را برگردانند اگر چنانچه بیامد او را بکشند
بیاورند بعد از آن هر جرمی و خواهی بکن گناه خواجه در باد دل حیف پس شاه را قبول افتاد حکم فرمود تا خواجه را بردند
در بند کشیدند انوشروان سهراب ساسانی را طلب کرد با داراب ساسانی هر دو با هزار کس بر جدا
ای دو از عقب این حرامزاده بروید خود را با او برسانید اول معلوم میکنید که سرش شکسته است
یا نه بعد از آن اگر به معقولی آمد فبها و الا او را بزور گرفته بیاورید پس آن دو ساسانی هر دو
او رو نهادند از خلعت خدمت شاه بیرون آمدند با هزار کس برداشته روانه شدند تا اینکه نزدیک
ابوالعلا رسیدند در برزدن انتخاب عالمتاب عمر بن امیه ضمری عیار در بالای تلی بر آمده بابا
رو نموده بجان رسید که لشکر پشت بر ستان فرود آمده بودند قدم در آن لشکر گذاشت و پرسید که این
چه لشکر میباشد بعرض بابا رسانیدند که این لشکر انوشروان است هر دو سردار شاه از عقب ابوالعلا فر
ستاده است که او را برگردانند بخدمت شاه ببرند عمر که این را شنید برگردید متوجه اردوی امیر شد
قدم در بارگاه گذاشت در برابر امیر فرود آورد زبان بدین گشود و می خواند

٭ توان شاها که بر دیوان قدرت ٭ کبوتر گر نشیند باز گردد ٭ کدام کرد را پد آزرده اورا
بیاید تا درین جا باز گردد ٭ القصه زیاده بار ابر کفت بابا از عالم جم قدر داری عم کفت ای رب
انوشیروان امیر دار با قپق هزار ساسانی فرستاده که تمام را بر گرداند ابو العلا در غضب شد
رفتش انیمیان از غضب بر فروخت ٭ که خورشید در چرخ بالا بوخت ٭ بعد ازان بهرام کرد
خاقانی را طلب کرد و کفت ابدالا در پست هزار لشکر بر پیدار بر سر راه ان ام بیت
پرتیت میروی بهرام را دست کردن بسته بخدمت من می آوری بهرام انکشت قبول بر دیده
کذاشت در ان دم بیست هزار لشکر برداشته سوار شده روانه راه کردید که یک دو صلوات بر جمال
دلاوران محمد لعل رسیدند اما از اوی میکوید که ان ام لشکر در برابر هم صف آرا کشته حشم کشیدند
چشم دلاوران در ان معرکه کارزار بود که آیا کدام پر دل اراده میدان کند که از جانب لشکر
انوشیروان حرامزاده سهراب متوجه معرکه کارزار شد و مرد میدان طلب کرد از ان طرف
بهرام کرد خاقانی مرکب را از جای بر انگیخت و متوجه معرکه کارزار گردید دلاوران بهرام
را بدو ماندکه میدان رسانیدند بهرام از ایشان معذرت خواهی کرده نامداران بر گردیدند بهرام
هی بر مرکب زده تعریف مرکب ٭ بنازم بآن رخش انگنده ران ٭ که فربه شد از وقت
ان داستان ٭ هوا را عقاب زمین را غزال ٭ نهنگی بکار پلنگی جبال ٭ به پیشانی بینش
تیمی خاوران ٭ به ترکیب دیو و بشکل پری ٭ زباد و وحشی بادر تیغ تاب ٭ ز تندی شتر کرده
اذ کوه آب ٭ توانا است چون بهمن اکبش ٭ دلارا است چون طلعت صاحبش ٭ هم چنان
مرکبی از جای بر انگیخت سر راه را تنگ ساخته بعزم جنگ بر سهراب گرفت بعد از گفت و شنید بسیار
نیزه در ان در آمدند بهرام نیزه را از دست او برون کشیده ان حرامزاده دست بتیغ رسانیده
تیغی بجانب بهرام انداخت بهرام بند دست ان حرامزاده را گرفت تیغ را از کفش بدر کرده
پس هر دو بکشتی در آمدند چند حمله که در میان ایشان رد و بدل شد بهرام نیو تیران عالم را بمدد
گرفته قد قامت سهراب را گرفته بر سر جنگ بر کشید در آورده ایشان بر زمین زد که مثل سگی
صاحبقران نعش لعنت بهرام بهرام دست او را گرفت و به لشکر خود مرتنیار از ان جانب دارا

راب

را هم تاب نمانده بر مرکب زده بر راه را بر بهرام گرفت بعد از جنگ نیزه شمشیر بهرام دلاور او را
بیز هم دست بسته اوهم پیت پرتیت را با نهنگ بکرده تکرده متوجه ارام ابیر شد کو بند که روز بر افراسید
بود که بهرام با لشکر امیر رسید دیگر فرصت نشد که ایشان را استقبال امیر رسانند فرمود تا ایشان را در بند کشیدند
از ان طرف ابو العلا در ابتدای شب بفرمود تا سراپرده عبادت را بر پا کردند امیر را با لباس سفید پوشیده
قدم در سراپرده گذاشت بعبادت خدا مشغول شد مناجات میکرد تا دم صبح که مکمل قیض بود که برسیارش
کرده سر بسجده نهاد او را آینه در ربود در عالم واقعه تختی از نور ظاهر گردید بر بالای سرا بر آمده صاحبقران چون
چشم بر افتاب جمال ابراهیم خلیل الله افتاب که یک دو صلوات بر جمال بی مثال ایشان بفرستید القصه امیر بر او سلام
کرده حضرت جواب باز داد و دست مبارک خود را بر فرق صاحبقران رسانید چنانکه میدانی کم در کمر آن کمر
بنود بعد از ان حضرت گفت فرزند دعوتم بخاطر خود مرسان که الحمد بعد گذشت او را الست که کاف
کمر را از روی زمین بر داری مردانه باشی این را کفته از نظرش غایب شد ابو العلا از جا جستی کرده
بوی بجبر و جبر بمثابه شش رسید پس ابو العلا تجدید وضو کرده نماز صبح را ادا کرده بیرون آمده متوجه
بارگاه شد بر صندلی قرار گرفت در اثر زدن افتاب عالمتاب دلاوران نامداران امیر داخل
بارگاه گردیدند برکت کرسی قرار گرفتند ابو العلا را رحمت و سلامت دیدند امیر عرب مقدمات
نظر با غیق را از برای دلیران نقل کرده ان ها صلوات بر مصطفی رسانیدند بعد ازان امیر نگاهی بجانب
بهرام کرده که برو پیت پرتیان را بیاور بهرام متوجه بندخانه گردید سر با نهنگ سهراب و داراب را گرفته
بیرون آورده بجانب بارگاه شاهی روانه گردید امیر دست بر سر را سانیده شده را از سر برداشت و سر را
بر آنها کرده که بهرام از در بارگاه او ام پیت پرتیت را داخل بارگاه کرد دیدند سهراب و داراب در برابر
ابو العلا امری فرمود آوردند امیر که نگاه بجانب بهرام کرد که بند از ایشان بر دار بهرام بعمل نموده ابو العلا امیر
از ایشان برداشت امیر فرمود تا جا نمودند سهراب و داراب نشستند جلسی ابو العلا ارا گشتند ساقیان چند
جامی به پیت پرتیان دادند چون سر گران از باده ناب گرم گردیدند ام پیت پرتیت تقاضا کردند که مردانه
امیر را بر حمله دیدند که اصلا زخم بر سر صاحبقران نیست پس سهراب و داراب تعجب کردند و با یکدیگر گفتند
که انوشیروان میفرمود که سر ابو العلا شکسته است ما الماس چند نظر بیکم کفر از ان نامدار نیست

ایشان در این فکر بودند که ابوالعلا ابری فرود آورد و نگاهی بسهراب و داراب کرده که ای دلاوران خوش آمدید
پدرشاه هفت کشور چه حال دارد سهراب بری فرود آورد و گفت ای شهریار در بارگاه شاه اینچنین مذکور شد
که سر شما شکسته بدست بزرگی و کمندی که اسم شما مقبل در او بود بخدمت شاه آوردند بعرض شاه رسانیدند که شما
که تیغ آمدید بجانب مکه رفته اید ابوالعلا که این را شنیده تبسم کرده گفت خوب واقع شده که شما آمدید
اولا این سر ما ترا بسته است به بینید که زخم دارد یا نه آخر رقمی در سر ما هست سهراب و داراب گفتند چه شهریار
ما هم در فکر این بودیم الهی که زبان بدگویان را ببندد او را گویند که امیر نگاهی بجانب عمر کرده گفت با یاران
کتابت که بدست خواجه عبدالمطلب از مکه فرستاده بود بیاور تا بیاران ظاهر شود مقدمات رفیقی ما اما
عمر رفت بعد از ساعتی کتابت چند علی ساخته آورد بدست صاحبقران داد یکی را ابوالعلا بایشان داد
گفت بخوانید تا بر شما ظاهر شود چون سهراب بر مضمون مطلع شد اهم چنین خواجه عبدالمطلب نوشته بود
که ای فرزند برادران عالم آرای شما متفق مانند که حرامزاده حنظله فربی که برادرزاده اسلام است با لشکر
بسیار بر سر مکه آمده است و کار بر ما تنگ شده ای فرزند چون کتابت من بتو رسد اگر اسب در دست
داری بجو و اگر کلکی در دست داری مبوی و خود را بزودی باین جانب برسان که کار از دست
رفت چون سهراب و داراب شنیدند گفتند بالاپر حق بجانب شما میباشد ابوالعلا گفت دیگر
این کتابت بما رسیده است دیگر مرا تاب نمانده آن بود که روانه مکه شدیم به این منزل رسیدیم
دلیف که کتابت دیگر بما رسید این چنین نوشته اند که ای فرزند اگر از جای خود حرکت نکرده
ملکی که حرامزاده حنظله فربی را کار بخی آمده بجهنم واصل شد لشکر وحشی پلید او را برداشتن
بجانب خیبر رفتند چون این کتابت بما رسید اراده داشتیم برگردیم بخدمت شاه بیائیم الحال
خوب واقع شد که شما آمدید از حال ما مطلع شده به گویند که ابوالعلا سهراب و داراب را خلعت داده
و آن کتابت ها را به ایشان داده عرایض اهم تهنیت شاه داده سفارش کرده بشاه برسانید بنده اسم
ایستین که بخدمت برسم پس سهراب و داراب از خدمت امیر مرخص شده لشکر را برداشتند
متوجه مداین شدند تا اینکه قدم در مداین گذاشتند و متوجه بارگاه انوشیروان شدند چه وقتیکه شاه
بر تخت خاکی قرار گرفته است و بختک بر صندلی قبیله نشسته بود که در بارگاه برهم خورد سهراب داراب

داخل بارگاه

و داخل بارگاه شدند در برابر شاه سجده کردند چنین چشم انوشیروان بران ها افتاد گفت چه کرده اید آورده اید
این حرامزاده را بجواب گفت ای شهریار ابوالعلا را حاجت آوردن نیست امیر خود بخدمت می آید بعد از آن
عرایض صاحبقران را بدست شاه دادند چنین انوشیروان عرایض را گشود بر مضمون مطلع گردید نگاهی بجانب بختک
کرد و گفت ای حرامزاده تو بمن گفتی که ابوالعلا سر شکسته است بختک گفت شهریار از الماس هم میگویم
که شکسته نیست انوشیروان نگاهی بجانب بختک کرد و گفت شما امیر را دیدید که زخم داشت سهراب
و داراب گفتند که بسر عزیز شما قسم که ما خود سر ابوالعلا را برهنه دیدیم که در حال اثر زخم بر سر ابوالعلا نبود
پس سهراب کتابت ها که امیر داده بود بدست شاه داد انوشیروان چون بر مضمون مطلع شد دانست که حق
بجانب امیر است گوید که شاه اعراض بسیار به بختک کرده و دشنام بسیار به بختک داده بختک گفت شهریار
امیر فرموده است که بخدمت می آیم چون ابوالعلا داخل بارگاه میشود بختک بهانه کرد امیر را برهنه کنید اگر زخم
خورده باشد خود کشتنی میباشم شاه قبول کرده الغاه کس فرستاد که خواجه ابوذرجمهور را آوردند بعد از یک سال
باب او بر داشته خواجه را بحمام فرستاد او را خلعت داده بعد از آن او را داخل بارگاه گردانیدند خواجه
آمده دست شاه را بوسید شاه خواجه را نوازش بسیار کرده و مسند وزارت خوانیات الفقیر ابوذرجمهور بر مسند
وزارت قرار گرفت مجلس شاه آراسته شد آورده اند که شاه در صحبت بود که از دربارگاه برهم
خورد جمع کثیری داخل بارگاه شدند در برابر شاه هفت کشور سر فرود آوردند بعد از دعا و ثنای بسیار
بعرض شاه رسانیدند که از جانب هندوستان از خدمت سیار شاه ایلچی بخدمت شاه می آید انوشیروان
امر نمود که او را استقبال کردند پس امر نموده شاه ایلچی را استقبال کردند او را با اعزاز و اکرام تمام
شهر داخل مداین گردانیدند تا روز دیگر که آفتاب عالمتاب سر زد جهان را بنور جمال خود منور
و مزین گردانید • دیگر روز کین لاله گون جام جم • فرو هشت از روی دل گرد غم • همه چهره خاک
را تازه کرد • دیگر باره رسم طرب ساز کرد • در آن روز آفتاب عالمتاب انوشیروان قدم در طاق
کسری گذاشت بر تخت خاکی قرار گرفت بارگاه شاه آراسته شد انوشیروان امر نمود تا ایلچی
را داخل بارگاه گردانیدند از آن طرف ایلچی داخل بارگاه گردید شاه را سجده کرد و آمد بر صندلی
که امر شده نشست بعد از آن ساقیان سیمین ساغر می بگردش درآوردند چون سر حریفان از باده
گرم گردید شاه نامه را طلب کرده آن ایلچی از جا جنبید با ادب تمام نامه را بدست شاه داد



شاه با یاران چه دیدند که فاسق تبرزور تکه هاشمی و کلاه الله ابرایمی به تیغ ناب در آمده عقب بران
مستولی شده هی برکب زده دست تیغ را فرود آورد اینچنان بر فرق صورت آن مستولی زد که تا
کمرگاه فیل بر بلند بر شکافت آفرین از جان انوشیروان بر آمده اما امیر و یاران چه دیدند آن وقت از
میان آن فیل یک صورت اسندی بر آمده که خون از ورنشش میرود که امیر العرب شمشیر دست او را قلم
کرده بود که امیر عرب دانست که این نمونه بود همت ابوالعلا تیغ را در غلاف کرده از مرکب
فرود آمده قدم در بارگاه گذاشت در برابر انوشیروان سر فرود آورد سجده شاه کرد شاه ابوالعلا
را پیش طلبیده دست بتلا خود رسانید گفت فرزند سر دیو که شده را از سر برد ابوالعلا دانست
که مطلب شاه چیست امیر شده را از سر بر داشت شاه هر چند نگاه کرد اصلا زخم بر او امیر ندید پس شاه
لا علاج شده تاج دولت خود را بر سر صاحبقران گذاشت گفت ای فرزند این تاج را که من دادم از
برای آنکه شمشیر برای سقوا زدی امیر عرب سر فرود آورد و در دل خود گفت که فخر تاج دولت را از انو
شیروان بتوفیق پروردگار عالمیان پس مطار عیسی مبارکباد گفتند ابوالعلا آمد بر چند طارسم قرار گرفت
که در بارگاه شاه آراسته شد ساقیان سیمین ساق می بگردش در آوردند در آن روز عیش سازندگی و خوانندگی مشغول شده
بعد از ساعتی شاه نگاهی بحرامزاده بختک ~~از بر انداخت شاه بسیار مهربانی~~ کرده و آب دهن خود را بر صورت
آن حرامزاده انداخت حرامزاده بختک سر بزیر انداخت شاه بسیار مهربانی بر ابوالعلا کرد احوالات مکه
از امیر کبیر پرسید صاحبقران انچه گذشته بود بعرض شاه رسانید بعد از ساعتی انوشیروان نگاهی بخواجه دریادل والا
گهر کرد و او را پیش طلبیده سر در گوش خواجه کرد گفت ای دریادل بر من ظاهر شد که بختک خواه دولت من نباشد
الحال از سخن تو بیرون نمیروم خواجه اگر فرزندم ابوالعلا را تکلیف سفر هند بکن که برود که شمور را از ایران
از ایران من بیاورد دست رد بر سینه ام نگذارد این خدمت را قبول کند خواجه گفت شهریارا امیر عرب
یکی از بندگان شاه میباشد فرمان بردار هست دیگر چه قدر دارد که دست رد بر سینه پادشاه هفت کشور
بگذارد بنده هم کلمه واجب التعرفی دارم اگر امر عالی باشد بعرض برسانم انوشیروان بگفت ای خواجه انچه باید
بگوید بگو خواجه گفت ای شهریار جوان غربت دارد او لاد بزرگها تمت بسیار بزرگست پرورش یافته شاه
سه دیگر شاه او را انوشیروان خود خوانده است دیگر آنکه شاه در پس پرده عصمت دختری میباشد او هم
بچه بلوغ عصمت رسیده شاه هفت کشور بعد باشد که جمع دختر تحفه بلوغ رسیده باشد او را بشوهر میدهند

واکر چنا

واکر چنانچه شاه شفقتی درباره این جوان قریب داشته باشند که او هم در گوشش بود برخواهد بود و شما
هم بگوئید ای فرزند من شما را بدامادی خود سرافراز کردم و دختران را کابین میباشد کابین دختر من سر لندهور
بن سعدان میباشد چون ازین سر او را از ایران من آوردی مهرنگار بتو تعلق دارد شهریاران جوان
هم بگوئی که بجانب هندوستان برود علاج دشمن شاه را بکند سرش را از ایران شاه می آورد که
انوشیروان را از حرف خواجه خوش آمده گفت ای دریادل بد آورده بودم شاه کیقباد بتاج تخت
پادشاهی قسم که مرا هم این سخن بخواطر گذشت بسیار خوب است مبارک گشت بعد از آن خواجه آمده بر
جای خود نشست اما ابوالعلا میدانست که ابوذر جمهر با شاه چه میگوید بختک هم چه مادر بر خود پیچید
بعد از ساعتی انوشیروان سر بر آورد نگاه بجانب ابوالعلا کرد گفت فرزند میدانی چه صلاحست
امیر گفت امر از شهریارست شاه گفت تا امروز من ترا بفرزندی خود میخواندم الحال شما را بدامادی
خود سرافراز گردانیدم امیر برخاست سجده شاه کرد ابوذر جمهر اشارت کرد که پیش بیا پای شاه را ببوس
امیر آمد پای شاه را بوسیده رفت بر جای خود نشست بعد از آن انوشیروان گفت فرزند خورت میدانی
که دختران را کابین میباشد ما هم میخواهیم ابوالعلا گفت شهریارا سر و جان من در راه شاه هست انوشیروان
گفت فرزند کابین دختر من سر لندهور میباشد اگر چنانچه آوردی دختر من تعلق بآنکس دارد ابوالعلا
قبول کرده گفت بجان منت دارم بعد از ساعتی خواجه برخاست از بارگاه بیرون رفت باز بعد از دو ساعت
آمد چه دیدند ظرف حلبی که هزار و چهار صد خوان و حلقه قند و جام شربت ببارگاه آوردند پس خواجه
ابوذر جمهر در برابر شاه سجده کرد گفت شهریارا امروز ساعت بسیار خوب میباشد دلاوران که در
بارگاه حاضرند شربت بخورانند شاه بفرمود تا از آن خانها حقه دار ها را بحرم بردند تا اهل حرم بدانند
که شاه شهر را نامزد ابوالعلا کرد تمت القصه گویند که هزار و چهار صد سامانی دار ابن خاقان و کلونه
بختک بختیار انوشیروان شربت خوردند مبارکباد گفتند الحال ابوالعلا را عزت دیگر تمام رسیده
حرامزاده بختک را قوت تیغ مرگ فرا گرفت در دل خود گفت به بین که این حمال زاده چگونه ترقی کرده
بختک درین فکر بود راوی گوید که امیر برخاسته در بارگاه شاه سر فرود آورد انوشیروان گفت دلاور
در فکر سازت چه باشی ابوالعلا قبول کرده از بارگاه شاه بیرون آمده سوار شده جمع یاران خود که

رسانیدند گردوی بر زیر بغلش در آمدند بعضی رکابش را گرفتند او را سوار کردانیدند امیر یک یک
مهربانی کرده تهنیت بسیاری برایشان کرده متوجه بلی شارگام شدند ابو العلا بسیار بسیار خوشحال گردید عمر
بن امیه ضمری عیار لیلیار بیداغ بود تا دستکه امیر عرب داخل بارگاه اشامی گردید بر صندلی قرار گرفت دلاوران
جا بر جا قرار گرفتند بارگاه آراسته شد ابو العلا عمر را دید نظر در آورد گفت بابا غم را چه میشود عمر
گفت عرب رخصت هند را بر طرف کن عرب گفت از برای چه عمر گفت عرب اگر از برای مهرنگار بلا
بن خاک سیاه ای هند بر دیمی بازی دختر چند از برایت بیاورم که مهرنگار نخواهد بر دست ایشان
آب بریزد دیگر عرب شما را با ایشم چه لندهور جنگ باید کردن که عمود هزار و هشت من کار میتفر باید
ابو العلا گفت بابا این چه حرفست که میگوی مطلب من مهرنگار نیست مطلب من امنیت شاه عجم
خدمتش رجوع کرده است که من خاک کفر را از روی زمین بر اندازم و دین اشنا [illegible] را رواج
دهم می خواهم صاحبقران باشم و انچه باید الگه گشائی بکنم بابا دیگر این ها را اینجا طرح خود بگذاران
چه غم دارم اگر دشمنی از ارسته ° مرا الحمد پناه پروردگار است پس امیر عرب عمر را دلداری داد آن
شب را گذرانیدند تا روز دیگر ° چو صبح صادق چو از جهان بر دمید ° کلی قند برگ آسمان بر دمید
° روح قدسی وان یکاد بخواند ° سوی ملک خدایگان بر دمید ° در سر زدن آفتاب عالمتاب
امیر با دلیران سوار شدند متوجه چاق [illegible] شدند قدم در بارگاه شاه گذاشت در برابر شاه سجده کرد
امد بر جای خود نشست چنین بارگاه آراسته شد پادشاه هفت کشور اقلیم خزانه را بدست خواجه
ابوزر جمهر داد گفت خواجه انچه لازمه ابو العلا باشد مهیا کن و سرانجام مال خود را فرستاد که ابلیمش
بیاورند بر حوالی شهر که انچه مرکب امیر خواهد از برای خود بردارد و از برای لشکر خود جدا کند
ر زان طرف خواجه با ابو العلا روانه ابلیمش شدند اول قدم در خزانه سپارند هم از ده صندوق از نفیس
د از برای امیر جدا کرد بلشکر فرستاد پس از عمور خانه انچه سلاح [illegible] در کار بود ابو العلا از برای لشکر
جدا کرد بجانب آرام و فرستاد پس از عمورخانه بیرون امدند متوجه قراتی خانه شدند از بارگاه
خیمه خرگاه و سراپرده و چتر و اطاقه انچه در بارگاه بود امیر جدا کردانیدند بلشکر فرستادند ابو العلا دل
راجمع کردانید متوجه خدمت شاه شدند قدم در بارگاه گذاشتند قرار گرفتند شاه گفت [illegible] بند
انچه لازمه بود جدا کردن دل جمع شدی گفت بلی شهریار در این وقت عمر بن امیه ضمری در برابر ایستاده

کری فرود

کری فرود آورد شاه گفت بابا مطلب چیست عمر گفت شهریارم کلمه واجب العرض دارم شاه گفت
بگو ما بشنویم عمر گفت شهریارا چنین این امیرزاده را سرافرازی خود سرافراز کرده اما اورا بخاک سیاه
هند باید رفتن با لندهور جنگ کردن الحمد چنانچه پادشاه هفت کشور سایه در شفقت کند
[illegible] میخواهد بود که تسلای این جوان بوده باشد وقتی که برگرد دیگری را در دادن مهر صرفی نباشد [illegible]
بوده انوشیروان گفت بابا چه مطالبه دارد بر و بخدمت خواجه بگو بنویسی عمر خواست متوجه خواجه شود
ابوزر جمهر گفت بجانب بجانب جنگ برو عمر دانست که این نوشته بخط [illegible] ما باید بابا
متوجه جنگ شده آن حرامزاده لا علاج نوشت که چنین ابو العلا بجانب هند برود سر خود را با او زر د
بخدمت انوشیروان مهرنگار را باو [illegible] دارد عمر آن نوشته را گرفت بشاه داد انوشیروان
مهر کرد بابا گرفت در جلبندی گذاشت دل خود را جمع کردانید الگاه [illegible] شاه کشیده شد
بادان دست از الایشی طعام [illegible] صاحبقران بر خواست انوشیروان گفت
دلاور فردا خود را [illegible] بردر بارگاه باتفاق سوار شده بر ابلیمش برویم امیر عرب
قبول کرده از بارگاه بر آمده سوار شده متوجه آرام شدند قدم در بارگاه اشامی گذاشتند آن
روز آن شب را [illegible] گذرانیدند تا روز دیگر چو صبح صادق از جانب خاور [illegible]
[illegible] شعله زد بر دشت ایمن در سر زدن آفتاب عالمتاب صاحبقران با دلاوران تمام
[illegible] سوار شدند متوجه [illegible] شدند امیر در برابر شاه کری فرود آورد شاه هم سوار شده هم
هم رکاب بر کاب متوجه ابلیمش شدند تا به ابلیمش رسیدند شاه گفت قدم در میان ابلیمش
بگذار انچه مرکب می خواهی جدا کن ابو العلا با دلیران داخل ابلیمش شدند هم از ده هزار مرکب
جدا کردانید بر آرام فرستاد ابو العلا بیست مرکب دیگر جدا کردانید که بنجابتی امیر بکشند آن
ها را جدا کرده بیرون آمده متوجه شاه شده القصه با شاه [illegible] شده متوجه چاق [illegible] شدند شاه
امد بر تخت خاک قرار گرفت امیر عرب بر صندلی رستم قرار گرفت دلاوران جا بر جا قرار
گرفتند مجلس شاه آراسته شد القصه گویند که شاه در برابر نظر کرد چشم شاه بر عمر افتاد
که در برابر ایستاده است شاه گفت بابا دیگر چه مطلب داری عمر گفت بلی شهریارم کلمه [illegible]

دارم شاه گفت بگوئید عمر گفت شاه بسلامت باشند دیروز شما شفقت کردید ام کلثوم سایه دختر
خود را برای جوان غریب دادید شهریارا اگر حرم محترم شما زرانگیز بانو ام کلثوم در حاشیه بخط خود
بنویسید مهر کنند بدهد خواهد بود انوشیروان گفت بابا معقول میفرمائید پس شاه نگاه بخواجه ابوذر
جمهر کرد گفت خواجه تو همراه برخیز با ابو العلا و عمر مقبل بجانب حرم روید انچه عمر میگوید چنان کنید
گوینده که خواجه با امیر عمر مقبل برخواستند از بارگاه بزیر آمدند متوجه حرم شدند اما حرامزاده بختک
را تاب نمانده با خود گفت که هرگاه این حاجب زاده برود بجانب حرم من چرا نروم رندانه از
بارگاه بیرون آمده بر عقب یاران نوکاره او هم متوجه حرم شد از آن طرف خواجه امیر با اسم
گفتگوی دارند میروند امیر عقب سر نگاه کرد چشم صاحبقران به بختک افتاد که او هم بجانب
حرم می آید آه از نهاد سلطان کوهستان برآمده آهسته بعمر رسانید که بابا بختک بجانب حرم می آید
عمر به عقب نگاه کرد بختک را دید نگاهی به امیر کرده که عرب من میکردم که این حرامزاده
برگردانم شما داخل حرم شوید که ما هم میایم ابو العلا قبول کرده عمر برگردید متوجه بختک شد بابا
سر راه بختک ایستاد تا نزدیک بختک رسید بختک گفت ای دزد چرا برگشتی عمر گفت خواجه بختک
شاه انجمن خدمت برای تو فرموده خود میدانی که من هم آنجا میباید بروم الان نمیدانم چه
فکر کنم بختک گفت ، با خود میدانی که لاتوکر چنین هیبا شد شما را هم میباید رفتن عمر گفت
آه حیف الحال که ما رفتنی شدیم پس آن امانتی که بشما سپرده بودم شفقت کنید که شاید عمر با
فی بماند بختک که این را شنیده گفت بابا کدام امانت که بمن سپرده بودید عمر گفت
آری ای حرامزاده حالا دیدی که می سپردم مال مرا حاشا کردی آری حرامزاده یکصد اشرفی
بتو دادم که اشرفی پانزده هزار دینار است چند دانه لعل و چند دانه مروارید که هر مروارید
[illegible] هزار [illegible] ناله از جان بختک برآمده گفت آری ای دزد که بمن دادی رفت
که گفتگو بکنید عمر بختک را بیار جیب هر گرفت بختک گفت ای دزد شلتاق میکنی تو
شنیدی از من داری گواهی داری عمر گفت تو گفتی ندارم دو گواه دارم یکی شاه انجمن دیگر
انوشیروان بختک گفت بسیار خوبست اگر خانم شاه بگوید این که عمر طلب دارد فراهم

میدهم

میدهم و خدمت میکنم پس عمر بختک را برداشته متوجه بارگاه شدند قدم در بارگاه گذاشتند بختک
در برابر شاه سر فرود آورد الغاه عمر گفته خود را برابر زرقین زد با هم در برابر شاه سر فرود آورد در برابر
شاه چند به گردن بختک زد انوشیروان گفت بابا تقصیر بختک چه بود بابا گفت شهریارا شما
دیوان ما را ببینید شاه گفت بگو عمر گفت شهریارا شما بدولت فرموده بودید که خواجه ابوذرجمهر با امیر عمر
مقبل بجانب حرم روند انوشیروان گفت بله بابا گفت الان از بختک بپرسید که هرگاه شما نفرمو
دید او چرا از عقب ما بحرم آمد انوشیروان به بختک گفت آری ای حرامزاده ما که فرموده بودیم که شما بجانب
حرم روید بختک سر بزیر انداخت شاه فرمود که تا چند به گردنش بختک زدند عمر از بارگاه بیرون
آمده بجانب حرم رفت که یکصلوات بر جمال رسول خدا بفرستید که چون عمر بجانب حرم رفت
از آن طرف امیر یاران داخل حرم شدند عمر خواست قدم در حرم گذارد از عقب او بر در حرم ایستاده
بود که عمر را نمی شناخت چوب را بالا برده حواله سر عمر نمود که مرو بابا بمن دست بر چشم خود چسبید
بلغر [illegible] چشم سوخت که عمر خواجه امیر زرانگیز در حرم نشسته بودند آه از نهاد ابو العلا برآمده
خواجه زرانگیز بانو گفتند با امیر بابا این صدای کیست امیر گفت بله از جا جستن کرده بیرون آمده
دید که عمر افتاده بهر دو دست بر چشم خود چسبیده امیر گفت ای دزد برخیز عمر برخواست امیر گفت
چشم بگشا عمر چشم خود را گشود امیر گفت ای دزد چشم تو هیچ نیست و گفت یا امیر علاج واقعه
پیش از وقوع باید کرد امیر گفت ای کهنه دزد میتوانی نهوسی بکنی که دیدار حجتالی یار روشن شود
عمر گفت این کارها مفت نمیشود پس امیر زر آن قبول کرده امیر عمر را برداشته داخل حرم گردید
نازنینان اهل حرم تمام خود را بزیورها آراسته نشسته بودند عمر آن زرها که در آن کنیزان بود نگاه میکرد
آه سرد از دل برآورد بر کشید [illegible] آن زر بند ها کردید آنگاه زرانگیز بانو فرمود که مهرنگار بیاید
از زبان خود اقرار بگوید اما مهر بزینت تمام آراسته سر انداز بر سر مهر انداخته مهر از داخل
تنه زرانگیز بانو نمودند الخود خواجه ابوذرجمهر از دهن مهرنگار بله گرفت عمر رو بجانب زرانگیز
بانو کرد که ای ملکه آفاق امروز جشن شادیست لطف فرمائید تا ساز بیاورند زرانگیز اشارت کرد تا ساز
آوردند عمر فرمود تا ساز بنوازند بنده رقصی بکنم اهلی قبول کردند عمر گفت که ای زرانگیز بانو



تا ساعتی سود اختیار نمودند اسباب ها را بر تخته کشتی کشیدند امیر دید که یک سراپرده بر پا
کرده‌اند امیر احوال پرسید که این سراپرده از کجا شد گفتند که از عرب است امیر گفت عمر را طلبیدند غلامان
زخم‌خورده عمر را آوردند امیر گفت ای کهنه دزد با ما رفاقت نمیکنی عمر گفت چرا امیر گفت چرا عمر
گفت عرب کشکول ملک‌الموت است خود را کشکول ملکوت جان دادن در راه حضرت امیر
گفت ما را تنها میگذاری در اینجا مال بسیار است عمر گفت یا امیر بنده نخواهم خواهشی وطنی دارم
شوق ظلم نشسته درین راه عنان گیر • بر مقصد جلوه کند شاهد تقدیر • تا جب وطنی چون بکنم خواهش غربت
دیگر نفسی پای در آیند شمشیر • گر لشکر ایران بزم شکوه بشوران • چون جوهر اگر آب خورم از دم شمشیر
امیر گفت با ما رفاقت نخواهی کردن بابا گفت در مکه انتظار شما را میکشم امیر گفت پس از جای
بر نمیدارم برسان عمر گفت بسیار خوب است امیر شروع بنوشتن کتابت نمود کتابت را نوشت بر آن مهر تمهید
مهر کرده عمر را طلبید بابا فریب او را خورده پیش آمد که کتابت را بگیرد امیر او را سیلی زده میان کشتی
انداخت بفرمود تا کشتی‌ها را روانه کردند هر چند عمر دشنام میداد و نفرین بر امیر میکرد امیر او را تهدید میداد
اینقدر داد و آنکه دانست که کشتی بروی دریا روانه شدند بعد از آن امیر با یاران دست برداشت گفت
ای کهنه دزد حالا بجانب مکه معظمه برو عمر هر چند دست و پا زد بجای نرسید تا روان میرفتند در
میان دریا دو مشعل نمایان گردید ناخدایان فریاد برکشیدند یا امیر این نهنگ است این مشعل‌ها چشم
های نهنگ میباشد امیر پرسید که چه باید کردن ناخدایان گفتند طعمه باید انداختن امیر گفت
سی طعمه برو بدهم پس مقبل را طلب کرد گفت وفادار چشم چپ از تو چشم راست از من امیر
مقبل کمان را بر کشیده خدنگ بلند ساختند هردو چشم های نهنگ را نشانه کردند یک مرتبه شصت
گشاده آن تیر هر دو چشم های نهنگ آمد از غایت ضعف آن اژدها دنباله خود را همچنان بروی
آب زد که دریا بتلاطم درآمد بعد از ساعتی آن شورش و آن تلاطم در دریا بود و آن کشتی‌ها از هم
متفرق گردیدند اما امیر کشتی بهرام گرد خاقانی را ندید بهرام را بجوان عالم بیگ را از ناخدایان پرسید
که بکجا افتاده‌ایم ناخدایان معروض داشتند که حال معلوم نیست کشتی را بلاغت تمام تا هفت روز راندند
که ناگاه از دور جزیره نمایان شده امیر بفرمود کشتی‌ها را بجانب آن جزیره راندند رسیدند در آن جزیره

کشتیها را

کشتی‌ها را لنگر انداختند سپاه از کشتی‌ها بیرون آمدند بتفرج جزیره مشغول شدند اما عمر تنها بجای آمد تا بیک
درخت رسید عمر دید پیر مردی نشسته است بابا چون آن مرد را بدید پیش آن پیر مرد رسید آن مرد پیر گفت
که السلام علیک یا عمرو بن خارجی عیار بابا چون اسم خود را شنید گفت ای مرد تو مرا چه میشناسی آن مرد گفت من
خالوی تو ام [illegible] بسفر هند رفته بودم مال بسیار از هند آورده بودم باز گشت بوطن خود نمودم
بدریا نشستم کشتی من بسبب باد مخالف بشکست من بر تخته پاره بماندم با یک صندوقچه جواهر
باد مرا آورد بر این جزیره به بیرون آمدم چند گاه است که با میوه تر و خشک این جزیره سوار میکنم و از یافا (?)
نجم و رمل گفته‌ام چنین عمر نام صندوقچه جواهر را شنید گفت ای خالو بقربان تو شوم صندوقچه جواهر در کجاست
آن پیر گفت در خاک و نتوان کردم عمر گفت مرا نشان بده آن پیر گفت من صندوق را قایم کرده‌ام شاید که
آدمی معتبر بهم رسد مرا بجانب هند برد آن جواهرها را خرج من کند عمر گفت من ترا برم از من صاحب
اعتباری از کجا پیدا میکنی آن پیر گفت مرا بدوش بگیر تا ترا صندوق را نشان بدهم عمر خیال کرد
گفت عجب [illegible] پشت را خم کرده آن پیر جستی کرده خود را بر پشت عمر گرفت عمر دید
که چیزی مثال [illegible] بر پایهای عمر پیچید آن مرد مشت را گره کرده بر گردن عمر زد بابا فریاد بر آورد
که ای خالو برای خدا مرا چرا میزنی از مادرم بخورد سهمگین آن پیر گفت من مادر ترا گاییدم من دوال
پایم تا زنده مرکب من عمر را میبود [illegible] که در برابر امیر دلاوران پیدا شدند عمر فریاد بر آورد که یا امیر
من فریفته جواهر شدم ترا چه شد امیر گفت مرا ترتیب تحمیه قسم داد القصه دوال پایان مشت بر کله عمر
امیر دلاوران میزدند که برای ما میوه بچینید ایشان از ترس جان خودشان میوه می چیدند بر آن دوال پایان
میدادند تا چند روز از این مقدمه گذشت تا روزی که [illegible] عمر بکودالی افتاد دید که دوال پایان انگور بسیار بر آن
کودال ریخته‌اند از آن انگور بسیار آب شده است خوشی از عوارض [illegible] که خوب شراب شده است
عمر بتجربه درآمد آن دوال پا گفت ترا چه میشود عمر گفت میخواهم که مرا رخصت دهی تا قدری از این
انگور بخورم دوال پا گفت از این تازه‌تر میباشد این آب کهنه میباشد عمر گفت تو نفع این را نمیدانی
آن دوال پا عمر را رخصت داده عمر بهر افتادن خود را بمیان آن کودال گذاشت قدری از آن آب
بخورد بر خواست شروع بخواندن [illegible] کرد دوال پا گفت درین چند روز کرم میکردی الحال

خندان عمر گفت ای دمی الحال دماغ من چاق گردیده است به نحوی تا عمر من بود است چنین خوشدل نبودم ای دوال پا
فریب کهنه دزد را خورده گفت اگر چنین است بنشین هم برهای تازه عمر گفت شنیدم که دوال پا منت بسیار بر عمر
کرده عمر گفت منت دارم عمر به پهلو افتاد دوال پا سر خود را دراز کرده یکی کشتی دیگر دوال پا داد گفت ای عمر یک
کشتی دیگر هم بزنم دوال پا کشتی دیگر زد عمر بر حوالت بنا کرد به دو نوکر که دوال پا بر هم خورد دست و پاش بست
گردید و پای او را از چهار طرف محکم شد یکبار از پشت عمر بر زمین افتاد عمر خنجر را کشیده گفت ای داعی من مار ترا
کاشیدم درستی را ایرج بر حوالت در میان جزیره از عقب امیر میکردید امیر را به نظر درآورد امیر گفت ای کهنه دزد چون
خلاص شدی عمر تغافل زد امیر لقرباره وا آمد گفت ای کهنه دزد بتو میگویم عمر گفت طلب از من داری بکرمال خواجه عبد المطلب
در نزد من میباشد ترا با من چه رجوع است امیر گفت بابا برادر رب کعبه قسم میدانم با این جانب بیا تر بر من یکی که ما
خلاص شویم عمر گفت می خواهی بگفت خلاص شوی امیر گفت صد تومان بتو میدهم عمر گفت خوب میدهی اگر تو
زر میدادی در حرم پادشاهی با لیست زر بدهای که من مردم تو با هر لکار بودم باز لی نمودی امیر گفت بابا الحال
میدهم عمر گفت با امیر برویم چند میدهی امیر گفت بو یکه صد تومان میدهم عمر قبول کرده خنجر را از کمر کشیده الحال
یا الله که بکوش بر دو کی امیر بود پاره پاره نموده امیر خلاص شد الحال با یاران که بر دلاوران سوار بودند همه را کشتند
جزیره را از دوال پایان خلاص کردن شریف قریب صبح صادق چون از جهان بر دمید ● کلاه قندیل کرکسه آسمان بر دمید
○ روح قدسیان بکار بخواند ○ سوی ملک خدایگان بر دمید ● در برز در آفتاب عالمتاب امیر و یاران قرب لشکر خندند
داخل کشتی ها شدند باد بانها را بلند کرده نشستند روانه شدند تا چند روز دیگر بجزیره رسیدند لنگرها را انداختند
این جزیره مکان مورزنیه ها بود جزیره خوشی خرم و اقسام گلها انار زنگی بود چند روز بتماشای این جزیره مشغول گردیدند
بودند انگاه کشتیها را در آب انداختند بسرعت تمام میرفتند تا چهار روز گذشت روز پنجم عجب از ناخدایان
بلند گردید امیر سبب را پرسید که چه میشود نمیگفتند یا امیر کشتی تمام ترا از من میشود امیر گفت شما چه معلوم شد نمیگفتند
یا امیر کشتی تند گردیده است امیر گفت علاج دارد ناخدایان گفتند علاج بدست خداست تمام سپاه در
کشتی ها بمناجات درآمدند شروع بگریه زاری نمودند القصه کشتیها بسرعت تمام میرفتند که وقت نماز گفت
امیر و کل دلاوران تمام سپاه دست از جان شیرین برداشتند تمام کشتیها بگرداب افتاد در میان گرداب
میلی بود کشتی بدور آن میل بگردش درآمده و قبه قبضه بر آن میل قرار داده بودند و طلسم طبل اسکندری

که ابش را ابر وارد با دوالی در بالای قبضه جای وا آوازند در زنجیری در آن خفته او بخفته اند که از کشتیها
بیار زیع بلند شدست امیر یاران در هم رحیل کشتیها بگردیدن بودند دست از جان شیرین برداشته
بودند امیر را در هم رحیل داشته باشی چند کلمه از پور خاقان بشنو بهرام خاقانی که از کوشش میکند اما در
وقتی که نهنگ و دنبال خود را برابر دریا زد دریا بتلاطم درآمده و موج طوفان شد کشتی بهرام متفرق
گردید بهر چند ناخدایان خواستند که کشتی را نگاه دارند نتوانستند تا سه ماه کشتی بهرام بکنار رسید بروی در
یا میرفت ناخدایان نمیدانستند که کشتی بکجا میرود تا بعد از سه ماه کشتی بهرام بکنار رسید و از دریا
بیرون آمدند در کنار دریا خیمه خرگاه بر پا کردند ناخدایان بتفحص مشغول شدند که از کجا بر آمده اند بعد از
آن معلوم شد که سر از نقره بیرون کردند بهرام از آن جا کوچ کرده بجانب نقره روان گردید از آن طرف
جز سالم نقره بردند سالم از جمله غلامان امیر است چون از آمدن بهرام مطلع گردید بعد از سپاه رعیت
باستقبال بهرام بیرون آمدند بهرام را با اعزاز مرح تمام تر داخل شهر نقره نمودند اما سالم در خیمه
بروی بهرام نشود مگر خدمت بر میان جان بسته و سپاه و رعیت در بیرون شهر بسر بردند اما سالم
احوال پرسید که ای دلاور سبب آمدن نقره چه بود بهرام مقدمات را با بلند سوار بتدریج اما یکی
یکی را از برای سالم نقل کرد سالم گفت ای بهرام الحال اراده چیست بهرام گفت نمیدانم اما پدرم شاه
هست از امیر خبر ندارم نمیدانم بسر او چه آمده باشد اما از عقب امیر بروم بلکه بجایی برسم سالم
گفت بنا را به استخاره گذار اما بهرام را بسیار خوش آمده آنگاه بی ملیان طلب نمود که از برای بهرام
استخاره کردند آن ها استخاره کردند رفتن بهرام بد آمده ماندن بهرام چند روز خوب است بهرام گفت
در این جا چند روز میمانم تا خبر از امیر من برسد اما بهرام در نقره قرار گرفت چند روز از این
مقدمه گذشت تا روزی خبر آوردند که سلاسل شاه بر سر تو خیل زار زار بگرفتن نقره می آید و رنگ
از روی سالم پرید بسیار غمگین شد چون بهرام سالم را بدان حال دید گفت ای سالم ترا چه میشود
که از شنیدن سلاسل بر هم خوردی سالم گفت ای بهرام این سلاسل کبری است بغایت
شجاع و زبردست است هر سال ناخن براین ولایت میکند الحال شنیدم که بگرفتن نقره
می آید بهرام گفت دلتنگ مشو بخاطر خود مرسان که من بغایت آن شاید علاج او را میکنم سالم

بهرام را دعا کرد بعد از کوچ لشکر قیام نمودند اما سپاه لبقره علاوه سپاه بهرام گردیدند بهرام لشکر خود با خود
سرا پرده در بیرون شهر زدند اما سلاسل نزدیک شهر لبقره فرود آمده سلاسل از لشکر کشیده
بهرام اگاه شد نامه بنزد سالم نوشت چنین بهرام دبیر مضمون نامه مطلع شد که سلاسل در نامه
نوشته است که ای سالم بیا خراج قبول کن که هر ساله خراج مطیع خود شنیدم که بهرام از پهلوانان
حمزه عرب بسیار خوار آمده خیلی حریف نیستم که از کس واهمه داشته باشم با پیر چنین نامه ...
رسید بهرام را دست کردن بسته بجهة من بفرستی و خراج لبقره را بدهی اگر نه این کار را نکنی
اماده جنگ باش که رسید چون بهرام ان نامه را مطالعه نمود ان نامه را پاره پاره کرده
بفرمود تا قاصد را برنهند اورا بر لگد بگیرند و دشنام دادند و اورا از بارگاه بیرون کردند
و ان قاصد در نزد سلاسل شاه امده چون سلاسل او را بدید دید و ناخوش از روز زنده اش
زبان کشیده در حال بفرمود که لشکر در برابر بهرام فرود امدند قرار گرفتند در اول شب سلاسل
بفرمود که تا طبل جنگ را بنوازند در اوردند چون صدای طبل جنگ بگوش بهرام رسید بهرام بپور خاقان
قورچی باشی سلطان صاحبقران بهرام گرد خاقانی بفرمود که تا طبل را بنواختن بنواختند و ان هم
در بارگاه لشکر در کارسازی جنگ بودند تا روز دیگر که افتاب عالمتاب سر از گریبان برآورد و جهان را بنور جمال
خود منور و مزین گردانید صبح صادق و میدان زین گردان گشت روشن جهان چو گلگون ان
هر سپاه در برابر هم صف آراستند چشم دلاوران در معرکه کارزار بود که آیا کدام پر دل آزاده
میدان کند تا نام خود را در میان دلاوران نامداران بلند کند که سلاسل عرب بار با برق رفتار
در معرکه کارزار رسانید و طریق نبرد بجای آورد یک یک و سنگی میدان بر سینه نیزه ربوده
نعت چند نمود که ای آهن ای از مرد سپاه بلند کرد و بدان لقاء مرد میدان طلب کرد چنین نیزه ان بگوش
بهرام شیر شکار بلاکش رسید ای بمرکب زده خود را در معرکه کارزار رسانید سر راه را تنگ تنگ
بمعرکه جنگ بر سلاسل گرفت چون چشم ان آهنین بر طاق مردانه ابروی بهرام افتاد از امدن
خود پشیمان شد نیز از جنگ چاره ندید اشتلم کنان نیزه بر روی سینه بجگیز بهرام را ... کرد
نیزه بر نیزه هم افکندند • هر نیزه هم بازو هم مرد دلیر • یکی اژدها و دیگر نیزه شیر •

هم برابر داده

هم را برابر دادن خم افکندند • نیزه بر نیزه هم افکندند • هم را اتش از سنان می جست • هر دو هم
این میگفت و ان می گفت • بعد از شکست نیزه در میان ایشان ز دیدن نشو دهان شود بهرام نیزه
بعقب شیرین از کف ان بدر کرده سر نخ از لشکر بهرام بر آمده بر طینت ان کبر گران آمده دست



بر قبضه تیغ ابدار رسانید
زد که بکبر از دست چنان
ان کبر هم دلاوران چنین
ای بر جانب بهرام
بهرام گفت
پشیمان بهرام را
هم مهره پشت بند ... ساخته پنج پنجم و پلنگ
اسبا را در از کرده ... دست ان کبر را گر
هفته بجان زور قوت ... در آمده نعره الله اکبر
از جگر کشید قد قامت ان کبر را بر سر دست بلند ساخته انچنان اورا بر زمین کوفت که بر دل
تراب نقش گشت از مرکب بزیر آمده هر دو دست ان کبر را بر عقب بست کشان کشان
از معرکه کارزار برآورد سپاهیان خوابیده که از جای در ایند که سلاسل ای جانب سپاه زد
که بر جای خود باشید پس هر دو لشکر باز آرامگاه خود قرار گرفتند بهرام بفرمود تا بند زنجیر بر بال
بال سلاسل نهادند سالم لبقری از زر بسیار نثار پور خاقان نمود بیارگاه امدند اسبابی از زر
بر کشودند اسباب بزم پوشیدند گرم صحبت شدند الغاه بهرام شیر شکار حز نمود که سلاسل را
بیاورند دلاوران بهرام با نهنگ سلاسل را گرفته بیارگاه اوردند بهرام چند کلمه از کلمات
حضرت باری تعالی نقل کرده بسیقل سخن زنگ کفر از ائینه وجود او بیرون رفت توفیق

رعیتقش کردید بدایره اسلام برآمده تمام لشکرش بشرف اسلام مشرف گردانیدند با سالم الیعرب صلح نموده
روانه دیار خود گردید این ماجرا در ان بقره داشته باشی چند کلام از امیر گوش کنید که امیر با یاران در کشتیها
بدور میل میگردیدند امیر دید خطی چند بدور قبضه نوشته اند چون کشتی شدت میکرد دید امیر یک حرفی
را می نوشت کشتی میگردید نمیتوانست بخواند القصه تمام ان قبضه را نوشت چنین مطالعه کرد چنین
نوشته بود منکه اسکندر رومی به این مکان رسیدم زرها را خرج کردم حکیمان و دانشمندان را
آوردم این میل را تجربه کردم هرگاه کشتی کسی درین گرداب افتد می باید صاحب قران در
ان کشتی باشد میتواند نجات بیابد هرگاه نباشد امید نجات نیست هرگاه که صاحب قران
باشد امید نجات اینکه چهارپای بسیاری بکشند پوست چهارپایان را بر زنجیر قلاب که قایم نمایند
کشتی ها در آب اندازند و دیگر ان قلاب را در میان آب دریا بیندازند بگیر قلاب را در کشتی
به بندد هر جانوران صاحبقران ان زنجیر را گرفته بیا بالا ان قلعه در اینجا اینقدر صبر نمایند که جا
نوران دریا بر کشتی ها جمعیت نمایند هنگام ان ها مشغول گردیده بودند جانوران صاحب قران یک
سر دوال بنام صاحبقران اول بر طبل اشنا کنند جانوران که بخوردن کشتی ها مشغول اند بیک
مرتبه رم نمایند و ان کشتی ها را از گرداب نجات دهند میباید که ان صاحب قران که بر
بالای میل است بجای خود را در کشتی اندازد اگر یکدم غافل شود دیگر کشتی را نمیبیند
چون امیر بر مضمون مطلع گردید عمر رسید بامیر هم نوشته اند امیر گفت ای عمر ظاهرا این
میل طلسم است و جوف ان میل مملو از جواهر است عمر گفت یا امیر بیا بالا میتوان رفتن امیر گفت
ما کی میتوانیم حتی خود زنجیر را گرفته بیا بالا برآمده عمر هم از عقب امیر بیا بالا برآمده میان میل
را دیدند که خالیست عمر گفت یا امیر لب تا پایان برات دانم نوح امیر گفت در این هم وقت جواب
جواهر را چه میکنی جان خود را سلامت بدر ببری عمر گفت من جان هم میخواهم هم زر میخواهم القصه
امیر بطلب خود تا جانوران بسیار کشته اند چنانکه مذکور گردید بود قلاب ها را در کشتی ها قایم
نمودند کشتی ها را به دریا انداختند جانوران دریا بخوردن کشتی ها مشغول شدند امیر طبل را
در بغل کشیده عمر را بغل خود کمر بایاد دوال برزد بنام خود بر طبل اشنا کی بلند حمزه را تندریا بینداز

عمر گفت ای عرب یک پردان من اینقدر زور دارم که این دوال را بر طبل زنم هر چند امیر گفت با یا قبول نکرد
انگاه مبلغ صد تومان بعمر گردن گرفت پس با یاد دوال را بر طبل اشنا نمود تا صدای طبل بلند شد امیر خود را در کشتی
انداخت از صدای طبل اسکندر شور شی عوغای در روی دریا بهم رسید آب دریا بتلاطم درآمده ماهیان جانوران
از صدای طبل رم کرده خواستند که بدریا روند دندان ان جانوران بیان کشتی ها بند گردید بر این کشتی را از
گرداب بیرون کشیدند عمر در ان بالای میل ماند فریاد زد که ای امیر خانه بدولت خراب شود مرا کجا گذاشتی تا
امیر بر گردید که عمر را ببیند نه عمر را دید نه میل را صاحب قران بگریه درآمد زد دست در یدبیرای که
لیس مرده چه میکند کفی که بسیار طپانچه بر رقبی زد خود را از فراق بر زمین زد اینقدر امیر گریه کرد تمام دلاوران
بگریه شدند که گریه بسیار بغل کرد القصه مدت چند گاه کشتی در میان آب دریا میرفت تا بیک جزیره رسیدند
جزیره خوشی قرم و سبزه و شکر برگه دم ریاحین و بر میوه و آبهای روان مرغان خوش الحان بذکر ملکی مشغول
بودند امیر با لشکر از کشتیها بیرون آمدند به تفرجی مشغول شدند [illegible] گوش کنید که عمر در بالای قبضه میل
بود بهر طرف نظاره مینمود ان گرداب را دید که گریان نالان شکرو روز شکر شب در بالای میل بود روز چهارم عمر بر
مناجات درآمده نظم خداوندا بحق جان فانی • که بنمای در دم بلای از فراقی • باب دیده ظفران معلوم •
بسوز سینه پیران مظلوم • باب شرم ارزوی تیجان • باب سرد از روی کریمان • بمنقا فان بازار طریقت •
به محرمان اسرار حقیقت • بهر طاعت که از رفت در سالبت • بدان دعوت که بیشتر مستجابت •
که از قحی بر دلم پر خونم آور • ازین غرقاب غم بیرونم آور • القصه عمر در مناجات بود که دید شهسواری
که یکصلوات بر جمال رسول خدا الهی شنید از روی دریا پیدا شده بسرعتی می اید که گرد از زیر سم اسب
ان شهسوار بلند میگردید با حیرتی دست داد که در روی اب سواره می اید بر جانب سوار نظر کرد دیست
دید که ان سوار برپایین میل رسید عمر گفت اسلام علیک ای شهسوار ان شهسوار جواب سلام باز داد
گفت ای [illegible] را از میل بر تاب عمر گفت ای شهسوار ملکی شود که بگرود بیکشب در بالای میل
زنده بمانم [illegible] روی دریا بیفتم ان حضرت گفت خود را بینداز عمر گفت بلکه تو مرا نتوانی
گرفتن بر آب افتم و غرق شوم ان حضرت گفت ای یا مرتسی مرا حضرت الیاس میگویند خانم
حضرت خضر در بیابان رهنمای بیاد کان تست من نیز در دریا رهنمای درماندگانم ای عمر چشم

خود را بیهوشی بابا گفت یا حضرت با خبر باشی که آسیب رسد نکنند آن حضرت گفت غم مخور که [illegible]

عمر جم خود را پوشید برابر [illegible] حضرت دست دراز کرد کمر را بگرفت بابا وقتی [illegible] شد که با بیش

بر زمین آمد حضرت بعد خود چشم بگشاد که امیر در این جزیره جا شد و چیز [illegible] دید هم جای آمد تا

برادر امیر عرب رسید و طرف [illegible] بنظر در آورد که تمام سیاه پوشیده اند که تمام [illegible] آورد از برای

و گریه باشند و خود را بصورت مرد پیری برآراسته پیاده امیر آمده امیر را گریان دید گفت یا امیر

تمام را چه میشود امیر مقدمات امیر را بیان نمود و گفت اگر [illegible] هم [illegible] امیر گفت

ای پیر آنچه تو خواهی بتو میدهیم گفت مقرر نمود [illegible] امیر گفت هزار تومان بتو میدهم پیر گفت

بروم و را بیاورم آن پیر بیرون آمده خود را بشکل خود بیاراست متوجه بارگاه امیر شد [illegible] امیر عرب

را بنظر در آورد [illegible] که نقاره خانه بشارت را [illegible] در آوردند و مقدمات را [illegible] صاحب قران

رسانیدند [illegible] تا [illegible] شکار دیدند امیر [illegible] شکار مشغول

شدند که آهویی برخط خال بنظر ابوالعلا در آمده امیر مرکب خوش خرام نقش عمر قندی را بجنبش در آورد

که آن غزال را [illegible] در آورد آن آهو گریزان شده امیر در عقب آن آهو نهاد که آهویی بنا کرد

[illegible] • بیرون جست از کمین شه غزال • چه [illegible] برخط خال • منقش پیکر [illegible] زیبا

چه چشم دلبران مردم فریب • چه آهوی [illegible] • چه [illegible] دستان [illegible] • [illegible]

از تأثیر [illegible] • روان [illegible] اندر چشم مجنون • چه لیلی نازنین شوخ [illegible] • چه مجنون [illegible]

[illegible] • [illegible] از سایه [illegible] • غزال از [illegible] • [illegible]

[illegible] • ز روز [illegible] • بیرون کرده [illegible] زبان را • که [illegible]

[illegible] • [illegible] • ابوالعلا اندر عقب آن آهو که [illegible]

[illegible] • [illegible] • کوه [illegible]

[illegible] • [illegible] • [illegible]

[illegible] • امیر چه دید که آن غزال [illegible] کوه رسید [illegible]

رفت ابوالعلا چنین بدان موضع رسید [illegible] را بنظر در آورد [illegible] آن چوب [illegible]

[illegible]

آب [illegible] ابوالعلا دید که آهو [illegible] متحیر به مرکب خوش خرام نقش عمر قندی زد آن نقاره هم چهار دست

پا را در زیر شکم در آورده جستی کرده که از آن چوب [illegible] از قضا اندکی نارسا بود که دست مرکب بر لب آن

چوب برآمده و پایش در عقب [illegible] امیر عرب [illegible] پا را از رکاب خالی کرده خود را در پیشی روی مرکب گرفت

بیک دست یال مرکب را گرفت بدست دیگر کاکلش را گرفت قوت کرده نقاره هم بحرکت در آمده از زور

صاحب قران و از زور نقاره [illegible] تا به [illegible] خود [illegible] هم شکست آه از نهاد ابوالعلا برآمده مرکب

را [illegible] آن نقاره تسلیم شد [illegible] مرکب [illegible] در آورده [illegible]

با خود میگفت من اراده داشتم که بر این مرکب [illegible] کار زار ۲ [illegible] دیگر هم [illegible] نقاره

که [illegible] من خواهد افتاد ابوالعلا در [illegible] خود در [illegible] که از غیب [illegible] رسید که

[illegible] راه [illegible] قدم [illegible] آن کوه [illegible] چشم ابوالعلا بنظارت [illegible]

[illegible] چشم [illegible] در آن آب [illegible] که حاجت [illegible] کرده [illegible]

که حضرت [illegible] خواهد رسید مرکب [illegible] ابوالعلا چون که این صدا را شنید

[illegible] شده [illegible] از غیب [illegible] رسید [illegible] قدم در آن [illegible] کوه [illegible]

چشم [illegible] را بنظر در آورد [illegible] • [illegible]

آید [illegible] • [illegible] چشم [illegible] • [illegible] چون دل خلوت نشینان • رسیده [illegible] ماه [illegible]

نموده [illegible] • [illegible] • [illegible] • [illegible]

[illegible] • [illegible] • [illegible] • [illegible]

[illegible] • هم چنان [illegible] ابوالعلا [illegible] شده [illegible] چشم [illegible] کرده بیرون آمده

[illegible] حاجت [illegible] مشغول شد [illegible] مناجات [illegible] شده [illegible]

[illegible] رسید امیر [illegible] برداشت [illegible]

[illegible] رسول خدا [illegible] نور [illegible]

[illegible] حضرت [illegible] در آورده [illegible]

با محمود در میان خانه زین [illegible] آن [illegible] رسید ابوالعلا اسلام کرد آن سرور جواب باز داد [illegible]

آمده ان اقلیم را از بالای زمین مرکب کشود و لعنت الله بر ان حضرت ابراهیم نبی بیا امیر عرب بیتی آمده ان
تاجدار بدست مبارک خود است برای حضرت یوسف را چو براز بهشت بزیر بردن در بر او کرده
و فغفان یوشع بن نون ارزه شکوه و ملقه داود را جهاد در کرکیان بر یکر امر است کمر ترکشی اسحق بن ابراهیم را انکشت اسمعیل
حضرت اسماعیل را کمان کرد اینها چهار انکشت ساعد بند از تو بند هفت خود هود بن عابر در کرا امیر همراه حضرت
صالح نبی را در با در آورده و نیزه کهرسی نیزه دار به ایشان کرفتم نهر ان شهریار درست امیر بر تا بابل
امیر رسانید کفت ای حمزه میاید عالم کیر شوی اما چند نصیحت بتو میکنم باید بدین نصیحت عمل کنی چون
ابوالعلا انکشت قبول بر دیده کذاشت حضرت لعمر خود اول میاید که بر زیر دستان ستم نکنی دوم از عقب لشکر
شکست خورده نروی دلاوری را بار ندهی که اهلیت نکاه بلند بکیرد این اما در کناه ایشان ... دیکر اینکه
در شب طبل جنک نزنند تا هم نشنیده باشی در آید شبی والکوار بیند دیکر اینکه میدان از خون تا ... اعدا
نکنی بر نکردی چون کافر بدست تو کرفتار کردد اول او را دلالت کنی بعد از ان شهریار امیر بسته
ابوالعلا را کرفتم و بوده بر خانه زین کذاشته ان سر در خود هم سوار شده نیزه از نیزه بند کشیده در میان انکشت
مبارک خود بکردش در آورده و اشارت به ابوالعلا کرد امیر هم نیزه بر نیزه ان تاجدار رسانید هر دو نیزه در ان مشغول
شدند تا اینکه شقت طی نیزه در میان دستشان ز دو بدل کردید ان شهریار چنون چند دار نیزه در این قلع
امیر کرده که بیست چهار حلقه زره را چکونه از خاک ان دو بر میاید بر بودن طبل بازار از چپ زنده حریف بیکی
چکونه باید ربودن نیزه را از کف دشمنی بحکم حریف میباید کشیدن بعد از ان شهریار تبرها برداشت
کرفتم تکم چوب تیر بیرون آورده متعاقب اسم تیر به هوا انداخت بعد از ساعتی ان سکم چوب به تیر ها ...
دیکر بیوسته هم بر زمین آمد بعد از ان در فنون عمود زدن و شمشیر چکونه زدند و تیغ چکونه بر دم تیغ حریف
رسانیده بند دست حریف را کرفتی چکونه تیغ از کف بیرون کردن القصه ان شهریار انچه لازم سپاهی کری بود
بود تعلیم ابوالعلا اداده از نظر او غایب شد اما امیر کیتی کشور کیر بر ترکیب خود نظر کرد نشانه خود
را بنظر در آورد که لقمه ترتیبه از پیشتر بهتر بود ابوالعلا سجده شکر را بجا آورد اما سیاه غیلاس
زده متوجه لشکر شد تا بان چوب رسید سیاه غیلاسی که کوه حبشی کرده خود را بران جانب کرفت اما
راوی کوید که بابای عمر در میان قبر نیزه و در کردش بود در ابر چشم عمر بر امیر افتاد کهم چون هند سکندر رستم

داستان و سام نریمان نظر بر حلقه های چشم مردانه اش بمنیران کردن معقل و تسلیح اکر دیدا بر مرکب شبرنک
نشسته اما یک باب از یکدیکر بیدار رفته کو مجرت کرده با خود کفت که این عرب زاده حمزه اول
بیت الله که عرب نقاب افراهست بابا خود را بحضرت امیر رسانید کفت عرب مبارک باد این اقلیم
شما و این مرکب شما یکی حرف از تو بپرسم میاید از زبان خود الحال بکوی امیر کفت آن کهن در دل یکی
به بینم عمر کفت حالا الحال بکو بکید که درین مرتبه کدام بنده خدا را سرافراز کردی ابوالعلا خنده کرده
کفت بابا مژده باد ترا که حضرت جبرئیل این اقلیم بعنوان است که بر من ارزانی داشته انبیا جبرئیل
بنده را دستار شد شب ابوالعلا از اول تا آخر ماجرا از برای او نقل کرد عمر شکر خدا را بجا آورد خوشحالی
حال متوجه لشکر خود شده احوالات امیر را بعرض دلاوران رسانید که در ان وقت امیر عرب رسید
داخل لشکر شد دلاوران مبارکباد کفتند که نقاره بشارت را بنواز نشی در آوردند اما دلاوران
امیر کبیر را بسر خانه دیکر دیدند امیر عرب داخل بارکاه کردید ان روز را بعیش عشرت کذرانیدند
تا روز دیکر که طباشیر صبح را از جام لاجوردی ابیض هیچ کس شرو در تیر او بشک غالب جناب کشور ...
در بر آمده آفتاب عالمتاب ابوالعلا هر خود تا لشکر داخل کشتی شدند امیر عرب با دلیران و نامداران
قدم در کشتیها نهادند ملاحان بر آب زده نا خدایان بادبان ها را بدست باد صبا دادند کشتی بروی آب
دریا بود و سیر میکرد که روز هشتم آفتاب عالمتاب سر زده بود که صدای مبارکباد ناخدایان و ملاحان
بلند کردید ابوالعلا احوال پرسید یکی امیر را رسانیدند که شهریار مژده باد ترا که بساحل رسیدیم ابوالعلا
سجده شکر را بجا آورد در همین وقت کشتی بکنار دریا آمد ملاحان لنکر انداختند ابوالعلا با دلیران
نامداران شکر بجهت سلامت از ان بحر خطرناک بیرون آمدند قدم در ساحل نهادند امیر عرب فرمود
که هر یک جانب بارکاه ایشان را بر پا کردند قدم در بارکاه نهادند لشکر ها بر جا قرار و آرام کرفتند
اما بارکاه آراسته شد ساقیان سیمین ساق لاله عذار که هر وقت فتنه از نقطه موهوم عقد بروی
و از حلقه میم و ترتیب چشم ظاهر میکردید چون نی کیسه کان کسی تیر کردی فی کودکان دلاور لیقی بر کمان خشند
ساقیان می لعل در جام بلورین ریخته می بکردش در آورده پس ابوالعلا با لشکر از انکه ازان بحر جابابان
بسلامت بدر بردن به عیش و عشرت کذرانیدند امیر با خدایان را طلبید رسید که آیا لشکر ما ...

در کجا میباشد تا فدایان بورش صاحب قران رسانیدند گفتند شهریارا درین نزدیکی کوهی است که لشکر لنگور
در آن جا قرار گرفته اند آنها را الکای عجایب عرض کرد گفت ای سگ لنگور ای الکرخیز دست من دامن تو
بر خیز بغیر از تو کسی نمیتواند این کار را بکند بابا یکی را در لشکر خود بکشی تا مرد را خوب بشناسید لنگور
را بیمار آن نظاره بخ ببین که چه مقدار زور دارد در خود خبر از برای من بیاور ای مرد از حال خود جستی کرده از با
رکاه بیرون آمده متوجه لشکر لنگور گردید همه جا می آمد تا یک دو سه فرسنگ از لشکر جدا شد که در
بیوقت از برابر کوهی نمودار گردید کوهی بود که عقاب سپهر نتوانست طیران از آن هوا آن نتوانستی پریدن
و نظر طایر با وجود بلندی پرواز بر پیرامن آن نتوانستی پریدن آن نه کوهی بود کوهی بر زمین بود دست آن
آسمان بود کوهی برفراز آسمان اما عمر چون نزدیک آن کوه رسید گنبدی عالی بر سر آن کوه دید که بابا
در این کوه دیده بود دیواری از نقره خام بر آن گنبد نصب کرده اند در بیشتر در آن گنبد زنجیر آویخته اند که
هر دانه آن زنجیر بزرگی بران شتری بود اما در بالای کوه تا در گنبد هزار پله از هشتصد گز است و بعد آن بر زنجیر حلقه
قرار داده اند که از زمین تا حلقه هفت گز است عمر تا نیم فرسنگ دیده جون پیش آمده در بالای آن کوه
ایوانی دید حوضی آبی بر کنار ایوان مردی با جامه سفید نشسته تکیه به تیر زده چون چشم آن پیر بر عمر افتاد
گفت السلام علیکم ای مرد با ایمان عیار زرنگ آمدی بابا برحسب هیبت فریاد کرد که ای مرد نیکو گو دوا
ای پیر آن مرد گفت ای بابا در حال با جمعیت عمر گفت در این روز چون نزده دستگیر مردی چنین بر خوردم
نظر پشت سرا برد برگردن و برگردن کمال دلاوران را گردید سه روز سه شب در آن جزیره
بودیم در حال با یاران گرفتار بودیم آن پیر گفت بابا الحمد لله که حضرت بر کلمه است دیدم مسکن
عمر پیش آمده گفت ای پیر آن وقت بگو که این چه مقام است و این گنبد عالی که در بالای آن کوه میباشد
چگونه جایست آن پیر گفت ای بابا دانسته و آگاه باشی که این قدمگاه خیرالبشر است در آن گنبد
مقبره حضرت آدم علیه السلام است عمر گفت چگونه میتوان رفتن آن مرد گفت خواجه عمر اول که این
زمین را انشکاف دربیا برابری نماید زیرا حضرت آدم علیه السلام است عمر گفت آن پیر گفت حضرت
آدم وقف فرزندان خود کرده است هرکسی از فرزندان آدم به این جا برسد اول یکی زنجیر بر این زمین
را بکشد البته چیزی است انگشتی قدری آید بعد از آن بیان آن زنجیر می آید حلقه را گرفته تا بالا در میاید

اندان

زیارت آن حضرت را بجا آورد عمر که این را شنید اول بار خود را بر آن زمین رسانید و دست خنجر از کمر
برکشید بر زمین کندن مشغول شد تا یک ذرع دو ذرع بتمام آن زمین را کنده دام تحقیق پیش آمده که فرزندان
بجبه مشغول خوانده میشود دهان دانه طلبیت که عمر در پیشی کلاه خود جای داده بود عمر دیگر باره بر زمین کندن
در آمد آن پیر گفت بابا چنین جفا مکش که چیزی دیگر بدست تو نخواهد آمد بابا حالا گفت که ای پیر را است
میگویید عمر گفت ای پیر راست میگوی عمر خود را به پایین آن زنجیر رسانید جستی کرده آن حلقه را بچنگ
در آورده بقلاچ در آمد خود را بر در گنبد رسانید گفت بسم الله الرحمن الرحیم تبرع در مقبره حضرت آدم
گذاشت چشم عمر در میان گنبد بر صندوقی افتاد صندوق های دیگر در دور آن صندوق گذاشته اند بر آن
صندوق تحریر کشیده اند فاطمه از برای زیارت روان حضرت آدم خواند نظر کرد آن صندوق ها که بر آن صندوق
آن حضرت دانع شده بود همه را بر زنجیر و جواهر و فارا پوشانیده اند اما در میان گنبد بهر جانب که نظر
کرد بهم باس اشرفی و نقره و لعل و فیروزه و زبرجد و الماس بیحساب که بر بالای هم ریخته اند عمر بسیار ضبط
کرده در بالای صندوق حضرت آدم جامی دیدی از نقره که گذاشته اند و در پهلوی آن آیینه دست
بسته ای هم گذاشته اند عمر چون پیش آمده آن جام را برداشت با خود گفت خدا حضرت آدم را بیامرزد
که این همه اسباب را از برای ما گذاشته است عمر پیش آمده آن جام را برداشت با خود گفت
که پدر مخلوقات این اسباب را برای ما گذاشته است عمر پیش آمده چند جام از آن دانه ها
برداشت بغل را پر کرد اینید توبره حلیه عیاری را پر کرد اینید کیسه را هم پر کرده کلاه تبره را هم پر کرده
و تبره زیر جامه خود را لبریز اندرون زیر جامه هم جواهر ریخت القصه آنچه میتوانست برداشت
خواست که بیرون رود راه مسدود شد آه از نهاد عمر برآمد بابا برگشت آنچه که برداشته
بود در پیش گذاشت دید که در گشوده شد دیگر باره از آن جواهرها برداشت خواست بیرون
رود باز در بسته شد عمر حیرت کرد باز آنها را گذاشت مرتبه سیم بابا یکی کیسه را بر در لبت
دری دیگر را براه مجمر تبت رفت که جواهرها را بردارد در این وقت صدای بگوش عمر رسید اگر
خواسته باشید بر داینید آن چه صدا بود اول یک صلوات بر جمال رسول خدا بفرستید که بابا
بر اسم غلطید بیهوش شد چه دید در عالم بیهوشی که سقف گنبد شکافته شد تنی از کجا ستوم

نکث شد عمر دران حالت نظر کرد در میان تخت شهریار طوبی قامت را دید که در میان تخت نشسته
و شش شهریار دیگر بر اطراف او قرار گرفته کلاه شهریار طوبی قامت نگاه میکرد عمر کرده من بعد برگردید گفت
ای فرزندان این شخص را ببینا سعید ایشان گفتند ای پدر بزرگوار تو بهتر میدانید ان حضرت گفت
این را عمر عیار میگویند الحال میاید او را نظر کرده ایشان گفتند عمر از تو کیست پس ان حضرت
گفت که من حضرت این جام را بدست عمر دادم با اینکه دست بلند او را نظر کردم که اندکی آب با
درجای ابابیل باشد مشت خاکی در جام تر بریزد اسم که در ان جام کنده است بخواند هفت مرتبه صلوات
بعد شد بر سر بریزد به اعتقادم صورت در می اید عمر خوشحال شد بعد ازان شهریار دیگر از جای در آمده
گفت ای پدر بزرگوار من حضرت موسی ام عمر را نظر کردم که چون به اعتقادم صورت بشود به اعتقادم
زبان حرف بزند بعد ازان شهریاران دیگر از جای در آمد گفت ای پدر بزرگوار من حضرت داوودم نغمه
داوودی برآورده ام حضرت پرده کلیم داد که اگر بار هفت زنده فیل را عمر بجلد حضرت کوهت عالم
را نظر کردیم بار هفت زنده فیل که برداشت حضرت خضرم زندگی به عمر داده ام که فرحی با توجه آفتاب بیزار
فرشته دوندگی بکنند که دران حالت از آسمان تخت نمایان شده در میان تخت قندیلی از نور ظاهر گردید
ازان قندیل صدای برامد گفت من که روح پاک حضرت پیغمبرم از حضرت پروردگار التماس کردم که تا
عمر برکت از خدا خواهد مرتبکه باو برسد عمر که این را شنیده از جا در آمده گفت قربان زبانت
شوم پس من ازین قرار چهار هزار سال عمر خواهم کرد چون بابا چشم گشود کسی را ندید نشسته دیگر نخود
دید پرده کلیم جام با اینکه دست بلند حضرت آدم عم برداشته خاطر ازان روح روان پیغمبر خواند
زیارت کرده بیرون آمده خدا پدرانگی را بیامرزد که بگوید خدا پدر با قبر بازاری را بیامرزد القصه
عمر دست بر بغل زد بابند خود را بیابانی رسانید در پیش ان مرد بیرون آمد او را وداع کرده قدم در راه
نهاده که عمر با خود گفت جا یکی از زمانی کی ببین انچه بیجوان خدا گفته اند راستست بالایکه
تر امارات داده بند بابا خود را بگوید رسانید اول بار مشت خاکی بر جام حضرت ادم ریخت اگر
که بر وی ران جام کنده بودند خوانده هفت مرتبه صلوات فرستاد گفت خداوندا مرا الصدارت
پیر کشمیری کنگره نوازی میخواهم بسازی جام آب را بر سر ریخت بر اینکه دست بلند حضرت ادم

۱۴ اسلام

۱۴ السلام نظر کرد خود را بصورت پیر کشمیری آفتاب طلعتی منتظر درآورد که خالهای موزون بر
چهره دارد و لب را سرخ کرده اند که چون ملکان در ابرو شتاب سرمه بر کرم هر دو ابروی اشاره
و چهره تمام زره بر بر و ساز کنگره بر زیر بغل از ترکیب خود بسیار حظ کرده بجا طرف رسید که بیا فوده
بارگاه اشامی بر بیابان شاید که از عرب چیزی بگیری بابا بر گردید خود را بلشکر ابوالعلا رسانید از عقب
بارگاه اشامی نشسته بسیار ساز نوا آهنگ کرد صاحب قران در بارگاه قرار گرفته بود در نیوقت
صدای سازی چیزی بگوشش ابر رسید هرگز نشنیده بود ابوالعلا فرمود که برببینید که این ساز را که
مینوازد او را بخدمت من بیاورید چون از غلامان بتفحص مشغول شدند تا انکه در عقب بارگاه چشم ایشان
بر پیر کشمیری افتاد که سازی مینوازد غلامان عمر را برداشتند متوجه بارگاه شدند چون بابا قدم در بارگاه
اشامی گذاشت در برابر ابوالعلا تعظیم و کرنشی بجای آورد بعد ازان گفت صاحب سلامت و دولت
زیاده باد امیر عرب نظر کرد مرغ پیر کشمیری را منتظر درآورده جای نمودند بابا بر آوندها نشست
ابوالعلا فرمود تا چند جامی به عمر دادند و شیخ الجم چاق شد امیر عرب نگاهی کرد بجانب عمر گفت ای
پیر کشمیری گفت صاحب سلامت باشد ابوالعلا فرمود که این چه ساز است که مینوازی عمر گفت قبله
عالم باشد این ساز را کنگره میگویند امیر گفت ای پیر حالا از برای ما سازی بنوازی عمر گفت قبله عالم
سلامت باشد چرا نمی نوازم بابا ساز کنگره را بر سینه گرفته یک فصل سازندگی در خدمت امیر
و دلیران نمود که زنگ از آئینه دل ابوالعلا بدر رفت امیر کبیر بسیار حظ کرده بابا ساز را بوسیده بر زمین
گذاشت ابوالعلا نگاهی بجانب عمر کرد که ای پیر انچه بخواهی از من طلب نما تا بتو دهم عمر تسلیم کرنشی بجای آورد
گفت قبله عالم سلامت باشد مطلب بنده این است که مرا داخل خزانه کنی رخصت بدهی تا انچه بتوانم
از خزانه شما بردارم امیر که این را شنیده گفت بسیار خوبست ابوالعلا مقبل را گفت ای وفادار این عزیز
من که این پیر کشمیری را داخل خزانه میکنی تا نقشی نشوی بگذار تا انچه میتواند بردارد مقبل سر فرود آورد عمر
را برداشته متوجه خزانه شدند مقبل در خزانه را گشود داخل خزانه شدند عمر پرده گلیم را پیچیده بر کنار نهاده اما عمر
۴ میدانند که هر صندوقی چه چیز دارد اول زر سرخ را آورد در میان پرده گلیم گذاشت هم صندوق زر سفید
را آورده در پهلوی ان گذاشته که تا مقبل نگاه میکرد که ان پیر کشمیری هفت صندوق را آورد در پهلوی ان

کذاشته سر بر ده کلیم را شکسته اما مقبل در دل خود میکوید که این پیر کشمیری دیوانه شده است اکر عاقل
باشد این کار را نمی کند این کو که بازی کرد این پیر بسته است لهذا زنده فیل میخواند بر دارد مقبل در این فکر است
خنده میکند که در سوخت کرده را زانو زمین کذاشت ان توله بار را بر داشته کشیده مقبل قبرت بر کرده تا
نقل میکرد که ان پیر از خزانه بیرون آمده تا مقبل از خزانه بیرون آمده در انظار اول کردان پیر را دید
در انظارم اثری از ان پیر کشمیری ندیده که از نهاد مقبل بر آمده در خزانه دو آلیست متوجه حضرت صاحبقران
کردید داخل بارگاه شد در برابر صاحبقران زمین خدمت را بوسید و کرد و از بران اینکه اول تا به آخر نقل کرد صا
حبقران خنده بسیار کرده کفت سهل باشد این کرامت است از این چیزها بسیار واقع میشود دلاوران کفتند
یا امیر ما را اکر این پیر ها هم پیدا شده در این حرف بودند که از در بارگاه صدای بلند شد عرض رسید قدم در
بارگاه کذاشت زبان بدعا کوی امیر کشاده و میخواند ◦ ای شهنشاهی که خورشید از افق هر صبحگاه
زان در آید تا کشد بر درگه از زهر غبار ◦ باد شمشیرت کند بهرام اکر در آسمان ◦ چرخ اطلس را فرو کاهد ز زد
زهره سوزد بیت نار ◦ هر که قهرت بکل زار سپهر ار بکذرد ◦ و انجم از افلاک ریزد چون خزان در کوهسار
و لشکر بر زاده بار ابوالعلا کفت ای بابا جان تو بسیار خالی بود که یک پیر کشمیری سازنده بود
ساز غریبی داشت اما خوشی مینواخت که من هرگز این چنین سازی نشنیده بودم کفت بیده او را قرستاده بودم امیر
کفت ای کجا شده دروغ میکویی تو شاید پیر را داده کفت عرض است اکر باور ندارید باز بروم اورا
بیاورم ابوالعلا کفت بابا بسیار خوب است الله که بیرون آمده باز خود را بصورت ان پیر ساخت
از ان طرف امیر یاران انتظار میکشیدند که از در بارگاه برهم خورد همان پیر کشمیری داخل بارگاه شد تعظیم
و کرنش بجا آورده قرار کرفت ابوالعلا بالا بود که تا بر امیر کفتند مقبل و تملا همان مرد کردید نه بیا
فتند آمدند بعرض امیر رسانیدند که عمر سپاهیت امیر تکلیف سازندکی به پیر کشمیری کرده ان پیر دیگر
پاره سازی نواخت که دلها بر خط کرده بعد از ان یک فصل ساز نواخت و ساز را بوسید بر زمین کذا
شت نگاه به ابوالعلا کرد کفت ای شهریار ای یاران روزی که تو در قزوین بید بستان با مهر نگار خوانده
بودید مارا بخشک ورا اقتم بود کنشک قرار داده بر سر تا آمده بود ابوالعلا از حال در آمده کفت
بر کشمیری خوش تو شانه خود را است میدان ای پیر کفت شهریارا یاران روزی که مهر نگار رخم دار و خفتند

و کلغندام

و کلغندام در بارگاه اشامی مانده بود یک جنگ ای شرادان را بر داشته بر سر آورده امیر حیرت کرد
از نشانهای ان مرد کشمیری بعد از ان عمر از جا بر خواست کفت عرب مکر مرغ که ابو القیس از فالات
رفته است ابوالعلا کفت بابا عمر کفت جان دل بابا بر کردان نشان امیر کفت ای کهنه دزد چه تو را ب
اندر انکور زده ساقی ای او فته ای عمر کفت عرب مرا اعفت بیوفا النظر کردانده که بصفائی صورت
در آمده ام و به اعتبار زبان حرفی میزنم بار اعفت انده فیلی را بکشم ای عرب لقم داود و داود
و اقسام سازهای خوشی مینوازم امیر کفت بابا بصورت خود شو عمر خود را بصورت اصلی کرده امیر یاران را
نشستند که عمر نظر باختن است ابوالعلا احوال پرسید که مقامات لولاخی مقبره حضرت آدم و کوه سراندیب
از انجه کذشته بود بعرض صاحبقران رسانید بعد از آن امیر کفت بابا ما هم بزیارت پدر بزرگوار میرویم عمر کفت
بسیار خوب است بعد از ان امیر عمر مقبل از لشکر بیرون آمدند متوجه قدمگاه حضرت آدم شدند تا رسیدند به
نزدیک ان ایوان چون ان مرد مجاور را دیدند امیر را شناخت از جا برخواست سلام کرد کفت ای حمزه
مبارک باد شما را بزیارت حضرت آدم و اول مقبل ان زمین را خلافت داد الماس بدست مقبل
آمد بعد از ان ابوالعلا ان زمین را کنده کلید هفت تره بدست امیر آمده ان پیر مجاور کفت شهریار
این کلید هفت تره نشانه هفت اقلیم است که بتصرف شما خواهد آمدن اما ان پیر مجاور کفت شهریار
شما چون از زیارت برکردید بنده جان بجان آفرین بسپارم شما خودتان مرا دفن کنید و کار کفن و سپار بد
ابوالعلا قبول کرده عمر مقبل خود را با یکی زیارت رسانیدند صاحبقران حبشی کرده ان حلقوم را کرفتند
بالا رفتند از عقب امیر عمر آمد از عقب او مقبل و خادم از عقب یکدیگر بالا رفتند ابوالعلا دید
داخل مقبره کردید اول دو رکعت نماز حاجت کذارد سر سجده نهاد او را هوشی برد بعد از ان ابوالعلا [illegible]
تختی از سقف کنبد ظاهر شد بر بالای سر ابوالعلا بر زمین آمده همان شهریار طرف فاتحه [illegible] کفت
که این حیوان فراش راه آکل [illegible] باید او را انظار کردن ایشان کفتند امر از شهریار است
بعد از ان حضرت هفت سوار بر بیارک خود کنند بازوی راست امیر بست [illegible]
و چهار تای دیگر را بر بازوی چپ امیر بست که در روز مصاف مردم [illegible] با هم برابر باشند [illegible]

پهلوانان ایران دیدها غشند بعد از آن از نظر ایشان غایب شد ندا بر خواست که ای مرتبه بود امر قدم بکار ایشان برآمد
سجده کرده بیرون آمده مقبل دانستند که این نظر باخبر است مقبل داخل مقبره مرکز دیدار ایشان جوان
خدا انفاق کرده نشانی کمان داران برادر داده مقبل هم زیارت کرده بیرون آمدند مقبل گفتند که از
هزار و چهار صد قدم مسافت بیرون دریم مرحله رستانی و حشتی برتر تحقیق قدمهای بزرگ خاطر از بابام
جمع دارا اما مقبل و فادار خاطر خود را جمع کردانید بعد از آن این گشور کیر صاحب قران بی نفرانکا
بی بو کرده گفت بابا اول شما دست خود را بر آن زنجیر برسانید و از و دستی بیایکسی رسید که من ای مقبول
کرده دست بر زنجیر رسانیده سر از بر شده چون بابا بعیان زنجیر رسید این دست دراز کرده زنجیر را گرفت
بحرکت درآمده بنوعی که همی لنگر باد درآمده که ای عرب با مروت سر امر انداز در چه فکری امیر گفت بابا
نامردی در جهان خوب نیست و گفت ای عرب در کجا شما معلوم شد بنده تا در قدمت شما بودم از
خر نامردی معلوم نشد ابوالعلا گفت بابا راست میگوی اما نامرد ز نظر کرده بنو دری الکال نفرابا قسم
ای بابا این قدمگاه مقام حضرت خیر البریت که دلاوران صاحب طبل علم را دیار شاهان و
در جای جواب ظاهر نکنی در جواب سر بزمان و کوشش تو نکنی و در آن جا شرط کرده که ای عرب ای کسی
باشد بعد از آن ابوالعلا و مقبل از لشکر به بازی آمدند تا خود را بر آن جاکو رسانیدند یاران دیدند که
ای مرد جاکور جان به جهان آفرین تسلیم کرد نیک و حق را اجابت کرد ابوالعلا او را غسل داده و کفن
کرده بخاک سپرد و فاتحه خوانده بعد از آن متوجه اردوی خود شدند قدم در بارگاه نهادند بر صندلی قرار
گرفتند دلاوران مبارکباد گفتند بعد از آن بارگاه شاهی آراسته شد ابوالعلا نگاهی بجانب عمر کرد گفت
بابا الحال خود را باردوی لندهور برسان که خبر از ایران بیاور عمر از جای خود جستن کرده از بارگاه بیرون آمده
اما عمر بدرنج
براه اردوی خسرو راه پیش گرفته به راه رفت که یکصلوات بر جمال رسول خدا بفرستید الفقیر
جا توقف نکرده تا اینکه بحوالی لشکر لندهور رسید عمر خود را بگوشه رسانید جام حضرت آدم علیه السلام را
برابر بینی گرفت خدا و ند ا مرا بصورت مرد هندی بلند بالا باریک میان جامی کی سفید ارا آراسته
کی چنین بر آنینه نظر کرد خود را بهمان صورت دید که رخت کیسف در بر و کلاه کهنه بر سر با این وضع
قدم...

قدوم در لشکر خسرو نهاد اما بابا مرتبه لشکری بنظر در آورد که عدد ایشان در دیکار خانه خیال نگنجد و صورت
و اسم را قوت سپاهی آن برسپاه بنود و مهندس فکرت از استخراج آن لشکر آمدی و سپاه عقول و عطول عرض
آن لشکر نتوانی کردن و نجم فرکان است که طناب بر طناب چادر بافته تافته و قواره آن لشکر را دید پسندید بابا
بابام آمد با علوفان خسرو رسید اما بارگاه لندهور را بنظر در آورد که بابا برابر ایران میکنند و جلوه فان دیده بابا چشم کار
میکرد و فیلان ابر نژاد بار رفتار کوه شکوه ها عقیق تیت کرمان صفت زمین ابیست در زیر تخت زرین اطلا
جل سیمین در آورده از یکطرف فیل بابا ن کمر ری آفتاب طلعت بهم زربفت پوشی مجلبه های اطلال اسمار در دست
بر کوهان فیل قرار گرفته اند جانب دیگر عمر نظر کرد تا چشم کار میکند مرکبان بادپای آهی خان برق نمای بر زین دولت
چیل بیکر فربه سرین محکم کیسی لاغر میان بر آتش مزاج دریا حرکت غضنفر رکتاب آهو تک و تمام در زیر زین ها مرصع جواهر
کردانند بر سمت دیگر کرگیهای کوه بیکر بدست عور زمین قرار گرفته اند و هم جابر کنان خود را رسانید بر عقب بارگاه
خسرو بلاد کرانید بیب در گوشه نشست بعد از آن نی افت بند را بیرون آورده لب برلب نی نهاده تا اینکه صدای
نغمه های بابا بلند شد اما خسرو مجلسی دارد امروز تمام دلاوران نامداران استند در بارگاه خسرو نشسته اند که ناگاه
صدای نی بگوش خسرو رسید که در قدمت عمر خود هرگز نشنیده بود در حال اشاره بجانب ملازمان کرده که به بینید این
ملازمان خسرو آمدند
نظر کردند هندی سوار بودند
ملازمان بخدمت خسرو
و مرد هندی این ساز را
ساز را که مینوازد
در عقب بارگاه
بسیار کیف ساز را مینوازد
آمدند عرض کردند که قبله عالم
تا او را آورده در بارگاه حاضر
کوا ثبت آواب کرنش بجا آورد
مینوازد لندهور فرمود
بابا قدم در بارگاه خسرو

اما لندهور نظر کرد طرفه مردکی سیف را بنظر در آورد که امرای هند تمام جا بجا قرار گرفته اند هفتاد تا بند قبا بر کمر
کرسی ها قرار گرفته اند در برابر تخت نهاده اند بر بالای تخت لنگر خورشید رفت خواب انداخته چنین چشم عمر
بر آفتاب جمال دلارای لندهور بن سعدان افتاد که بر فراز تخت قرار گرفته در سن هفده سالگی پای پاک
از هم دیگر بیرون رفته حلقهای چشم مردانه اش بگردش در آورده میل کردن با شیوه های چشم برابری میکنند هوارت بر
خورشی خط خال ملیح تاج مکمل بر سر نهاده بر سر گذاشته و حکیمان و دانشمندان نشسته اند و چهار اشمار مرصع بر طرف
بر چهار گوشه تخت خسرو گذاشته اند در درون آن اشمار را ابر از مشک و عنبر و عبیر کرده بود اند هم چنین گلشن بند
کرده بود اند که هرگاه خسرو حرکت کنند آن اشمار بحرکت در آید بوی عبیر و عنبر بمشام خسرو برسید چون از آن نظر
گرد پای تخت او شیر دید که از طلا ناب ساخته اند حکیمان و دانشمندان آن را شیر با طلسم بند کرده اند که هرگاه خسرو
در بالای تخت خوابیده باشد اگر چنانچه کسی خواهد که بر بالای تخت برود آن شیر بر او حمله بکنند عمر نگاه کرد
در میان بارگاه خسرو که چشم کار بکند مینای مرصع و جام و ظروف و قولان یکجا تمام مرصع است که جا بجا چیده اند بجا
بجای شراب قدحها یاقوت و گلابیها لعل زمرد پر از مزه بجا نهاده اند اسباب بارگاه را تمام آراسته
دید بابای رونده ها را از آن مجلس خوشی آمده چون از آن خسرو دلی بر آورد نگاهی به بابا کرده گفت چه نام داری
عمر سر خود را بزیر انداخت جواب لندهور را نگفت بار دیگر خسرو گفت ای مرد چه نام داری بگو عمر گفت
نام خود را نمیگویم از آن جهت که پدر مادر نامی بر من گذاشته اند که در حضرت پیکس نمیتوانم گفت خسرو گفت
بابا بگو دغدغه بخاطر خود مرسان آخر بهزار سعی بابای تمام سر بالا کرده گفت قبله عالم بنده را نام کوزگی اند
رود برود فرداهی نام نهاده اند لندهور دلاوران خنده ها کردند گفتند خوب نامی دارد این بابا ساز زنده عمر
گفت بله خسرو گفت بابای رود برود فردا من بابا گفت بله قبله عالم خسرو گفت شراب مخوری گفت
فدایت شوم ما اهل سازیم چرا نمی خوریم خسرو گفت چند پیاله به بابا دادند چون سر عمر از باده ناب
گرم گردید خسرو نگاهی بجانب عمر کرده بابا سازی بنواز که عمر نی را بیرون آورده لب برلب نای نهاده آهنگ
صفر بابا بلند شد نقش داودی دارد خسرو با اهل مجلس نزدیک بودند که غالب تهی کنند تمام تقریر ساز

عمر نگاه

عمر نشده اما بابا را تو نده ها یک فصل نای از برای لندهور بنواخت که زنگ از دل خسرو و اهل مجلس بیرون رفت
در حال خسرو دل نیکو بود بابا را خلعت بدهند بلکه فرموده لندهور عمر را بیرون آورده اند که خلعت در پوشند هر چند خوا
ستند که آن قبای کهنه را از تن او بیرون کنند عمر فریاد بر زد که ای خسرو می خواهند قبای مرا از تن من بیرون کنند
خلعت بمن داده اند میخواهند قبای مرا بکنند فریاد بر زد آخر خسرو گفت قبای مرا در بالای رفتار بپوشانید پس
عمر را پوشانیدند داخل بارگاه کرده اند در برابر خسرو تسلیم کرنش بجا آورد بر جای خود نشست بارگاه لند
هور را گشته گردید عمر بنا کرد ساز نواختن و خسرو دلاوران بیهوشی شدند و دلاوران عمر نگاه کرد چند نیمچه
دید در پیش او نهاده اند از لعل زمرد مرصع عمر حرکت مدام آمد یک نیمچه را برداشت در بغل گذاشت باز
باز بصحبت مشغول شد عمر مرتبه دوم دست دراز کرد نیمچه دیگر را برداشت در بغل گذاشت مرتبه سیم دست دراز
کرد که نیمچه دیگر را بردارد آهسته در بغل گذاشت و نصف در بغل بود و نصف دیگر در بیرون خسرو را بخاطر رسید
که بابای رود برود را تکلیف ساز نماید نگاه کرد دید بابا می خواهد نیمچه را در بغل بگذارد اما گوشه اش پیدا است
عمر نگاه کرد که لندهور او را پائید است بابا هم انگشت را بر بالای دماغ گذاشت که چیزی ای خسرو هیچ مگو با
اشاره گفت که دم مزن در وقت که مجلس بر هم بخورد این ها را میخورم بهاییش را با تو هم قسمت میکنم لند
هور بخندید فرمود تا آن نیمچه را از بغل عمر بیرون آورند نهیب داد تا هم فراشی نو خواسته داخل بارگاه
شدند تعرض خورده لندهور چند پا کردن بر بابا زدند باز آن هم فراشی متوجه عمر شدند بابا بخاطر رسید که در برابر
لندهور بازی کرده باشد در میان مجلس ایستاد گفت قبله عالم التماسی دارم خسرو گفت بگو بابا عمر گفت
شوهر بابا مرد ضعیف هستم و گردنک ضعیف دارم بنده مرا التماس کردن خود را میکشم لهو نباید که این همه فرا
شی یک یک مرتبه مشت ها را اگر که کرده فرود آورند که گردن بنده خورد شود لندهور گفت بسیار خوب است
که عمر گردن را کشیده آن هم فراشی یک یک مرتبه پیش آمدند که مشت بگردن عمر زنند که بابا بگون نشست
ابن برقتی او او بر ابن ابن زد که هر دو نفر سر شان فرو ریخت لندهور با دلیران خندیدند دیگر باره لندهور
همبار به عمر خلعت داد و نوازش کرد بابا نشست باز یک فصل ساز نواخت که لندهور حظ کرده عمر ساز زند که
و نوازنده که مشغول گردید تا دیگر شب بر دست در آمد که هم باده بارگاه خسرو بر پا شد ساقیان لاله عذار جبر دگی
در آوردند سازنده و نوازنده آواز بهم متفق شدند پاسی از شب گذشت لندهور نگاهی بعمر کرده گفت بابای رود

زود بر و سازی بنواز عمر بساز زدن مشغول شد عمر بار دیگر سازی نواخت که خسرو و اهل نظاره مجلس قند ها کرده بنا کردند و
نگاهی به عمر کرده گفت ای بابا زود برو فردا پس انچه از زر تمام نواهی بطلب عمر ای فرود آورد که قبله عالم سلامت باشند
یک آرزو دارم اگر چنانچه قبول بیاید بدو خواهد بود لندهور گفت بابای زود برو بگو بابا گفت قبله عالم بخواهم ساقی گری
مجلس شما کرده باشم خسرو گفت آری یک چیزی می بایست از من بطلبی که بتو بخشش کرده باشم عمر گفت قبله عالم مطلب
بنده همین است که ساقی مجلس شما باشم لندهور گفت بسیار خوب است عمر از جای خود جستی کرده پیاله را برداشته در وقت ساقی گری
بر داشتن لکنچه عیاری کشیده هم اسم منقال دارو بیهوشی در صراحی ریخت بر بام زده در اول پیاله را بخسرو داده بعد از آن
داده و دیگران هر که در مجلس قرار گرفته بودند تمام را بسا دارو بیهوشی بیهوش کرده خود را بر در بارگاه رسانیده از اهل خدمت فرا
شی چوبدار رکابدار مشعل دار تمام را بسا دارو بیهوشی بیهوش گردانیده بعد از آن داخل بارگاه گردید عمر دید که لندهور تمام را
هم بیهوش شده افتاده اند عمر پرده گلیم را تهی گردانیده انچه اسباب مجلس بود همه را در میان پرده گلیم جای داده
و قالیها ابریشم و حصیر و تخت هرچه در بارگاه خسرو بود بر چیده در پرده گلیم جای داده و خسرو را هم برهنه کرده بعد از آن
لا آوردن خسرو را برهنه کرده در پرده گلیم جای داده و در پرده گلیم را بر هم بسته در میان بارگاه گذاشته بعد از آن
خود را بر گوشه تخت لندهور رسانیده سر انهای یک تیغ را بسوراخ الماس سابیده بر داشت رفت ان همان دیگر بر دارد
طلوع صبح اثر کرده خسرو بیدار شد نظر کرده دید که بابای زود بر و همای را می سایید خسرو گفت بابا در چه کاری بابا گفت
که قبله عالم ان ای ها که بریدند رفتند ان همای جلادی می خواست که بپرد برداشتم گرفتم ام نمی گذارم تیر در خسرو در میان
بارگاه نگاه کرد دید که بارگاه را بر چیده اند کوک بدل گردانده که بارگاه یک فیل میشود عمر در رسانیده بود لندهور
بابا زود برو بارگاه را چرا بر چیدی عمر گفت قبله عالم چونکه بنده در میان روز خوشی طلوع کردم این چینی بخاطرم رسید
که شب مبادا شود مبادا دزدی بیاید انچه در بارگاه شما باشد ببرد بنده اسباب بارگاه را بر چیدم که باز در کار دل
افتاب عالمتاب بینداز خسرو که این را شنیده ای بجانب عمر زده ای که دزد این ها چیست که چیزی لندهور
رفت که حرکت کنند که عمر آتیم عیاران یک تمار را سابیده بود در بغل گذاشت جستی کرده خود را در میان بارگاه
گرفت زانو بر زمین گذاشت خسرو در فکر است که آیا چه خواهد کرد که عمر کوله بار را برداشت با خسرو نگاه میکنند که
عمر بر در بارگاه زده هم چو برق لامع بدر رفت آه از نهاد لندهور بدر رفت خسرو تعلیمی دارد که یکصد من طلا
بود برداشته خود را بر عمر رسانیده فیل در زیر تخت ایستاده بود لندهور جستی کرده خود را بر تخت فیل قرار گرفت
بر سر زنده فیل اکتفا کرده نعره از جگر بر کشید بطوری که دلاوران خسرو شل بید هندی و فرد هندی در تل هندی و
صدای لندهور را

صدای لندهور را شنیدند از جای در آمدند از ان طرف خسرو گرد در دنبال عمر نهاده بدر رفت در کم
از بابا کوشش کنید از لشکر لندهور جدا شده راه آرام گرفت پناه ابوالعلاء را در پیش گرفته بدر رفت
لندهور هم از لشکر خود بیرون آمده عمر را در نظر دید که میرود اما عمر هم دید که خسرو می اید اما عمر نگاه
کرد که افتاب نزدیک است سر بزند عمر بر عقب سر نگاه کرد دید که خسرو بر فیل زده تند
تندی می آید اما عمر را بخاطر رسید که این گران هندوستانی از عقب بر سد اگر قدم در لشکر امیر بگذارم البته
خسرو خواهد آمد و انچه بر داشته ام عمرت از من خواهد گرفت پس صلاح در این است که در این گران
افتاب عالمتاب قدم در لشکر این عرب نگذارد • بابای روندهای عالم • او هست رونده مسلم
بر یکجانب زده بدر رفت خسرو بلاد سر انداخت لندهور این سخن دید که بابای زود بر و فردای راه
را بر گردانیده از سمت دیگر میرود خسرو هم فیل را بر گردانید از عقب عمر بدر رفت از ان طرف از
برابر عمر آسیا خانه نمایان گردید بابا رسید بدر آن خانه آسیا عمر قدم در درون نهاده کوله بار را گذاشت
بدرون آسیا آمده از قفس آسیابان بنیت تجلی در پشت نشسته در کار خود مشغول میباشد که بابا داخل
آسیا شد بهان کیلی گفت که ای مردک خانه ات خراب شود چه قرار دارای آسیابان راه حیات
منقطع شد از جای در آمده گفت ای عرب چه واقع شده است عمر گفت آری خانه ات خراب
شود ظاهرا که دیروز از آسیاب چه قوارده سر کار لندهور را آورده اند یکی داشته است از قضا
ریگی در زیر دندان لندهور آمده و دیگر اینکه شنیده باشی که داماد انوشیروان به فنک خسرو
آمده الماس لندهور فرموده که هر جا سر کیلی است او را پوست بکنند از برای طبل بر کار لندهور
برند اولا اینکه آرد ت سنگ داشت سرت هم کیلی میباشد سوم آنکه لندهور خود کسی
هم آمده است تو میدانی فکری بکار خود بکنی ان بیچاره کیلی که در عالم کیلی میباشد که این سخن را شنید
آه از نهادش بر آمده در قدم عمر افتاد بسیار التماس کرد که ای بابا فکری بکن عمر گفت این جنس
بجای نمیرسد که هر گاه روپیه داری علاج میشود از قضا آن مرد بیچاره سه روپیه داشت ان
ها را به عمر داد عمر گفت ای کیلی برهنه شو ان مرد کیلی برهنه شده عمر خود را بر زیر پره آسیاب رسانیده
از آن طرف آن مرد کیلی در میان آسیاب رفت در زیر آب پنهان شد عمر لباس آسیابان را پوشیده

بصورت آسیابان برآمده نشست آری بصورت خود زده بر جای آسیابان نشست استفسار شد که یکی پهلوان
بر جان دلاوران ابوالقاسم محمد نرسیده هم کلمه از خسرو گوش کنید هم جامی که تا بدر آن خانه آسیا رسیده از فیل جستی
کرده داخل آسیا شد چشم چشم بر آسیابان افتاد گفت ای پسر این بابای زود برو فردا بیا چه شد که قدم
درین آسیا نهاده عمر از جا برخاست تسلیم کورنش بجای آورد گفت قبله عالم بسلامت باشد از ترس شما که گریخته
بزیر آسیا رفته است لندهور گفت برخیز او را بیاور عمر گفت قبله عالم بنده را ببخشید که از کمر عاجزم
حرکت نمیتوانم کرد خسرو که این را شنیده از غیظی که داشت خواست که باز رفت در میان آب رود
درین وقت عمر از جای خود جستی کرده که قبله عالم رخت های تمام تر خواهد شد اگر چنانچه تر به نخواهید
بود خواهد بود و لندهور تر به نشده متوجه زیر آسیا کرد بعد از آن طرف عمر برخاسته بر سر رخت های لندهور
آمده قلم و دوات برداشت هم کلمه از زبان خسرو نوشت بدین مضمون مهر لندهور را زده در همان جا
انداخت و در رخت های لندهور را با تاج و حیل بقصد خود برداشته بیرون آمده کوله خود را آورده بر بالای
هم گذاشته به بالای تخت فیل نهاده بابای زوتنه با جستی کرده بر تخت فیل نشست یعنی بر فیل زده
هم چو برق لامع بدر رفت اما خسرو بعد از مشقت بسیار خود را بزیر آسیا رسانیده آسیابان
را که چشم بلندهور افتاد آه از نهادش برآمده خم شده از میان آب سنگی برداشت بر سر خود زده هم سنگ
جا شکست گفت قبله عالم حال دوست بر سر شکسته است دیگر طبل نمیشود خسرو گفت آری
کهنه دزدک بابای زود برو فردا بیا از سر تو جدا نمیشود دوست از سرت خواهم کند ان آسیابان
بیچاره هر پاره سنگی از آب برداشته بر سر خود زده که شکست اما خسرو گریبان آن بیچاره را گرفته
از آب بیرون کشیده ان کهل آسیابان عجز میکند که قبله عالم سر من هم سه جا شکسته است پاره شده
طبل نمیشود از برای طبل خوب نیست اما خسرو در است نگاه کرد دید که بابای زود برو نیست عمر ای
لندهور پرسید که تو کیستی ان مرد گفت که قبله عالم بنده آسیابانم آنچه عمر گفته بود بعرض خسرو
رسانید تا که از جان خسرو برآمده بعد از آن لندهور به بالا برآمده عمر را ندید بهل بود رخت ها را ندید
اما چه وقت است که امرای لشکر داخل آسیا شدند نوشته را دیدند چنین مضمون نامه مطلع شدند
فقط حضرت خسرو را انشا فتنی دیدند که اینچنین نوشته بود که من کوشه گیر شده ام و فقیری اختیار کرده ام

از آن روز

از آن روزی که شنیده ام داماد انوشیروان بجنگ من آمده است من بیقین میدانم که با او برابری نمیتوانم کرد
امرای من از برای شما فکری بکنید بید هندی فرد هندی ارجل هندی ترجل هندی جنگ که برگشتن مطلع
شدند آه از نهاد شان برآمده افسوس میخوردند که حیف از همچو خسروی که دیوانه شده است اما
راوی چنین روایت کرده است که در رفتن امرای هند رسیدند که لندهور از میان آب آسیا
بیرون آمده بود اما گاهی می خندند و جای گریه میکنند ملازمان خسرو که این حال را دیدند
بعد از آن بر همه معلوم شد که خسرو دیوانه شده است بید هندی از همه پیشتر آمده سر خود را آورده
که قبله عالم این چه حالت است شما را که میبینم لندهور سر برآورد گفت مرا هیچ نقلی نیست اینکه
میگریم میخندم در کار رها بابای زود برو فردا بیا است ان عیار مرا دیوانه کرده است الحال رخت
بیاورید تا بپوشم دلاوران خسرو خوشحال شدند هر خود تا لباس آوردند خسرو بلاد پر انبوب
پوشید بعد از آن بید هندی و فرد هندی آن نوشته عمر را بخسرو دادند اما لندهور آن نوشته
را دید باز دیگر بخنده در آمد از آن آسیا بیرون آمده فیل دیگر حاضر کردند خسرو سوار شده از آن
وقت عیار پیشتر خسرو رسید در برابر خسرو سر فرود آورد دیگر خسرو نگاهی بجانب آن
عیار کرده گفت ای غلطوان شنیده ام که داماد انوشیروان بجانب هند آمده ظاهرا اینکه عیار
بیشتر دارد که بابای زود برو نام دارد معلوم شد که این بلاها را او بر سر من آورده است الحال
زود خود را برسان از اردوی هدایت تمام خبری بیاور در اراب سر فرود آورد روان شده
هم کلمه از عمر گوش کنید سوار فیل بود به هم جا میآمد تا نزدیک اردوی ظفر پناه گردیده از قضا
ابوالعلا با جمع بزرگان و عمر معدی سوار شده اراده شکاری دارند چون از لشکر سوار شدند از دور نظر
ابر فیل سواری نمودار شده که بجانب اردو میآید امیر هجوم مرکب را کشید عمر دید که امیر دلاوران
از لشکر بیرون آمده عمر را انچنین بخاطر رسید که هر گاه به این لباس اساسی تاج و حیل فیل
بخدمت امیر بروم انچه است تمام را خواهد از من گرفت از برای خسرو میفرستد پس
عمر فیل را برگردانید که از جانب دیگر داخل اردو شود اما ابوالعلا از دور عمر را شناخت
نگاهی بجانب عمر معدی کرد گفت این فیل سوار عمر نیست دلیران گفتند که یا امیر

خوب شناخته ابوالعلا عمر را شناخت نگاهی به عمر معدی کرده که خود را بر سان او را در نزد من بیاور
عادی بر فلنگ شدادی زد مرکب را برانگیخت خود را بر سر راه عمر رسانید چشم بابا که بر عادی افتاد
عمر گفت در اول روز گفتم با فخر فرسی امر چارفن شد عادی گفت ولیکن بابا شما را طلب میکند امیر
هر چند عمر دست پا زد بجائی نرسید لاعلاج بابا متوجه امیر شده بهم جای آمد تا در برابر امیر رسید از
فرود آورد امیر نظر کرد که دید عمر بر فیل سوار است جل طلا دار تاج مرصع و گوشوار و زن قیمت
بنظر در آورد نگاهی بجانب عمر کرد گفت که ای کهنه دزد این ها را از کجا آوردی عمر گفت ای عرب
مقالکه این جوان هندی به آئین ماطومی جدا شد ای عرب بنده همین داخل اردوی او شدم بنده که
در بارگاه بر تو بند یک فیل تاج از برای او نواختم ایم الصاحب که من بخشید ابوالعلا که این
را از عمر شنید سری بتعجب بکر فرو برد بعد از ساعتی سر بر آورد گفت بابا پادشاهان اگر چیزی
بخشند لاکن تاج کمر فیل جل بکسی نمی بخشند دروغ میگوئی عمر از جا در آمده گفت تهمت را عمل
مورث دروغ گو میدانی امیر گفت بابا سر پرده کلیم را باز کنی به هم در پرده کلیم حیثیت عمر گفت
ای عرب بنده را فن نشستم که کسی حال مرا به بیند ابوالعلا اشاره بجانب عادی کرده که سر
پرده کلیم را بکشا عادی چنین اکثر را بر دلاوران هم دیدند که شکوه خالی سقای جولان و فلنگ منال
مرقع و کیسه و سوزن و نقاره و پشتی پرده جا بجا زیر قالی ما نخم مواست اساسی مجلس در آن
پرده کلیم بود امیر با خود گفت که این تمام الصاحب لندهور می باشد امیر عمر را قسم داده که بابا
راست بگو عمر گفت ای عرب راستی از من میپرسی که با لندهور یکی خوشی طلب کردم اینها همه
الصاحب مجلس لندهور می باشد عمر آنچه کرده بود از ابتدا تا انتها تمام را بحرفی صاحب قران
رسانید ابوالعلا گفت بابا دانسته باشی که بد کردی کسی با پادشاهان چنین کاری نکند امیر
نگاهی نمودی کرده گفت پهلوان چند نفر از برادران بر سیاران بروائی کهنه دزد را دست
بسته بخدمت لندهور ببرد بالصاحبش بعد از آن به حیف و زر گفت او که بنویس او بخش
بدست امیر داده امیر مهر کرده بعمر معدی داد ابوالعلا چنین فرمود که این نوشته را به خسرو برادر
اندیب لندهور برسان برسانید عذر بسیار بخواهید عمر را بدست او دهد این بمکرد من عادی فرول
کرد

کرده اما راویان چنین روایت میکنند که مرحوم ابوالعلا گفت بود عمر را دارا ب عیار در آن جا حاضر بود
تمام را می شنید آن عیار بر افتاب جمال صاحبقران نظر کرده قیرتی او را دست داده با خود
میگفت که هم چنین شهریاری هرگز از مادر متولد نشده است و نخواهد شد اما صاحبقران که گوئی بنت
بملازم خود که دارا ب عیار لندهور شنیده بود آن کاغذ را بملازم خود داده و الصاحب اساسی خسرو که
به همدی داده عمر را هم دست بسته هر ستاره دارا ب جگر کی دل را بیچ کرد اینده متوجه اردوی خسرو شد از آن
طرف عمر معدی الصاحب مجلس لندهور را بر داشته با نوشته امیر با برادران بر داشته متوجه اردوی لندهور گردید
اما دارا ب جگر کی قدم در بارگاه خسرو گذاشت در ابر لندهور کرنشی بجای آورد خسرو نگاهی به دارا
کرد گفت مهتر را غتی به لشکر دارا انوشیروان دارا ب گفت قبله عالم در وقتی که رفتم که عیار
دارا انوشیروان رسیده بنده ایستاده بودم که آقا یش با دو عتاب خطاب کرد نمیران یکه لا اور
را از ملازمان خود طلب کردم کلکه نوشتند با آن الصاحب و آن عیار بسته را با آن ملازم خود داده
و خدمتگاری بسیاری کرده اینکه بخدمت برسند نمیران لندهور را بعد فرود تا بارگاه دارا [illegible] نکردند
از آن طرف عمر معدی عمر را بسته با الصاحب نوشته صاحبقران رسیده داخل لشکر خسرو شدند همه جا می آمدند
تا برابر بارگاه لندهور رسیدند عادی عمر را بر در عمر گفت ای شکم گوازه بیا مرا رها کن که من کارهای بسیار
به خسرو کرده ام عادی قبول نکرد او را ببرد نظر عادی بر بارگاه خسرو افتاده که قاف تا قاف
ماه تا ماه کشیده اند طرفه جبروتی بنظر عمر معدی در آمد که هر چند چشم کار میکند خیمه ها و خرگاه مرکبان
پدر [illegible] مهار عرب همه در زیر زینی خدنگ کشیده تختهای مرصع بر زنهار فیلان بسته اند عادی خوارج
جبروت خسرو [illegible] پسندیده تا برابر بارگاه رسید [illegible] در آن پرده برچیده عمر معدی داخل بارگاه خسرو
شد سلام کرد لندهور و امرایان اهند تعظیم عمر معدی کردند و امرایان را بنظر در آوردند بعد از
خسرو برادر سراندیب لعل فرود که تا خط زر نهادند پهلوان پای تخت صاحبقران بر صندلی
قرار گرفت امرایان لندهور نگاه کردند عمر معدی را که یکدیده [illegible] دارد و یکدیده مندیل
بر سر گذاشته و یکدیده علاقه [illegible] امرای اهند چنین پهلوانی را بنظر در آوردند بعد از آن ساقیان
سیمین ساق ساقیان کشمیری طلعت سبز [illegible] رنگین در جام بلورین ریخته [illegible] دور آوردند

مجلس خسروانه آراسته شد اول بخوانش هر دو هم بسر گوش ها رسیم که تنق برتاره مشتری آواز داد
اشارت بجانب سازنده نوازنده شد مطربان اپسنه اقبال در پیش روکرفتند نازنینان بر قاصی
مشغول شدند تا اینکه شیلان خسروی کشیده شد عماری هم دید که اهل خدم مجلس را بر چیدند سفره
داخل کرد دید سفره های رنجت قلمکار همه با شیره دار بکستردند از در بارگاه فراشان داخل بارگاه شدند قاب
بهای طعام طلا و نقره چیدند تا اینکه از کثرت خوان رنگ و رنگ او کردید فراخی زمین تنگ شده
٭ آنچه اندیشه در گمان درآید ٭ منطبخ رفت در زبان آورد ٭ چند طعام های الوان بر چیده شد خسرو
تکلیف بعمر و عیار کرده عمر معدی خود را بر سر سفره رسانید بالی سفره را بر داشت بر ران خود گذاشت
دست ها بالا کرد سر خود را بزیر انداخت لندهور از زیر چشم عماری را نگاه میکند که غیر چیز خوردن
عماری را میکند که دران وقت عمر معدی لنکری که در پیش داشت ده من برنج بیکدانه تره لندهور
نگاه میکند که عمر معدی آن لنکری را پیش کشیده لقمه تره را بیک خانه طعام گذاشت یک لقمه کرد بر
بردهن گذاشت لقمه دیگر لنکری را اتمام کرد لندهور را اشارت کرد قاب خالی را بر داشته برگردند
بر جایش گذاشته شده تا اینکه عمر معدی بخوردن مشغول کردید قاب را که خالی میکرد بجایش بر میگردند القصه
تا کشیده قاب طعام را عماری نوش جان کرد سر بالا کرد اما خود خسرو در دل خود گفت اگر این
جوان دلاور ربعی از خوراک شجاعت داشته باشد عالم را برهم میزند لندهور به خاطر
رسید که مبادا این جوان داماد انوشیروان باشد بعد خسرو داراب عیار را طلب کرد بزبان
هندی با او گفت که داماد انوشیروان این جوان میباشد داراب عیار گفت خبر ندارم عالم اسلامیت
باشند بنده دران جا بودم که این جوان یکی از غلامان صاحبقران میباشد از این سخن لندهور بفکر
افتاده تا اینکه سفره برچیدند مطرب مجلس دست از آلات طعام باز داشته جابجا قرار گرفته
پهلوانان بوستان چند جام دیگر نوش جان کرد بعد از آن دست برده نوشته از آنجا را بیرون آورده
تا ادب بدست خسرو داده خسرو بداد سرانداخت با ادب شاهنامه بر خواسته نوا ضبع نامه را بگرد
مرخسو تا دور نثار نامه کردند بعد از آن نامه را از دست عمر معدی گرفته بدست منشی داده گفت

بآواز بلند بخوانید اما منشی آن نامه را گرفته گشود مطالعه کرد و بعد از آن بسیار خواهش کرد با پیچ
در نامه نوشته بود اول یک و صلوات بر جناب و الاآرای پیغمبر خدا الله یسته که با بودم اکنون
خادم کجا ٭ عنان سخن شده ز چنگم رها ٭ بجنگ آورم بار دیگر هم فرست ٭ که چون ای الوی
راتیموت ٭ یکی داستانم بیاد آمده ٭ که کردار رستم بیاد آمده ٭ بیا ای شنونده تو چون هوشمند
که قصه کجا بود در بیشه بشب القصه در نامه چنین نوشته بود اول نام جام آن همانی که قبه
فیروزه گون آسمان بی ستون بر پای داشته که السماء بنیاها و آن مبتدعی که بساط زمین
را به تهمد زمین را باشی بسیط روی آب ساکن کرداشته که والارض والطهاها و آن فخار
ری که هر یک از آدمیان را میزان خصال نقصان بتربیت ایشان باز داده که والهمها فجورها
وتقواها درهم بنام پیغمبران خدا اسم بنام راه اقبال من که قرارش راه آل پیغمبر اکرمانم
بنزد توان بلای سرزد نیزه شیث پیغمبر با لندهور این سعدان دانسته تو بوده باشد که عیار
سیتش تا بنزد شما آمده گستاخی از راه جهل در خدمت شما نموده باید که بلطف کرم از سر
تقصیر او بگذرید و عفو فرمائید بنده خدمت کردم آنچه آورده بود با عیار پیش بدست ملازم
خود داده بخدمت شما فرستادم والسلام لندهور چون بر مضمون نامه اطلاع یافت در دل
خیال کرد که هرگاه این جوان غریب در شهر که کار زار رو بمن غالب آید اقامت عمر او میکنم میوان
که ببینش بر حقیقت بعد از آن عمر معدی کرب حرمود تا اسباب خسرو را آوردند چون لندهور آن
اسباب را بنظر درآورد نگاهی بجانب عمر کرده که ای شما شفقت کرده است که این ها
را بر ای ما فرستاده است چونکه تا این قبل تعلق بپادشاهان دارد این ها را پس میگیریم با خیر تنگ
بسیار بسته ایشان دارد و از اقضای عمر به رسیت بتدبیر دران جا ایستاده بود لقوارت متبل
این را که از خسرو شنیدند افروختن بر جوانمردی خسرو کرد خواست که داخل بارگاه شود که در
همین وقت عمر معدی کرب از جا بر خواست آن اسباب را بر داشته از بارگاه خسرو بیرون
آمده سوار شده عزم کرد تا عمر معدی از لشکر لندهور دور شد با خود رسانید خوان فرابر بر ده
حکیم با آن اسباب ها را گرفته متوجه بنیم خانه گردید از آن طرف عمر معدی متوجه خدمت صاحب

قران کرده تا اینکه رسیدند بدربارگاه داخل بارگاه شد و در برابر امیر عرب کرسی فرود آورد و سجده کرد
امیر احوال پرسید انچه در بارگاه خسرو گذشته بود بعرض امیر عرب رسانیده در این وقت از در
بارگاه سرهنگ مردانه عمر ایتم نمودار شد در برابر چهره عرب سلامی برآورد و تیغ خنجر ابوالکلا را ایجاب
آورده می خواند ٭ ان کریمی که بهر قربتی تو بری هیبتند ٭ اینقدر از بره زنان مترجم در زیر قدم
٭ کرمتها ببادت دشمن فاخرها ماه مهمانی ٭ گر سلیمان برسد با سپه خیل حشم ٭ دولت زیاده باد امیر گفت
آری ای کهنه دزد السلاب خسرو را صاحب شدی عمر گفت بسر عزیز شما قسم که خسرو مرد
مردانه میباشد و شیر فرزانه میباشد بعد از ان عمر نشست بارگاه امشام آراسته شد صاحب قران
ان روز ان شب را گذرانیدند تا روز دیگر که آفتاب خاور باز سر درآورد اقطار بزینت فر نموده چهره
جهان زرنگارش چو قلب دلان شده پس در بر زدن آفتاب عالمتاب امیر سوار شده با دلیران
بار آورده بسیر شهر روان شده و عمر در جلوی او می آمد مقبل در پشت سر او هر جا تفرج کنان می آمدند
در این وقت از برابر ابوالکلا گنبدی نمودار گردید امیر گفت بابا این چگونه جا میباشد عمر گفت
قربت نمیدانم چون امیر عرب نزدیک ان گنبد رسیدند دیدند که مرد هندی بر آن گنبد قرار
گرفته عربشی آمده گفت ای مرد این گنبد را چه نام است ان شخص گفت این را گنبد ظلم گویند
الحال زورخانه لندهور میباشد ابوالکلا که این را شنیده از مرکب بزیر آمده قدم در درون را اینی
گذاشت بدرون گنبد رفت چون نظر صاحب قران بشانیی کیمیای پرواز کرد در دست در ان
زورخانه نگاه کرد دید که سنگی در ان گنبد نهاده اند و قبضهای در ان گنبد نهاده اند در برابر کرسی
نهاده اند چون ایران ها را بنظر در آورد از ان مرد جاور پرسید ان مرد گفت قبله عالم بسلامت
باشد این سنگها که نهاده اند از عهد بهمن تا امروز من ان صورت اعفت جوشی هزار شیر
من میباشد که هیچ از عهد خسرو زیاده تر میباشد امیر پرسید که خسرو چگونه ورزش میکند ان
مرد گفت شهریارا هر روز یک مرتبه خسرو می آید داخل این گنبد میشود از سنگ یک صد من
میگیرد تا هزار من هر کدام را یک مرتبه بر سر دست بلند میسازد باز بر جایش میگذارد و آن وقت
قدم در بارگاه میگذارد گوشت قندی که دارد نوش جان میکند بجز کشیدن مشغول میشود

ابوالکلا

ابوالکلا که این را شنیده گفت بابا مرفتن نبود تو که ما هم زور آزمائی بکنیم ان مرد جاور گفت
قبله عالم شما را رفقیت میباشد بعد از ان امیر نگاهی بعمر کرده گفت ای دزد اگر من این سنگ
را بر هم برداشتم بدان که از عقیده خسرو بتوانم برآمد اگر نتوانستم از این رای که امروز بر میگردم
عمر گفت ای عرب بنازم معلوم خواهد شد که چه کاره امیر عرب دامن پیچ بر کمر بر زد استوار
کرد اینده و شده را از سر برداشت بعد از ان سنگ یک صد من گرفت تا هزار من یکی یکی را
بر سر چنگ بلند کردانید از دست راست و از دست چپ میگرفت بر زمین میگذاشت
که بنوعی صدای مرحبا مرحبا از جان عمر و مقبل بلند شد عمر گفت الماس بهست شما از خسرو کار
زیاده تر گردید امیر گفت بابا این صورت اعفت جوشی را هم بر میدارم عمر گفت عرب این نقل
را موقوف بکن که صورت اعفت جوشی هزار سیصد من است مبادا که چشم زخمی بشما رسد امیر
گفت بابا دغدغه بخاطر خود مرسان امیر عرب خود را بان صورت اعفت جوشی رسانید که
بند ان صورت را گرفت بنام زور در آمد و او را بر سر چنگ علم کردانید سه مرتبه بدور ان گنبد
بگردش در آورده بعد از ان نگاهی بعمر کرده که ان مرد جاور را بر داشته ببیرون از دیده تا البسان
بیرون بیرون رفتند که امیر عرب خود را در میان ان گنبد رسانید انداخت که ان صورت
اعفت جوشی بر سقف گنبد رسید امیر خود را ببیرون انداخت وقتیکه عمر یاران هموار شدند
که یک سقف گنبد با صورت سراسر شده عمر گفت عرب بنازم زور بازوی ترا که خوب
زور آزمائی کردی ابوالکلا سوار شده از راهی که آمده بود بدر رفتند اما ان مرد جاور
بسیار گریه کرد که ای ایرانی الحال من رفتم بخدمت خسرو بادلاور لندهور که شکوه شما را بکنم
عمر او را دشنام داده بهر کسی که بوای امیر و مقبل مترجم آرام شدند القصه که ان مرد جاور
از در بارگاه داخل شد در برابر لندهور تسلیم کرنشی بجای آورد که خسرو از او احوال پرسیده ان مرد
جاور گفت قبله عالم بسلامت باشند سه ایرانی امروز داخل زورخانه شدند یک جوان ابرا
که مرقع پوشی بود از وی پرسید که این چه جا است بنده عرض کردم که این زورخانه خسرو
میباشد همان جوان ایرانی بمیان ان گنبد آمد از سنگ صد من تا هزار من همه را بر سر دست بلند

دست بلند ساخته از دست عجب انداخت از رایات گرفته تا خود را بهان صورت امنت جوشی رسانیده
آن را آهسته ربوده بر سر چنگ بلند ساخته سه مرتبه بدور گنبد رسانیده گردانیده در میان گنبد رسانیده انچنان بر هوا
انداخت که بر سقف آمده یکطرف گنبد با صورت سرازیر شده خسرو که این را شنیده در تماشای روش درآمده نظر
نمی برده او را یاد کرد بیدار بجان عزو جستی کرده متوجه بارگاه شد خود بفیل خانه رسانیده دست انداخت گوش تخت
را گرفته جستی کرده بر تخت فیل نشست بزبان هندی حرفی به فیل گفت فیل خرطوم را دراز کرده محمود خوار
در تیت من را بدست خسرو داده بعد از آن خسرو محمود را در گردن گرفته تنگ بر کله فیل آشنا
کردانیده متوجه اردوی امیر گردید با هم جامی آمد تا رسید داخل بارگاه بلشکر اسلام گردید طرفه بسپا
هی را بنظر درآورد که تا چشم کار میکند اوطاق خیمه خرگاه زرنگار است که بر سر پا کردانده که
قاف تا قاف ماه تا ماه کشیده اند جمعی از ملازمان داخل بارگاه شده اند بحرف صاحبقران را
بینند که این بیت خسروی اید بکه او تنها ابوالعلا بغیر بود تا بارگاه را آراسته کرده اند
دلاوران جا بجا قرار گرفتند از آن طرف لندهور بجای رسید که نقاره خانه صاحبقران
بود خسرو بجنب نقاره خانه بنظر درآورد که در یک طرف یک و هفت طبل اسکندری
گذاشته اند بر جانب دیگر کرنای طهموراسی و نفیر جمشیدی و سنج کیامرثی و علم ارسطو
لندهور در هم جا سیر کنان می آید تا بر سر طناب خرق رسیده و آزاده داشت که سواره
بگذرد که در آن وقت عمر معدی با سپیده برادر با استقبال خسرو آمدند بسیار مهربانی کردند
لندهور به چشم بر عیاری اعتبار اما ن دلاوری دیده که به ایلچی گری آمده بود از احسان
مهربانی عیاری خجل کرده پیاده شده همه جا سیر کنان متوجه بارگاه شدند اما خسرو
طرفه جلو خانی را بنظر درآورد که همه مرکبان بلند قد وسمند ولاغر میان فربه سرین در
زیر زین درآورده جلو مرکبان را بر دست شاطران پیران اغتاب طلعت قنطوره
های ریکارنگ در بر درآورده جلو مرکبان را بر دست دارند پیاده بسیار بهم
آراسته بترتیب جا بجا ایستاده اند که عمر معدی خسرو را آورد در بارگاه پرده داران
پرده بر داشتند لندهور داخل بارگاه گردید در اطراف نظر کرد چه دید خسرو دید

بیکی بارگاه

بیکی بارگاهی چو مینا سپهر ° کشیده ز ابر عارم ماه مهر ° ستیه بر بکلان مقبل کمر ° نشستند
بر صندلیهای زر ° ملکیان دانا دل خوش کلام ° گرفتند در صدر مجلس مقام ° محل ندیمان سنجیده گو °
نشستند بر گوشه ها نکته گو ° صف حاجیان مرصع کلاه ° بخدمت ستادند در پیش گاه ° اما خسرو
در برابر چشم نظر کرد لندهور بر اغتاب جمال مردانه امیر افتاد شهریار عالیمقدار را بنظر درآورد
که از عمر عیار کسی چهارده سال گذشته بود دیب جبه از یکدیگر بدرآورفته میل گردن بتهمتان سینه برابر
میکند بر صندلی قرار گرفته چون نظر کرد چشم ابوالعلا بر طاق ابروی خسرو و برادر آن به بیب افتاد خوا
ونده با تخت محمود هزار در دولت چون لندهور بن سعدان افتد که ابنده ساله از مبارکش گذشته بود
بر زلیمی هنوز خط سبز سا برار عارضش نرسیده پای مور بر انگبینش نه نشسته بال بال از یکدیگر
برآورفته ابوالعلا را یک مهری از دیدن خسرو در دل افتاد خسرو را هم از دیدن امیر مهری بدل افتاد
خسرو همه جا آمد تا نزدیک امیر دست امیر به بوسیده امیر هم روی او را بوسیده مهربانی بسیار به
خسرو کرده دست او را گرفته تا نزدیک صندلی امیر نشست ابوالعلا خود تا صندلی دیگر آوردند
گذاشتند خسرو قرار گرفت امیر اشاره بساقی کرد بیت درآمد گرم او ساقی سیمبر ° بجام فانوس
گر باشد شمع دروی ° ز غلغل صدای دلا آمد در فسانه ° ز دانش از دل گرفتی بهانه ° ز نیرجا با
نوشانوش بر خواست ° ز دلهای حریفان جوش بر خواست ° لب لعل شراب آلوده ساقی ° ز
زنستش رزره تنگ نازت ساقی ° نواسنجان نواها ساز کردند ° نشاط رفته را آغاز کردند
لب لولی باز عشرت لا کشیدند ° همه خوابیدن سطر را کشیدند ° ساقیان سیمین ساق بلدهای رواق
بقد طمطراق بی بکروشی درآوردند صلای عیشی در دادند بزم خسروانی ° رخ ساقی
زباده گل گل شد ° قلقل شیشه صوت بلبل شد ° شد لب گلرخان شراب آلود ° عکسی از
هم چو بر گل کلاب آلود ° عکسی رخ در شراب افکندند ° در شفق آفتاب افکندند
هنگام جبلی امیر کشور گیر جابجا چیدند هر اول جا بجا به هر دم بسر گوش هر رسیم که تنق
برکرو دارد اشاره بسازنده و نوازنده شد مطربان آخر افتاب هم چو آیینه در پیش روی درآورد
دند و رامشگران ابروی آتش را بو تسمه طرب بستند دست پا را به خلخال زنگی گشوده را

دراوردند و بیدرہ آهل شوق را بسر بزم سیلی ٭ مشکل سافتند سازندها سازها بنوازش دراوردند
مثل جنگ و نای و دایره و چنگ و طولک و طنبک وارغنون و بربط و چهارتار و ششتار و بلبان
و موسیقار و رباب و طنبوره و کنگره و شقه و کوشه و انبان و چغانه ساز زندگی نای دلکشان هم ظفر
حیران کشته و هم میان چشم تحیران شده و کر ضمت گالی خوبان سرو قد مجلس افروز بر میان جان
بسته بیت زنده ناتوان زنگ گل رنگ او ٭ دل اندر نشاط تن اندر نظر ٭ چنگ ملال اسا برکنار
مقبلان ماه سیما تو گفتی زالت موی مضاب کرده بردامن رسیمته و لیکن او شکل نون هلال دمی
نال اشعار بافته بود و لسان شرم رزکان سر از گال عیار ریحی انداخته ان شرمسار سر تا کمک زبان
لکند بسوی عیشی راهبری ٭ بر پشت او جو روی نهاده بمان نکان ٭ بر گرد در کنار زگیسوی عنبری ٭ بربط
بزبان لطف بر بیرقته بود بدهان از سرکشی فریاد خواسته و بساط طفل که در کنار دایه شیون نماید
بالیدن او چو نالیدن گرفت ٭ برزبان گویندگان رگ سخن دستان بجو ٭ علت گفتارش اندر
نوک انگشتان بود ٭ ساقی بر جانب یمن گوید لطیف ٭ ساقی دیگر بحوشی کالبد جان بود
و کمانچه چون عاشقی بیطاقت از فراق جیحون ناله برداشته و از غایت ناخوشی ربیجا برو بیت بیدا
کرده و نار بار کشی بقدم بیوسته لسان غنچه دهان بسته بلبل زار زار انشکار میکرد ٭ اسعد هم کف
چیزم بیکر شده تست ٭ کو زنست بنایت دیگر لیپت ٭ برداشته هرهم رایت شاهد تست ٭
خورشید همی برد هلال اندر دست ٭ بعد ازان بارگاه اشتها مرا آکنده شد و سر خسرو از باده ناب گرم
گردید اما چون مجلس آرمیده شد ابوالکلا دید که خسرو دم بدم بر اطراف جانب نگاه میکند
امیر از قیاس فهمید که خسرو عمر را میخواهد صاحبقران نگاهی به ملازمان کرد گفت عمر در زد
کجا میباشد در گاه است او را طلبند ملازمان بطلب عمر رفتند هر چند تفحص کردند اثری از
عمر نیافتند اما لحظه که شد خسرو سری برآورد گفت یا امیر این بابای زود بروید که در خدمت
شما میباشد کجا رفته است امیر گفت هنوز هم بطلب وی فرستاده ام ظاهرا که شما را دید بکنار سا
پنهان گردید اما در وقتی که لندهور داخل بارگاه شد عمر خود را بر زیر تخت رسانیده پنهان شد
که کسی او را ندید در حال عمر قیدی را برابر امیر سر برآورد گفت بابا عمر در زیر تخت خوابیده

ابوالکلا

ابوالکلا عمر را طلب کرده بابا از زیر تخت بیرون آمده خود را بصورت بابای زود برو هو او یکی
عیار است در زیر تخت بیرون آمده در برابر خسرو دلاک فرود آورد چون چشم لندهور بر همان بابای
زود برو افتاد که در بارگاه خود دیده بود بسیار خنده کرد امیر کبیر کشورگیر نگاهی بجانب عمر کرد گفت
بابا این ترکیب کثیف را بر طرف کن بصورت اصلی خود را آراسته کن عمر خود را بر عقب
پرده رسانید بصورت اصلی خود را بیارالست چستی کرده در برابر خسرو تسلیم کرنش بجای آورد
اما خسرو بلاد سراندیپ لندهور بن سعدان تا بیار تبسم افتاد که بغیر دیدنش بجز رفتن در عهد
سکندر میکند ٭ عیار بیشتر که اگر بای زدی بر او ٭ بیرون شدی ز دایره قرخ چنبری ٭ آهو کمی که گرد
کرجهان قدم زدی ٭ کردی بیار از ره دعوی برابری ٭ اما راوی روایت میکند که خسرو اول باور
کرده که ایا امیر کشورگیر صورت اصلی عمر اینست امیر گفت بلی بامواز بعد از ان لندهور روی برابر
نموده مکر این عیار بهر صورت که خواهد میشود صاحبقران گفت بلکه در کوه سراندیپ پهلوان
خدا او را نظر کرده اند که بهفتاد و دو صورت برآید و بهفتاد و دو زبان حرف بزند خسرو گفت
پس از این قرار با ما درست رفتار کرده است باید بنده دست بابا را ببوسم اما در آن وقت
اهل مجلس نگاه کردند که پهلوان دیار سراندیپ از جای خود جستی کرده متوجه عمر شده خوا
نخواهی دست بابا را بوسیده عمر هم دست لندهور را بوسیده اگر بر جای خود قرار گرفت
عمر هم بر صندلی نشست در حال مجلس گرم شد خسرو نگاهی به عمر کرد گفت بابا ما را ضیافت
نمی بابا گفت بدیده خود منت دارم در حال نای را در لب گرفت صفیر نای عمر بلند شد
اهل مجلس همه یکبار قالب تهی کردند از هوش برفتند اما پهلوان هندوستان تاج را از سر
خود برداشت در میان مجلس در پیش عمر گذاشت بابا آن تاج را برداشت بوسید صاحب
شد اما امیر کبیر کشورگیر صاحبقران بنظر دید که خسرو سر برهنه میباشد اشاره به مقبل کرد مقبل
خود را بخزانه رسانید تاجی برداشت خود را ببارگاه رسانید بخدمت صاحبقران آورد
ابوالعلا آن تاج را بر سر خسرو گذاشت که در حال بار دیگر مجلس آراسته شد امیر بتکلیف
ساز زندگی تعمیر کرده دیگر باره عمر ساز زندگی برآورده رجوع بچهارتار کرده بنوعی که صدای آفرین آفرین

از اهل مجلس بیا خواست که در حال خسرو دست بسر خود رسانید تاج را از سر خود برداشت پیش
عمر گذاشت اما استدلال بسی ساعتها قرار نداد آداها که با بال روند تا آن شب را عشرت کو ننه
ساز نوا خنت خسرو اعنت تاج پادشاهی بعمر بخشید بهر تاجی که خسرو به عمر داد ابوالعلا بمقبل
میفرمود تاج دیگر بیاورد ابر سر خسرو میگذاشت تا مرتبه هفتم صاحبقران نگاهی به عمر
کرده که ای فرزند شرمنده نمیشوی که این دلاور را که پادشاه هندوستان است که او سه ساعت ساعت
سر بر ازنه میکنی این طریق مهمانی نیست در حال عمر سر را ببالا کرده که از گریه مردم شما خفت
میکشید و شما را با این کارها چه اگر عمر را منع کرد اما بعد از ساعتی که بر آمد لندهور چند جام دیگر کشیده
شد اهل مجلس و امیر چه دیدند که لندهور از جای خود برخواست در میان بارگاه در برابر صاحبقران
بر سر زانو نشست تاج خود را از سر برداشت بعد از آن گفت ای ابوالعلا انجکه کلمه حرف بشما میزنم
باید سخن را بشنوی امیر گفت دلاور بفرما بگو گفت شهریارا شنیده ام که شما در پشت دفتر انوشیروان
هیچ دارید انوشیروان بشنید سال مهر نگار سر بنده را از شما خواسته است ای شهریار بر عالم ظاهر است [illegible]
بر شما معلوم میباشد که سر خسرو نه بدست آوردن امریست مشکل ای شهریار بعد از این نقلها [illegible]
در وقتی که نظر بنده بطاق ابروی مردانه شما افتد خیر از شما بدل بنده جای گرفته هست از آن
جهت بنده سر خود را از راه دادی و دین جهت بشما میدهم الحال بفرمایید که تا سر بنده را
بردارند برخواسته بجانب مداین روان شوید کام دل از مهر نگار بگیرید امیر نگاهی بجانب عمر کرده
گفت بابا پهلوان چه میگوید عمر گفت پهلوان عرب خوب نقشی از برایت افتاده خسرو راست
میگوید بفرمایید تا سرش را بردارند بعد از آن رو برگشته خود را بمداین برسانید عروسی را ما را بکنیم اما ابو
دیگر دیگر هیچ نگفت بعد از آن عمر معدی را داخل بارگاه گردید عمر نگاهی بجانب او کرده که در یکجا [illegible]
کاری کردی دیگر چه جای السیتن میباشد برین کرده لندهور که در حال کاسه لیت شراب از سرش
پرواز میکند از نفقه خود پشیمان میشود و دست بکمر باید داشت عیاران بلقش بهم فرصت [illegible]
را کشیده نهیب [illegible] به خسرو داده در میان مجلس بیا ایستاد دست را بالا برد که بگردن خسرو
زند که از بر گرز [illegible] بر چشم نگاه میکند و چشم عیاران که چرا ابرا افتد امیر نهیب بعد از آن داد که ای [illegible]

لنکر خواره

لنگر خواره عیار مجال شد تیغ را در غلاف کرد گذاشت گفت با همه [illegible] کول این کهنه [illegible] دزد [illegible] بگویم
عیار بیرون رفت اما صاحبقران از جا برخواست تاج را برداشت بر سر خسرو گذاشت بعد از آن
گفت ابدا لاور حیف نباشد که هم چون تو جوان را سر بردارند امیر لندهور را از جای خود
برداشته بر صندلی نشانید بعد از آن هم هشت جام که کشیدند باز خسرو علاوه [illegible] نهیب لندهور از جای خود برخواست
در میان بارگاه بر زانو نشست سر بخشید باز امیر برخواست مهربانی کرد لندهور را بر روی صندلی جا داده
اما راوی روایت میکند که خسرو در میان مجلس هفت مرتبه سر بخشید در هر مرتبه صاحبقران او را [illegible]
کرده او را بر صندلی جای داده مرتبه هشتم دیگر صاحبقران را تاب نمانده با خود گفت ای دل غافل چه
[illegible] امیر عرب در غضب شده نگاهی بجانب لندهور کرده که ای هندو [illegible] نشستی [illegible] نامرد از زن
کمتر حالا مست شده در میان مجلس بما سر می بخشی بخیالت [illegible] مگر ترا [illegible] که در میدان کار
زار زنم نمیتوانم از تو سر بگیرم این چه طریق پهلوانی و بزرگی میباشد که سخن خود ساخته [illegible]
بیاری [illegible] عالم ◦ فردا هم شود معلوم که ضربت [illegible] ◦ معلوم شود قوت بازوی دلیران ◦ ابوالعلا این
تندی [illegible] لندهور کرد لندهور بهوش آمده بعد از آن سر را بالا کرده که ای امیر عرب زاده [illegible]
شما مرا بجوانمردی توصیف می آید در دل خیال کردم که [illegible] هزار هم [illegible]
الحال مرا نامرد خواندی منت میدارم ◦ گر جانم زنده بر هم ازینم ◦ جا که [illegible] شده [illegible]
بمرو عجم [illegible] ◦ ای رب [illegible] ◦ چون جمع تو [illegible] میدانی ◦ از بهر تماشا [illegible]
[illegible] ◦ ببینند [illegible] ◦ اتمام [illegible] نمایان ◦ معلوم شود بر تو داد
بر جمله سپاهت ◦ از بهر تو کردند دلیران همه گریان ◦ اندم بتو معلوم شود مرد کدام ◦ از بهر عدالت
و نگهدار جهان ◦ بعد از آن پهلوان هندوستان دستی بدامن زده از میان مجلس و از بارگاه
شاهی بیرون آمده خود را بفیل مست رسانیده با دل پر از خشم که از آن جهت که تا عمر
خود خسرو پادشاه بود هرگز این نوع سخنان از کس نشنیده بود القصه [illegible] بالا تخت فیل سوار
شده عمود را در گردن گرفته متوجه اردوی خود گردید اما چون داخل لشکر شد فرمود تا بارگاه
آتشی را ابر پا کردند در برابر بارگاه [illegible] خسرو آمدند فوج فوج جابجا قرار گرفتند

بعد از آن خسرو بلاد دراند شب لنداهور بن سعدان تیره شیب تیغ خداوند عمود هزار و آیت بن برگشت
قرار گرفته نامداران دو فرد منوچهر از جمله منوچهر ترکمان اشرف بیته منوچهر بیدنامان داخل بارگاه شدند
بهر طریق که بود آن روز را جشنی عشرت گذرانیدند تا هنگامی زمانی که سلطان ممالک صبح ملک شام
از میدان سپهر مینا فام بجانب مغرب ارنمیت نمود چو خورشید شد از جهان ناپدید شب تیره بر
چرخ دامن کشید در ابتدای شب لنداهور بیوفا نمود که تا طبل جنگ را بنوازش درآورند اما راویان
اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکرشکن شیرین گفتار چنین روایت کرده اند پس از آن از لشکر صدای کوس
حربی و ناله نای رزمی بر فلک بلند شد آن شب شبی بود که سر دلاوران و نامداران ببالین استراحت
نرسید دلاوران گوش بر صدای آواز آتشی طبل کارزار و ترکمان نوکهای تیر بر تیغ صیقل جلا میدادند
سینه بیشی تیره که تیغ بیکدیگر تیز میکردند و زنگ از قبه تیرها و چهار آینه میزدودند و فکر میکردند
هر شب دلیران با هوشی و همتی در اندیشه کارسازی جنگ و جان یکی کرده زه و دیگر بیک
جلا داده خود زره یکی کرده شمشیر آبدار گران دشمنی راد آمده تیره مار هم شب دلیران فولاد
پوشی با افسانه جنگ بنهاده گوشی تا که آن شب را بایی نوع گذران مینمودند تا آنکه روز دیگر
شاهنشاه جهان آرای خوبان عالم تیره ها بنور جمال درخشان خود منور و مزین گردانید برون تازه
مهر عالم افروز بیرون آورد سر از غرفه روز اما در سر زدن آفتاب عالمتاب آلامان آلامان
از ادای هم دریای لشکر بلند شد که آن هم سپاه مسلح و مکمل گردیدند بصف فیلان ابر نهاده کوه بنیان صاعقه
هیبت مرغ صلابت هیبت بر آن تخت سیمین طلای چینی در پی آورده گروهی مرکبان باد پای برق
نمای تیز جولان جلا بکر [illegible] طبع فلک مزاج باد رفتار را بر زیر زین خدنگ
دمانیم پوست پلنگ بر ستوران چینی دوال را نیم جلی شده زر نفت عراقی در پی کشیدند و تمامی سپاه
صف کشیدند علمداران علم بالا کشیدند دلیران رفت بر چرخ کشیدند آن هم دریای لشکر
آن هم سپاه متوجه معرکه کارزار شدند در برابر یکدیگر صف جدال و قتال آراسته شد چشم دلاوران
در معرکه کارزار بود که آیا کدام دلاور اراده میدان کند و نام خود را در میان دلیران بلند
نماید که یک باره آن هم لشکر صدا دیدند که از جانب دشت گرد بر خواست تو تیا آنکه از میان گرد

لشکری [illegible]

شنید پرکاله علم نشان شیر آن کسی شود از گرد پدید صاحبقران نگاهی بر عمر کرد که بابا چه خود اینها باز
معلوم کن که بدانم این است و باد شد باز بیشی بیدار رفت تا چشم عمر بر گرد بلند لشکر رسید البته
گرد چشمی بر علمها بست بر گرد اثنای شیاطین علمی میکشیدند در آن علم عمر بر لنگوچی تورانی
خاقانی افتاد با دوری خود گفت بر تیغ قسم که در زیر کلاه میخ کلاه علمها باشند عمر راه صاحبقران گردانید
اما گستهم را نظر بر با افتاد با کلاه شناخت های بر برگ زده پیش عمر آمده فریاد برکشید که آن بابا تماشا کن
میشود همچو بیایی لاعلاج راه را بر گردانید پس که چشم بابا بگستهم افتاد بر او سلام کرد آن هم زاده مهربان
بسیار بر عمر کرده گفت بابا بسیار آرزومند دیدار تو بودم عمر گفت پهلوان با هم چندان نبوده ای بابا
آن بندگان اول بهر اتم زاده گستهم کرد که پهلوان کجا بودی بجز آزاده به اسفند آمدی آید که گستهم اول بعمر کرده
که بابا بنده در ولایت خود بودم شاه لکی خبر شد از متعاقب بنده بنده را طلب نموده خود
که بالاکفار تمام بجنگ خسرو برو که هر گاه او را کجا علاج خسرو را نکنند بنده سر او را بر دار شسته
بخدمت شاه برده باشم عمر گفت پهلوان بادشاه عجب فکری کرده پهلوان معلوم شما نیز باشد که الحال
شما آمده آید ما هم بجانب مداین میرویم گستهم گفت بابا از برای چه عمر گفت از لندهور فرفر
در دل امیر بتهم رسیده هر چند بر امیر میگوییم که بخود شی میدان قایل نمیباشد چیزی در بار نگذارد این مرتب
قبول نمیکند راستش اینکه من میدانم این عرب در دست خسرو کشته میشود من هم در نزد این عرب
نمیمانم از بسی که اطوار های بر دارد بنده را خوش نمی آید خود را بجد این بر سانم در خدمت شاه
بسر برم گستهم گفت بابا هر گاه در خدمت امیر عرب بمانی بیا با من باشی انجم تو ملول سی سی
کی تو را بگفتم هم گفتم تو باشد عمر گفت پهلوان در خدمت امیر عرب خام در نزد هر آن که بود ادم
لت خواهم خورد هم که خودت میدانی اگر ش بشنی بنده برویی ترا دادم از تو بر داری کنم و تکرده
را بدست تو کنند داهم بلات میان اینجا بنم که اگر دروغ عرض نمایم گستهم گفت ای بابا
مرا چه باید کرد عمر گفت فردا خسرو به میدان می آید شما پیش دستی کرده سر را راه بر او
بگیرید و تیغ بر کوسی خوار شی قبر فرزانی میکنی اندیشه از عمود خسرو نکن که اندازه نیش خالیت
هر گاه باور نکنی امشب همراه من بیا تا من بشما خاطر نشان کنم اما گستهم قبول کرده عمر پیش آمده

دست گستهم را بوسیده در وقت دست بوسیدن انگشت را از انگشت گستهم در آورده بعد از آن گستهم اشاره بجا
نب لشکر کرده که در برابر لشکر گستهم خسرو تیغ کشیدند از برای گستهم سنگ بارگاه برسر پا کردند بعد از آن خبر
از برای امیر بردند که اینک حرامزاده گستهم نورانگ ساسانی دار رسید با نفت هزار کس و عمر هم
در خدمت او پیدا شد بالا زمت او را میکند امیر گفت عمر بسیار این ها را تحقیق کرده البته مطلبی دارد
اما راوی گوید که چون لشکر پت پرستان رسیدند در آن روز جنگ بر طرف شد آن سه لشکر برگردیدند هر یک
قدم بر آرامگاه خود نهادند چون شب ظلمانی بر سر دست در آمده عمر گستهم را برداشت متوجه اردوی لند
هور شد از قضا عمرو خسرو و همیشه بر در بارگاه افتاده بود عمر گستهم را گفت پهلوان نگاه کن کار تا
ضعیف تر نیست ببین که چگونه عمرو خسرو را بر میدارد اما حرامزاده گستهم نگاه میکند و خبر از عمر ندارد
که بار هفت زنده فیل را میبرد که در حال با با خود را بعمود رسانید کتف را در زیر عمود داده در وقت
که گستهم نگاه میکند نظر انداخت که عمر بن ظری عیار عمود را از هم ایستا چون لب از جا برداشت بزود
در آمد از قضا گشتک و چیان سر خواب گردیدند با با عمود را انداخت خود را بگستهم رسانید گفت
پهلوان دیدی بعد از آن عمر گستهم متوجه اردوی خود شدند قدم در بارگاه گذاشتند بمی کشیدن مشغول شدند چون
~~در درون~~ آن دو لشکر صدای طبل جنگ بلند شد عمر روی بگستهم کرده که پهلوان بفرمایید که تا طبل
جنگ بنوازند گستهم هم بفرموده عمر گفت طبل را بنوازند در آورید تا آن شب گذشت تا روز دیگر
که بازرگان حکمت کارگاه چرخ اطلسی را در بازار هر آن بیدار است و دیبای زرافشان آفتاب
را از هم کان ستبرآکلی متاع بازار دیبا جلوه دکم ۰ خورشید گفت از چرخ کو بد فروش
زبازار کردان برآمد خروش ۰ در سرزدن آفتاب عالمتاب آن سه دریای لشکر در برابر هم صف
قتال و جدال آراسته شد بر کرد فیل نشسته متوجه معرکه کارزار شدند و طفاچیان آن سه لشکر از ظ
فنی شمشیرهای مرصع بر سر دست در آوردند در صف آرائی بودند امیر صفهای دیگر بهر خرامی خوده میدان
از گرد و غبار بستند ۰ سپه بد پلان مرصع کمر ۰ کشیدند سر بر سر یکدیگر ۰ سپه سالار صف ها را بیاراست
۰ صدای طبل جنگ از کوس برخاست ۰ زسر داران برآمد بانگ شنگ ۰ که دست جرئت دامان شمشیر
۰ ها چشم دلیران در آن معرکه کارزار بود که آیا کدام دلیر اراده میدان کند و نام خود را در میان

ابوالعلا با لشکر

ابوالعلا با لشکر تماشا میکنند که لند هور بن سعدان لیوزت عمود ان پت پرستان را با مرکب نرم
+ میکرداینند ابر داخل خیمه زده باران مرک با تیر بدن گرفت ۰ هم لشکر هم از دل ای نهنگ ۰ بتیغ هم برکشادند
+ بلند و پر جنگ ۰ ز چوب خدنگ آتش افروختند ۰ وزان عالمی را بهم سوختند ۰ تندیدی از گفتار تیر از کمان
+ فرشته زمین آدمی آسمان ۰ سپرها فتاده بهم واز کمن ۰ چه کشتی که افتند بدریای خون ۰ وزان کشتی کوئی
+ که افتاده بود ۰ زخون یلان چمن خرم باده بود ۰ زگرد سواران در آن پهن دشت ۰ زمین شش شد و آسمان
+ گشت هشت ۰ صدای عمود طراق گران ۰ زغاغان تیرهای پران ۰ قرچا قرچ سر کمان بر بالش شمشیر
+ سران آه بنم ناله گشتگان های ای سردگان نیلم نیلم جگران قاچا قاچ بد غرتان بگیر مگذار دلاوران
+ بود که گوشی فلک را کر میکردانید اما در آن روز کاری لند هور بن سعدان کرده که رستم در استان ها نام
+ نریمان نکرده بود تا آنکه پت پرستان تاب مقاومت نیاوردند روی بگریز نهادند خرامیم دلاوران سال
+ کلاه خود را برداشت بر هوا انداخت و قهقهه میکشید در عقب آن ها میرفت از آن طرف لشکر اسلام
+ بارگاه سراپرده خزینه دفینه پت پرستان را بتصرف در آوردند خسرو بلاد را بخانه بتیغ خروز برگردید
+ داخل بارگاه خود شده لشکریان برگردیدند هر کدام در منزل خود قرار گرفتند ابوالعلا هم با لشکر داخل
+ بارگاه شد بر صندلی قرار گرفت دلاوران جا بر جا قرار گرفتند تا بارگاه اشاهی بر سر باشد
که در پنوقت از در بارگاه ۰ عمر بن امیه ضرابی عیار پیدا
شده داخل بارگاه گردیده ۰ در برابر صاحبقران
+ سر هر فرود آورد زبان بدعا ۰ ثنای امیر گشوده خواند
۰ ای راست رو قضا بکمان تو چون ۰ بر ابرش تو چرخ تو قدم یکی
سرغابیان چو هر دریای تیغ تو ۰ هر یک بروز قهر کم جبار
+ هر نهنگ ۰ زانجم برابر تیغ ۰ گشتت اطلسی سپهر
+ بالای هم نهاده چو تجار زنگ ۰ زنگ ۰ دست نجاست
+ تو گند روز معرکه ۰ در گردن مبارز افلاک و
با نهنگ ۰ هم لشکر زیاده بار ابوالعلا احوال پرسید که با با در کجا بودی که یک روز یک شب

بنزد ما نیامدن شنیدم که نوکران گستهم را گردن عمر گفت عرب برب کعبه قسم که خوب زنگی بر آب ریخته
بودم (زده بودم) که آن حرامزاده را بدست خسرو بکشتی بدان هم حرامزاده رفت بفکر اعتبار امیر دلاوران خفته
بودند از آن طرف خسرو بلاد سراندیب در ابتدای شب حکم نمود که طبل جنگ را بنوازش در آوردند
از این طرف امیر ابراهیم بلند حکم نمود طبل جنگ را هم بنوازش در آوردند • چه بر طبل اسکندر آمد هلال زمین را
نامید کرد این سوال • جهان را مگر روز آخر رسید • سرافیل صور قیامت دمید • بلفتا که این طبل اسکندر است
• که آواز او گوش کرمان کرست • بس صدای طبل جنگ بر فلک چنبر انگند بلند گردید امیر عرب حکم نمود
نا فرمه عبارت را ابر بر پا کردند امیر کشور گیر داخل عبارت خانه شده بنماز مشغول گردید آن شب تا بود که کار
لکنه جوبان عالم جبالین اسر آمت نیمه سید دلاوران زنگه از آینه سبز ها یک یک کرده ند دم تیغ را ابر زاب
میدادند و سنگی را الفقصد جان یک دیگر یک تیز میکردند نامداران در ان شب در کار سازی حرب
مشغول بودند • در اندیشه گردان خنجر گذار • که فردا چه بیند دیگر روزگار • که چاره فلک ساز دارد کسی
فلک • که غلطد بخاری در آغوش خاک • کرا آسمان کار سازی کند • کرا کی کرد رخ نمازی کنند • کرا متهد
بمرتب نمود آسمان • که افتند بخاری درین خاکدان • نا گفت ناگه که آفتاب عالمتاب جهان را بنور
خیال خود منور و مزین گردانیده • به تخت افق شاه انجم نشست • ازان بر سیاه شب آمد شکست
• چه صبح از میان تیغ کین بر کشید • بتیغ از در شام را در کشید • بطبل علم شاه گردان سپهر • بر آمد سرخ
تنتو دل پر ز مهر • چه تیغ علم دار انجم سپاه • علم زد بر اوج فلک صبحگاه • چه خورشید تابان بر آورد تیغ
• که بر فرق دشمنی زند بیدریغ • زخواب خفا فتنه بیدار شد • خروش قیامت نمودار شد • دو سر از
آفتاب عالمتاب از هم دریای لشکر از جای در آمدند هر کدام بکرگه خود قرار گرفتند متوجه معرکه کار
زار شدند میمنه و میسره قلب جناح کین گاه را آراسته کردند هر کس با آتش هر سنگی را با آهنگ هر سبب
را با سر هر جنبندی را با آرجمندی سپردند • ایقان غزیوکلی بر خواست • شد قلب جناح از هم صف
راست • خورشید بر این زعرض اختر • از ناکه کره نا شده کر • هر سو قمرگنان از بیم • افروخته کرد آتش
کین • هر که آمده در یکی جانها • جا کرده بگوشه کمانها • کوسی از غم سروران شکر • میزد ز فراق
دست بر سر • سنج از غم آه تنگ ناموس • بر سر زده دست خود ز ناموس • [illegible] ان صف جدال

وقتت

وقتت جدال آراسته شد از آن طرف لندهور سکل ستاکه گردیده در قلب لشکر بر تخت فیلی قرار گرفته
اما چشم دلاوران در آن که کارزار ربود که آیا کدام بردل آزاده میدان کنند و نام خود را در میان دلا
وران بلند سازد که از جانب سپاه هند لندهور بن سعدان فیل را بر انگیخت متوجه میدان گردید تمام
دلاوران نامداران هند او را با اعزاز و احترام تمام داخل میدان گردانیدند اما خسرو تمام آبان
معدن زر خوای نمزده دلیران برگردیدند خسرو ای بقیل نزده • تو گفته هیکلان کوه جنگل یاران
بکوه مانده چه جنگها ولی چه کوه روان • چه بیستون تن او دست پا را چه ستون • بروی خار ستون
بیستون گرفته مکان • دو گوش او بد دو کیل سپر بیهم مانند • دهان خوش از پس پس او شده پنهان • مثا
مثال پنجنی خرطوم او بدان مانند • که از دهای معلق ز کوه گشته روان • بهر پویه گرم از دست دلی
چه حمله برد • چه سرگرم شود در زیر پای او سندان • به پشته تخت بر صمع برد بحم تکمند • نشسته
بهت بر تخت شاه هندوستان • پلنگ کوه سرانداز بیشه شیر ارژن • نهنگ بحر بحر الله اولادی سعدان •
بدوش داشت عمودی تمام از زر • سنگی که هزار دم لیت چه بود آن • به این جبروت حشمت
فیل را از جا بر انگیخت قدم در معرکه کارزار نموده تر بید بر دو جانب آورد نعره از جگر برکشید مرد میدان
طلبید که از صف سپاه اسلام عمر بن امیه عیار متوجه گردید عبارت خانه شد چه وقت نشست
که صاحب قران سر بسجده نهاده مناجات میکند که عمر بلوی امیر رسید
سر از سجده برداشت گفت بابا از عالم چه خبر داری عمر گفت عرب هم در میان لشکر صف
کشیده اند لندهور در میان میدان نعره میکشد مبارز میطلبد امیر اشاره به مقبل کرده که وفادار
صندوقچه احکم مرا بیاور مقبل صندوقچه را حاضر گردانید امیر عرب لباس عبارت را از خود بدر
کرده سر صندوقچه آمد اول اهفت برای قر بیرون [illegible] در بر کرده در بالای آن خفتان
پوشیده زره را بالای آن زره شنگ [illegible] را بخود ترتیب داده ساعد بند
زانو بند اهفت [illegible] حضرت اسماعیل ع را حمایل گردانیده سپر [illegible] در پشت انداخت
نیزه بکوس نیزه دار داده در میان هم انگشت بجلوه در آورده و خفتان مرصع با زنجیر طلا
بند کردانید مکمل و مسلح کردید • ز خوب سر انداخت الاسر فراز • که آنها فتحنامی کردان از

زره کر بهوای قیبان زرانداز بود ◦ ز هیبت کربهای دلاور دبود ◦ زبان فرشته بدین بر تراد ◦ هر تیر فلک صید نخجیر او
طراز نده شمشیران نامدار ◦ بد شمشیر کشی نایب ذوالفقار ◦ که چون تیر دانش اژدهای کلیم ◦ بر مغز افلاک
میکرد بیم ◦ رخ فرقشی ماه نوکاسته ◦ ز پا تا بسر زیور آراسته ◦ ابوالعلا از سراپرده خود بیرون آمده عهد
سیاه قیطاس را در زیر زین هندنکی و غاشیه دوست پلنگ در آورده ابوالعلا پای سعادت
بر رکاب دولت در آورده بخانه زین نشست ◦ چو جا کرد بر کوهه بادپای ◦ بنیاد حلی کرد خورشید
جای ◦ یکطرف عمرو امیه ضمری عیار با عیاران بسر قلوی امیر افتادند یکطرف مقبل با غلامان نامداران
در عقب سر امیر میرفتند کیا بهمن و علاء بهمن طبل اسکندری را بضرب آواز در آورده صدای طبل
اسکندری و کرنای [illegible] و نفیر [illegible] و سنج [illegible] و طوق [illegible] و علم [illegible] را بجلوه در آوردند
سفیده شفق علم را بدست [illegible] دادند [illegible] که بر سفیده شفق علم [illegible] صدای آواز در
علم ظاهر میشد که صاحبقران پس دلاوران از عقب با استقبال امیر آمدند ابوالعلا را [illegible]
با هم از تمام داخل میدان کردند صاحب قران در زیر علم قرار گرفت یک فتوری واقع شده بود که خسرو
را بخاطر رسید که مکرر از فیل صورت دیده است لندهور از دار اسب پرسید چه واقع شده است [illegible]
منت انکار کردید [illegible] دار [illegible] عرض کرد [illegible] شهریار حمزه عرب سوار شده بعقب لشکر آمده است خسرو
نیزه از جگر برکشید مرد میدان طلب نمود [illegible] در دل خسرو بود که سلطان صاحب قران
[illegible] قیطاس زاده [illegible] دلاوران نامداران [illegible] شهریاران از [illegible] کنار
فرود آمدند خود را در [illegible] گرفتند [illegible] رکاب امیر را گرفتند [illegible] رکاب [illegible] را گرفتند
◦ [illegible] برآمد بجولان گری ◦ درآمد زجا دلدل حیدری ◦ رکابش گرفته سلاطین حجاز ◦ چه در حلقه
کعبه دست نیاز ◦ پس صاحبقران [illegible] میدان رسانیدند ابوالعلا [illegible]
[illegible] دلاوران برگردیدند امیر [illegible] سیاه قیطاس زاده مرکب فلک سیمای [illegible] میدان کیوان
جولان خورشید [illegible]
[illegible]
[illegible]

باره دلدل تک شب و تیر رنگ ◦ گر نهیب نعل او کوید زمین عیب الفقر ◦ بتره کوشش اندر [illegible]
[illegible] اندر مصاف ◦ گشت کوشش اندر [illegible] اندر [illegible] ◦ نعل او [illegible] شخص او [illegible]
طبع او [illegible] او خورشید فر ◦ ماه پری ماه اندامش که گرد [illegible] ◦ پس ابوالعلا هم [illegible]
را از جان برانگیخته سر راه [illegible] خسرو گرفت اما خسرو صاحب قران که
در میدان بزم دیده بود اما چنین در میدان رزم دیده اژدهای را دید که اگر [illegible] را ادراک شد
عالمی [illegible] خسرو [illegible] حمزه عرب را [illegible] از آن طرف هم ابوالعلا خسرو را [illegible]
[illegible] در آورده که بطریق کیوان به [illegible] برآمده امیر [illegible] لندهور [illegible]
درین وقت خسرو [illegible] ابوالعلا کرده گفت یا امیر در بارگاه [illegible] مرتبه [illegible]
مرا [illegible] بخاطرت رسید که [illegible] در معرکه رزم هم [illegible] بیا از جهل [illegible]
آن سر مرا برداشته [illegible] ابوالعلا گفت ای خسرو میدان
جای کردار است نه جای گفتار [illegible] لندهور [illegible] دست نیزه
[illegible] ◦ بدستش یکی نیزه [illegible] ◦ چو نخلی که [illegible] ◦ والله [illegible] ابوالعلا کرده
امیر هم نیزه [illegible] را از [illegible] داده ◦ هم نیزه هم بازو هم مرد دلیر [illegible] بودند هم نیزه
هم نیزه هم بازو هم [illegible] ◦ هم [illegible] ◦ [illegible] اسب از [illegible] ◦ ز [illegible]
[illegible] ◦ اما [illegible] نیزه [illegible] از [illegible] یکدیگر در می آوردند
در [illegible] اما لندهور در نیزه بازی [illegible] امیر [illegible]
نیزه [illegible] میان ایشان [illegible] صاحبقران از [illegible] خود [illegible] برابر نیزه خسرو
زد که نیزه از دست خسرو چون تیر [illegible] بر فلک بلند شد [illegible]
نیزه او را [illegible] خسرو گفت شرط کردم که دیگر نیزه نگیرم [illegible] خود [illegible]
[illegible] فیل [illegible] را [illegible] خسرو [illegible] لندهور
[illegible] بر [illegible] در آورده متوجه صاحبقران شد ابوالعلا [illegible] کشید
خسرو را بخاطر رسید که حیف از این جوان که در زیر [illegible] خود را [illegible]

عمرو را بقبه سپر امیر رسانید عیار خیل بدر رفت صاحبقران را معلوم شد که خسرو با او قصد کرده
اما صاحب قران سپر را به مهره پشت انداخته سکه کرده در میان را کمر وزده تا لندهور رسید
ابو العلا نگاه بجانب لندهور کرد که ای نامرد این چه ضرب دستی بود که کار خود را با اینکه شما
را نامردی بخاطر رسید اما تا الحال از نامردان عالم کمتری اگر چنانچه در عمود زدن خود را معاف داری لند
هور که این را شنیده که دیگر باره امیر او را نامرد خوانده ° رفتی از غضب آن چنان برفروخت
که خورشید در برج آلا بوخت ° رنگ هندوستانی به حرکت در آمده باز عیار خیل بدان سخن که
کارزار بدر رفت از آن سنگهای بسوی کوه های متوجه امیر گردید از آن طرف امیر هم سپر به کل مرصع را
بر سر کشیده ° یک روح آفتاب دیگر روح ماه نو ° هم چون فلک مدور بر افق آمده ° هیکل جفت
بکردن مردان رزم جو ° هم چون دو حصار تن لشکر آمده ° با گرده استوار میان جابران ° او را از راز
ضربت الکر بر برآمده ° امیر تن را در زیر سپر پنهان کرده تا رسیدن خسرو بدو کنده میان کان تنه خیل
نشسته عمود را ابر کرش در آورده از روی قوت و شوکت و توانائی یک عمودی چنان بر قبه سپر صاحب
قران زد که از دکم عمود و لمعه لمعه آتش بر فلک بلند شد امیر عرب را بخیال رسید که مدار هفت
اقلیم را تو زدیوند بر قبه سپر شش زدند ابو العلا از هوش برفت چهار دست پای سیاه قیطاس بطرایف
چهار میخ بر زمین فرو شد لندهور عیار خیل بدر رفت که در این وقت عمر رسیده در برابر صاحبقران گلاویز
بروی آواز داد ابو العلا چشم باز کرده گفت بابا چه میشود عمر گفت عرب چه فرو رفته که خسرو رسید
امیر سپر را به مهره پشت انداخته دست لگامی سیاه قیطاس کشید مرکب خود را جمع کرده چهار
دست پا را از زمین کنده بجست چو در آمده که لندهور از آن سر میدان رسیده عربها گویان انتهم
انگلا امیر بر سر کشید خود را در برابر سپر پنهان نموده که خسرو رسید عمود سیم را بر قبه سپر صاحب
قران فرود آورد به نوعی که هر گاه بکوه البرز می زد که سنگ از دل سنگ جدا میکرد از آن جا هم
بازوی شجاعت دنیا را بر بود به برکت اسمت تا رسوی حضرت آدم ع هم بیازو نشی بنا بده
که خسرو عیار مرکب بدر رفت مرتبه گویان مبارز طلبان متوجه خسرو شد که در حال لندهور سپر
بر سر کشید ° سپری داشت از کمربند گوار ° الماس رنگ آینه کردار ° هم چو ماه فلک مدور بود °

بر آن روز

پر زیلوت ملا کوه بود ° که لندهور تن را امیر زیر سپر پنهان کرده تا رسیدن صاحب قران
بهرام رکاب پاها را استوار گردانید دم دست گانه زین نشست عمود را بکرد و سر پکرش
در آورده به قوت توانائی خسرو کوفت که صدای طراق طراق عمود به پیچیده بر زمین توروانی
فلک بخاطر خسرو رسید که مکر نه قلعه قاف را بر هم نوردیدند بر قلعاش زند نداما لندهور تاب ضرب ابو العلا
را نیاورده هم دست فیل از پیش هم پائی از عقب بر یکدیگر شکست لندهور با فیل در هم غلطید سویخ
از لشکریان بلند شد امیر قرب عیار مرکب بدر رفت در این وقت خسرو از جا جستی کرده شی
فیل را بیک طرف انداخت اشاره کرد فیلی دیگر رسانیدند لندهور سوار شده یک سپر زنان فیل
آشنا کرده بر فراخ دامن را بر کشیده که دیگر باره سلطان هندوستان خود را رسانید عمود قدم را فرود
کوفت که دنیا از روشنی در تمو نظرش تیره و تار گردید و از هر جا موش چشم هوش کار کرد بیک لنگر
بر تهمت فیل انداخت گران فیل هم شکست امیر بر آن سر چو کار زار بدر رفت لندهور از جا
جستی کرده آن فیل را یکبار انداخت با خود گفت که هر فیل که سوار میشوم خواهد خورد شده
در غضب شده دامن بلی بر کمر بر دلی استوار گردانید دست بقبضه دو دکم هندی برده به استقبال
ابو العلا روانه شده امیر از آن سر میدان بر گردید نظر کرد دید که لندهور دست بقبضه تیغ
رسانیده اراده دارد که چهار دست پای سیاه قیطاس را قلم کند که صاحب قران هم پا را
از رکاب خالی گردانیده خود را بر زمین گرفت متوجه خسرو شد پس آن امام کبیر هم لت کمر از کش
و کمر شمشیر و کمر خنجر از کمر کشودند بدست عیاران دادند و دامن ها بر کمر زده پیش دوید
روی گریبان زنجیر هم گرفتند بتدائی گشتی در آمدند ° بیت ° بکشتی گرفتی نهادند سر ° گرفتی هم
دو دال کمر ° آن دو ازدهای صولت تلاشی میکردند و ضرب پنج موضع ثقاف و ردولاز
میبین بهم رسانیده و آن دو دریای لشکر بهم نظاره میکردند تا آفتاب از تلاشی آن دو نامدار
دلگیر شده روی بخلوت خانه مغرب نهاد و جهان لباس عباسیان در بر در آورده و شب بر سر
دست در آمده خسرو دست از گریبان صاحب قران برداشت امیر گفت مگر از تلاشی گردان
دلگیر شدی لندهور گفت عرب از ضرب عاجز گشتم مگر شب بر سر دست در آمده از برای

بر دست درآمده شب از برای آسایش و روز از برای آزمایش ابو آمد که این را شنیده
آواز داد که ای لندهور قائمه عمر این است که بمیدان از رزم که آمدم با مراد بر نگردم اما خسرو
که این را شنیده بعز نمود که مشعل بمیدان دوانیدند عمر که کارزار را روشن کردانیدند لندهور زان
خسرو بعز نمود که هم صندلی آوردند در میان میدان نهادند اشاره بر امیر کرد که بفرمائید بکرسی
خود نشست و مکرر امیر که در نیمه وقت از سرکار خسرو هم قاب طعام آوردند در پیش ایشان
نهادند الفقیر مرد [illegible] اما خسرو چند لقمه تناول فرمود بعد از آن سر برآورد که یا امیر شما هم نوش جان
کنید امیر آواز کرد که یا لندهور من نیت روزه دارم از آن جهت است که چیزی نمی خورم در رو
قتی که ترا گرفتم چیز خواهم خورد اما لندهور که این را شنیده سر پای [illegible] قاب زده از جا
جستی کرده دیگر باره آن هر دو دلاور بجنگ مشغول شدند در آن شب امیر خسرو کارزار کردند
که ملک سر از دریچه فلک بیرون کرد در نظاره آن هر دو نامدار بودند تا آن شب گذشت روز دیگر که شاه
انجم بر تخت فلک چهارم بر آمده و رعایت سلطنت بر دارالملک سپهر نهاد ه صبح صادق چراغ
جهان بر فروزید ه کلاه هندی ترک آسمان بدزدید ه روح فلک دامان بگشاد بخندند سوی ملک خدایگان بدمید
ه در سر زدن آفتاب عالمتاب آن آهن نامداران دست از یکدیگر باز داشتند ساعتی که گذشتی
باز برخاستند بجنگ مشغول شدند گاهی امیر لندهور را میدوانید سه چرخ میداد و فرو
میکشید لندهور برام زانو بر می آمد باز لندهور سر را [illegible] امیر میگذاشت هفت هشت
قدم بر عقب میدوانید سه چرخ میداد و فرو میکشید صاحبقران کتف او را بر زمین استوا
ر میکردانید باز سر را بر [illegible] لندهور میگذاشت آن هر دو از دل حرکت و آن هر دو ببر بلا
این چنین تلاشی میکردند تا اینکه تلاشی خسرو امیر عرب بروز [illegible] رسید آفتاب هم
بجا نشست رسیده که دیگر عمر را تاب نمانده خود را با امیر رسانید بزبان عربی بر امیر رسانید
که عرب در چه کاری امروز نشسته هنگام میشود که عمر شبانه روز بود باشد با خسرو در
تلاش خود میدان عرب هنگه غارتی سه روز شد نقیبان لشکر خواهند آمد و شما را [illegible]
از هم جدا نمود اگر چنانچه میدان که حریف خسرو نیست دست از او بردار تا من عمر [illegible]

بکی

را بکوبم عادی [illegible] بگیر دمن با [illegible] را بر زمین میزنیم ابو العلا خنده کرد گفت کهنه دزد [illegible]
آستانه دست بر آتش داری همچنان که [illegible] بادت جز بلا گرفتار است با با خود را با لشکر بر
سر خبر کن که مبادا حاجت [illegible] باشند و عمر خود را با لشکر رسانید دلیر از [illegible] کردانید از اندام مرکب
سر کرفته و اشتند زنجیر بدست بنهادند از ضعف لشکر بیرون آمدند از این طرف صاحبقران [illegible] که زوری
کمر زنجیر لندهور را داشتند [illegible] داد که چهار صد و چهل و چهار پاره استخوان و سیصد و شصت [illegible]
های خرد و خرد دار شد امیر یک نعره رعد آسا الله اکبر از جگر بر کشید یکی نعره زد آن یل اندر مصاف
که سیمرغ گریزید در کوه قاف تا آنکه آفتاب بجای زوال [illegible] شد که صاحبقران [illegible] وقت لندهور را
بر [illegible] بلند کردانید حالت که بر زمین زند خسرو دو دست بر شانه امیر رسانید نه طاق نه ایوان افلاک [illegible]
نقش نو مهر مه نه بر داختند [illegible] که بر کنار [illegible] بر داشته خویشتن را [illegible] انداخته اند
ابو العلا خسرو را بر زمین نهاد لندهور گفت یا امیر بگو تا چه باید گفتن صاحبقران کلمه طیبه گفت
خسرو را [illegible] مسلمان شد بعد از آن گفت یا امیر [illegible] صلاح باشد خود را با لشکر برسانیم
فردا را با [illegible] لشکر قدم رنجه بخدمت بیایم ابو العلا قبول کرد لندهور را مرخص
کردانید لندهور متوجه سپاه خود شد از سیاه [illegible] را [illegible] صاحبقران سوار شده
دلیران باستقبال آمدند تا [illegible] که چرخ دامن از شفق چو [illegible] در خون کشید
آفتاب در نزاع آن محاربه نزول چه بنفشه زیر سنگینی نقاب بقندیل مه مشعل آفتاب
بیرون برد خورشید مشعل تاباغ فروزان شد از ماه انجم چراغ در ابتدای شب امیر [illegible]
[illegible] بشنیده از آن جهت که سه شبانه روز بود که با خسرو در جنگ بود دلاور را از رخصت خواب
دادند عمر در بارگاه رخت خواب در بالای تخت از برای امیر کسترده صاحبقران در جامه خواب
شد عمر آن شب را [illegible] پیر دمقبل را با غلامان فرمود که در بارگاه را نگاه دارند
پس [illegible] عالم خاطر خود را جمع کردانیدند متوجه بیتیم خانه شد با بستر راحت مشغول شد
اما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکرشکن شیرین گفتار چنین روایت کرده اند
که حرامزاده [illegible] الطلب کرده با او صلاح کرد گفت حمزه بود با او برابری
نمیتوانستم بکنیم الحال که حمزه اطاعت او کرد فردا که [illegible] بیکدیگر گذاشتند
دیار علاج این است که میکند [illegible] علاج [illegible] واقعه پیش از وقوع باید کرد [illegible]

شد که این را شنیدند دست زده منقای پنج زار در بیستی که تا هم گذاشت

گفت این زر است حالا دیگر تو میدانی اول باید علاج همزه را کرد بعد بکار لند اهو

افتاد ای چند کلمه از حرامزاده گستاهم بشنوید در وقتی گستاهم بجانب هند میامد حرامزاده نخست

دو کنیز همراه او کرده یکی زهره و یکی مشتری که در ابتدای شب گستاهم ایشان را طلبید گفت

ای کنیزان شما را از برای چه آورده ام از برای این آورده ام که در هنگام فرصت کاه

عرب زاده را بنشانید الحال این منقای پنج زار است بردارید که باید امشب خود را به بارگاه

این عرب زاده برسانید و تدبیر کنید که باید کار شما را بسازید که آن گیسو بریده را زهر دادند

از نزد گستاهم بیرون آمدند و از راه معلا در بیستی گرفتند آن گیسو بریده طلایه لشکر

امیر رسیدند از قضا منظر شاه در طلایه بود دید که چهار سفیده نمودار شدند پیش چادر

میایند منظر شاه خود را رسانید آواز داد که ای زنان کیستید بگوئید میر و میدان

بیستی آمدند گفتند ای کنیزان مهر نگار هستیم میخواهیم خدمت امیر ببینیم شکار ملکه آفاق کرده

معرفی امیر برسانیم منظر شاه ایشان را طرح رسید که مخبر باشید خود ایشان را بخدمت امیر

برسانیم این تخت تدبیر بجا بیاورم پس زهره و مشتری را امیر داشته متوجه بارگاه امیر کردید

تا ایشان را به بارگاه رسانید مقبل و غلامان سر خود را بر زانو نهاده خواب غفلت ایشان را

بوده بود منظر شاه ~~...~~

بگنم و ما از آن نگاه بکنیزان کرد که خود را به بارگاه برسانند اگر امیر خوابیده باشد او را بیدار

کنید و معرفی امیر برسانید که منظر شاه ما را آورده دان پس ما عنا قبول حرف او کردند متوجه

بارگاه شدند منظر شاه متوجه طلایه شد امیر عرب بیدار است با خیال یار در حرمت

با خود میگفت با خیال یار جهت داشتن خوش لذتیست میبرم حسرت بدان عاشقی که تنها بشنود



سلیم

رسید که کسی را نمیباید کردن خود ایشان را بخدمت امیر رسانم این خدمت را بجا آوردم پس

زهره مشتری را برداشته متوجه بارگاه امیر گردید تا ایشان را به بارگاه امیر رسانید مقبل و غلامان

سرها را بر زانو نهاده خواب غفلت ایشان را برده منظر شاه را خاطر رسید که خوب واقع

نشده غلامان هم در خواب میباشند این خدمت به خود میکنم پس نگاهی بکنیزان کرده که خود

را به بارگاه برسانید اگر امیر خوابیده باشد او را بیدار کنید اما معرفی امیر برسانید که منظر شاه

ما را آورده اند ما رضا قبول حرف او کرده متوجه بارگاه شدند بلکه منظر شاه هم متوجه طلایه

گردید اما امیر عرب بیدار است با خیال مهر افروز سرگرم است با خود میگفت با خیال یار جهت

داشتن خوش لذتیست میبرم حسرت بدان عاشقی که تنها میبود که نگاه میکند از در بارگاه

دو دختر سفید داخل بارگاه شدند چون چشم ابوالعلا که بر ایشان افتاد از جا برخواست که ای زنان

شما چه کسید که در این نیم شب قدم در بارگاه گذاشته اند آن گیسو بریده شب بخیر گفتند

که یا امیر ضعیف از تو که ارباب وفا را نشناسی ما که یار تو باشیم تو ما را نشناسی ما هر دو

کنیزان مهر نگار میباشیم زهره مشتری ابوالعلا نام مهر نگار را شنید آهی کشید گفت بیت

ازین قاصد بچشم آید چون یار است پنداری زیارم میرسد پیغام خوش وارست پنداری پس امیر

مهربانی بسیار با ایشان کرده در برابر تخت امیر قرار گرفتند صاحب قران احوال مهر

نگار را از ایشان پرسید زهره گفت یا امیر روزی که گستاهم بجانب هند می آمد مهر نگار

ما را همراه او کرده گفت که هرگاه فرصت بدست شما بیفتد خود را بخدمت امیر

برسانید ازین سوخته فراق هجران کشیده دعا به او برسانید یا امیر ما را بجانب هند آورده

ایم فرصت نشد که بخدمت شما برسیم مگر امشب صاحبقران گفت خوش آمدید نشستند

لذت داشتن مشغول شدند در این وقت زهره از جای خود برخواست گفت یا امیر شراب

بنیخوار که در این کار شما اهتمام نمیرسد امیر گفت یاران سه روز است که با خسرو نزاکت کرده ام

امشب نتوانستم که شراب بخورم و نتوانستم که بنشینم اگر شما شراب تجویز بدانید شراب

لبت بیاورید شما اهم بخورید دماغی برسانید زهره خود را رسانید مینای می را برداشت آورد



شدند یکی ابو العلا را گرفته بابا از خواب جستی کرده سراسیمه از خیمه خانه بیرون آمده خود را
به بارگاه رسانید دید که مقبل با غلامان در خواب بند عمر فریاد زد مقبل بابا را دید عمر گفت
از امیر چه خبر داری مقبل گفت بابا امیر در بارگاه خوابیده است عمر داخل بارگاه گردید دید
که چراغ میسوزد اما صدای خرخر بگوش بابا رسید عمر خود را به اندرون رسانید دید که آن
صدا از امیر ظاهر شد عمر چراغ را برداشته بصورت ابو العلا نگاه کرد دید که لبهای امیر ورم کرده
است و رویش سیاه شده است در آن وقت ناگه از جان عمر برآمده از دست داد دید بیرون که
لکن مرده چه میکند گفتی که بسیار طپانچه بر چهره زد خود را بر زمین زد راوی روایت
میکند که شیون عمر بلند شد مقبل با غلامان داخل بارگاه شدند بسر امیر دویدند صاحب قران
را بدان حال دیدند گریبان چاک زدند خاک بر سر کردند بعد از آن دلاوران یک یک آمدند
صاحب قران را بدان حال دیدند و کلاه خودشان را بر زمین زدند و گریه آغاز کردند
عمر گفت یاران حال بمن بگوئید که این دشمنی را کرده و این جوان غریب را باین درد مبتلا کرده اند
منظر شاه دانست که این کارها را زاره و مشتری کرده اند خود را بعمر رسانید مقدمات را از اول تا به
آخر عرض کردند بابا که این را شنیده دانست که این کار از زاره و مشتری شده بابا خود را بعجله به
بارگاه رسانید از همان راهی که ایشان بدر رفته بودند عمر هم بیرون آمده سر در عقب آن دو
برهیچ نهاد در وقتی که عمر قدم در بارگاه گستهم نهاد که آن دو نابکار داخل بارگاه شده بودند
دارند که اینچه گرداند گستهم بگوئید که بابا داخل بارگاه شده بجانب آنها رفت زاره رفت
که فکر کنند عمر رسید خنجر از میان در پشت او گذاشت که نیش خنجر از پیش او بیرون آمده آه
از نهاد مشتری برآمده خود را در عقب گستهم رسانید که بابا رسید خنجر در پشت او گذاشت
که نیش خنجر از میان هر پستان او بدر شد عمر گفت بجانب حرامزاده گستهم کرد
که ای حرامزاده اگر انداختم دانم که بروزگار تو چه باید کردن تا رفتند که پشت پستان از جا
در آید که بابا خود را بدر بارگاه رسانید بدر رفت تا خود را به بارگاه امیر رسانید دلاوران
را گفت صدا بلند مکنید تا من فکری در باره بکنم که چاره این نقل را بشنود از ما

با مشتری نشستند بشراب خوردن مشغول شدند چند جامی که در میان ایشان رد و بدل شد بعد از آن
مشتری جامی بر کرده بر خواست بخدمت ابو العلا آمد گفت یا امیر این جام را بنوش صاحب قران
گفت نمینوشم بعد مشتری گفت یا امیر مهر نگار بما سفارشی کرده بود که هرگاه بخدمت ابو العلا برسید
میباید که جامی جهت من از او بگیرید یا امیر این جام مهر نگار است امیر که نام مهر نگار شنیده دست دراز کرده
آن جام می را از دست او گرفت تا آخر بسر کشید بعد از آن چند جامی که گذشت باز مشتری جامی
بر کرده از جا راست
شد گفت
با امیر این جام را از
دست بنه بگیر بیار
مهر نگار بشنو امیر از دست
او گرفت بگفت این جام یار است
اگر زهر داشته باشد بخورم
ناگه از جان آه بر آمد
نگار بر تن زد
غنا از کل حیف روی ای جوان
نمی آید که از اول شباب جوانی
او را زنگون گردان و زهر
میدان بعد از آن نگاه بجانب ابو العلا کرد که ای جوان این جام را بخور که زهر دارد صاحب قران گفت
ای زاره این جام یار است اگر زهر داشته باشد میخورم آن وقت امیر آن جام را بسر کشید بعد از آن گفت
ای نابکار غنا عاقبت کار خود را کرد دید امیر بر او غلطید زاره و مشتری از جا برخواستند با خود گفتند
که هرگاه از در بارگاه بیرون برویم غلامان آگاه باشند ما را مانع شوند آن دو کیسه بریده خود را رسانیدند
با پایین چادر و میخ را کشیدند بدر رفته اما عمر در خواب بود در عالم واقعه امیر را دید که دم سگی داخل بارگاه
شدند

برگردد که در راه عمرو سر از آن آفتاب عالمتاب خود را رسانید به بارگاه لندهور چون داخل
بارگاه شد خسرو را چشم بر عمرو افتاد عمر افتاد لندهور به تعظیم بابا برخاست عمر سوار گرد
در جلوی خود نشانید عمر خود را بچه جا بر عرق شکر دور کار را بابا گردید ... خسرو گفت بابا جان
عجب که مارا سرافراز کرده عمر گفت پهلوان ابوالعلا شما را طلب میکند که تنهایی به خدمت شما
بیاید لندهور گفت بابا بنده اسیرم فرمان برادرم خسرو از جای خود برخاست بلکه او تنها از بار
گاه بیرون آمده بر تخت فیل نشست متوجه اردوی امیر گردید عمر هم ... لندهور از لشکر خود دور شد بابا
روانه دست بجلدی کرده یک قرص تیمور بر دهن او کرده بخورد داد که اینک رسید ... برد
بگذارد ... لندهور را قرص را برد ... گذاشت مدهوش گردید عمر او را در فیل ... کرد
بنده بحر خود نابند بر بال بال او افکندند او را در بند کشیدند عمر دل را از مقدمات لندهور جمع گردانید
راه ولایت میکشید که لشکر اسلام کجا کرده ابوالعلا را بر او در بیابان نشانیدند عمر گفت یاران
باید خود را بکنار دریا برسانیم که حال حرام زاده گستهم با سیار شاه میرسند که عمر یاران را برداشته
متوجه کنار دریا شده بارگاه سراپرده فرزند انچه بود هم را بجا گذاشتند بدر رفتند از آن طرف حرام زاده
گستهم با سیار شاه با دریای لشکر رسیدند رفتند بازار ... جمیع آن را تاراج کردند اما گستهم از بازار
چاره اش نشد سر در دنبال لشکر اسلام نهادند که سیار شاه برس دارد که او را جیپور شاه
میگویند در قلعه سراندیب پادشاه میباشد در شب حضرت ابراهیم را در خواب دید حضرت او را
مسلمان ساخت با او گفت باید که فردا سوار شوی با لشکر خود در فلان جا قرار بگیری که دشمنان
فرزندهای ما آنجا دارند در آن جا بتو میرسند باید که ایشان را بقلعه برسانی و نگهداری فرزندهای ما
بکنی چون جیپور شاه از خواب بیدار شد بطور حکم با لشکر جنگی سوار شد در آن جا که حضرت نشان
داده بود ایستاده در انتظار عمر را میکشیدند در حال عمر نظر کرد در برابر لشکر عظیم را
بنظر در آورد آه از نهاد بابا بر آمده با خود گفت ما از دست دشمن میگریزیم اینک
لشکر دیگر در برابر ما پیدا شد چون دید عمر توکل بر خدا کرد خود را به لشکر جیپور شاه رسانید
از جمله قیمت که جیپور شاه با لشکر خود میگوید که حضرت مرا نشان داده که عمر را در این

جا به جا

جا به جا کرد در آن وقت چشم شاه بر شاطر افتاد که این عمر ایم رسید که خود را آورده جیپور شاه
گفت کیست وجه آزاده دارای عمر سر بر آورد و گفت شهریار بنده را عمر بن عیار میگویند اما جیپور شاه که نام
عمر را شنیده خود را از فیل بر زیر انداخت ارداده داد که خود را بقدم عمر بیندازد بابا او را در بر گرفت
گفت ای جوان بنده شما را دشمن میدانستم خدا را شکر که دوست بود اینجا جیپور شاه احوال خود را از اول
تا آخر از برای بابا نقل کرد بابا خوشحالی کرده بید عمر هم مقدمات زن خود را او بسیار کرده سیار شاه
و گستهم را بطرفی جیپور شاه رسانیدند در این وقت عمر نگاه به جیپور شاه کرده گفت دلاور الحال فکر
بکنی یک بنای از برای لشکر اسلام بهم رسان که دشمن رسیدند جیپور شاه گفت بابا قلعه سراندیب
نزدیک است خوشی باشد خود را بقلعه برسان عمر و دلیران لشکر را همراه داشته متوجه قلعه سراندیب شد
اما آمدند داخل قلعه شدند امیر والجان ... بابا بیندند بعد از آن عمر با جیپور شاه دلیران صاحبقران بر فراز
برج باره بر آمدند فرمود تا آب در خندق انداختند و تخت پل کشیدند بعد بر باره و برج را استوار ساختند
در آن مشغول شدند تا خبر رسید که بطرفی لندهور رسانیدند که عمر خسرو را گرفته در بند کشیده است
آن سگ که این را شنیده با سیار شاه لشکر خود را برداشته متوجه لشکر لندهور شد تا بقتل غارت
مشغول شدند لشکر با صاحب نایب مقاومت را نیاورده رو بگریز نهاد گستهم و سیار شاه چون دیدند
که عمر با جیپور شاه با دلیران امیر بر فراز بر آمدند قلعه را در آن مشغول کنند و بنای رو گشی در آمد نگاه
پژمرده تار گردید سیار شاه فیل را از جا برانگیخت خود را در برابر قلعه رسانید نگاه به جانب جیپور شاه
کرد که آری ای ناخلف پسر خدا پرستان که در این قلعه راه داده خوب بود حال از سر تقصیرات در گذرم
در این قلعه را بگشا تا من علاج حمزه را بکنم جیپور شاه آواز داد که ای پدر او را که بنده ها ناخلف و ناخلف
بدانکه من ناخلف نیستم بر پدر ارم ناخلف پدر لعنت که مثل تو باشند چنانکه کسی ناخلف پسر دارد
من بیچاره ناخلف پدر ... بود داشته باشی که تا امروز من بت پرست بودم الحال خدا
پرست شدم اگر چنانچه تو هم خداپرستی را اختیار کنی در قلعه را باز میکنم و اگر هم مسلمان نشوی از دم
از دست تو بر آید کوتاهی مکن سیار شاه که این را شنیده رفت که دیگر گفتگو نکند که جیپور شاه
اشاره کرد که دلاوران سیار شاه را بهار تیر گرفتند سیار شاه بر گردید فرمود تا بارگاه را در برابر

قلعه برسر پا کردند گشتیم با بسیار شاه قدم در بارگاه گذاشتند در فکر بودند که بر شیء قلعه سراندیب بیدار شد اول
عمر حال خود را جمع کرده آیند بعد از آن جیپور شاه را بر داشته آمدند در نزد صاحبقران عمر نگاهی به جیپور شاه
کرده که الحال باید حکیمان هند را بطلبند تا علاج زهر این جوان را بکنند جیپور شاه خرم و شاد حکیمان سراندیب
را تمام بر سر او تعلیم آوردند هر یکی از حکمای هند که آمدند نگاه بصورت امیر کردند بر گشتند در جای خود
قرار میگرفتند عمر نگاهی بجانب حکما کرد که یاران چرا معالجه این جوان غریب را نمیکنید حکما گفتند
بابا راستش این است آنکه ما علاج این جوان را نمیتوانیم کردن عمر گفت ای حکیمان هند بسر حضرت
ابراهیم قسم که اگر علاج این جوان را نکنید عهد کرده که یک حکیم در زیر چرخ زنده نگذارم در آن
وقت حکیمان عاجز شدند که در میان حکیمان یک حکیم کشمیری بود بسیار دانشمند بود عمر را طلبید
گفت بابا بنده از این حکیمان زیاده تر خوانده ام و دانا ترم من هم علاج این زهر را نمیتوانم کردن
حکیمی است خدا پرست که او را اقلیموس حکیم میگویند شاگرد جاماسب حکیم میباشد اگر او در این جا حاضر
باشد میتواند علاج امیر را بکند عمر پرسید که حال آن حکیم در کجا میباشد حکیم کشمیری گفت در جزیره
کدوبار میباشد عمر گفت از این جا تا منزل حکیم چه قدر راه میباشد حکیم گفت بابا چهل فرسخ راه است عمر
که این را شنیده مضطرب حال گردید نگاهی بجیپور شاه کرده که حکیم چه میگوید جیپور شاه گفت
بابا اینکه سهل امر است بنده کسی دارم که بفرستم بجانب کدوبار اقلیموس را بیاورد در حال
جیپور شاه اشاره کرد بیاورند داراب عیار را عمر چه دید که سرهنگی بلند بالا از سند و هندستان
رسیده در برابر جیپور شاه
سر فرود آورد شاه به عمر فرمود
نامکاتبت از برای اقلیموس حکیم نو
شتند مهر کرده بدست بجیپوری بدست
آن عیار داده گفت مهتر بیایید
خود را بزودی در جای کدوبار از نزد
اقلیموس حکیم برسان اگر تا حکیم خود نشی تا باید

از و گرفته

از و گرفته بیاور داراب سری فرود آورد عمر از حال خود بر خواست گفت ای داراب من همراه شما
میآیم تو که بار تنها را بر میدارم داراب نگاه به عمر کرد خندید گفت ای پیاده ایرانی تو با من نمیتوانی
بیائی عمر گفت مهتر اگر نتوانستم بر میگردم داراب عیار قبول کرده عمر نگاهی بجانب حکیمان کرده
گفت شما چند روز این جوان را در اینجا نگه میدارید تا ما برویم بیائیم حکیمان گفتند بابا برو
نگهداری میکنیم عمر صندلی از ایشان گرفت تا داراب قدم در پیش خانه نهاد موم روغن تازه کرده با کوله
بار داراب را البته از قلعه سراندیب بیرون آمده راه کدوبار را در پیش گرفته بدر رفتند هم جا
میرفتند راوی روایت میکند که هنگام فرسنگ از قلعه دور شدند بسر چشمه رسیدند چشمه با صفا بود
در زمین سم واقع شده بود بدان چشمه رسیدند ° چشمه بادل چو طبع اهل صفور ° در لطافت بسان
چشمه نور ۹ داراب در سر چشمه نشست رو کرد بعمر که ای پیاده ایرانی ما گرسنه هاشیم اندکی چیزی بیاور
ما بخوریم بعد از آن روانه شویم عمر گفت ای داراب چه وقت چیز خوردن میباشد مرا آتشی در سر میسوزد
هنوز هم فرسنگ نیامده ایم داراب گفت قدری چیزی بیاور تا بخوریم عمر علاجی نداشت توشه کرد را
گشت در پیش داراب گذاشت داراب چند لقمه تناول نمود نگاهی به عمر کرده که حالا مرا خواب
می آید اندکی هم بخوابیم بعد از آن برخواسته براه میرویم عمر را آگاه از نهاد بر آمده گفت ای داراب
بتصدق سرت برفتن که افسوس که این جوان غریب افتاده است شاید علاجش بکنیم داراب
گفت ای ایرانی چه بی عقل بچه کسی که ما مشغول نیم افتاده باشند او که روز زنده بماند
عمر گفت ای مهتر راه جزیره کدام است داراب گفت از دست راست باید رفتن این
کوه را که بینی یک آدم بیشتر نمیتواند رفتن عمر جای او که باید گرفت تا وقت بجزیره برسی بعد عمر قرص
را از بغل بیرون آورده در پیش داراب برزمین گذاشت داراب چون آن قرص را بدید بدل گمان
انداخت تا خوردن مدهوش گردید عمر جیبی کرده او را بیهوش کرده برهنه کرده در رخت او را
پوشیده خود را بصورت او بیارا است و او را در پرده گلیم پیچیده او را برداشته در میان برگ
درخت ها پنهان کردانیده و آن کوله بار را البته و از همان راهی که داراب نشان کرده بود
پیش گرفته بود عمر قدم در راه گذاشت تنبه از دستمال زنگ زرین برداشت بقطره زدن در آمده

ان نگار سرو قد هرکه بعجز اسید دید • ماه در بالا ام خود را حریف کسی نبید • بر روی زمین بیس که پی تیر د
که زنگ از دل اسمان می برد • عمر گاهی بقطره زدن گاهی بکوتر متعلق گاهی قدم کشی می رفت تا که افتاب
چهار سار مغرب فرو کشید بابای راوندها در کنار دریا رسید عمر هم دید که کشتی بروی دریا میرود
آه از نهاد شیخ التجم برآمده فریاد زد ملاحان که مهتری سواد بیده که رسید گفت مهتر دارآب هم همراه است
عمر گفت ملاح میدانی که از راه هم آمده هم ملا کشتی را برگردان که چهار شاه فرتی بمن فرموده فرصت
نمیشود ملاح گفت مهتر خود میدانی که کشتی روانه شد دست دیگر او را همچنان برگردانیدند امشب
را قرکنی بر لب آب بنشینی تا فردا که کشتی برگردد شما را بر جزیره برسانم عمر که این را شنیده گفت بنده
صبر نمیتوانم کرد بابا چند قدمی بعقب رفت و کشتی هم از قرار بیست زرع هم راه رفته بود که بابای راوندها
بر لب دریا رسید ابرام کف پا را زده گفت یا الله از قوت خیز کرده خود را در میان کشتی انداخت خدا
بیدار انکسی را بیامرزد که بگوید خدا پدر مشوق قصر را بیامرزد که بصلوات بر جمال دلارای محمد و آل او عجب
سخی مرد درزن کون کوشی • شفیق باید اگر برتر خاموشی • گلی این باغ را توان غنچه • سر هر کنج را توان کوش
قصه داستان زد دست ملاحان بجای ابوطالب بود از کف کشتیم الحال در نزد شجاعان ملاحان بیر کناه
دارم الت سرای بجان ابو طالب بحرفی برسانم الفقیر عمر خود را در میان کشتی انداخت ملاحان تعجب کردند
و کشتی هم جایی که باید در سر زدن افتاب عالمتاب بکنار رسید بابا از کشتی بیرون آمده متوجه جزیره
شد بابا قدم در جزیره گذاشت طرفه جزیره خوش آب هوای را بنظر در آورده هر جزیره بود بغایت
لطیف بجهان زلال زهر طرف روان • درختان سر اندر سر یکدیگر • میان جلوه گر بتوده سبز تر
سه ناتش هم طلایی دلاویز تر • گیاهش ز طوس دلاویز تر • بابای راوندها نظر انداخت خانه بسیار
دران جزیره دید که همه از خان اقلیموس حکیم میزاند عمر آمده تا بدر خانه رسید امانت دو هم جزیره
دارآب را تو اجب قدیما بودند همه بابا را گرفته احوال میپرسند عمر گفت ای یاران اقلیموس حکیم را کی
ری دارم میباید که نوشته چهور شاه را باو برسانم ملازمان آمدند بحرف اقلیموس حکیم رسانیدند اقلیمو
بفرمود که دارآب را بیاورید ملازمان آمدند عمر را آوردند بابا در خانه حکیم آمد دید که مرد پیر
در سر گاه نشسته که یکصد چهل چهار سال از عمر شیء گذشته است موی ابروش بروی چشمش را گرفته بابا

راوندها نظر کرد بدرون خانه با چشم کار میکند کتابهای دارد مباشد و قوتیهای ساعتی
جابرجا چیدانند از زمین تا سقف خانه کتاب کتوبیت که بالا آن هم گذاشته اند • چو افلاطون بجد
هیئت یار کاری • بهیدان خسرو جابک سواری • کره های فلک از پاسم وزیجا • کواکب سه فخ
از برتیغ کشوده • بجز انده چشم را تا مانون نام • بگوید حیله را انجام انجام • بعد از ان عمر در برابر آمده
گفت السلام علیک ای افلاطون عصر اقلیموس حکیم سر بر آورد موی ابروان خود را بالا کرد چشم
اقلیموس بر دارآب افتاد گفت ای دارآب در کجا بودی عمر دست برده ان کتابت را بیرون
آورده بدست حکیم داد چون اقلیموس ان کتابت را دید کشوده نظر کرد بر بره در انتظار بعد از ان
سر برآورد گفت بر نشیند این بیچاره مطلوب که بعقل را بجز خود اقلیموس را زدند بابا گفت
یاران حکیم دیوانه شد بیست آواز داد که ای حکیم تعقیر بنده چیست گفت ای بی عقل کسی را
که هم مثقال نیم زهر داده باشند چهل یکروز زنده میاند که من علاج او را بکنم عمر گفت ای دانشمند
شما بتاریخ عریضه نگاه کنید چون اقلیموس حکیم بتاریخ نظر کرد دید که بیست روز است بازاقلیموس حکیم
گفت بر نشیند دیگر باره عمر را بگیرید گرفتند چوب بسیار بر بابا زدند این مرتبه جلیلا را ازنفا دیگر بود
کر قرار ندهم و بیرون سرگردان بود در این وقت از برابر عمر شخصی نمودار شد به بابا سلام کرد گفت ای
مهتر دارآب خاطر جمع این بود که هر وقت از اوقات داخل این جزیره میشدی تا بنده را نمیدیدی
داخل بجای دیگر نمیشدی این مرتبه را فراموش کردی دید عمر از وضع نشستن شناخت که این مرد طباخ
بیت بادارآب در بیت رفت دارد دانشمند چلبی نام دارد و طباخ اقلیموس حکیم خواهد بود بابا پیش آمده
معذرت خواهی کرده عمر گفت ای برادر معذور دار که بنده را اشتغال بسیاری داده بود دامن گوش شده
بود بنده از ان جهت از فکر اقدام بعد استاد چلبی دست عمر را گرفته داخل مطبخ کردید چون
عمر نشست نگاه کرد بابا دید که دیگهای بسیار بر بار است و یک دیگ کوچکی هم از سنگ
در سر بار است عمر یافت که ان دیگ کوچک قلعی حکیم دارد بعد عمر از جای خود جست هم بهانه
سنگ خود را بران دیگ رسانید اندکی از ان برنج بر داشت بر داشت نتوانست بعد نگاه بر استاد
طباخ کرده که مگر بتنگ با این دیگ نکرده استاد گفت بنده دلیب اشرامهای شداد از ان بود

بود که نمکی‌ها را تشخیص نمی‌توانم کرد شما شفقت کرده ببینید هر کدام که نمکی می‌خواهد بیرون برد
عمر گفت بجان منت دارم بابا خود را رسانید یک یک دیگها را بر برداشت از نمکی خوردنی ریخت
بر یک یک حکیم رسید بکمنت دارو در میان آن‌ها کرد که عمر دل خود را از آن دیگها جمع کرد رانید آمد در
نزد اسکندر نشست اسکندر نگاهی بجانب عمر کرد که مهتر دارا پیش قبل از این که می‌آمدید هر یک از
برای ما می‌آوردید این مرتبه هم موقوف کردید عمر گفت برادر این مرتبه جمورشاه بنده را نگذاشت
که بفکر آن‌ها بیفتم باید ببخشید لاکن یک برگ سبزی از ایران تو آورده‌ام بدست دارند
رسانیند یک قرص نان بیرون آورد بدست اسکندر چلبی داد اسکندر بو کرد گذاشت بجیبم تا
بعد مدهوشی گردید عمر از جای در آمده او را برهنه کرده رخت او را پوشیده و خود را در
صورت او کرده و او را برداشته در زیر خاک پنهان کرده و خودش در طعام خوردن مشغول گردید
تا اینکه وقت طعام خوردن شد مردم جزیره آمدند بابا طعام‌ها را ایشان را بخش کرده بعد از آن
سفره آمده می‌شد اقلیمون را در طرفی گذاشته خود برداشته در نزد اقلیمون آورده سفره آمده سفره
گسترده بیرون رفت بابا پیشی آمده آن شمله را در نزد اقلیمون حکیم گذاشته در برابر ایستاد اما
که یک لقمه اقلیمون بر دهن گذاشت باعث انگشت آن بوی دارو بدماغش رسید دست بر نکم داشت
نگاه تطبیق کرده گفت امروز مگر این شمله را چیزی داخل کردید که از بهار عمر برآمد از این
بی‌دانشمندی حکیم کرده گفت چیز که همان چیزی که شما داده بودید بنده همان را ریختم باز اقلیمون دست
دراز کرده لقمه دوم را برداشت چونکه مشام حکیم از دارو پر گردیده بود بار دیگر در بینی را برد
ریخت لرزه بر اندام بابا افتاد در دل خود گفت خداوندا تو حفظ بعد از این [illegible]
در آمده اقلیمون حکیم مرتبه سیوم را که برداشت دیگر نتوانست که تشخیص کند آن لقمه را به دهان
گذاشت عمر گفت خوشی حالت باشد راوی گوید که اقلیمون حکیم چند لقمه که خورد مدهوشی گردید
عمر پرده حکیم را برداشت باز کرد اول کتاب مکتوب اقلیمون را گذاشت بعد از آن کیسه‌ها
دارو به قوطی‌ها صاحب آنچه بود بابا همه را در میان پرده حکیم نهاد بعد نگاه کرد دید در میان
بخاری خاکستر بسیار است عمر فکر کرده که حکیمان بهانه گیر می‌باشند نگوید که خاکستر بخاری بکار می‌آید

باز باید جانب

باز باید جانب این جزیره بیاییم بابا آن خاکستر را هم جمع کرده در میان پرده حکیم نهاده
بعد سر پرده حکیم را گشوده کاغذی از زبان اقلیمون نوشت مهر اقلیمون را کرده آن نوشته را در بغل گذاشت
آن پرده حکیم را بر دوشش کشیده رفت که از در خانه بدر رود نگاه کرد دید که یک کاغذی طلا
نهاده‌اند بابا گفت باید این را هم برداشت در میان پرده حکیم جای داده آنگاه بیرون آمده خود را
بر لب دریا رسانید اما خود را بصورت داراب ساخته است ملاحان نظر کردند مهتر را دیدند که خو
شی که به باری بسته ملاحان گفتند داراب این چه بوکه بار است عمر آن نوشته را بدست ملاحان
داد ملاحان چون بر مضمون مطلع شدند که اقلیمون نوشته بود که باره ماچین و جزایر دیگر از ایران صور
شاه ملیلم فرستاده کسی را با داراب رجوع نباشد آن نوشته را ملاحان نگه داشتند کشتی آوردند
عمر را در کشتی جای دادند روانه راه گردیدند تا به خشکی رسیدند از کشتی بیرون آمده بجای آمد خود را
در میان جزیره بر لب آن چشمه رسانید بعد پرده حکیم را گذاشت و رخت داراب را از در رفت بر
آورد و لباس او را از خود دور کرد و ابنده لباس او را پوشیده به داراب عوض بصورت اصلی خود در آمده
داروهای بیهوشی داراب را کرده چون داراب چشم گشود عمر را در برابر دید خمیازه کشید نگاهی به عمر کرده
که ای شاهزاده ایران فرشی فراش کردم حالا برخیز تا برویم عمر گفت که ای [illegible] تراز رفتیم
بجزیره که و بار اقلیمون حکیم را آوردم مگر این بوکه بار را نمی‌بینی عمر گفت ای داراب که من رفتم خود را
بر زودی برسان بابا پرده حکیم را بر دوشش کشیده روانه شده هر که از آن سگ ستمگر گوشی کنید
علی ابن ابوطالب قسم میدهم هرکه بگوئید بریدن نامرد لعنت خدا مرد را زیاد کنید یکی صلوات بر جمال
رسول خدا بفرستید که ستمگر و سیار شاه [illegible] از داستان [illegible]
اما سیار شاه هر چند بجنگ [illegible] لشکر از جا حرکت نمیدادند غضب سیار شاه مستولی گردید
[illegible] بر فیل زده متوجه قلعه گردید [illegible] که نزدیک قلعه گردید جمور شاه کمانی بر سر جنگ بلند ساخته تیری
در تیر کمان گذاشته نگاهی بجانب دلبران کرده که گواه باشید که از راه دین مذهب قصد
پدر خود کردم در حال شصت گشاده همچنان تیر بر سینه پدر خود سیار شاه زد که از مهره پشت
او بیرون کرده دلاوران [illegible] گسیخته شد آن سیار شاه در غلطید مسلمانان کافران را به باد تیر

گرفتند راوی گوید که تا آخر روز جنگ مغلوب بود کاران شتافتند برگردیدند از قضا عمر در رسید خودرا
در خندق رسانید جستی کرده خود را بخاک ریز قلعه گرفت اما از طرز کستهم عمر را دیده گوله باران در هم
نمی خواست می خواست که بقلعه رود که دلاوران کمند انداختند که عمر را بالا بکشند کستهم مرتبه
را آمده متوجه عمر شد خود را رسانید در برابر قلعه تیری در میان کمان پیوست تا عمر دست بکمند زده خود
بالا گردید که عمر آزاده کستهم شست کنده آن تیر را گشاد داده تیر کستهم بر گوله بار عمر آمده صدای طاس
بگردید آه از نهاد عمر بر آمده بخاطر بابا رسید که تیر کستهم اقلیمو را نابود کرد است در دل خود گفت
حیف که من از آن رنجی که کشیده ام حکیم ضایع گردید عمر داخل قلعه شد چون پرده حکیم را گشود دید که تیر کستهم
بر کاون طلا خورده است آسیبی با قلیمو نرسیده عمر شکر خدا را کرده پرده حکیم را آورد بخانه که در یست
بخانه اقلیمون حکیم میماند و اسبابی که در پرده حکیم بود بیرون آورده بنوعی که در خانه اقلیمون حکیم
چیده بودند جا بجا بچیده بود و کیسهای دارو او بخت کباده را جای گسترده بعد از آن رفع دارو
حکیم کرده چون اقلیمو چشم گشود مهتر داراب را دید عمرو در بند این پیاده ایرانی را عمر تهیه
نهیب داد که بر نشینید که در همین وقت ملازمان عمر را در نشیند اقلیمون حکیم تعجب کرده عمر گفت حکیم این
قلعه را ترتیب بست بنده عمر عیار و ... یافته بهفت پشت خدایم الال باید علاج ابو العلا
بکنی که در همین وقت صبور شاه با علاقمان صاحب قران داخل شدند حکیم را اعلام رحمت کردند بعد
از آن عمر اقلیمو را برداشته بر سر امیر آمده اقلیمو را که چشم بر امیر افتاد گفت بنده علاج این جوان
را نمی توانم علاج کرد عمر نگاهی به مقبل کرد گفت وفادار روزنامچه امیر را که ابو زرجمهر نوشته
بود مقبل برفت بعد از ساعتی روزنامچه ابو زرجمهر را آورده به عمر داد بابا آن کاغذ را گشوده مطالعه
کرد بعد از ساعتی سر بر آورد گفت که بکشید این حکیم را ملازمان ریختند که بر خود عمر آن حکیم ...
کشیدند صبور شاه پیش آمده که ای بابا در چه فکری عمر نگاهی بجانب صبور شاه کرده که ای پادشاه
دانسته تو بوده باشد که ابو زرجمهر چنین نوشته بود که چون ابو العلا را در جانب ... زهر به ...
عمر حکیم دانشمندی را خواهد برادر او کردن آن حکیم بتواند که امیر را از پوست زهر در بیاورد
میباید آن حکیم را از پوست بکشید پوست آن حکیم را بان زهر دار بکشند تا رفع زهر او بشود

الال باید

الال باید که اقلیمو را پوست بکنم آه از نهاد حکیم بر آمده گفت بابا بنده معالجه امیر را میکنم اما اقلیمو
بر سر امیر آمده بعد نمود تا رو نمک امیر را برهنه کردند اقلیمو نظاره کرد دید که تمام اعضای بدن صاحبقران
سیاه شده است اما در روی نمک امیر مقابل یک کف دست سفید است اقلیمو حیرت کرده نگاه بسیار
بعمر کرده گفت بابا الحال شاه قهره می خواهد که علاج زهر امیر بکنند عمر گفت حکیم شاه قهره
در کجا میباشد اقلیمو گفت بابا در خدمت انوشیروان در مداین عمر گفت از این جا تا مداین چند
قدر راه میباشد اقلیمو گفت بابا یک ماه راه میباشد عمر گفت تا امیر چند روز نگه میداری
اقلیمو گفت بابا مدت چهل یوم عمر گفت قبول است سندی بنویس آن حکیم تمام نوشته به عمر داده
عمر او را گرفته قدم در پیش خانه گذاشت موم روغن تازه کرده قنطاره یکلا ... در بر کرد آورد
الف را بر میان بست و زنگهای زرین بر او ... بترتیب داد چهار تو بره عیاری و کلاه آفتاب
گردان بر سر نهاده پاپوش اسحق بر بر دریا در آورده کوه مردم باری را اشک بست بحق دست بر صبح
بر بند دست انداخته از پیش خانه بیرون آمده خود را بر فراز قلعه رسانید یاران فاطمه بر گز
را که شیخ البحر را خوانند عمر سفارشی بعیاران بمقبل کرده دلاوران را وداع کرده خود را بر فراز
قلعه رسانید مقبل هم از عقب بابا آمده بابا گفت وفادار برگرد مقبل گفت چند قدمی بجای
بمشایعت شما می آیم پس بابا از بالای قلعه بزیر آمده مقبل را وداع کرده رو براه نهاد
... بر قدم زده ... اندکی راه که رفت مقبل نعره بر کشید گفت ای بابا
برگرد بابا برگردید خود را به مقبل رسانید گفت وفادار چه میگوئی مقبل گفت بابا
چون داخل مداین میشوی اول قدم در حرم بلدار کلغیدام را از من دعا برسان عمر گفت این
شنیده سری بحرکت در آورده گفت ای گرگ آشتی چه حرفی در هم چنین وقت عاشقی بجای
ولایت میرسد دیگر بار عمر براه افتاد باز مقبل فریاد بر آورد که ای بابا ... گفتم
فراموش میکنم بیا که حرفی بخاطرم آمد از برای شما بگویم عمر برگردید گفت آلا گرا چه میگوئی
پدر زنانی مرا بر میگردانی مقبل گفت بابا بنده ای هر چیز میخواهم بشما بگویم ای بابا چون
بر سر پل شناکام برسی یکسر باداران ... کلغیدام فتنه ... آمدند در بارگاه اشتاقی ماندند

خوشی عجبی داشتیم عمر گفت آری سیاه‌پوشی قنبر قم مگر تو دیوانه شده با بابان در سر داری من یکسال
راه درویشی دارم چرا مرا آزار میکنی بجهنم ازو شنام چند بر مقبل داده رو براه نهاد این مرتبه
مقبل گذاشت تا بابا از خندق جستی کرده ابقدر یکفرسنگ دور شد مقبل فریاد برکشید که بابا
شما را بروح حضرت ابراهیم قسم میدهم برگرد که این مرتبه ترا کاری دارم ایلچیست این مرتبه برنمی
میگردیم بابا که این را شنیده برگردید از خندق جستی کرده نزدیک مقبل آمده گفت ای لاکردار
چه میگوئی مقبل گفت بابا میتوانستم حرف شما برسانم چون از دعا این برگردید ~~...~~ خود را
بمکه معظم برسان دعای ما به خدمت پدر و مادر من برسان دیگر عمر را تاب نماند گفت
ای نامرد تو مرا کشتی دست بر غضب دوانید یک طپانچه بر صورت مقبل زده مقبل گفت
اول است خدا عمر گفت مرا نبخشند میکنی ای کرار شتی قنبر قم یک سیلی دیگر به مقبل زده
مقبل گفت دو نیست خدا عمر گفت لاکردار نبخشند میکنی عمر طپانچه سیم به بروی مقبل زد
مقبل گفت سبب ساز کارساز عمر را غضب برو مستولی شده گفت ای لاکردار از برای من
بهتر جوابی نمیدانی دست بکمر رسانیده چهار دوال عیاری را بیرون کشیده انداخت بر
صورت مقبل صورت مقبل خون رسیده مقبل گفت ای بابا دست نگه دار با تو مطلبی دارم
عمر گفت بگو ببینم چه مطلب داری مقبل گفت بابا شاه مهره در زیر دل امیر است بابا
گفت چه میدانی مقبل مقدمات خواجه ابوالبرقی امیر رسانید گفت بابا روزی که در لنگر
دریانقلی مکان کردیم خواجه امیر را بیهوش کرده شاه مهره در زیر دل امیر گذاشتم عمر را
گوشها مرا پیچیده گفت سگ سیلی بجای دو ال از عمر خوردی با دوستان مقدم عمر که این
شنید خوشحالی کرد خود را بخدمت ایلچی رسانید عمر مقدمات ابوالبرقی ان‌ها رسانید
ایلچی آفرین بدانشمندی خواجه کرده گفت از برای اینکه شاه مهره در زیر دل امیر است که تا
امروز زنده بوده است اول ایلچی نشتر امیر را شکافته اول شاه مهره را بیرون آورده بعد خود
با چند ظرفی طلای حاضر کرده مقول طلب کرد شاه مهره را با آن مقول نیست اول ...
امیر مالید و دلاوران نظاره میکردند چون شاه مهره بسبب امیر رسید سپید میکرد
شاه مهره سیاه

شاه مهره سیاه میشد و بزرگ میشد بعد از آن ایلچی لعل بود دلخت را با آن شیر کرد آن دو آن شاه
مهره‌ها در آن شیر انداخت چون مرتبه سیاه گردید و چند آنچه ثبت راوی روایت میکند که ایلچی
حکیم مرتبه بمرتبه آن شاه مهره‌ها حلقی امیر میدوانید بیرون می‌آورد در ظرف شیر میگذاشت آهسته
آهسته رنگهای سیاهی از مهره ابوالعلا برطرف میشد بحال خود می‌آمد تا اثر ده مرتبه ایلچی
شاه مهره را بحلقوم صاحبقران ... ابوالعلا را گفت کرم بهوش آمد ایلچی انجمن فرمود
که باید ابوالعلا خسرو ... چشم بگشاید تا آن شب گذشت تا روز دیگر که ابدال ... راحت بازار
آسمان‌ها مانند زنگ صیوران بر تمت قلندران افکند • لیکن همه ابدال را گردون لت زنگی قطری
بر میان خورشید را مانند زنگ صیوران • در سر زدن آفتاب عالمتاب عمر ایلچی و چهار شاه
با دلاوران تمام بر سر امیر جمع شدند و نگاه به امیر میکردند و گریه زاری میکردند که یک مرتبه امیر
گیر کشور گیر چشم را باز کرده گفت با کسی یکسان خودت بقربان ما برسن که از جای برآمده خود را بر
قدم امیر انداخت تا سه مرتبه برو صاحبقران میگردید امیر باز چشم بهم نهاده او را خواب دست
داده تا اینکه ایلچی لعل بود تا تربت ... ساعتند در حلق امیر کردند بعد گوشتابه چند بر حلق امیر کردند
باز برخاسته بمنزل خودشان رفتند تا روز دیگر باز عمر بر سر امیر آمده صاحبقران چشم خود را
گشوده و عمر و مقبل را طلب کرده ایشان آمدند خود را بر قدم امیر انداختند بار دیگر با با ایلچی را طلب
کرد ایلچی آمد خود را بر قدم صاحبقران انداخت کل امرای امیر آمدند در برابر صف کشیدند
اما امیر نگاهی بجانب عمر کرده گفت بابا چه میشود چه ... دارم از قضا عمر مرده در پاکیسین یاران
ده بود که یک مرتبه از جای در آمد که یا امیر مگر شما خبر از کشی ندارم که دشمنان شما را ... مشغول
سم زهر دادند ابوالعلا که این را شنیده بر خود میلرزید از بیهوشی برفت آه از نهاد عمر برآمده
دست بچهار دوال برده متوجه عمر مردی گردید که آن شکم خواره بد عقل هیچ کس بقرار عقل تو عقل ندارد
نیست که این حرف را بزند خواست که عمر مردی را ادب کنند که ایلچی حکیم گفت بابا دست
نگه دار که این مرد این حرف را از روی حکمت زد عمر گفت بگو ایلچی گفت بابا این زهر
بناخن‌های ابوالعلا رخنه بود دیده در فکر بودم که آیا چه کار بکنم که زهر از ناخن‌های امیر

بیرون بکشم الحال که این عرق را از دماغ بر خود بر آید او آثار از ناخن تا پیشانی بیرون ریخت حالا
زود میتوان علاج کرد بعد از آن حکیم مرتبه دیگر شاه مهره را بحلقوم شکم امیر فرستاد آن زهره که هم بیرون آورد
از عرق دیر کشید پس اتوالکلا را گرم پوشانیدند پس روز دیگر اتوالکلا چشم خود را کشوده اندکی
بر عرق زدن در آمد بعد از آن روز بروز امیر بهتر می شد بحرف زدن در آمد تا یکروز امیر عمر را طلبید گفت
بابا لندهور چه شد مگر از ما برگشته است عمر گفت عرب فدای تو گردم بنده او را گرفته ام در بند
کرده ام که مبادا از ما برگردد صاحبقران گفت بابا در این جا غلط فهمیدی که خسرو را در بند
کشیدی معلوم میباشد که خسرو نمک نهال مردی دارد از مرد نامردی بعمل برنیاید برو خسرو را بیاور
بابا بغیر توده صاحبقران آمد بند از پا و بال لندهور برداشت و او را بخدمت صاحبقران آورد
چون چشم لندهور بامیر افتاد خود را بقدم امیر انداخت گفت بابا امیر چشم بنده کور بابا که روی [illegible]
خود را بدین حالت شناخته کمن پس امیر لندهور را نوازش بسیار کرد و همه غلط گذاشت خسرو در [illegible]
امیر نشست که درین وقت هلال کوس حرب و نقاره های رزمی بلند گردید بعرض عمر رسانیدند که اینک
حرام زاده سگستم بحرامه برخی در قلعه بیداد و در دیگر بهست که قلعه را بگیرد عمر که این را شنیده خود
بخدمت امیر رسانید بقدمه را بعرض امیر رسانید امیر گفت بابا خود را بر فراز قلعه برسان سگستم
بگو که صاحبقران صحت و سلامت میباشد و هیچ میباشد که بیرون بیاید دمار از روزگار
تو در بیاورد عمر خود را بالای شاه برج قلعه رسانید باد در سفیده مهره ها تم انداخت سگستم گفت
ای کهنه دزد تا که این عرب [illegible] مرده را در قلعه نگهداری بابا بروزنی را بخدمت من بیاور
و آن رکاب مرا بوس تا سرافرازت کنم عمر گفت ای حرام زاده زبانت بریده باد داشتم
تو بیم باشد که اینک علاج آنکه را کردم هم چه قدر سکندر را ایستاده در قلعه قرار گرفته است خود را
ست که بروده بیاید میخ چادر را بر کوس انت بکنند سگستم گفت ای کهنه دزد مکر من طفلی
دستی که ام شغال بنم آثار داده باشند و این هوا کرم هندوستان یکجا دیگر او زنده خواهد [illegible]
عمر گفت ای حرام زاده بر ارواح آدم زنده است در قلعه قرار دارد بعد سگستم گفت ای کهنه
دزد هرگاه راست میگوئی یکی نشان در میان من امیر هست اگر آن نشان را ادا کنی میدانم که امیر

زنده باشد

زنده باشد راوی گوید که عمر در فکر شد که آیا چگونه نشان باشد که این عرب از زبان من گفته
است پس عمر خود را بخدمت صاحبقران رسانید گفت عرب چگونه نشان است
در میان شما و سگستم میباشد امیر که این را شنیده در فکر شد فکری زیادی کرده بعد خنده
در آمد عمر گفت عرب چه چیز است که ترا خنده گرفته است امیر گفت بابا آن روزی که سگستم از چین
میآمد انوشیروان مرا تکلیف کرد با استقبال سگستم و بنده با شاه گرازشد بیرون چون سگستم رسید
شاه به ملازمت کرد دست شاه را بوسید متوجه بنده شد دست دراز کرد بلکه زور بکمر من
زد من هم بکمر کمرش زدم که شکم دنده اش بر اندرون کردان حرام زاده تاب نیاورد بریک
جنگ مهره بنشاسی انداخت اما بابا التماس بحسن کرد که یا امیر مرا رسوا مکن در میان دلاوران
بابا نشان سگستم و بنده اینست بابا خندان شد خود را بالای برج رسانید آواز داد که ای سگستم
آن وقت که تو زور بکمر امیر زدی و امیر هم بکمر کمرش تا زدی بریکی جنگ گوزیدی ای حرام
زاده که این را شنیده شرمنده شد دانست که امیر صحت و سلامت میباشد بعد سگستم بر گردید
با خود گفت که این عرب زنده میباشد دیگر ایستادن صورتی ندارد آن حرام زاده در فکر شد
که از پیچی بیرون رود از آن طرف لندهور رکاب صاحبقران کرد گفت شهریار مرا
به بنده رخصت دهید سوار شده دمار از لشکر بت پرستان بر آورم امیر خسرو را رخصت
داده لندهور سکل و سلاح کرده بر تخت فیل نشست با لشکر از قلعه بر آمد بیرون آمدند
اما سگستم که خسرو را دیده بغیر بود تا الم نکبت او سر نگون کرد بت پرستان از جال
در آمدند رو بگریز نهادند عمر دید که سگستم گریزان شده سفید مهره را در دهن گرفته سر در دنبال
سگستم گذاشت بنا کرد بردن تا یک فرسنگ سفید مهره نواخت از آن طرف خسرو خود دنبال
لشکر هم فرگاه بت پرستان را غارت کردند بارگاه سراپرده امیر با اسباب خود و مال
بت پرستان جمع را دلاوران هند لندهور متفرق در آورد و خسرو نقیب فیروزان کردید
داخل قلعه شد و برابر امیر سر فرود آورد و امیر خسرو را تحسین کرد راوی گوید
که اتوالکلا روز بروز بهتر می شد تا چهل روز گذشت اتیلو گفت یا امیر هوای هند سیار

کرم بهت از ارزشما برسد که چنانچه لنغره بشد تا کشتی حافظ کنند اسباب سه در کشتی در آورید بدریا بیم
نشنید بهتر خواهد بود این حرف حکیم را شنیده عیور شاه را طلبید نوازش بسیاری برا او کرده چونکه
منتد برا و تنق بحر و آورد لهذا اتمور عیور شاه را جانشین خود کرده بید امیر توب نظم نسق منتد را
در تبعت کرده روانه دریا نقل مکان کرده چند روزی توقف کرده تا اینکه ملاحان کشتی کها را بدریا انداختند
وبارگاه را بر ایرده اسباب صاحب قران را در کشتی در آوردند ساعت نیک اختیار کردند
ابوالعلا با دلاوران نامداران و لشکر داخل کشتی شدند ملاحان فاده براب اشنا کردند تا قلابها
بادبان ها را بدست باد صبا دادند بروی آب روان شدند عنان اختیار به دست باد صبا دادند
متوجه مدائن شدند اینچنین روایت کردند که مدتی متمادی و مدتی بعیدی بر روی دریا روان
شدند اینچنان شد که بتوفیق پروردگار عالمیان کشتی مسلمانان از آن روی دریا به پایان
به ساحل نجات رسید ابوالعلا با دلیران نامداران و شاهان شهریاران و لشکر قدم در ساحل نجا
ت نهادند چند روزی در آن کنار دریا بودند بعد از آن ابوالعلا فرمود تا لشکر کوچ کرده متوجه
راه شدند منزل به منزل وادی بوادی قطع مراحل طی منازل می زدند میآمدند تا رسیدند بچمن سبز و خرم
چمن از مرغزار و گلهای و چشمه سار • یکی جمالست بهشتی او گشاده • فرزان او چمد اندر جهنم زیاده
• هوا بشی اعتدال جان گرفته • نم از سر چشمه حیوان گرفته • زکی کو سایه بر خاکش فتاده زجاجش بر
ایشان • اگر مرغی بباغش از آمیدی • گشادش سایه اش بال پریدن • گلشن چون گل زجان پرورده باز
• نوای بلبلانش عشق پرواز • تو گفتی جستی هر دو از فغانش • فتوح عشق هر دو از هوایش • رسیده بر که
لاهش تا کمرگاه • در فغانش زاده بر سبزه خرگاه • کشاده قلعه از چشمه اکه • گلها سنبل بکر و چشم
انبوه • فرو ریزد چه برداماس که ساور • کسا ابر بهت بندارس گهربار • ابر عرتب فرمود تا داران
چشمه مرغزار بارگاه اشان را بر سر پا کردند لشکرها بر جا قرار گرفتند هر روز با یاران رونده
اکو بره بخدمت اقلیموس حکیم میآورد اقلیموس تعالیم ایشان مشغول شد امیر از درین جا داشتند بیش ار
کلمه از کستاد گوش کنند اما راویان روایت میکنند که چون حرامزاده کستهم شکست خورده
متوجه مدائن گشته بعد بود تا چند سر عملی حافظ کردند آن سرها را پوست کنده برازکاه کرده

برسر نیزه کردند

برسر نیزه کردند همه جا می آمدند تا بر سر پل شارکام رسیدند کستهم کسی بخدمت نخنگ فرستاد
او را خبردار گردانید چنین حرامزاده کستهم نخنگ از آمدن نخنگ خبردار گردید بدفع خود را بخدمت
پادشاه کسی فرستاد خلاصه رسانید که فرود آورد گفت شهریار کستهم از جانب امید بفتح
فیروزی آمده است الان میاید او را استقبال کنید انوشیروان گفت بسیار خوبست
ساعتی که گذشت شاه بفرمود او را استقبال کنند بفرموده شاه کستهم را استقبال کردند
آن حرامزاده را با اعزاز و اکرام تمامت داخل شهر گردانیدند بعد از آن کستهم قدم در بارگاه گذ
نشت در برابر انوشیروان سجده کرده آمده بر جای خود قرار گرفت ملازمان را فرموده تا
آن سرها را آوردند بنظر انوشیروان نگه داشتند شاه که چون آن سرها را بدید نگاه
بجانب کستهم کرد گفت پهلوان این سرها از که میباشد کستهم گفت شهریار در وقتی که بجا
نب امید رفتم لندهور و ابوالعلا را کشته بود و عمرو بن مقبل همراه عراقیم امرا کشته بودم
رسیدم طبل جنگ را فرو کوفتن اراده میدان حرب کردم حاوسه در آخر که کار زار در دست
کستهم هرچند خواستم که اطاعت کنند ممکن نشد و قیمت سرکشی را از ملک تن جدا کردم
الحال این سرها از صاحب قران و عمرو مقبل و عمرو پهلوان خسرو میباشد جز بیدادر دروغ گفت
انوشیروان که این سه شنیده از برای ابوالعلا گریه بسیاری کرده اما این خبر در مدائن
پهن گردید که ابوالعلا کشته شده مردم مدائن از بزرگان کوچک بودی غریب گریه
میکردند اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کردند که این خبر بسر دختر خوبان
یعنی مهرنگار رسید بیتاب و بی تابی کرد مهرنگار با اهل خدمه سیاه پوشیدند اما این خبر بخوام
در بادل رسید که ملکه آفاق بی تابی میکند خوام رقعه نوشت بخدمت مهرنگار فرستاد مضمون
رقعه این بود که ای نازنین چرا بیتابی میکنی و غم بخاطر خود میرسان و آزرده مباش که این
شنیده غلط است بمو از سر ابوالعلا کم نمیشود امروز یا فرداست که به دولت اقبال
امیر خواهد آمد و چشم شما بر آفتاب جمال او روشن خواهد شد مهرنگار که نوشته خوام را دید
یکباره خوشحال شده اما هم چنان سیاه پوشی بوده با اهل خدمه خود چنین اوراد که چون چند روز از آن

مقدم گذاشت یکروزی حرامزاده بچنگک در خلوت خود را بخدمت شاه کسری فرخ رسانیده سر
فرود آورد انوشیروان گفت خواجه بچنگک کجا بودی بچنگک گفت شهریارا کلمه ای بعرض دارم
میخواهم بعرض برسانم شاه گفت بگو بچنگک گفت شهریارا مهر بانو بالا چنین شده و اولاد دختر
را نمیتوان در خانه نگه داشت میباید او را بشوهر داد انوشیروان که این را شنید گفت
که هم چنان کسی که لایق دختر مرا داشته باشد که من او را بدامادی خود سرافراز گردانم
بچنگک گفت شهریارا چرا نیست هرگاه شاه خواهد که دختر خود را بشوهر دهد اولاد مرزبان
بان شهریار و اهل تنب دارد پسر شاهزاده هست صاحب لشکر است صاحب خزانه است اگر
چنانچه شاه گوشه خاطر بدو داشته باشد خواهد که او را بدامادی خود سرافراز کند بنده هم حکم
بنویسم او را بخدمت شاه بیاورم انوشیروان دیگر هیچ نگفت بچنگک حرامزاده بسرعت خود آورد
بیرون آمده خود را بخانه رسانید در همان روز قلم و کاغذ در دست گرفت و اولاد مرزبان را این
مضمون که ای دلاور چنین نوشته من بتو میرسد از خزانه و دفینه که داری لشکر هم بتوانی بردار و
خود را بزودی زود برسان که ترا بدامادی انوشیروان قبول کردم آن نوشته را بقاصد داده
روانه کرد و راوی گوید که قاصد بچنگک در هیچ جا توقف نکرد تا خود را بخدمت اولاد رسانید
نوشته بچنگک را بدست اولاد داد چون بر مضمون مطلع گردید بخاطر خوشی رسید که دنیا
را باو دادند پس در همان روز کارسازی خود را کرده آنچه لازم بود از خزینه و دفینه لشکر
سراپرده را برداشته متوجه مداین شده اما حرامزاده بچنگک در فکر دستهم افتاد بخود گفت
که مبادا دستهم مقربات کشتی امیر بقبل خود را دروغ گوید ای حرامزاده رفت
بجانب چین با بهرام گرد و خاقان برابر نمیتوان کمند چگونه از عهده [illegible] سیدان
برآمده بچنگک و غلامی [illegible] رسید برخواسته خود را بخدمت دستهم رسانید گفت ای
دلاور راست بگو اگر چنانچه امیر یاران کشته نشاندند بگو بنده تا فکری دیگر بکنم اما آن حرام
زاده دستهم [illegible] چاره بدید دانست که حاجت کاری بکجا خواهد رسید آنچه بود
همه را برای او بیان [illegible] بچنگک گفت حرامزاده بچنگک را که از نهادش برآمده گفت پهلوان

ایستادند

ایستادند خورشت بدار و خبر داد که میشود براق راه شد و در برکس خود را ببارگاه برسان در برابر
شاه بان ازو گرفته با آنکه خود بر او قبول کرده آن شب را که را بنده چند روز روشن شد دستهم
براق راه پوشیده آمده و در برابر شاه سر فرود آورد شاه گفت پهلوان خوشی براق
ازو پوشیده و چه اراده داری دستهم گفت شهریارا میخواهم که برای آنکه خود بکشم شاه او را مرخص
کرده دستهم مردم خود را برداشته بجانب الکائی رفت هم کلاه از او [illegible] کیندان حرام
زاده با بارگاه سراپرده خزینه چهل هزار برداشته متوجه مداین شد تا اینکه اولاد با لشکر بر سر پل
شادکام رسیدند و قرار گرفتند اما اولاد کسی بخدمت بچنگک فرستاد آن حرامزاده از
آمدن اولاد خبردار گردید سوار شده خود را بخدمت اولاد رسانید آن دو بدست یکدیگر
را دادند و [illegible] اما بچنگک نگاهی با اولاد کرد گفت ای دلاور در قدمت محافظ خود مرزبان
که داماد انوشیروان گردد ساعتی که نشست بچنگک سوار شده خود به بارگاه شاه رسانید
سجده کرد چون چشم کسری به بچنگک افتاد گفت خواجه بچنگک کجا بودی آن حرامزاده ابلیس
گفت شهریارا اولاد مرزبان با چهل هزار ترکی آمده است بر سر پل شادکام قرار گرفت
انوشیروان خبر بود که خواجه بچنگک الحال چه باید کرد بچنگک گفت شهریارا اولاد سردار
لشکر بسیار دارد مبادا که بر سر پل خفتن بیاید اگر چنانچه شاه بفرماید او را استقبال کنند بهتر است
بود انوشیروان بوزرجمهر او را استقبال کردند او را با احترام تمام داخل شهر مداین
گردانیدند اولاد متوجه بارگاه شد قدم در طاق کسری گذاشت در برابر انوشیروان سجده
کرد و پیش آمده پای شاه را بوسید بر عقب رفت بر صندلی نشست پس اشاره بساقیان
لاله عذار کرده ساقیان لاله عذار می بگردش درآوردند مجلس شاه آراسته شد در این وقت
بچنگک طومار بیرون آورده بدست انوشیروان داد شاه گفت خواجه بچنگک این چه طومار است
بچنگک گفت شهریارا این سیاهه پیشکش اولاد است از برای شاه آورده انوشیروان دانست
که طلب چیست چون مطالعه کرد دید که یکصد شتر مروارید یک شتر لعل یکصد شتر زر یکصد
قطار شتر طلا و نقره و صد قطار شتر قماش تو فرستاده است شاه از بچنگک پرسید که طلب

بجنگک گفت شهریارا اولاد میخواهد که شاه او را سرافراز کند و داماد خود کند انوشروان
که این سخن شنیده در ماند هیچ نگفت پس آن طومار را در نزد بجنگک انداخت حرام زاده بجنگک
خبر کرد و از جای برخواست از بارگاه بیرون رفت بعد از ساعتی داخل بارگاه شد از عقب سر بجنگک
هزار و چهار صد خوان نقل نبات که قند داخل بارگاه شد جا بجا قرار دادند بجنگک در خدمت
شاه شربت آورد گفت ای شهریار چونکه امروز ساعت بسیار خوب است یک شربت خوران
میخواهم بشود شاه هیچ نگفت پس حرامزاده بجنگک در آن روز شربت خوران کرده بیت برسان
مبارکباد گفتند بجنگک خرم بود تا چند خوان آن نقل نبات را هم بحرم بردند چون خواجه سرا
یان خوانها را داخل حرم گردانیدند مهرنگار احوال پرسید که این خوانها چه خوان است مقدمات
را بعرض مهرنگار رسانیدند آن نازنین که این را شنیده بر سر و صورت خود زد خروش و نالان
خوانها را ریختند پامال گردانیدند تا روز دیگر حرام زاده بجنگک پاره قماش و طلا و نقره چهار
در خوانها گذاشته بحرم فرستاد امروز مهرنگار هم خبر بود تا آن خوانها را ریختند پامال کردند
آنچه سوختنی بود سوختند آنچه میتوانستند غارت کردند پس حرام زاده بجنگک را این خبر رسید که امر
امروز میباید عقد ثبت تا اولاد مهر را برداشته از میانه ببرد و آن حرام زاده خود
بخدمت انوشیروان رسانید سر فرود آورد گفت شهریارا امروز بنده را رخصت
میدهید تا بحرم روم عقد مهرنگار را با اولاد به بندم انوشیروان گفت خود میدانی بجنگک
را رخصت داده آن حرام زاده متوجه حرم شد چون بجنگک داخل حرم شد مهرنگار نظر کرد
حرام زاده بجنگک را دید بهتر دانست چه خبر است از جای خود در آمد و نگاهی بجانب بجنگک
کرد که ای حرام زاده بچه کار قدم در حرم گذاشته آید بجنگک سر فرود آورده گفت ملکه
امروز ساعت نیک است شاه بنده را فرستاده که از زبان شما بله بگیرم و شما را با اولاد دامادم
و عقد به بندم مهر که این سخن شنیده از جای در آمده که پدرم غلط کرده است که این سخن گفته
تو سر خود را بدیوار بزن زنهار که این اراده را کردی حرام زاده بجنگک چیزی نگفت مهرنگار
مهرنگار گفت ای سگ تو از جان من چه میخواهی که هرگز از تو شوهر خواستم یا اینکه گفته ام

که عروسی

که عروسی میشوم بجنگک از جای در آمده گفت ملکه که شما چرا دل بر این مرتبه بی عقل بسته اید
از چه لیاقت شوهری شما دارد چرا اولاد شوهر شما نباشد که بر اصل نسب آراسته است و پادشاه
شهرزاده است این که مهر شنید بر طبعش گران آمده نسب بجانب گران داده گفت بزنید این
حرام زاده را بگوید که گران مهر ار بجنگک را گرفتند کتک بسیار به بجنگک زدند حرامزاده گریه
یان نالان داخل بارگاه شد گفت ای شهریار دختر شما سینه ام زدند انوشیروان که بجنگک را بدان
حال دید در غضب شد نسب بر قرمز داد که برخیز خودت بحرم رسان میباید که یک گران را با مهر
زنده ملاز مرا بخواهست که از جان بیزار شده که در این وقت خواجه دریا دل و آل الکهرا بوزرجمهر از جا خود در
خواست گفت شهریار تقصیر گناه نازنینان چیست شاه گفت خواجه دختر من نمیدهی من میخواهم چه
گفت ای شهریار شما بجنگک را نمیشناسید البته داخل حرم شده یک حرف بدان زاده که مهرنگار خرد
اوراد رنجید شهریار اگر رضا نیم رخصت بده باشد بنده بروم اوراد رضا کنم انوشیروان گفت ای خواجه
چه بسیار خوب گفتید کو بیند ابوزرجمهر داخل حرم شد قدم در حرم گذاشت داخل شد چون چشم
مهرنگار بخواجه افتاد شروع در گریه کرد گفت ای خواجه بین که این حرامزاده بجنگک چه بلا
ها بر سر من آورد ابوزرجمهر گفت ملکه بر تو ظاهر است که سخن من دروغ نیست نخواهد بود
آنچه من میگویم راستست مهرنگار گفت بگوئید خواجه گفت ای ملکه بهر چه پدرت میگوید
راضی شو که در عوض مدت در راه اولاد دست دراز نکند هم آنکه میباید چادر شما
از چادر اولاد فاصله باشد مهر که این سخن شنیده دانست که سخن خواجه دروغ نیست
بعد از آن خواجه گفت ای مهرنگار در راه اولاد ابتو خواهد رسید خاطر جمع دار بعد از آن
خواجه برخواست بیرون آمده خود را ببارگاه شاه رسانید تحیه شاه را کرد گفت ای شهریار
مهرنگار راضی شده سخن هم ندارد دو سه شرط دارد شاه گفت ای خواجه شرطها هرچه باشد
آنچه در میان خواجه و مهرنگار گذشته بود همه را بعرض شاه رسانید انوشیروان به بجنگک گفت بجنگک
به اولاد گفت و شرطهای مهر را اولاد قبول کرد بعد از آن بجنگک اولاد را برداشته
قدم در حرم نهاد بله از زبان مهر گرفت آن حرام زاده عقد مهر را با اولاد بر آداب بست

برسر تیغ تبت حرامزاده بجنگید در اندک زمانی کارسازی اولاد را کرده بعد از آن مهرنگار را با زنجیر
و فتنه گلنسوار را در قفس زرنگار جای داده و اولاد او نیز جان را وداع کرده مهرنگار را بردا
شته روانه کوه گردید چند منزل که راه طی کردند بیک منزل رسیدند دیدند که جای پر گل و لاله خو
خوش آب و هوای بنظر آورد آن حرامزاده با خود گفت البته من در این جا خوب است که با مهر
صحبت بدارم پس اولاد لعین فرمود تا بارگاه را بر پا کردند لشکر فرود آمدند مهر هم لعین فرمود تا بر یک
درخت سراپرده اش را بر پا کردند لشکر فرود آمدند ملازمان مهر نیز جابجا قرار گرفتند این لع
را در این جا داشته باش چند کلمه از ابوالعلا گوش کنید امیر هم جای که با دامن کوه رسید بره زاران منظ
امیر در آمد و آب و هوای آن بره زار را امیر بسیار محظوظ کرده فرمود تا بارگاه را بر پا کردند لشکر سلطان هما
جابجا قرار گرفتند اما در میان اردوی امیر و اردوی اولاد و مهر یک کوه در میانه بود
ابوالعلا در بارگاه خوابیده اقبول حکیم عمر را طلب کرده گفت بابا امروز از برای امیر بیا
گور عمر قبول کرده از لشکر جدا شده بطلب آهو بر در اقبت ناگاه گذار عمر با آن دامن کوه ار
رسید بابا بخاطر رسید که بیاید قدم بر فراز کوه گذاشت تماشای صحرا بکنم عمر متوجه فراز کوه
شد چون عمر بر بالای کوه رسید بزیر کوه ملاحظه کرد اردوی را بنظر در آورد اما یک اردو
دیده و عیش شقید یکی دیگر اردوی دیگر عزادار دیده سیاه پوشی شدانند عمر تعجب کرد
از آن بالای کوه سرازیر کرده عمر متوجه آن اردوی سیاه پوشان شده چون بحوالی آن اردوی سیاه
پوشی شد جوانی را دید که ایستاده عمر گفت ای جوان ترا بر این اشیی خودت قسم میدهم بمن راست
بگو که این اردوی سیاه پوشی از کیست و آن اردوی در عقبی کیستند آن جوان گفت ای مرد
در آن اردوی سیاه پوشان مهرنگار میباشد دختر انوشیروان است عمر پرسید سبب چیست که
اردوی مهرنگار سیاه پوشیده اند ای فرد گفت از جهت عمروی بانم دارد چون عمر این آیه عیار
این سخن را شنیده آه از نهاد بابا بر آمده روانه اردوی مهر گردید تا بسراپرده فتنه رسید فتنه
را دید که افتابه مرصع طلائی در دست دارد و بسر آب چشم میرود که آب بردارد بابا یک
چشم خود را کور کرده و یک دست را چلاغ کرده یک پا را شل کرده و گوش خود را کر کرده

پیش فتنه آمده

پیش فتنه آمده شروع در گریه کردن کرد فتنه گفت ای مرد چرا گریه میکنی بابا گفت ای نازنین
من از بزرگان شنیدم که هر کس را عضوی از اعضایش ناقص باشد ظرف مرصع را بر آن
جا بمالد به می شود ترا بابروی آن کسی که او است دارای قسم میدهم این افتابه را بده تا با اعضا
ی خود بمالم فتنه افتابه را بدست بابا داد بابا بر چشم خود مالید بینا شد چشم را گشود گفت
الحمد والله رب العالمین پس بابا افتابه را بر اعضوهای خود مالید به شد بعد از آن افتابه
برداشت بر یک جانب زده بدر رفت فتنه متوهم شده که آیا جواب مهرنگار را چگو
نه بدهم در گریه شد از آن طرف عمر افتابه را برداشته در زیر خاک کرده خود را بصورت
مرد زنانی بر آراست و خنجر در دست گرفته از جانب دیگر بیرون آمده نزد فتنه آمده
بانگ بر جانب فتنه زد که ای شوخ چشم تراچه میشود که چنین گریان میباشی فتنه مقدمات را
بعرض رسانید بابا گفت چه میدهی که افتابه را پیدا کنم فتنه گفت اگر تو خواه
بتو میدهم عمر گفت بیا یک بوسه بمن بده فتنه بر اطراف نظر کرد کسی را ندید گفت اینجا
باشد بابا یک بوسه از کنج لب فتنه ربوده بعد از آن بابا زنبیل کشید گفت بیا باتفاق
من تا افتابه را بتو دهم فتنه را آورد در جائی که آورده افتابه را در خاک کرده بود
افتابه را بدست فتنه داد چون فتنه آمد در نزد مهر مهرنگار شروع کرد به تندی کردن
فتنه مقدمات مرد خالی و مقدمه مرد زال را از برای مهرنگار نقل کرد مهر گفت زال
در کجا است فتنه گفت در بیرون در ایستاده است پس مهر گفت زال را بیاور فتنه
نزد زال آمده زال را بنزد مهر آورد اما خواجه سرایان مانع شدند فتنه گفت مهر میخواهد
اما عمر را با اندرون بارگاه آورد در پس پرده ایستاد فتنه آمد مهر را خبردار کردانید
چون عمر در اطراف نظر کرد تمام را سیاه پوش دید اما مهرنگار در پس پرده بر ایستاد گفت
ای فرد زال بیت مرادم زمانی که عمر خنجر را برداشت بر روی تخت انداخت گفت
ای نازنین برای غایب بنشست نمرده آن غایب در عقب با لشکر بیتو خواهد رسید طالع
شما و طالع غایب اردم یکیست دیروز لشکری بنظر در آمده چون مرا بخدمت ایران

ان لشکر بردند و هم آتش کشید مهر گفت ای رمال اسم این امیر نه دانستم چه بود بابا گفت چرا نام
این امیر آگاه بود و او را صاحبقران می گفتند چون مهر نام امیر را شنید مانند گل شکفته گردید
گفت ای مرد دیگر کسی به اتفاق او بود گفت بلی عمر نام شاطری داشت مهرنگار گفت میان ما
و ایشان چه قدر راه است عمر گفت تا هل راه میباشد مهر گفت ده فرسنگ میشود عمر گفت
نزدیک تر است تا رفته زخم بنم فرسنگ گفت ای نازنین یک پرده در میان است و عمر نیست
آنگاه عمر پرده را برداشت گفت ای نازنین مرا نشناسی مهر از جا جستی کرده بابا را در آغوش
کشید شروع بگریه کرد بابا گفت ای نازنین چرا گریه میکنی مهر گفت ای بابا چرا گریه نکنم
انچه میکشم از دست هرمزاده جنگی میکشم عمر گفت بحال برابر جنگی بیاورم که در دامستان
نه باز گو بیند عمر گفت ای نازنین الحال مرا کمند بدست اولاد سپرند من رمال میکشم خواهم گفت
که فردا میباید بمروی شما بترسد هم قبول بکنید پس عمر از بارگاه مهرنگار بیرون آمده با
خواجه سرایان عمر را نزدیک اولاد آورده اولاد گفت ای مرد تو در سراپرده چه میکنی عمر
گفت ای دلاور من مرد رمال میباشم هر کسی که خواهد میروم اولاد پرسید که رمل کشیدی عمر
گفت بله اولاد گفت از برای چه رمل کشیدی بابا گفت از برای این رمل کشیده که ببینید
من با اولاد دوست بهم موافق است چون اولاد این سخن را شنید بی تاب گردید گفت ای
رمال اگر این سخن راست باشد من ترا خلعت میدهم عمر گفت ای دلاور خواجه سرایان بفر
ست که تا معلوم نماید او وقت اولاد خواجه سرایان فرستاد که ملکه آفاق را خبر [illegible] با خبر
خواجه نزدیک ملکه آمده ماجرا داشت که سبب چیست مهر گفت دعای مرا با اولاد برسان بگو من
لذات تو ام اگر خواسته باشی در این جا بطلب بزرگی عیب ندارد خواجه سرا برگردید نزدیک
اولاد آمده همچنان مهر را بیان نمود اولاد خلعتی به بابا داد گفت ملاقات شما کجا میباشد
[illegible] بود در این نزدیکی سازنده بهم میرسد عمر گفت بله در این نزدیکی قریه سازنده است
که او سه استاد سازنده میگویند اما جهل دست یار دارد اولاد گفت ای ملا سازنده ها را
از تو میخواهم عمر گفت بدیده خود منت دارم عمر از بارگاه اولاد بیرون آمده هم چون برق

لایه بدر

لایه بدر رفت تا اینکه عمر در راه آهوی شکار کرده روانه اردوی امیر گردید آهو را بدست طلبا
خان داده خود را به امیر رسانید امیر گفت ای کهنه دزد چرا دیر کردی عمر گفت یا امیر
بنده امروز سه ام شکار کردم امیر گفت ما نیز به عقب یک شکار فرستادیم تو میگوئی
شکار کرده ام آن شکار دیگر چیست عمر گفت عرب به من چیز میدهی که از من خواهم است
خبری بیاورم امیر گفت ای کهنه دزد مشغول عمر در این بیابان چه میکند عمر گفت برای چه
کار است امیر آن را بعمر قبول کرده عمر مقدمات اولاد را از برای امیر بیان نموده امیر شکفته
گردید عمر گفت یا امیر الحال در عقب سازنده آمده ام امیر گفت سازنده کرا و از برای
عمر گفت دلاوران را دیگر خسرو سه آنگاه ایشان را طلبیده خسرو گفت عمر بمرد شکم خود
سه به پیچ مانند بالابان [illegible] عمر ایشان [illegible] ساخت امیر سه ترکیب سازنده
برای آلات استمر در زیر رخت پوشیدند با این ترکیب با آرام اولاد آمدند خسرو گفت
میباید یکی محمود اولاد را از دم ساز در العقم دلاوران تا رسیدن برادر اولاد بنا کردن بساز
نواختند تا سراپرده اولاد رسیدند اما خسرو داخل بارگاه گردید محمود را [illegible] در آ
ورد خواست که بر سر اولاد زند اولاد خود را از تخت بر زیر انداخت عمر فرمود تا دست
گردن او را بستند دلاوران در ارم اولاد ریختند بقتل غارت مشغول شدند دراند
لشکر زنان سیاه اولاد را منهزم کردانیدند خزینه و دفینه گنج گوهر اولاد را به اردوی
امیر آوردند امیر لعزبود تا اولاد را در بند کردند از این جانب عمر بخدمت مهرنگار آمده
بعد از آن برگشت امیر را بخدمت مهر آورد و چون چشم مهر بر جمال افتاد عمر سلام کرد با اندرون آمد
مهر غلامان سیاه منظر در آورده اما مهر به عمر گفت یا امیر چرا اول این غلام سیاه را

بیکسی ما کرده است اول امیر را بیاور که دیگر طاقت فراق امیر ندارم عمر گفت ای ملکه این امیر است
عمر گفت اگر این امیر باشد از برای چه بهم کار می آید کاشکی من زهر بخورده و خود را هلاک میکردم و امیر را
نمیدیدم چون امیر این سخن را شنید بسیار دلگیر شد مقبل رو کرد و گفت مهتر تا مرد و خود را میخواهد
را با اولاد برداشته بجانب مداین ببر تا من بخدمت انوشیروان بروم فالکار در کاسه سر انوشیروان کنم
امیر آنها را روانه مداین کرد و خود لشکر را برداشته متوجه مداین شد اینها را در رفتن داشتن باشی چند
کلمه از بهرام پور خاقان گوش بکنید در اسقره بسر می برد تا خبر کشته شدن امیر بگوش او رسید دنیا
روشن در نظر او تیره و تار گردید بتدارک سپاه مشغول گردید در اندک روزگاری لشکر بیشماری بر
سر بهرام جمعیت کردند بهرام لشکر خود را برداشته روانه مداین گردید بهر جا که آمد تا بمداین رسید
در لب پل نهروان مقام قرار گرفت بعد از آن نامه نوشت در نزد انوشیروان که ای شاه دانستم تو بوده باشی مرا
بهرام پور خاقان میگویند آمده ام که باز خواهی خون امیر را بکنم میدانم کشنده او را کلا انجنگ خواهد بود
اول میباید بختک را دست بسته بنزد من بفرستی الکاه دانم که روز کار تو چه باید کردن چون رسول نامه
بخدمت انوشیروان آمده احوالات را معروض داشت رنگ از روی انوشیروان بپرید و بختک
گفت که الحال چه باید کردن گفت لشکر بختک بهرام لغزیده الکاه سان لشکر دیدند بکصد هزار دیت
بتربیت را بختک برداشته بختک پور خاقان آمده در همان شب طبل جنگ را بنوازش در آوردند
در از زدن آفتاب عالمتاب از هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف قتال و جدال آراستند چون بهرام
بختک که در میان سپاه دید روی بجانب لشکر زده که برتمام بر سر این لشکر است بر سیتان که راه جا
بر دارید و لشکر بهرام از جای در آمدند و بود در لشکر انوشیروان مانند آتش که در نی افتد
به محوری که در نی افتد سپاه انوشیروان را از جای برداشتند گریزان داخل مداین کرده بودند اما
بهرام آتش جنگ داخل مداین انداختند هر روز جنگ بجانب بهلوان بود اما یکروز جنگ کناری مرفت
نزدیک بود که لشکر را بگیرد که علامت مقبل با لشکر امیر نمایان شد که بهرام دست از جنگ برداشت
خود را به مقبل رسانید احوالات که پرسید آنچه گذشته بود مقبل بعرض بهرام رسانید بهرام چون این سخن
را شنید

شنید لشکر خود را برداشته باستقبال امیر روانه شد از آن طرف مقبل داخل قلعه کرده همه جا خبر که امیر
بارگاه انوشیروان رسید در نزد شاه سر خم کرده گفت ای پادشاه هفت کشور این مهتر بکار واین
است همت اولاد امیر میکوید بدست شما سپرده تا خود بخدمت بر رسیم الکاه بختک سر بزیر انداخت شاه رو
کرد به بختک که ای حرامزاده تو گفتی امیر را لاوران کشته گردیدند بختک گفت ای شاه عالم من چه تقصیر کردم
گستهم خبر بود شاه گفت الحال ای حرامزاده الحال چه باید کردن بختک گفت من چه میدانم پس شاه رو بجانب
خواجه بزرگمهر نمود گفت چه باید کردن الکاه خواجه خبر بود که امیر صاحب مروت میباشد میباید او را استقبال کرده
از آن طرف امیر به جای آمد تا برابر آن ده خود رسید گریه بسیار کرده گفت های مهر نگار بود که جان خود
را فدای تو میکردانید الحال ترا قبول نمیکنند زاری بسیار نمود و سر خود را بطاق بر زمین زد که بر کرسی نگفت
بیهوش شد در آن بیهوشی حضرت ابراهیم ع به بالین او آمده گفت ای جاکر راه بهم آخر زمان برخیز امیر
گفت برخیز امیر جستی کرده خود را از اول بیهوش دید عمر را طلبید مقدمات که از برای عمر نقل کرد امیر گفت
میخواهم زور خود را بیازمایم عمر گفت با امیر نقابدار که بیعقلی امیر گفت بد نمیگویی الکاه نقاب بجا انداخت
عمر رخت خواب را بگسترانید و کلاه پیچیده شده بر سر نشی گذاشت امیر هم چنان شمشیر در دست بالا
رخت خواب ایستاد فریاد برکشید که ای خسرو خود را بر سان که نقابدار قصد امیر دارد خسرو چماق
کشیدند که جاقو بود دوید و خود را رسانید دید که نقابدار قصد امیر کرده خسرو بی امان نقاب دار را زده که
بگیر از دست من که آن نقابدار بر دست خسرو را گرفته چماق را از دستش ربود و بیک سیلی خسرو را انداخت
عمر تمدن با دلاوران امیر نگهبانان آمدند بیک سیلی امیران را انداخت بعد از آن نقاب را از چهره بر
داشت دلاوران که امیر را دیدند همگی در دست پای او افتادند و دانستند که امیر نظر کرده شده است
القصه بر خواستند سوار شدند متوجه مداین شدند هر جای آمدند تا بحوالی مداین رسیدند از آن طرف از سپاه در
باستقبال امیر آمدند بپابوسی امیر مشرف شدند که در همین وقت آمدند انوشیروان شد چون امیر انوشیر
وان را بنظر در آورد دلش نرم شد که بند زنجیر بر پای خسرو کرد اشتند امیر از مرکب جستی کرده سر
با هنگ خسرو را گرفته در قدم مرکب انوشیروان انداخت اما پادشاه همین او را دو دلگیر دارد
از فرزند زبان بدگویان بریده باد اما پادشاه تمام لشکر حیران شدند همه این طور را تماشا میکردند که

اما خسرو سر خجالت بزیر انداخته در او از زخم تیغ قلیچ و نام کهنه تبر اکنون بگرمی عرق انفعال نشست
اما پادشاه از سر تقصیر خسرو درگذشت خسرو را با امیر بخشید آنگاه خسرو بر تخت فیل نشست
روانه بارگاه انوشیروان گردیدند لشکر امیر بدولت شاد کام گردیده آمدند بعد از آن انوشیروان در عیش
بدولت امیر بسیار است آنگاه معلوم شد که تهیه عروسی مهر را به بینند تمام وزرا ارکان دولت بسیار کار کردند
اما یک روز پادشاه در بارگاه قرار گرفته بود که بختک اولاد زنا بالان کثیف بر بر کشیده از برابر
شاه گذشت پادشاه بختک را طلبید گفت ای بختک این انگشتری چرا بالان کثیف کرده بختک
گفت هم چنین کاری بر شما سر زده است پادشاه گفت چه کار از ما سر زده است بختک گفت ای پادشاه
دختر شما هم از برای این عرب مناسب نیست اگر از امیر مهر دختر [illegible] رسیدن رفتند به تخت [illegible]
نمی شد [illegible] پادشاه گفت ای بختک چه حکم بختک گفت فردا که بزم آراسته میشود بگوید با
امیر حمزه به تو شرط کردم که سر خسرو را با شیربهای مهر نگار بیاوری سر خسرو را می آورم البته امیر [illegible] دل
نخواهد آمد که سر خسرو را بردارد بعد از این هنگامه بر طرف میشود شاه گوش فرا بداد قبول نموده تا روز دیگر
که بارگاه انوشیروان آراسته شده امیر آزاده نامدار گرم گردید پادشاه روی با امیر کرده گفت یا امیر من
از تو سر خسرو را شیربهای مهر خواستم امیر گفت ای شاه مگر نمی توان سر خسرو را برداشتن امیر بسبب
بجانب مقبل کرد که بزن گردن خسرو را مقبل از جا در آمده ریسمانی را برداشت دست خسرو را
بعقب بیرون آورد که سر خسرو را بزند عمر از برابر پیدا شد گفت ای مقبل در چه کاری مقبل
مقدمات را نقل کرد ایلچی عمر گفت امیر نامعقول کرده است تو هم در پهلوی او بنشین امیر دید که مقبل
مقبل دیر کرده است بهرام را فرمود برو سر خسرو را بیاور بهرام بیرون آمد عمر گفت تو هم بیا در
پهلوی او بنشین القصه امیر دلاوران را یک یک میفرستاد هکذا می آمدند در پهلوی دلاوران می نشستند
پس امیر برخواست غضبناک از بارگاه بیرون آمده که بابا سر راه را بر امیر بگرفت گفت عرب در چه کاری
ای امیر گفت به بینید که هیچ دلاوران سخن مرا قبول نمیکنند عمر گفت یا امیر این چه حرکت است که میکنی
هم چنین دلاوران دلاور چه جنگجو [illegible] این زنگی [illegible] حرامزاده بختک [illegible] امیر گفت چه کنم

پادشاه از زن

پادشاه از زن [illegible] خسرو راضی شد آمد عمر گفت برو بشاه بگو که من خسرو را دست بسته بدست شما میدهم
تو هر چه میخواهی با او بکن بفرما که جلاد سر خسرو را بردارد و این را بگو از بارگاه بیرون بیا بعد از آن اگر میتوانند سر خسرو
را بردارد چون امیر این سخن را از عمر شنیده بلقمه عمر عمل نموده خسرو را بدست شاه داده و دلاوران را برداشته
از بارگاه بیرون آمده بختک از جا برخواست گفت ای شاه دیگر فرصت نداریم ببینیم بفرمایید که سر خسرو
را بردارند شاه حکم قتل خسرو را کرده عمر رفت در نزد لندهور رسید گفت لندهور گفت ای بابا [illegible]
[illegible] مرتبه با امیر بخشیدم راضی شد حالا حکم بفرموده بختک میکند که سر مرا بردارند [illegible] خدای را ای امیر
بار امیر گفت بخدا قسم که امیر راضی باشد که یک مو از سر تو کم شود تا اینکه جلاد می آید که سر ترا بردارد تو برخیز
گردن جلاد را بزن بیا بارگاه انوشیروان برو نوشته از انوشیروان بگیر که [illegible] خسرو و من رسیده است چون این
سخن را لندهور شنید در ساعت جلاد رسید دست تیغ را بلند کرد دید که سر خسرو را بزند خسرو نگاه
داد او بند پاره شده هم چنان سیلی بر بناگوش جلاد زد که رقم انوشیروان را در آن دنیا در نزد [illegible] بختک
برد القصه خسرو به بارگاه پادشاه آمده که شاه [illegible] گفت ای انوشیروان اگر از ترس امیر نمی بود یک
چنان بر زمین میزدم که دیگر بر نمی خواستی [illegible] حکمه بنویس که سر لندهور به من رسیده پادشاه گفت بریده
خود [illegible] دارم از این جانب عمر بخدمت امیر آمد گفت یا امیر خوب دلاور نگهداشتی که خسرو
پادشاه گردن بزند امیر از جا جست تیغ خود را برداشت گفت بخدا قسم که اگر یک سر موی از سر خسرو
کم شود یکی ساسانی در روی زمین نگذارم این را گفته متوجه بارگاه انوشیروان گردید هم جای آمده
تا در برابر خسرو رسید خسرو هم از آن طرف رسید [illegible] شاه را بدست امیر داده امیر خسرو را [illegible]
خوش حال گردیدند با یکدیگر به بارگاه آمدند بعیش و عشرت مشغول شدند تا روز دیگر نزدیک [illegible] رسیده
[illegible] را به امیر سپارند باز هم بختک شروع به وسوسه کرده پادشاه گفت ای بختک حرام چه کار کنم
بختک گفت ای پادشاه این مرتبه زنگی [illegible] ریختم پادشاه گفت چه زنگی [illegible] بختک گفت
[illegible] شما در بارگاه می آیند [illegible] بشنیند [illegible]

بیارگاه بیایید ای دستمال را بر دماغ برسانید از چشم شما اشک جاری شود الحال که از شما پرسند بگویید که چند روز است
مهرنگار از آزار و جادوئی به بیهوشی رسیده است شب بیشتر به سینه میزنیم هیچ صدا بلند میکنیم که مهر مرده است چه دران میان
این عمر برزاده را میکنم بار پادشاه بشنیدن بختک و رفت الح بختک گفته بود بیا آورد و چون امیر این سخن را شنید بی تاب
شد بهر هر چه قسم خورد یاد دیگر دگر این بار که چشمی بختک [illegible] شنیدن بابا قبول نمی کنند تا سه روز مقامه گذشت شب
چهارم شنودن از حرم بلند شد غلغله در حرم شهر افتاد به مرتبه که صدا به پشت شد که امیر آمد بی تاب کرد دید عمر را روانه
کرد که ببیند این صدا چیست عمر چون احوال معلوم نمود به خدمت امیر آمد امیر چون این سخن شنید گریبان پاره نمود
عمر گفت یا امیر تا به ممکن سه روز به مهلت بخش شما معلوم نکردم [illegible] قصه حیات خدا نخواسته امیر را
[illegible] امیر با دلاوران متوجه حرم گردیدند انوشیروان هرمز بختک گریبان [illegible] کردن گریان تابوت را مهر را
از حرم بیرون آوردند با خود [illegible] برگشتند در بارگاه به تعزیه مشغول شدند بابا خواست چیزی با امیر خاطر نشان
شود در میان بارگاه منقل آتش بود چند دانه سنگ در میان آتش انداخت که در این وقت بختک داخل با
رگاه شد گریبان چاک زده عمر برخواسته از راه مهربانی بختک را در بغل کشید آن سنگ را از میان آتش بیرون آورده
بر گریبان بختک انداخت بختک حرکاتی چند نمود که [illegible] سجده در آمد عمر به امیر اشاره که مثل مهرنگار فرزند
از کسی فوت شده باشد میخندد امیر گفت تو کاری کردی که نزدیک بود من هم بخندم پادشاه برخواسته بحرم
رفت دستمال از دامن شاه بر زمین افتاد عمر [illegible] گوشه دستمال را بازکرد [illegible] را دید با میر خود نموده گفت
خود ساخته [illegible] تسلی [illegible] بعد عمر گفت [illegible] خاطر نشان کنم شب [illegible] آمد سر تابوت را برداشت
بخدمت [illegible] زال [illegible] دشت [illegible] تابوت [illegible] تابوت را برداشته
بخدمت امیر آورد امیر پرسید که این چه تابوت است گفت تابوت معشوقه شما امیر [illegible] تابوت آمد چشمان
نرگس [illegible] امیر گفت تقصیر این بیچاره چه بود او را کشتی عمر گفت عرب این هم قبول نمیکنی [illegible]
از [illegible] خاطر نشان میکنم آنگاه عمر [illegible] مقدمات قدم [illegible] خاطر نشان رسیده [illegible] ستار

سه چرخ باید زد به هر طرفی که اراده دارد برود که رفع عقده خاطر میشود پس بابام چنان کرد به هر
طرفی که راه داشت رفت تا به آرامی رسید که سراپرده های بسیار بر سر پا کرده اند عمر احوال پرسید گفتند
آرامی خواجه قنبر است که مهرنگار در میان شد بود اگر رغبت بود حالا آمده عمر خبر کرده تا شب بر سر دست
در آمده عمر خود را به بر خواجه قنبر رسانید او را بیهوش کرده در زیر خاک پنهان کرده خود به صورت خواجه
قنبر شده به جای قنبر نشست بعد از ساعتی گفت [illegible] امشب مهر را خواب پریشان دیدم و من بیشتر
مردم شما برخیزند امشب مهر را بروم ببینم شما از عقب من بیایید و خود برخواسته در همان شب داخل
شهر گردید چنین برد در بارگاه رسید بختک را دیده چون نظر خواجه بختک بر قنبر افتاد از جا بر خود
جنبیده [illegible] گفت ای خواجه قنبر سر شما سلامت باشد مهرنگار وفات کرده است خواجه
قنبر چون این سخن را شنید بیخود گردید اینقدر گریست خود را بر زمین زد که بیهوش گردید چون
بهوش آمده دست کرده خنجر را از نیام برکشید که خود را هلاک کند شاه گفت ای بختک قنبر
از ماست بختک سر در گوشی قنبر کرده که [illegible] که مهر زنده میباشد قنبر گفت تا من
نه بینم قبول نمیکنم بختک قنبر را بخانه خود آورده بختک سر بگوشی [illegible] نهاد گفت ای مادر [illegible]
به [illegible] مهرنگار برسان ساسانه خواجه قنبر را برداشته به مهرنگار آورد مهر [illegible] برخواست
تعظیم کرد احوالش پرسید قنبر گفت ای نازنین این چه حالت که [illegible] گفت
نمیدانم عمر گفت ای ملکه بفرمایید [illegible] کافری بیاورند ساسانه رفت که کافری بیاورد عمر
گفت نازنین مرا نمیشناسی مهر گفت [illegible] گفت جان و دل بابا [illegible] گفت نازنین جان گفتگو [illegible] امیر
از [illegible] هلاک شده است مهر گفت چکنم عمر گفت ساسانه که می آید از من بپرس فلان
فلان که خواسته بودم آوردی [illegible] بگو که گفته بودم که [illegible] گفته بودم آورد و [illegible] میکنیم
به شما بگوید که الحال [illegible] امیر را بیاورم آنگاه ساسانه کافری
آورد مهر شروع کرد به احوال پرسیدن [illegible] گفت [illegible] گفت بر [illegible]

ان غلام بچه را از برای من بیاور عمر برخواست بنزدیک امیر آمده گفت ای عرب من از غم تو مردم برفتن با مهتر
بتو بنمایم امیر از جا برخواست همراه او بصورت غلام بیابانی بخانه نجنگی آورد چون نجنگی قیزلگه که دیده با
غلام بچه پیاده نجنگی گفت ای قیزلگه که غلام را در پیش مهتر ببر و خودت در نزد ما بیا که با ما هم صحبت بداریم عمر
بنزدیک مهر رسانید امیر مهتر مانند پروانه بدور اسم گردیدند بعد از آن دست بگردن هم در آوردند بوسه های ابدار
از لب یکدیگر میربودند چون قیزلگه که بخدمت نجنگی آمده نجنگی گفت ای کم کم درین سفر نقل غریب داری بگو

عمر شروع کرد
برنقل کردن گفت
پادشاه بود الو
نجردان نام داشت
وزیری داشت
نجنگی نام خوان
بود ابو العلا نام
و دختر ...

نجنگی را فرزند
از لطف زنگ تازه

نام بزداو بود
که دختر او را ...

بخدمت تا اینکه او را روانه هند کرد چون سخن باینجا رسید نجنگی گفت دیگر نقل مکن که این به اسم کس میداند قیزلگه گفت عمر بکی کاسب
خوب بر سر پس بفرموده نجنگی ابو العلا را به هند رفته زن تهامی را گرفتند مهتر به او گاو دادند تا اینکه ابو العلا مهتر را از او ولادت
در نزد او نجردان فرستاد بعد از آن گفتند که مهر مرتبت عمر خود را بصورت قیزلگه که برآراست تا امیر به صورت غلام بچه
میبایست بخدمت مهتر آورده مهر را بپایان نموده وقتی که ابو العلا در نزد مهر نگار است و خود از برای نجنگی نقل میکند چون
نجنگی این سخن را شنید نعره برآورد نقش اختیار اما عمر برخواست بنزد مهتر آمده امیر را برداشته روانه از آنجا خود گردید

بعد از آن ابن لندهور

بعد از آن ابن لندهور بحر طلبید گفت سر ترا میبازم خسرو را در سرزدن افتاب خود را بمیدان
میرسانی میدان را خراب میکنی یکنفر زنده نمیگذارم خسرو گفت بو بیده خود منت دارم
اما در سرزدن افتاب لندهور لشکر برآراست بجانب میدان روانه شد شروع در قتل عارت
کرد که خبر بشاه کوس قرنه رسید مضطرب گردید خواجه ابوذر جمهر را طلب کرد گفت که ای خواجه
فکری بکن خواجه گفت پادشاه نجنگی فکری بکند از دست من کاری ساخته نیست و شاه گریه
کرد با التماس کردند خواجه برخواست بنزد خسرو آمده خسرو قبول نکرده خواجه بنزد امیر آمده
گفت یا امیر من ضامن میباشم که مهر سوار از برای تو بگیرم اما امیر نیزه بر داشت بمقبل داد که این
را نشانه در نزد خسرو ببر او را بگو از زبان من که دست از خرابی بردار اما مقبل روانه گردید
با خود را زود تر رسانید در نزد خسرو که ای لندهور خواجه در نزد امیر آمده نیزه امیر را برداشته
به مقبل داد امیر که نشانه از برای شما بیاورد دوستی قبول بکنید از آن طرف مقبل رسید نیزه امیر
به خسرو داد لندهور قبول نکرد رفت که گفتگو نماید لندهور عمود را بکرد و سر بگردش درآورد
گرد بطرف مقبل روانه شد مقبل برگردید بعرض امیر رسانید امیر خود سوار شده متوجه لشکر گردید بنزد
خسرو آمده نعره برآورد که ای دلاور بس است لندهور دست از خرابی برداشت خواجه و امیر دلاو
ران را بخدمت پادشاه آورد عذر بسیاری از امیر خواست حکم کرد که نجنگی را پیدا کنید که این همه فتنها
را او بر سر پا کرده است عمر تنهای متوجه خانه نجنگی گردید چون آن روز از روز فرات مهر نگار بود نجنگی
در خانه بود آنشی طعام از برای مهر نگار میداد که در آن وقت قیزلاقان طعام بیرون آورده که خرات
کنند پاره روغن داده پاره نداده عمر تنهای ملاحظه کرد گفت مرا به نجنگی چه کار است خدا مهر نگار
را بیامرزد شروع کرد بطعام خوردن اینقدر خورد که سیر شد بعد از آن از برای نجنگی روانه گردید از آن طرف
نجنگی چاه را کنده بود از برای بیت الخلا در میان آن چاه قایم شده بود که علاجی بر سر آن چاه رسید

نزد آب عاری سه زور آورد رفت در سر آن چاه نشست بنا کرد بمزاب بر کردن نهنگ سر خود را ببالا کرد
دید غاری متوجه چاه شده بعد از منار منقاری دید که دو تن باز کرده ان منار نیکله نهنگ خود نهنگ
مضطرب گردید که عاری سر از منقاره بیرون کرده تا نهنگ رفت که فکر کنند که نجات بگیر نهنگ رسید
رفت که حرکت بکند نابردن نهنگ رسید که در آن وقت نهنگ مضطرب حال گردید از بیت الخلا
بیت گرچه دید که یک چیزی در میان بیت الخلا میکرد و فرجی کرده گفت ولیکن معلوم است که از نون ما یک
بچه افتاده است چون متوجه گردید نهنگ را دیده ریسمان بحلق او انداخت او را ببالا کشید بهان ترکیب
بخدمت پادشاه آورد شاه حکم قتلش کرد او را از جهر الماس کرده او را اخراج کرد پادشاه خبر دار اگر
کی از نهنگ حرف عروسی امیر را بشنود ماشی از آن تخفی باشد القصه پادشاه بتدارک عروسی مشغول گردیده
ناروان سازگری از جمله امیر ما فی ساقه بودن تاج را بخدمت پادشاه میآوردند و سازی هم میخواستند تا بدر
قهوه خانه رسید که نهنگ در آن قهوه خانه نشسته بود آن تاج را دیده گفت به بنشینید کار این
حرامزاده بجای رسیده است که تاج هم از ده هزار تومان بر سر گذارد زرگرباشی چون این سخن را شنید
ای بجانب مدار زبان خود زده که بگیرید این حرامزاده را امراز زبان نهنگ را گرفتند و شلاق
خوب بروی زدند بخدمت شاه آوردند که نهنگ هم چنان حرف زده است شاه گفت ای حرامزاده
ترا گفتم که دیگر حرف مزن نهنگ گفت دروغ میگوید من چنین نگفتم گفتم به همین زرگرباشی چه قدر
بی وقوف است که داند در پیش تاج نصب گردانند و یکدانه الماس را در میان او روی یاقوت اگر
جا میداد خوشتر بود چون شاه ملاحظه کرد گفت راست میگوید شاه خلعت به نهنگ
داده گفت دیگر حرف مزن نهنگ گفت ای پادشاه من از آن جهت میگویم که کسی پادشاه
هفت اقلیم باشید دختر خود را به پسر رنگین ملک نوکر من برای او میگویم پادشاه گفت تا چه

کارکنم

کار کنم که اقبال او بلند است هر رنگی که تو زدی بکار نخورد نهنگ گفت ای پادشاه من فکری
کرده ام پادشاه گفت چه فکر کرده نهنگ گفت فردا فراش بفرما که مدام آبی بر قوت هنگش و مینکوتر در دروازه
تا به بارگاه مردم را بیاورند و از ایشان بضرب چوب زر بگیرند مردم بی‌تاب شده زر بدادند بغیر از این که به تنگ آیند ابر
مردم مرکوب را هم بدست بیاورد می‌آید که شما را منع کنند تا فراش در آن طلب کنند که مگر زر نیست من قرین دار ایشان طلب
میکنم و به او تعلیم میکنم که بگوید زر نیست هفت سال است که از هفت شهر زر نیامده است کسی سقر گیرید که برونه
بیاید فراج هفت شهر را بیاورد هیچکس قبول نمیکند بغیر از امیر را فی میشود خود میرود بنده به هم پادشاه حکم میفرمایم
که هر کسی علاج او را کند داماد پادشاه خواهد بود غاری باتفاق امیر برود بلکه علاج ابوالعلا بکنند پس روز دیگر
امیر متوجه بارگاه گردیده دید که مردم را بسته اند چوب میزنند احوال پرسید گفتند که فراج هفت ساله را می خواهیم امیر
بخدمت افراسیاب آمده گفت ای پادشاه این چه آتش بستی که روشن کرده پادشاه حرف میزد که فراج دار را طلب کنند که از
دار بخدمت پادشاه آمد شاه گفت مگر در فراج زر نیست فراج دار گفت ای پادشاه هفت شهر هفت سالست که از
هفت شهر باج فراج نیامده است پادشاه بغیر خود که یکنفر مردی خواهم برود فراج هفت شهر را بگیرد و از برای آن بیاورد کسی قبول
نمود امیر از جا برخواست که من میروم شخص به همراه من بیاید گفتند غاری بیاید امیر روانه بازار گردید که آن غاری مقدمات باغ
نیستان را در خاطر داری این نیست که پادشاه نشسته است سکه تقصیر از تو میکند راستم در تقصیر نهادم امانت میدهم که من
منقار ور آب زند سرت به بچه گان تیغ کورت بر میدارم غاری گفت ابدا گاو رتقیر اول به نفر باشید که مرا بقتل برسانید
پس امیر تدارک خود را دیده بجانب هفت شهر روانه گردید تا بر سر دو راه رسید تند امیر احوال پرسید که این راه بکجا میرود
غاری گفت یا امیر این دو راه به هفت شهر میروند یکی از میان بیابان نزدیک و رفتنت امانه روز و ابارانی نیست امیر نبود
از آب از وقت تدارک آب بنشینند که از راه بیابان برویم لشکر تدارک خود را دیده قدم براه بیابان نهادند تا از
آن راه را طی میکردند بجایی رسیدند که لشکر بغیر از شقت از تشنگی سر آورده از قبیله امیر بر سر یا کردند امیر عتاب خطاب
بسیاری بغاری کرد گفت تو گفتی تدارک سه روزه آب بنشینند الحال هم از ده روز میباشد غاری بزبان معذرت
آمده که یا امیر راه غلط شده است امیر با باشی طلبیده گفت بابا از برای خدا الله چه راهی بابا از عقب آب بدار رفت

الحال کی میدانست مسافت این کاه چه مقدار است سوار کشت خود را دیده بود رکابدار را طلب کرد و مثقال نیم
زر با او داده که در ریختی امیر تر است یطلم آب از تو می‌خواهیم اول بگو که ندارم آنگاه تشنی بتو بیکنم تا فقه بگویم اینها
دارم از برای تو نکه داشته‌ام تو الماس را در میان آب بریز بیاور ان قبول کرده قادر سوار کرده بخدمت امیر آمده امیر گفت
ای قادر آب داری قادر گفت رکابدار را بیاور دید رکابدار آمد قادر گفت آب داری قدری از برای امیر ببره رکابدار گفت
خبر ندارم قادر گفت ای سکو هر آنچه دادم از برای آب بجز آمده تو بشنیدی رکاب دار رفت بعد از ساعتی آن امیر را برداشت
الماس را در میان آب ریخت بخدمت امیر آورده امیر آن جام را بدست خسرو داده که تا بنوشید او گرفت به بهرام داد هم
بهرام گرفته بقامر شاه بجمشید القصه هر چند بیکدیگر بخشیدند تا نوبت بحیدر رسید عاری گرفته نظر بر جام انداخت گفت
یا امیر این آب در هیچ جای نخواهد رسید تا هر کسی جان کیند امیر گفت که بنوشد اما هم ملازم او کوشش کیند که چون امیر فرسنگ
راه را طی کرده از تشنگی بیتاب کردید بمناجات مشغول کردید که در آن وقت حضرت خضر علیه السلام آب در دست رسیده گفت
برخیز این آب را از برای امیر ببر که قادر هم مثقال نیم کرده است زینت بامیر داد و در دست امیر بست باو برسان که هم
یا امیر من چه میدانم کرد حضرت گفت فریاد برزن که گفت یا حضرت من ثابت فرسنگ راه که آمدم و امیر جام در دست
دارد من چه فریاد زنم که او در من بامیر برسد حضرت گفت تو صدا بلند کن من صدای ترا بامیر برسانم پس یا بابا
برکه افتاد فریاد کرد که یا امیر آب را منوز که ندارد گفت که من رسیدم امیر این صدا را شنید جام را از لب بر عقب کشید
قادر گفت یا امیر این بیابانست ازین صدای بسیاری باشد آب را بنوشید باز امیر خواست که آب را بنوشد
باز صدای شنید که دست نگهدار که رسیدم باز جام را بر عقب کشید باز قادر منع کرد که تهمتن بیکم یا بابا نمایان شد
گفت ای شهریار آب در دست نگاه کرده فدا ابو نوشی آن آب را بدست جهان پناه داده امیر آن آب را بنوشید
امیر آن آب را بنوشید و آن را بقادر داد که بنوشی قادر گرفت دستش بلرزید آب از دست او ریخت بر زمین چو
ریخت آمده هیچ کسی امیر دانست که زهر در آب بوده است رو بجانب قادر کرده گفت ای تقیر بر تو ازدم
این بار در کشتن آماده باشی قادر گفت یا امیر مرا یک تقصیر است آن هم تقدیر بوده که بود این کار که کردم امیر
گفت ترا دو تقصیر است یکی آنکه راه را بسیار تنگ کردی دوم آنکه آب دادی بمن ندادی سیم آنکه زهر بمن دادی
قادر سر به پیش انداخت بعد از آن گفت یا امیر نزد تو ست تا به پیش برود با بزرگان شهر خبر بیارم از پیش
بدر رفت یا بار از اجاز حضرت تمام آن لشکر را سیراب نموده بعد از آن از آن جا روانه کردیدند تا روز دیکر

امیر از رفتن باز

امیر در وقتی بود در برابر امیر لشکری نمایان شده امیر با یاران نگاه کرد که بتیسنده ازان کبت عمر چون نزدیک رسید با شاه
عمر را دید او را برداشت بخدمت امیر آمدند سجده امیر را کردند بعد از آن گفتند یا امیر ما در خواب دیدیم مسلمان شدیم و در دست
حضرت و آب از زمین از برای تو شما آورده‌ایم امیر احوال قادر را پرسید برف امیر رسانیدند که تو نوشته بیاورد و شهر که باشد و علاج
امیر را بکنید و خود را لطف التفات کرد پس بیاورد در بیرون آن شکر از شهر بیرون آمدند خود با دلاوران متوجه
شهر کردیدند پادشاه آن شهر میلی عالی بر روی امیر بر پا است باغ و فراخ الفت ساله را بسیار سرداران امیر
بیرون آمده متوجه شهر کردیدند اما قادر نزد پادشاه کرم آمد نوشته قتل امیر به ملک اینی داده الغاه قادر
را پنهان کرده از آن جانب امیر متوجه کردید ملک اینی به استقبال امیر آمده امیر را با جمعی از مرحمت نامتر داخل
شهر کرده اینجا میلی بر روی امیر بیارانست ملک اینی گفت یا امیر من بیعت با تو که شنیدم هر که در میدان
با من گوی بازی کند بنده با او میدانم والا نخواهم داد صاحب قران قبول کرده ملک اینی ... بود در
میان میدان پنجاه چاه کندند و چند نیزه در آن چاه با شمشیر کارد و خنجر و نیزه آراسته نمودند روی آن چاه‌ها
بخار و خاشاک پوشانیدند قادر گفت این علاج با حمزه عرب نمی‌شود چگونه علاج میکنی ملک اینی گفت علاج او را کرد
انداختم و دادم که یک جو بر سر علاج او بکنید بعد از آن علاج او را ساختند اما روز دیگر ملک اینی با بزرگان لشکر
میدان رسیدند در یک جانب ایستادند و آن طرف که چاه کنده بودند امیر با دلاوران بر آن طرف ایستادند روز دیکر ملک
اینی بمیدان آمد و گوی را انداخت چون این کار را بر کرده بود بسیار مهار بود مرکب گوی را بچوگان زد که بر فلک
بلند شد امیر چون آن حال را دید مرکب را انگیخت که بر کنار چاه اول رسید جستی نموده خود را بر آن طرف انداخت
هم چنین از چاه دوم جست بچاه سیم که رسید مرکب ایستاد امیر سیاه قیطاس مهمیز زد که مرکب جستی کرده هم دست
مرکب بر کنار چاه رسید هر دو پای مرکب با امیر داخل آن چاه شد مرکب چنان دید هر دو دست خود را بر لب چاه
ستون نمود چون خسرو آن حال را دید از تخت فیل جستی کرده خود را بر لب چاه رسانید امیر را ... با مرکب
از چاه بیرون آورد که در آن وقت غلام ملک اینی تیری بجانب خسرو انداخت خسرو از خود دور انید
زانوی خود را بر زمین گذاشت تنگ سیاه قیطاس را گرفت گفت خدای عالم از تو مدد امیر را با مرکب از
میان چاه بیرون کشید که در آن وقت قادر رسید امیر را بسلامت دید دانست که کشته نشود که بر آن شده
پس امیر بخسرو گفت تو دانی ملک اینی که من از عقب قادر رفتم امیر بر جامی آمد تا بدانم که کجا رسید
دید که قریه دو ده قوم شده بیک غلام سیاهی کار و کار میکند امیر گفت ای غلام سیاه بدین ترکیب که ازین راه کذشت

ای غلام گفت بقربان تو گردم ای مال حرام زاده ادمی راه گذرفت امیر گفت ای غلام بتو معلوم شد که این حرام زاده است
ای غلام گفت قربان تو شوم حرامزاده ای چینی شخص را میگویند امیر گفت ای غلام من شرط کردم اگر او را بکشم ترا
در ان شهر پادشاه کنم معلوم من شد که بسیار مردان اما قارن هر جا میرفت تا به پای کوهی رسید اسب قارن مانده بود
پس از مرکب بزیر آمده بهوای کوه بالا رفت چون امیر بپای کوه رسید قارن را دید دانست که به بالای کوه رفته است
امیر پیاده شده بجستجوی قارن متوجه گردید اما قارن امیر را بنظر درآورد در عقب سنگی پنهان گردید امیر از قارن در گذشت
قارن گفت فرصت به از این نیست تیری در تیر کمان گذاشته که از عقب سر امیر بیندازد رفت که شست کشاید
که پشت کمان شکست صدای شکستن کمان بگوش امیر رسیده بر عقب نظر کرد قارن را دید متوجه قارن گردید گفت
ای حرامزاده بسم الله قارن چون دید که امیر او را دید به دست تیغ را کشیده حواله امیر کرده امیر گفت ای حرام زاده بتیغ
در پهلوان من می نمائی سر دست قارن را گرفته تیغ را از کفش بدر کرده گفت ای حرامزاده سال ملال […]
جان صاحب بالا از دبر کردن قارن که رزش بدور افتاد پس امیر […] دیو بند را از کمر قارن کشید بر کمر خود
محکم زد که در این وقت عمر رسید مبارکباد بر امیر گفت امیر گفت ای کهنه دزد کجا بودی عمر گفت یا امیر قارن بمن وصیت
کرده که انچه دارد برادران او بهم […] بکنند امیر گفت ای کهنه دزد وارث قارن تو ای عمر گفت بلی امیر گفت بتو
بخشیدم اما عمر آمده قارن را برهنه کرده در بازوی قارن هفت دانه لعل […] که میراث قارن رسیده بود برداشته […] قارن
هم برداشته تمام اسباب قارن را صاحب شده عمر گفت یا امیر فدا قارن را چه امر داری که عجب دولتمند بوده است
امیر گفت یا سر قارن را برای من بیاور یا گفت یا امیر سر قارن […] دارد و سر هم که کار من میاید امیر گفت
سر را از برای من بیاور عمر بجستجوی سر رفته پیدا کرده بخدمت امیر آورده امیر آن سر را […] گفت ده و در
برابر من میتابید اینجا غلام سیاه مبارک نام دارد او را بیاورید […] که مطلب آوردن او چیست امیر گفت بشرط
کردم که او را پادشاه کنم عمر گفت یا امیر غلام سیاه پادشاهی را چه میداند امیر گفت با او شرط کردم پس بابا بجانب
ده […] رفت بصورت […] و کلنگ […] بدست گرفته متوجه آن ده گردید شروع به […] نموده که مبارک غلام
[…] که او […] گفت غلام […] امده گفت لا ابن ادم چه رجوع داری گفت غلام تو […]
را […] مطلب […] چون مبارک سیاه این سخن را شنید […] تو برایشان پنهان کردید

عمر شروع به اشتقاق کرد زاری میکرفت از ان جانب خسرو دید که امیر عمر از عقب قارن رفتند
[…] عمود پادشاه منطاکیه را کشت خسرو خود را در میان سپاه انداخت لشکر […] ان
سپاه را منهزم ساخت بزرگان سپاه بخدمت خسرو آمدند و […] امیر را بخسرو دادند تمامی شهر
را […] مشرف گردیدند امیر همه جا می آمد تا بشهر رسید خسرو امیر […] استقبال کرد امیر خسرو را
آفرین کرد بهرام را طلب کرد گفت دلاور در این نزدیکی ده برو غلام سیاه مبارک نام هست
او را بیاور عمر را فرستادم اما بهرام گرد اسب […] بر داشت از عقب مبارک بدر رفت
از ان طرف عمر زاری بسیاری از مردم آن ده گرفت تا بهرام رسید چون […] ان ده بهرام را
دیدند نفس ایشان منقطع گردید بهرام گفت مبارک شاه در کجاست که او را امیر طلب
میکند اما مردم دیدند که بهرام در است گفتگو میکند گفتند ای دلاور بمبارک چه رجوع
داری بهرام گفت که افتاب دولت از برج بخت او طالع شده روز سیاه بر نشانی او
بصبح دولت نورانی مبدل گردید که امیر غلام را بسریر سلطنت سرافراز گردانیده و رفتند
مردم آن ده مبارک را آوردند بهرام او را خلع کردانیده بر […] سوار کرده بهرام بجلو اش افتاد
ده بابا در رکاب مبارک میرفت در وقت آمدن عمر […] بگوش مبارک رسانیدند که شنید
[…] مطلب این تخریب چیست که از جای سیاه […] رامی بینند میگوید […] پادشاه
میکنم او را خلعت […] روز دیگر گردنش را میزنند یا او را از خلق میکشد مبارک چون
این سخن را شنید خود را از اسب بزیر انداخت گریان شد بهرام چنان دید برگردید بعد از
منت بسیاری ملک را پیدا کردند او را دلداری میداد که این […] دروغ میگویند هم
چنین او را میاورد تا به نزدیک ارم رسیدند که فراشان ستون های بارگاه را بر سر پا کرده
بودند چشم مبارک که بر ان ستون افتاد معلوم شد که عمر راست میگوید باز خود را از اسب بزیر
انداخته گریان شده عمر بنا کرد […] زدن مبارک بنا کرد بگریستن باز بهرام برگردید بهرام از
منت بسیار او را گرفته او را دلداری میداد و سوار کرده در نزد صاحب قران آورد […]
امیر امر نمود که او را در حمام بردند و یکدست رخت پادشاهی در او پوشانیدند او را باعزاز

تمام داخل بارگاه گردانیدند امیر او را بر تخت شاهی نشانید امیر اول پای مبارک و شاه را بوسید و میرزا هم
دلاوران ایران و امرای ملک اینس بپابوسی او مشرف شدند چون ملک مبارک بر تخت پادشاهی قرار
گرفت بعد از آن گفت یا امیر الحال من پادشاه نباشم هر حرفی که من بزنم از من می‌شنوید امیر گفت یقین
گفته گفته شما باشد حکم حکم شما هر چه میل مبارک است مبارک گفت بکشید این کهنه دزد را که بعد از مدت
ملک مبارک عمر را کشیدند گفت بزنید گردن این مرد را جلاد دست عمر را گرفته کشید گفت اول
فسق ملک مبارک است بابا خسرو باید برکشید که ایرج [illegible] نکنم که سیاه [illegible] عقل [illegible] سلطنت
را سزاوار نیست امیر گفت چو چرا مگو [illegible] با ادب باش عمر گفت ای [illegible] امامزاده تو من باب
خودم ساخته ام باز خراب بکنم من محرم دانم که بروزگارش چه باید کرد اگر پدر مبارک سیاه [illegible] شور آمدم
مرا محروم [illegible] بعد از آن رو کرد به [illegible] که [illegible] بزنی بر کس [illegible] عقل ندارد دلله [illegible] که
این را شنیده دید که امیر [illegible] از جا برجست در برابر ملک مبارک [illegible] آورد که شاه
سلامت باشد تقصیر بسیار است اما [illegible] این مرده که حکم قتل [illegible] او را
در خوانده امیر [illegible] بعد از آن مبارک گفت [illegible] از [illegible] بگیرند باید که [illegible]
را که شنید [illegible] جلاد داده که گردن [illegible] از بارگاه بیرون آمده گفت ای جلاد ساعتی
توقف کن تا من بیایم در نزد امیر رفت گفت یا امیر [illegible] جلاد میخواهد [illegible] امیر [illegible]
البته در نزد عمر آمده گفت ای عمر [illegible] دیگر نیست که [illegible] گفت ایرج [illegible] امامزاده
که ساقه بجوانی که [illegible] بکنم [illegible] را باید داد امیر گفت ای [illegible] دزد [illegible]
قادر [illegible] امیر [illegible]
مبارک [illegible] بارگاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بارگاه قرار گرفت اما امیر [illegible] فرآیند و ساز نواختن کرد بابا گفت دماغ [illegible]

ندارم که چیزی

ندارم که چیزی بخوانم امیر گفت بابا غم مخور [illegible] است باز بتو خواهم داد [illegible] از امیر گرفت شروع
بخواندن و ساز نواختن کرد ملک [illegible] چون [illegible] بابا خوشی آمده [illegible] تا [illegible] بابا گرفتی [illegible] ملک مبارک
مقرر کرده که [illegible] مواجب [illegible] باشد اما بابا شروع کرده به تعریف ملک مبارک کردن بابا گفت یا امیر [illegible]
[illegible] پادشاهی سزاوار است [illegible] ملک مبارک [illegible] امیر [illegible] سال [illegible]
[illegible] خود را برداشته متوجه شهر دیگر شد [illegible] اما ملک اینس [illegible] بود
ملک [illegible] نام در [illegible] شهر پادشاه است چون خبر مرگ برادر [illegible] شنیده [illegible] هم [illegible] رسیده
[illegible] حمام ساخته [illegible] حمام [illegible] ستون ساخته حرکت کند [illegible] حمام خراب [illegible] شده [illegible]
[illegible] با لشکر رسیده است ملک [illegible] با لشکر [illegible] تمام استقبال امیر آمدند امیر را با دلیران با [illegible]
[illegible] داخل شهر گردانیدند در [illegible] امیر دلاوران [illegible] امیر [illegible] بود [illegible] نقاره
[illegible] امیر رسید امیر احوال پرسید ملک [illegible] گفت [illegible] حمام در [illegible] ساخته [illegible]
[illegible] امیر گفت بیائید [illegible] ملک [illegible] حمام را غرق کردند تا روز دیگر
امیر دلیران ملک [illegible] با امرای [illegible] آماده [illegible] شدند که [illegible] از [illegible]
[illegible] که [illegible] امیر [illegible] حرکت [illegible] امیر [illegible] بابا
بر بام حمام آمده [illegible] اطراف [illegible] مردی [illegible] بام حمام [illegible] افتاده [illegible] حمام
دارد [illegible] نقاره چوب [illegible] گذاشته بابا [illegible] سران مرد او را [illegible] کشید دست [illegible]
رسانید بانگ بر جانب او زد که [illegible] مطلب [illegible] کسی [illegible] پس آن مرد شروع در عجز نمود گفت
دست از کشتنم بردار [illegible] تو نقل کنم بابا گفت بگو آن مرد گفت که ملک [illegible] این حمام را [illegible]
ساخته است که [illegible] ستون [illegible] زنجیرها را [illegible] ستون [illegible] اند [illegible] زنجیرها را [illegible]
[illegible] اند و مرا [illegible] که [illegible] امیر [illegible] حمام [illegible] چوب بر نقاره [illegible]
صدای نقاره را [illegible] حرکت در [illegible] ستون حمام [illegible] حمام [illegible] امیر خراب [illegible] آن مرد را [illegible]
ساخت گفت در [illegible] امیر [illegible] برسانم [illegible] دست [illegible] چوب بر نقاره [illegible] بابا
[illegible] امیر [illegible] گفت [illegible] عالم [illegible] زد [illegible] بابا [illegible] ملک [illegible]



گردی بابا قنداری زاری از امیر گرفت و قنداری زنی هم از فریدون شاه گرفتند آن دختر را عقد بستند پس صاحب قران دست
در گردن مریم در آورده از امیر رقی دران نازنین نگفته آنچه عشق بیان بسته گردید بابا هم دران روز کدخدا گردید
لطف بسیار بی حد بسته گردید برادران فریدون شاه به پسران خود الکا عطا کردند بابا فراج را الی قبیل سپرده امیر ازار
از آن جا روانه قسطنطنیه گردید چون فریدون امیر تقیصر روم رسید که امیر صاحب قران می آید که از شما باج
خراج بگیرد قیصر برآشفت گفت امیر که باشد از من باج خراج بگیرد که من شنیده‌ام که او نوکر دزدان در فکر و نیز ادبیش
شهزاده را اصلاح میکنم پس سپاه جمع نموده با سپاه گران از شهر در آمده پشت شهر داد ند انتظار امیر میکشیدند که
از آن طرف امیر کیتی گیر در برابر لشکر فرود آمدند آنگاه امیر نامه در نزد قیصر نوشت ... فرستاده
قیصر جواب نامه را فیلی نوشت تا آن شب بر سر دست در آمده در ابتدای شب قیصر بفرمود که طبل جنگ را بنواز
زنش در آوردند امیر صاحب قران هم بفرمود که طبل اسکندری را بنوازش در آوردند از هر جانب آن دو سپاه
کینه بودند در فکر علاج یکدیگر بودند تا صبح القیاح که آفتاب عالمتاب از هر جانب دو دریای لشکر از هم جدا
گشتند در برابر هم صف قتال و جدال آراسته شدند و نقیبان آن دو لشکر از هر طرف بمیدان آمدند دلیران پر دل
سپاهیان تعلیم جنگ می‌نمودند که اول کسی ... رزم قدم در معرکه کارزار نهاد ... قیصر بود در مرکب بر
نشست خود را بمیدان رسانید ... آورده آنگاه مبارز طلبید دلاوران ... در فکر بودند که در میدان
در آید که از آن طرف ... از عرصه میدان ... صاحب قران ... سپاه ...
زده خود را بمیدان رسانید سر راه را ... جنگ ... برابر ...
دلاور ... در آورده ... امیر ... ازار ... کرده
بجانب صاحب قران کرده ... امیر ...
که هر کسی ... اطاعت میکنم ... در آمده ... ساعت
... کردند ... امیر ...
... جنگ ... امیر ... اطاعت میکنم امیر
... برزمین گذاشت ... جان ...
الا که ... ابراهیم خلیل الله بر زبان او جاری کرده و از سر صدق مسلمان شده ... لشکر از میدان برگردید

بارگاه خود کرده بودند

بارگاه خود کرده بودند بر مسند ... قیصر روم رسیده ... برخود به پیچید ... گفت ای
... صاحب قران ... در ابتدای
شب قیصر بفرمود که تا طبل جنگ را بنوازش در آوردند ... از آن طرف هم امیر بفرمود که تا طبل جنگ
بنوازش در آوردند دران شب ... در فکر ... قریب بودند تا سر زدن آفتاب عالمتاب سر زد
صبح صادق چو از جهان بدمید • ... • روح قدسی ... بخوانند • ...
بدمید • که ... • کجا بودم اکنون فتادم کجا • ... شد ...
بجنگ آورم بار ... • ... الذی لا یموت • ...
بود از ... • ... • که ... آمده • ...
امری چند • ... • از آن طرف چون روز روشن شد ... از جا ...
بمیدان آمده ... هیچکس بمیدان ... صاحبقران ... از جا
بر انگیخت بمیدان آمده سر راه ... جنگ ... آغاز ... شروع ...
... خود امیر هم نیزه ... امیر انداخت
و چند ... نیزه ... شد ... از دست ...
دست بتیغ رسانید ... امیر ... کشید ... رکاب
راست ... تیغ را انداخت ... لشکر ... دست ...
تیغ بر ... آن ... شد ...
باقی مانده ... امیر ... تیغ ...
سر کشید صاحب قران ... اسلام ... امیر ...
راست ... تیغ امیر ...
نشست ... لشکر ... امیر ...
... گرد ... در میان آن ...
تیغ بر جانب ... انداخت ... تیغ ... تیغ ... انداخت

که آن وقت انگشت بر سر قنبر ... شد قنبر سر خود ... تیغ از آن جدا کرده برگردن مرکب قنبر آمده سر مرکب

در میان دو دست برزمین افتاد مردم مرکب در قلعه کشیدند آنگاه گبران هجوم آوردند قنبر از میان بیرون شده

قنبر گریزان شده قنبر در هیچ جا توقف نکرده تا لشکرگاه ... رفت امیر داخل شهر گردید مردم را استمالت کرده

بجای فراج هفت ساله را به مقبل سپردند امیر نقل قسطنطنیه را ... کرده پرسید دیگر بکجا باید رفتن عرض امیر

رسانیدند که به مصر باید رفتن پس صاحب قیران حکم نموده که مقبل بجای فراج هفت ساله ... متوجه

... نشود که ما به مصر برویم از آن جا ... مقبل روانه گردید پس امیر عمر را طلب کرد گفت ای عمر ما از

... آمده ایم از مکه خبری نداریم ... جانب مکه ... بابا گفت یا امیر من شنیده‌ام

که عزیز مصر بسیار حرامزاده میباشد بگذار که من در خدمت تو باشم ... از مصر ... میکنید بنده در

مکه بروم امیر قبول نکرده بابا روانه مکه گردید و مقبل هم روانه گردید چند روز ... مقبل ... در

خواب دید که مقبل در میان آتش افتاده هرچند غلامان آب میزنند فایده نمیدهد که ناگاه ... دست مقبل

را گرفته از میان آتش بیرون آورد امیر هراسان از خواب جستی کرده خسرو را طلبید گفت چنین واقعه دیدم

شما را باید ... که به مقبل برسی ... رو داده باشد ... با او اتفاق کرده ...

... از عقب مقبل بیرون رفت هم جا بسرعت تمام ... که مقبل را دریابد ... جانب

که مقبل ... رسید ... قلعه ... میباشد خراب نام ... دوازده هزار جوان در حکم

او میباشند ... مقبل ... از قلعه به زیر آمده ... مقبل گرفت مقبل جنگ بسیار نموده

آخر از دست خراب ... گردیده مقبل غلامان ... آن را در میان

گرفتند ... مشغول شدند ... مشغول شدند ... از میان

گرد ... زنگی ... سوار ... نمایان گردید ...

... مقبل را دریافت ...

نشسته پس روز دیگر بجای فراج ... با اسباب ... روان شدند

تا ... چند روز ... رسیدند ... انوشیروان ... جنگ

کرده ... حرامزاده ... گفت

مرا ...

مرا آمدن انگشت از عزیز است که عزیز ... آنچه میکنند و شما خواهید دانست چون آمدن صاحب

قیران ... مصر رسید آنچه امیر ... شنیده بود ... از امرای عزیز ... و عزیز

مصر با امرا از سپاه و رعیت باستقبال امیر آمدند شهر مصر به آیین بستند عزیز مصر ... امیر ... و لشکر

امیر در برابر قلعه فرود آمدند امیر با چند غلام داخل شهر گردیدند عزیز جشن عالی برآراسته بخدمت گذاران

مشغول گردید پس باشاره عزیز داروی بیهوشی داخل شراب کردند امیر ... مدهوش ... بند زنجیر بر بال

بال او افکندند و او را بردند بچاه حضرت یوسف در بند کشیدند دروازه شهر مصر را بستند برج بارو را

برآراسته از آن طرف بهرام پور خاقان خبردار گردید با لشکر از جا درآمده ... بر حصار قلعه ...

... مردم آن قلعه تنگ گردید چون عزیز آن حال را مشاهده کرد حکم کرد که امیر را بیاورند امیر را با بند و زنجیر

آوردند بالای ... برج قلعه درآوردند عزیز ... برکشید که ای بهرام اگر دست از جنگ برنداری

سر امیر را از تن جدا میکنم ... چون امیر را در زیر تیغ دید ... از جگر بر

کشید که ای حرامزاده عزیز دست نگه دار ... دست از قلعه برداشتم عزیز ... امیر

را بار دیگر بردند در بند کشیدند عزیز عریضه به انوشیروان نوشت با این مضمون که حمزه عرب را گرفتم

در بند دارم ... با بهرام ... شهر مصر را در میان دارند پس پادشاه ... باید ... مصر ...

به تقدیم ... پس آن عریضه را در بال کبوتر زبان دار بستند ... هم چنان کبوتر ... بود

که همین الوقت ... عزیز را از ... انوشیروان ... جواب ... پس آن کبوتر پرواز کنان

آمد بالای طاق کسری ... روز ... حرامزاده بختک از خانه خود بیرون آمده

بجانب بارگاه می‌آمد در بالای طاق کبوتر را دید که بلند میشود و ... بختک

نظر کرد دید بختک کبوتر ...

آمده ... بختک چون آن کبوتر را دید ... در بال کبوتر ... درآورده ...

دانست که از راه ... آمده است پس کبوتر ... آن کبوتر را گرفته نامه را از بال آن

کبوتر گشودند به بختک دادند حرامزاده بختک ... خود را به شاه رسانید شاه بختک

را بسیار ... حال گردید احوال پرسید مضمون عریضه عزیز به خدمت پادشاه عرض نمود شاه گفت ای حرامزاده

زاده بگو چه باید کرد گفت نامهٔ قتل ابیر را به بال کبوتر میبندیم بطرف مقر میفرستیم که ابیر را امان ندهند
سرش را از تنش بدن جدا کرده بفرستند شاه گفت هم چون مقبل خسرو را هم بکش و بعد از آن دلاوران را هم
بکشیم جنگی گفت اصل مطلب خسرو چنانچه که در این جا هست اول او را علاج بکنیم بعد از آن نامهٔ قتل ابیر
را مینویسیم و به بال کبوتر میبندیم روانه میکنیم که تمام امروز [illegible] بطباخ میدهیم که در طعام دارو بریزد
تا در مجلس لندهور مقبل به تکلیف طعام خوردن کنند آن وقت که خوردند مدهوش میشوند آنها را گرفته
سرشان را ببریم [illegible] بعد از آن [illegible] مهراب هم باید کرد پس حرام زاده جنگی طباخ را طلبیده بنشست
دارو بداد و گفت این را در طعام بریز طباخ این را گرفته با خود فکر کرد که جنگی مردی است بی مروت
مبادا که مفسده [illegible] طباخ [illegible] ابوزر قنبر آمده [illegible] جنگی داده بود [illegible]
را دید فکر بسیار کرده که آیا مطلب جنگی چه باشد خواست که بداند مطلب جنگی چیست گفت عیب
ندارد پس روز دیگر خواجه از دروازه رفت تا آمده بجای خود نشست منتظر بود دید که جنگی آمده [illegible]
خندان دم بدم بجانب [illegible] اصلا بیرون [illegible] خود بیاورد [illegible] شاه کشیده شد [illegible]
بجای خود نشستند پس شروع در طعام خوردن کردند [illegible]
طعام [illegible] خوب [illegible] تا هم بخواهد خسرو از جا برخاست روانه گردید هر چند [illegible] خواست با اشاره [illegible]
لقمه [illegible] آمد بنزد پادشاه شروع بطعام خوردن کرد یک لقمه که خورد شاه به مقبل گفت [illegible]
بسر فرزندم ابوالعلا که تو هم بیائید [illegible] مقبل برخاست ابوزر قنبر رسانید به مقبل که از این طعام
مخور [illegible] مقبل فهمید [illegible] نتوانست [illegible] انگشت خود را [illegible] خورد [illegible]
خون [illegible] کرده از بارگاه بیرون رفت در حال [illegible]
دارو خورده بود [illegible] جنگی [illegible] شاه [illegible] خسرو [illegible]
حکم از جا [illegible] شد گفت ای پادشاه دیگر این چه کار است که میکنی [illegible] جنگی گفت ای [illegible]
ابوالعلا را [illegible] مقر گرفته است در بند کشیده [illegible] کبوتر آورده است [illegible] نامهٔ قتل ابیر [illegible]
[illegible] پس ابوزر قنبر گفت ای پادشاه او صاحب قران [illegible]
[illegible] عنقریب است از مکر جنگی کار [illegible] رسد [illegible] این را بگفت برخاست [illegible]
آمده مقبل را طلب کرد گفت [illegible] ابیر را در مقر گرفته اند نامهٔ قتلش را [illegible]

این چنان

این چنان [illegible] در مقر رسان [illegible] برق
[illegible] ابوزر قنبر [illegible]
[illegible] حرام زاده [illegible] آب [illegible]
[illegible] خسرو را [illegible] خسرو را
[illegible] شاه [illegible] خطاب [illegible]
ابوالعلا [illegible] خسرو [illegible] ابوالعلا [illegible] خسرو
[illegible] ابیر را [illegible] خواجه [illegible]
[illegible] خسرو [illegible] خواجه [illegible]
[illegible] شاه [illegible] رسید
حرام زاده جنگی [illegible] گفت [illegible] شاه [illegible]
[illegible] ابوزر قنبر [illegible] شاه [illegible]
[illegible] جنگی [illegible]
[illegible] کبوتر [illegible]
[illegible]
[illegible] ابوزر قنبر [illegible]
آمدن [illegible] پس بابا [illegible] ابوزر قنبر [illegible] گفت
بابا [illegible] ابوزر قنبر [illegible]
[illegible] مقبل [illegible]
[illegible]
[illegible] جنگی [illegible]
[illegible] حرام زاده جنگی [illegible] صاحب قران [illegible] گفت
[illegible] حرام زاده جنگی [illegible] شاه

کمر قوی کرد بشاه عرض میکردیم که ابو اکبرزاده خواهد خروج بکنند [illegible] بکشند که [illegible] جنگ [illegible] میدان
بگوید بابا این در این باب مصلحت می بینیم و بینم چه جواب میگویند که حرامزاده بنگی خبر داد بر کشید
که ای خلق مداین [illegible] بزرگ [illegible] قتل امیر است که بر بال کبوتر بسته ام [illegible]
یک مرتبه مردم مداین [illegible] برکشیدند که ای حرامزاده نا پاک ابو اکبر [illegible] کرده است [illegible] چرا بد میکنید
که در این حال غلغله بلند شد که شاه برسید گفت ای حرامزاده بنگی کبوتر [illegible] که مردم [illegible]
هواکشند کرد بنگی دست از کبوتر برداشت کبوتر بلند گردید چون بابا این حال [illegible] بالا [illegible]
[illegible] دیگر برکشید که ای حرامزاده بنگی [illegible] [illegible] چه [illegible] کرده است [illegible]
[illegible] مردم [illegible] که [illegible] کم غلامی بشوم [illegible] اگر [illegible] کبوتر [illegible]
[illegible] بر کرده [illegible] کار [illegible] باید بکنی [illegible] نزد [illegible] ○ [illegible]
شده ○ [illegible] ○ [illegible] ○ بابا [illegible] بر زمین [illegible] بنگی [illegible]
[illegible] کشیده [illegible] حرامزاده بنگی [illegible] بابا [illegible] شنیده این کلمات
[illegible] رسید بابا [illegible] دیگر برگردید نزدیک شاه [illegible] گفت جواب [illegible] بیرون [illegible]
[illegible] زاده بابا [illegible] که کبوتر بمنزل رسید پس شاه گفت [illegible] این نامه [illegible] که [illegible]
[illegible] کبوتر [illegible] بمنزل ۲ رسیدند پس بنگی [illegible] دیگر [illegible] کبوتر
دیگر [illegible] بابا [illegible] شروع کرده [illegible] خطاب کردن [illegible]
افتاده بود [illegible] که خود را [illegible] درخت [illegible] کشیده [illegible]
[illegible] در [illegible] خود [illegible] از عقب کبوتر [illegible] دید که بابا [illegible]
[illegible] بابا [illegible] کبوتر [illegible] بلند میشد [illegible] کاه [illegible] رسید بابا
[illegible] کبوتر [illegible] کبوتر بلند [illegible] رسید که بابا بسیار زار زار میکشید
[illegible] کبوتر [illegible] پس خود را [illegible] بابا [illegible] مناجات کردن در آمده [illegible]
[illegible] خدایا [illegible] ○ [illegible] ○ کبوتر [illegible] دل [illegible]
که قتل [illegible] بود [illegible] ○ [illegible] خدایا [illegible] کبوتر را

بدست

بدست ور آوردم پس آن کبوتر رو به نشیب کذاشت الحال [illegible] که سایه بال کبوتر
بر [illegible] افتاده آن پروازی که در اول میکرد حالا نمیکند بابا قدم کش میرفت در راه دید
که [illegible] افتاده است بابا دانست که در [illegible] مقبل [illegible] لجام [illegible] بر داشت [illegible]
[illegible] رسید که [illegible] است [illegible] دست [illegible]
کشیده [illegible] که در [illegible] کبوتر [illegible] پاره راه که رفت [illegible] دید [illegible]
هم بر داشتم چند قدمی که راه رفت [illegible] دیدان [illegible] هم بر داشتم چند قدم [illegible] رفت
[illegible] دید [illegible] هم برداشته [illegible] رسید دید که مقبل وفادار بیهوش افتاده است رفت که [illegible]
با خود گفت که [illegible] گفته است که تا مقبل در [illegible] باشد امیر خلاص نمیشود بابا بر سر مقبل نشست
[illegible] آب بر [illegible] مقبل [illegible] مقبل [illegible] بیهوشی آورد [illegible] بابا گفت ای
نامرد برخیز که [illegible] قتل امیر [illegible] کبوتر بسته [illegible] کبوتر رفت مقبل گفت [illegible]
برخیزم [illegible] گفت برخیز [illegible] سوار شو مقبل گفت چون میشود بابا گفت برخیز که [illegible]
تا مقبل [illegible] باشد امیر خلاص نمیشود [illegible] گفت وفادار الحال کبوتر را [illegible]
[illegible] سوار شدن بالا [illegible] کبوتر [illegible] طرف که [illegible] تا به آن طرف
بروم مقبل گفت بابا کبوتر را [illegible] گفت وفادار [illegible] کبوتر را [illegible]
بابا [illegible] در آمده کبوتر [illegible] مقبل [illegible] کبوتر [illegible] چند [illegible] که راه رفت
مقبل پیاده بیابان [illegible] مانده شده [illegible] بابا [illegible] رفتار [illegible]
[illegible] پاره راه که رفت بابا مقبل را آواز داد جواب نشنید [illegible] دیگر [illegible] کرد
آواز نشنید بابا دانست که خواب [illegible] بیدارش کرد احوال کبوتر [illegible] مقبل [illegible] کبوتر
را [illegible] گفت بابا کبوتر را [illegible] بابا که از [illegible] بر آمده بابا [illegible] در آمده تا [illegible]
بسیار [illegible] کبوتر را [illegible] به مقبل [illegible] بابا به مقبل گفت [illegible] سوار میشوند [illegible]
[illegible] که [illegible] این جا [illegible] اتفاق افتاده [illegible] مقبل را [illegible] کشیده [illegible]
[illegible] گرفته هر چند قدم [illegible] میرفت [illegible] بر کف [illegible] میزد [illegible]

در این شب تا روز در دوا آنند که بابا خوانده اند که بابا از کبوتر چابک تر برفت و شبهای مهتاب را چنان میپویید
که زنگی در پای کبوتر بود بابا بر اثر آن زنگ هم تندی میکرد اما جنی گویند که بابا از اول شب تا صبح با هم تندی
نمود تا به مصر رسید در آن اثنا کوهی بود کبوتر در آخر آن کوه شد بابا را خیال رسید که کبوتر بر این کوه خواهد
نشست اما کبوتر از کوه در گذشت در آن طرف بازاری بود که کبوتر در آن جا بنشست
پس بابا بجست تیز در آمده خود را در آن طرف کوه رسانید مقبل به بابا السلام بر زمین لکد انداخت و غلام
را از دم [illegible] گشوده سنگ و سر انداخته [illegible] با آب روز در خانه پرورش یافته [illegible] رفته گفتش
مانده و [illegible] برداشته در [illegible] انداخت رفت که بیند از دیده که کبوتر دیگر آمده بر سر دیوار نشست و [illegible]
داد که عمر گفت [illegible] تیر کمان را بردار یکی را تو با تیر بزن و دیگری را من با سنگ بزنم مقبل کمان را برداشت
تیر را در [illegible] کمان پیوست بابا سنگ را در [illegible] بکرد [illegible] در آورد کبوتر اول را بابا نشان
کرد کبوتر دوم را مقبل هر دو یکبار سنگ و تیر را بجانب کبوتران انداختند قضا را هر تیر و سنگ نشان
آمد هر دو کبوتر سرازیر شدند پس بابا آن [illegible] را برداشته خواند بعد از آن مقبل را برداشته [illegible] آرام کرده
[illegible] از دیدن بابا بسیار خوشحال گردید [illegible] خواستند که نقاره بشارت بزنند عمر مانع گردیده
[illegible] از جا برجست بصورت متبدل و [illegible] در میان میدان [illegible] بسیار [illegible]
که این سراپرده در آن جا [illegible] از کیست آن شخص گفت معلوم است که غریب [illegible]
این سرا از آن کس است که اسم حمزه [illegible] بگفت از عمر در گذشت بابا هر چند خواست
از کسی [illegible] نشد از میدان بمیان شهر درآمده در میان کوچه کوری را دید که نشسته
بود گدائی میکرد [illegible] گفت ای مرد این زر را بگیر [illegible] از برای [illegible]
عمر گفت ای کور در وقتی که حمزه را گرفتند او را هم [illegible] گفت پیش بیا که من از
برای تو بگویم [illegible] بابا پیش آمده آن کور دست [illegible] گریبان عمر را بگرفت
شروع بفریاد نمود گفت بیابید که این [illegible] است که احوال حمزه را از من میپرسد بابا گفت
[illegible] دست از من بردار آن کور [illegible] پس بابا بالاعلاج [illegible]
[illegible] آن کور را [illegible] بیرون آورده [illegible]

کرد تا

مرکب خود را بصورت سقائی برآراسته بدر خانه عمر تیز [illegible] آمده از [illegible] ولی [illegible] که
از برای [illegible] بگو که حمزه کجا [illegible] بند [illegible] شده آن مرد خواست که [illegible] را بگیرد بابا [illegible] رفت با خود
گفت که [illegible] گفته است تا مقبل با تو [illegible] باشد [illegible] نجات [illegible] برگشته خود را [illegible]
رسانید آن روز به آخر رسیده بود بابا مقبل را برداشته [illegible] در شهر [illegible] گذاشت [illegible] آمدند
تا [illegible] بازار رسیدند [illegible] دیدند که چراغ میسوزد [illegible] کاه [illegible] پاره [illegible]
نشسته شراب [illegible] خود [illegible] میکنند [illegible] یک پیاله شراب میخورد و دشنام بعمر و مقبل
میدهد پس بابا رو بجانب مقبل کرد که هنوز با این شهر داخل نشده [illegible] بر این [illegible] رسیده
است که مرا دشنام میدهد بابا دست بر تخته زده [illegible] را [illegible] نهاد آن مرد چراغ [illegible]
[illegible] کرده دم در کشید خواست مقبل [illegible] بابا داخل [illegible] شد تخته [illegible] بر جا [illegible] گذاشته
عمر [illegible] را روشن کرد [illegible] آن پاره [illegible] سیاه پوشی [illegible] شروع در [illegible]
[illegible] بابا گفت [illegible] بخاطر خود [illegible] بنشین پس عمر آن [illegible] را بدست او [illegible] گفت
[illegible] آنچه میگفتی باز بگو پاره [illegible] گفت [illegible] بنده [illegible] گفتم که [illegible]
[illegible] عمر گفت ای مرد عمر [illegible] کرده است [illegible]
[illegible] پاره [illegible] گفت از برای [illegible] عمر مقبل [illegible] میکنم [illegible] در بند [illegible]
او را [illegible] گفت ای [illegible] داشته با [illegible] عمر [illegible] و مقبل [illegible]
خوشحال گردید گفت بابا دانسته و آگاه باش که مرا حضرت ابراهیم علیه السلام [illegible] کرده است
و حضرت [illegible] گفته است که عمر مقبل در این جا خواهند آمده [illegible] ایشان [illegible]
از چند غلامی [illegible] عمر گفت ای پیر خوش باشد [illegible] از عمر مقبل [illegible] آورده
تخته [illegible] و [illegible] زمین برده [illegible] آوردن چهار [illegible] سفید [illegible] دیدند [illegible]
سفید [illegible] بسیار یراق از تیغ و سپر و خنجر و نیزه و [illegible] دسته [illegible] و نیزه [illegible] از
در دیوار آویخته است [illegible] پشت [illegible] جا بر جا [illegible] پاره [illegible] گردید
با عمر مقبل بیرون آمدند [illegible] متوجه [illegible] گردیدند از [illegible] ایشان [illegible]

بچهار گل مستقر اختیار داخل چهارسو شدند که دران وقت از برابر ایشان مشعل نمایان گردید پیشاپیش
سرهنگ و سقای با صد و پنجاه یتیم پیشاپیش سرهنگ میباشند ان سکه نفر دستها چه شدند و دست
بر میان ستون چهارسو زده ببالا رفت مقبل نظر کرد طغار ابدر درمیان میدان دید خود را در میان
طغار انداخت هر پاره ازو با چال کنده بزیر رفت پلها خود را دران میان گرفت بعد ازان سرهنگ
آمده در سر چهارسو بر سر تخت قرار گرفت که دران وقت مشعل دار مشعلها آورده در پای
ستون که بر رفته بود مشعلها فرو زده و هم در بالای ان ستون میباشد هم مشعل بر هوا از [illegible] بابا
یک دست خود را برد آهن دماغ گرفته دیگر دست ها بر ستون چسبیده سرهنگ با عیاران سرهنگ
نظاره میکنند پس ساعتی که گذشت سرهنگ یتیمان را با قلیها فرستاد کسی که در پیش سرهنگ بود در
یک پسر پیشی خدمت سرهنگ و نگاهبانی پیش خدمت کرده گفت یکجام ازان طغار اسپ دار
بخوریم پیشی خدمت جام در دست گرفته متوجه خم چه شده چون که نزدیک آمد سیاه پوشی را دید
درمیان خم چه میباشد اما مقبل دید که رسوا میشوم ازان خم چه بیرون آمده خود را بر یکجانب گرفت
که دران حالت هر پاره ازو جستی کرده خود را در برابر سرهنگ گرفت چشم سرهنگ که بر هر پاره
افتاد گفت ای پسر درین جا چه میکنی پسر گفت آمدیم بخدمت شما از قضا دست هر [illegible]
آمده ان دستی که بر دماغ داشت رفت که ستون را بگیرد دیگر دماغ را نگیرد اندک
از مشعل بر دماغ هم رفت عطسه چند از سرهنگ برآمد بالا کرد سیاه پوشی دیگر را دید که بر سقف
چهارسو چسبیده سرهنگ گفت ای پسران سیاه پوش کیست پسر گفت ای سرهنگ این سیاه پوش
هم میباشد دران دیگر اسم مقبل میباشد بنده را اسم مشتاق سعید دانسته و آگاه باشید که بخواهش
آمده ایم که دران وقت سرهنگ از جا راست شد نگاهی بجانب هر کرده گفت بابا بیا پیش
بیا [illegible] گرده خود را در برابر چهارسو گرفت سرهنگ حقه در دست بر سینه گرفت سلام کرد
جواب سلام باز داد سرهنگ گفت بابا میخواهم که دست شما را ببوسم گفت [illegible] از کار عقبت
سرهنگ گفت نه بابا اندیشه بخاطر خود مرسان که بنده دیشب حضرت ابراهیم علیه السلام را در خواب
دیدم بشرف ملاقات مشرف شدم و [illegible] شما را در سر چهارسو نشان داده بود بابا بنده بطلب

شد اکرام

پیش آمده ام هر خوش حال گردید سرهنگ پیش آمده دست هر را بوسید دست مقبل را هم بوسیده
هر پاره هم [illegible] کشیده بعد ازان نگاهی بسوی هر کرده بابا امشب خبر کنید تا فردا شب بجای هر
بروید امروز [illegible] امشب شب گذشت است هر یاران قبول کردند سرهنگ با دستان
[illegible] هر پاره هم [illegible] سرهنگ آمدند [illegible] مشغول
شدند تا آن شب گذشت تعریف آفتاب روز دیگر چون جام جمشید درفشان چون [illegible]
[illegible] ظلمت شب ازپیش [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]
[illegible]
[illegible] سرهنگ [illegible]
سرهنگ [illegible] نگاهی بجانب یاران کرده گفت
[illegible] بخدمت [illegible] سرهنگ [illegible]
راست شده بیرون آمد متوجه بارگاه گردید چون سرهنگ [illegible] بارگاه رسید در
[illegible] نگاهی بجانب سرهنگ کرده گفت [illegible]
[illegible] سرهنگ
[illegible]
[illegible] بابا [illegible] سرهنگ [illegible]
[illegible] بابا خنده کرد گفت یاران [illegible]
مشغول [illegible] دولت [illegible]
[illegible] روایت کرده اند که سرهنگ [illegible] بود [illegible] نام بود
[illegible] سرهنگ [illegible]
چون [illegible] از قضا [illegible] بود چون [illegible] سرهنگ
[illegible] دست [illegible]

او را توده زن سرهنگ که این به دیدها انجا که رشک زنانه گفت بسیار بسیار زن سرهنگ
را بدانکه خبر کرد تا سرهنگ شوم بهمان خانه کرد و زن سرهنگ نهال را طلبید گفت
ای کنیز بر تیغ چرا میکنداری که سرهنگ دست در گردن تو در آورد و دامان زن فریبود تا آن
کنیز را چوب بسیار زد و ندان کنیز بیچو بر تیغ را برآمده با خود گفت که دانستم بیرون کار تو
چه باید کردن خود را بکوشم رسانید چادر بسر انداخت از خانه بیرون آمده مشوم خانه
عزیز کرد دید که جوان بر در بارگاه رسید ملازمان عزیز آن کنیز را بحضرت عزیز بردند
عزیز گفت ای زن تا چه مطلب داری آن کنیز گفت شهریارا بنده کنیز سرهنگ میباشم
دانستم دل آگاه باشی که بگرد زیر کنب چه باشد که سرهنگ عیاران حمزه را به مقبل پیر باده کرد
وی را در خانه نگهداری کرده است بخواهند که حمزه را از بند نجات بدهند چون عزیز این
را شنیده و زبان ریونش در تند نظر شی بره مادرکه و بیر نگاهی بکنیز کرد گفت بیا و اگر
دشمنی برای خود دانستم باشی و دروغ برخی بر بیاش کنیز گفت شهریارا اینکه در خانه
سرهنگ قرار گرفته است عزیز مصر خود زمان کنیز را انکه دانسته بود زن نگاهی بجانب
امراق و زیر کرد گفت بر خیز برو خود به بخانه سرهنگ برسانید سرهنگ مقبل و عمر را بگیرید
چاووشان بر خواسته روانه خانه سرهنگ شدند صدای قلقل غوغائی بعمر رسید بابا در دل
دخل خود رسانید از قضا دران خانه چاهی بود بابا رفتند چاه را بیرون کشیده خود و
آنکه بر یکجانب زده بود گفت امراق و زیر عزیز و تا خدم در بهمان خانه سرهنگ را و پسر
باره هر دو مقبل را گرفتند دست بسته امراق وزیر هر چند تفحص کردند از عمر اثری ظاهر نشد
ایشان را بر داشته بحضرت عزیز مصر آوردند چون چشم عزیز بر سرهنگ افتاد بسیار را او
گفت ای سرهنگ بیرام نوع مقبل را در خانه نگهداری که حمزه را از بند بیرون آوری سرهنگ
تماشا گفت من خبر از عمر ندارم عزیز خود دانا کنیز را آورده کنیز گفت شهریارا این مقبل
است و این پیر باده است که عمر را از میان بیرون بردند سرهنگ گفت کنیز دروغ میگوید
هم از عمر خبر ندارم عزیز را بر طبیعت گران آمده نبو بود که این هر دو را در میدان از چوبه دار

ی آقر برید چوب بر تنیده عمر را نشان بود هم بس به قوده عزیز سرهنگ و مقبل با پیر باده را از ها
از چوبه دار او بجهند ایشان را ببار چوب گرفتند و خود را بر صورت مشعل بیار آراسته در گردش بود
تا اینکه ایشان را چوب بسیاری زد و ندان ها ایشان عمر را نداد و ندر جز با امراق وزیر دادند که ایشان نشان عمر را
نمیدهند گفته با خبر نداریم امراق وزیر آمده بعرض عزیز رسانیدند آن حرامزاده در غضب شده بود
که نمیرم
بسیار آورده و بر دار چوبه دار بجهند ایشان بدان چوبه دار دست برنشند بعرق فروده عزیز دست بر دستان
قدم در میدان گذاشته هیزم بسیار آورده بر دار چوبه دار ریختند عمر که این را دید نالان گریان
قدم در لشکر خود نهاده چون عمر داخل بارگاه شد ملازمان شاه بهرام بابا را گریان دیدند احوال پرسیدند عمر حکایات
مقبل را بعرض بهرام منظر شاه رسانیدند یاران دیگر لشکر بدان شب بر دست در آمدند عمر را انجا طلبیدند
که مقبل غلام با کینه بود همیشه با خود با زو بندهای خوب دانگشتر خوب داشت بیا خود رو بیان
بیان دار شاید که از آن در انها مقبل چیزی بدست نیاید پس عمر آمده عیار باز متوجه مصر گردید
خود را در سر میدان رسانید چون بپای دار بیامد دید که خاکستر بسیار ریخته اند عمر آن خاکستر
را بهم زده شاید چیزی بدست او اید دران حالت بپای عمر سوراخ فرو شد بابا آن
سوراخ را گشاده کرد دید نقب بنظرش در آمد عمر نقب گرده قدم دران نقب نهاده اندکی
راهی که آمده از میان بانچه سر آمد گرده بابا هم چنین نظر کرد چهل نفر را دید که مشعل استاده
دارند عمر را دیدند دست بابا را گرفتند او را آوردند تا بدر عمارت رسیدند از آن جماعت
شخصی قدم دران عمارت نهاد بعد از زمانی بیرون آمده گفت بیاورید عمر را بر در آن
عمارت رسانیدند پرده بر داشتند بابا روان شد چون داخل آن عمارت شد چشم عمر
بر یک جوانی افتاب طلعتی افتاد که در بالای صندلی قرار گرفته است بر یکدست او
مقبل قرار دارد و بر دست دیگر سرهنگ پیر باده هر دو ایشان را که چشم بر عمر افتاد از جا
خود بر جستند بابا را در بافتند بعد از آن بعرض آن جوان رسانیدند که این را عمر عیار میگویند
آن جوان که این را شنیده تعجب داد دست آن جوان را بسته بود گشودند
آن جوان پیش آمده دست بابا را بوسیده بنشاند معذرت خواهی کرده گفت بابا معذور دار

وادید که طراران بنده نشناختند ان جوان عمر را بروی همدیگر نشانیده بزم را آراسته
گردیدند تا اینکه چند جامی که کشیدند عمر نگاهی بجانب مقبل کرده گفت به من بگو ببینم
که من در میدان دیدم شما را آتش زدند اما شما را زنده میبینم و دیگر اینکه این جوان که باشد
مقبل گفت بابا داستانش تو هم باشد که این برادرزاده عمر [illegible] میباشد و اسم این جوان
سالم نوجوان میباشد در دست حضرت ابراهیم علیه السلام مسلمان شده هست در وقتی که عمر نیز ما
[illegible] با چوبه دار آتش بزنند سالم چون جوان [illegible] میگوید گفت [illegible] که از میان خانه
الان تا بیابان دار بیرون میکنند بابا در وقتی که شعله آتش بلند گردید چه دیدیم این
جوان زنگیت پوشی بیرون آمده [illegible] خود را آتش و کمندهای ما را [illegible] ما
داخل نقب گردید [illegible] سالم نوجوان آوردند عمر که این را شنیده آفرین بر سالم
گردیدم کشیدن مشغول شدند تا اینکه شب گذشت [illegible] روز دیگر که شیر زرین
چنگ آفتاب [illegible] رنگ آسمان بجولان درآمده شب تیره روی سیاه [illegible]
در گوشه زندان [illegible] گشت چو شاه ختنی سوی خاور نشست [illegible] رفت گوهر
ز دیبا به تخت [illegible] بر تخت عاج [illegible] الوان پیروزه تاج [illegible] در سر زدن
آفتاب عالمتاب سالم نوجوان با عمر مقبل و یاران نشسته جام کشیدن مشغول شدند
که دیدن وقت طراران عمر [illegible] آمدند از عقب سالم [illegible] عمر گفت
چه میگوید [illegible] گفتند عمر نیز [illegible] سالم برخواسته بیرون آمده سوار گردید متوجه بارگاه
عمر [illegible] تا اینکه قدم در بارگاه [illegible] سالم عمر [illegible] سالم گرد
گفت [illegible] عیاران [illegible] قدم در [illegible] بلند شده [illegible] از ترس
ایشان خواب فراغت نکرده [illegible] شب میخواهم خود
بقلعه [illegible] انوشیروان [illegible] سالم [illegible] قیصر در
آورده گفت [illegible] دارم [illegible] بارگاه بیرون آمده سوار شده خود را [illegible] رسانید
بخدمت عمر یاران آمده بابا [illegible] سالم [illegible] سالم گفته [illegible] بابا رسانید یاران
[illegible] شدند در فکر [illegible] خود را بقلعه [illegible] از بند نجات دهند
اما راویان اخبار چنین روایت کرده اند که چون انوشیروان و هرام زاده [illegible] دیدند که بابا

از عقب کمند

از عقب کبوتر برفت [illegible] برسر کبوتر [illegible] هرام زاده
[illegible] دیگر [illegible] کبوتر [illegible] تا آن کبوتر [illegible] رسید
[illegible] روز [illegible] شب [illegible] دست [illegible] آفتاب [illegible] این
[illegible] کواکب [illegible] ماه [illegible] نجوم [illegible]
[illegible] رفت [illegible] خورشید [illegible] بیرون رفت از [illegible]
[illegible] گردید [illegible] در شب سالم نوجوان [illegible]
[illegible] گفت [illegible] اگر [illegible] خود را [illegible] قبول کردند
[illegible] گردیدند [illegible] اما سالم عمر [illegible] مقبل [illegible]
[illegible] قلعه [illegible] رسیدند عمر [illegible] قلعه دید که [illegible]
[illegible] قلعه [illegible] از [illegible] سر [illegible] دست [illegible] بلند
[illegible] بیت [illegible] در آن قلعه [illegible] سیاه [illegible] دار
[illegible] بهرام [illegible] هم چنین قلعه [illegible] دست [illegible] کمند زده [illegible]
[illegible] کرده بر سر دست [illegible] انداخت که کمند بند نگردید [illegible]
بابا برآمده با خود گفت [illegible] کمند [illegible] بند [illegible] عمر [illegible]
دیگر کمند را انداخت باز کمند [illegible] بابا بسیار [illegible] سالم گفت بابا [illegible]
[illegible] درست [illegible] باز کمند را انداخت [illegible] کمند بند [illegible]
[illegible] یاران که یکی سیاه [illegible] از کنگره قلعه [illegible] گفت بابا اگر مقبل [illegible]
[illegible] که [illegible] کشید که مقبل [illegible] دست [illegible] کمند زده
بالا رفت [illegible] در آن شب [illegible] که از [illegible]
[illegible] شب [illegible] کرده [illegible] قدرت [illegible]
[illegible] رفتار [illegible] سال [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] آتش [illegible] که در آن

۰ ای فتنهٔ چشمت را آهوی مردم شکار ۰ ای آبروی ماه سر فتنهٔ روزگار ۰ ای سرو قدی که لب لعلت تنگ شکر
بر دل خستگان ریختی ۰ شکر خندهٔ او بیت چون [illegible] ۰ زلف خوش او [illegible] بادام تر عمر
لنگان بجانب آن دختر کرد گفت ای نازنین [illegible] از گلستان کشیدید و سروی از بو
ستان کشید آن نازنین گفت بابا بنده را از ترّه سقری میگویند دختر عزیز سقرم در خوا
اب بخدمت حضرت ابراهیم علیه السلام رسیدم حضرت مرا به مقبل ارزانی داشتند [illegible]
که عمر از ترّه در حرف بود ناگاه از میان لشکر اسلام غوغای بلند شد عمر [illegible]
مشغول دوانیده بابا لنگان بر ترّه کرده که ای نازنین ببین که چه حرکت [illegible] که خبر
معلوم کند [illegible] بر گردید بخدمت عمر آمده گفت بابا [illegible] دیگر به بهرام [illegible]
از مال قتل صاحبقران آه از نهاد بابا برآمده [illegible] برآمده [illegible] سالم
[illegible] کبوتر را [illegible] نامه [illegible] بسته بود [illegible] آمده کبوتر
باران [illegible] خدمت عزیز [illegible] عزیز نامهٔ قتل امیر را [illegible] که مشعل
ها را روشن بکنند امراق [illegible] آمده پشت برستان جمع گردیدند عزیز [illegible] نقاره بشارت
زدند و در آن شب امرای [illegible] عزیز [illegible] که در
بند بودند بیرون آوردند [illegible] میدان [illegible] شد [illegible] از خورد و بزرگ
از پیر و جوان زن و مرد کوچک و بزرگ [illegible] از خانها بیرون آمدند شمعها
بر دست گرفته قدم در میدان نهادند [illegible] نظاره میکردند عزیز با امرا
[illegible] داخل میدان شدند عزیز در [illegible] ایستاد عمر و سالم مقبل [illegible]
[illegible] سالم قدم در میدان نهادند [illegible] که در
وقت عزیز [illegible] بود که صاحبقران را با دلیران [illegible] کشیدند پشت برستان
[illegible] بر سر [illegible] در آوردند [illegible] عزیز [illegible] است که [illegible] تیر [illegible]
[illegible] تیر [illegible] از پشت برستان منتظر [illegible] بودند که [illegible] امیر و دلیران [illegible]
باران کنند که صاحبقران با نامداران [illegible] در آمدند که در [illegible] وقت

عمر بن امیه عیار [illegible] لنگان به مقبل کرده گفت وفادار میتوانی [illegible] یک کمان [illegible]
بکش مقبل گفت بابا چرا نمیتوانم کرد بگو کرا بزنم گفت عمر عزیز حرام زاده را مقبل گفت
بابا رحمت میکنی [illegible] شفقت [illegible] بودم مقبل کمان [illegible]
بلند ساخت [illegible] شست [illegible] عقاب [illegible]
[illegible] کمان [illegible] گوش تا گوش کشیده شفقت کشاد [illegible]
عمر [illegible] از [illegible] پشت او [illegible] کشید آن حرام زاده [illegible]
پشت برستان [illegible] مقبل و سالم [illegible] از [illegible]
کشیدند [illegible] آل ابراهیم [illegible] و تیغ [illegible] دست بر قبضهای تیغ
رسانیدند [illegible] پشت برستان [illegible] ایشان را از [illegible]
که در آن وقت [illegible] صاحبقران [illegible]
[illegible] شکسته گردید [illegible]
رسید و دلیران [illegible] کردند کمندها را پاره کردند [illegible] چوب [illegible]
نعرهٔ الله اکبر از جگر برکشیدند [illegible] شدند [illegible] چون [illegible] صاحبقران
را شنیدند [illegible] شدند از آن طرف بابا [illegible] بر دروازه رسانیدند در دروازه
[illegible] دروازه [illegible] تخته پل را انداخت [illegible] سفید
[illegible] را بیرون آورده [illegible] سفید [illegible] سفید [illegible] بابا [illegible]
در آن شب [illegible] شاه [illegible] در آمدند [illegible]
[illegible] صدا بلند کرد که [illegible] غارت مشغول شوید [illegible] بکنید [illegible] لشکر
اسلام دست بغارت کشادند [illegible] شدند ۰ [illegible]
[illegible] ۰ [illegible] ۰ [illegible] رسید ۰ [illegible]
که صور قیامت دمید ۰ [illegible] دلیران غارت [illegible] ۰ [illegible] گشادند
بتیغ سیاست [illegible] ۰ [illegible] کشتی [illegible] توان ۰ [illegible]
[illegible] صاحبقران [illegible] که دلیران [illegible]
از غارت بر داشته جمیع مردم [illegible] اسلام مشرف شدند سلطان [illegible] دیگر

یعنی امیر دلیر قدم در بارگاه امیر گذاشته بر صندلی زر نشسته دلاوران و شاهان شهریاران داخل بارگاه
گردیدند جا بجا بر کرسی ها قرار گرفتند اشارت بجانب ساقیان گلاله عذار سیمبر کشی درآوردند
دیدند چون سر حریفان از باده ناب گرم گردید بابای روتنوک عمر آمد در خدمت صاحب قران مقدمات
مدائن و افر شروان و هر گنه زاده [illegible] را بیان کرده نامه قتل امیر بر بال کبوتر بسته بجانب سقر فرستادند
انچه گذشته بود بعرض امیر رسانید اتفاقا بابا دست بلند را رسانیدند امیر کبوتر را با نامه بیرون آورده
بدست صاحبقران داده امیر چون آن کبوتر با نامه دید باز بعمر داد گفت بابا این را نگهدار تا بجایش
برسیم دانم که بروزگار او چه باید کردن راوی اخبار چنین نقل میکنند خدا بیامرزد انکسی را [illegible] که بگوید
خداوند با قیر بازاوان را بیامرزد که یک صلوات بجمال بی مثال خدا بفرستید اما روز دیگر بزرگان آمران سقر
آمدند بالاتفاق هفت سالم سقر را به مستقبل بردند بعد از ان امیر تیپ پادشاهی سقر را به مستقبل داد مستقبل
سالم را پیش طلبیده پابوسی صاحب قران کرده انچه سالم کرده بود مستقبل بعرض امیر رسانید صاحب
قران سالم را خلعت داده او را پادشاه سقر گردانید بعد از ان امیر رو بجانب مستقبل کرده گفت
[illegible] والله در عروسی مهر نگار [illegible] میدهم و عروسی خواهم کرد پس صاحب قران
گیتی ستان نظم و نسق سقر را درست کرده دل را جمع گردانید احوال [illegible] بجا باید
بروم بعرض امیر رسانیدند که آن شهریار بجانب فرنگ باید رفت صاحب قران [illegible]
مقدمات [illegible] را بار کرده بجانب فرنگ روانه گردید اما امیر [illegible] تا طبل رحیل را بصدا
درآوردند لشکر از جای درآمد امیر سوار گردید راه فرنگ را در پیش گرفتند [illegible]
که امیر کشور که یک صلوات بجمال رسول خدا محمد و آل محمد بفرستید [illegible] نظرا [illegible]
قدیم سلطان صاحبقران هم چادر آمد منزل به منزل وادی بوادی قطع منازل [illegible]
ملامت پای علامت میزدند آمد تا اینکه یک [illegible] برآب [illegible]
با لشکر رسیدند صاحب قران [illegible] بارگاه [illegible] لشکر [illegible]
گرفتند سلطان کشورستان قدم در بارگاه گذاشت [illegible] مشغول شدند تا آن روز
ان شب گذشت تو گویی آفتاب ۰ سحرگه جانب مشرق برآمد رایت [illegible] ۰ فرو شد لشکر
انجم در [illegible] سیماب گون دریا ۰ مثال خضر کز ظلمات تا که رو تنماید ۰ [illegible] سلطان [illegible]
نجوم [illegible] ۰ در [illegible] آفتاب عالمتاب صاحب قران اراده شکار کرد [illegible] شکاران بیا

بیاورند باز وی شاهین با یوزان پر خط و خال حاضر گردانید امیر سوار شده با سرداران [illegible]
شدند با امیر [illegible] شکار شدند قدم در شکارگاه گذاشتند بشکار مشغول شدند ۰ [illegible]
دلبر ۰ [illegible] آهوان را بتیر ۰ زبس [illegible] آهو زمین فلک ۰ [illegible] چون ملک ۰
[illegible] ۰ نهان گشته [illegible] در کوه قاف ۰ [illegible] از آهوان [illegible]
بخواب عدم [illegible] ۰ [illegible] ۰ [illegible] رقیب از پی دلبران ۰
گریزان [illegible] شکاری [illegible] ۰ [illegible] ۰ [illegible]
[illegible] زنجیر را ۰ پلنگ [illegible] از جان [illegible] ۰ [illegible] کمر بند ۰ پس
سلطان کشورگیر بشکار مشغول شد و صید می افکند که از یکی امیر که غزالی پر خط و خال چشمی
[illegible] از پی [illegible] ۰ بیرون جست از یکی [illegible] غزالی چو [illegible]
[illegible] پر خط و خال ۰ منقش [illegible] ۰ چو چشم دلبران [illegible] ۰ چو آهوی [illegible]
[illegible] ۰ [illegible] ۰ روان [illegible]
گریزان [illegible] ۰ چو صاحب [illegible] ۰ غزال [illegible]
[illegible] ۰ [illegible] ۰ بیرون [illegible]
[illegible] ۰ [illegible] ۰ پس صاحبقران
از عقب آن غزال مرکب [illegible] مسافت تا اینکه ده [illegible] از لشکر جدا شد عاقبت
آن آهو را به تیر زد خواست که برگردد در برابر نظر کرد درخت عالی [illegible] امیر دل
با خود گفت که بروم در سایه آن درخت ساعتی آسایش کنم امیر متوجه آن درخت شد چون
[illegible] ۰ چیزی در دست دارد در بغل گذاشته صاحبقران از مرکب بزیر آمده [illegible]





با او در راهست بود که صدای برآمد که آتش نمایان گردید از آن آتش چهار دیو بیرون آمدند [illegible]
شکار کرده چون چشم آن دیو بر صاحب قران افتاد دید که با محبوبه او در خرقست قهار [illegible]
نعره از جگر برکشید گفت ای آدمیزاد تو کیستی که قدم بر فراز این کوه گذاشته چنین که [illegible]
بر کوه بگشتند این عاشق بی‌غیرت [illegible] یار خود را دیگری ببیند خود را نکشد ان دیو گفت [illegible]
که با چنین مردی گفتگو کنی این را گفت گرزی را انداخت آنجا امیر صاحب قران [illegible]
کرده ان گرز را از خود رد نمایند قهار دیو گرز دیگر را انداخت ان را هم از خود رد نماینده [illegible]
ملتفت قهار گران آمده خود را به بالای کوه رسانیدند دار شمشاد بر داشت که ورزی [illegible]
طلا میدانند آلوده شوند صاحب قران شده امیر بسپر فراخ داخل را برکشیده تعریف [illegible]
بری داشت آن گرز بره سوار [illegible] اینکه برداد [illegible] فلک منور بود [illegible]
قوت [illegible] بود امیر تن را در زیر سپر پنهان کرد آینده قهار دیو دار شمشاد را [illegible]
در آورده یک دار شمشاد [illegible] امیر برده صاحب قران آن ضرب را از خود رد نماینده ان
دیو کرده دار شمشاد دیگر را بالا برده امیر بسب نظر کرده زیر بغل انداخت [illegible]

او چنان برد وال گران دیو که نواخت که چون غبار سال خورده [illegible] آنچه بنا کرد
[illegible] که بر وی از سران طلیعه سران بکند همه جا [illegible] تا به [illegible] از سران طلیعه [illegible]
[illegible] خانه را [illegible] در آورده با اهل حرم [illegible] بر داشته خود را به کوه رسانیدند

را آبو راه آرایش و در تحفه‌ها جای داده روانه شده شدند آنان طرف خلیفه گرگس
با آهوان خود امیر را استقبال کردند آن شهر یار را با اعزاز تمام در داخل شهر کرده
[illegible] قدم در بارگاه نهاد ساقیان [illegible] در آوردند چون [illegible]
از [illegible] گرد آمد خلیفه گرگس با [illegible] به شرف اسلام مشرف شدند و مردم [illegible]
اختیار کردند صاحب قران بدولت [illegible] به عیش عشرت مشغول شدند اما راویان اخبار
و ناقلان آثار و [illegible] روز چنین روایت کرده‌اند که خلیفه عمر را طلبیده گفت بابا [illegible]
به صاحبقران دارد [illegible] در این باب بکن عمر بسیار گفت شنید کرد تا اینکه مبلغ [illegible] هزار [illegible] از خلیفه
گرفت عمر خود را به امیر رسانید گفت [illegible] می‌خواهی که [illegible] در آوردم امیر گفت بابا خود
میدانی [illegible] شرط کردم این چگونه میشود [illegible] گفت [illegible] یک عقد بسته شود [illegible]
در [illegible] را آبو در آورد امیر قبول کرده عمر خود را [illegible] رسانیده که [illegible] راضی کردم که عقد بسته
شود گرگس خوشحال گردیده روز دیگر بارگاه را آراسته کردانیدند در ساعت [illegible]
[illegible] آراسته عقد [illegible] به صاحبقران [illegible] مبارک [illegible] به عیش عشرت
مشغول شدند تا شب [illegible] در آمده امیر قدم در رخت خواب نهاده [illegible]
ابراهیم را در خواب دید گفت ای فرزندی باید که در [illegible] دست در گردن [illegible] در آورد [illegible]
[illegible] که بسی کارها در زیر آسمان بکند این را بگفت از [illegible]
شد صاحبقران از خواب بیدار شد دیگر امیر را خواب نبرد [illegible] روز دیگر که [illegible]
و [illegible] ممالک آفتاب عالمتاب [illegible] منور و [illegible] گردانید [illegible]
[illegible] بیرون آمد [illegible] از این بتخانه [illegible] فریدون [illegible]
تخت جمشیدی [illegible] سکندر [illegible] دارا [illegible] سلطان
[illegible] احوالات خواب را به عمر بیان کرد [illegible] صاحب قران قدم در بارگاه گذاشتند [illegible]
عشرت مشغول شدند تا اینکه شب شد [illegible] از سران امیر [illegible] کردانیدند صاحب قران
قدم در آن شبستان گذاشت دست در گردن [illegible] در آورده از [illegible] صاحب قران

وزرا چون آن شوخ چشم نطفه دلاور زمان بکه ناز عرض جو میدان نمود دل اسلامیان برهم زننده خوردن علم شاه بلند کرده
ازان طرف بابان عیار دست دراز کردن و هفت دایره در آورده نطفه سیاه این عمر تسته گردید بس روز دیگر تعریف هیچ هادی
ه بیغ شد هیچ دیگر کام تمنا بخشند ه مثر برباه فتنه لشکر بر بنا بخشند ه از نقطه بخش آن زمان جهان بیت طیب ه از کوه
ستانند تبدیل بخشند ه یکی صلوات بر جمال دلداران خوب بفرستند ه پس امیر حمزه کمر را هم رفتند سروش را برکشتند
و بیرون آمدند امیر عرب یک دست لباس فاخر پوشیده از حمام بیرون آمده در فل بارگاه شد ندیمی کشیدن مشغول شدند
تا اینکه شب بر سر دست در آمده امیر را فی حرم کردید باد آبو تقیت و دشنی مشغول شدند امیر عرب یکدانه لعل قطور که برا
نجم داده گفت ای نازنین اگر جای غم خوا شما بر سر کرامت کنند این لعل را بیاز خوبی به بینید اگر دختر باشد بر کیسو بشی
به بینید عزم پسر باشد در بازوش ببندید گفت اگر ترا بر آید بکلاه بینید کی الفقوان شب را تا صبح گذران کرده و روز
دیگر صاحب قران گیتی ستان در فل بارگاه گردید بعز نمود که بابا قباد هفت سالگی به مقبلی بگردد تند بعد ازان امیر عرب
دل را خاطر جمع کرد ابیند قوم در لشکر نهاد عمر نمود تا طبل رحیل را بنوازند و در آوردند عمو حمزه گرب بیشی خانه را بار کرده
دبیر دلیران سوار گردیدند راه مدائن که در پیش گرفته بودر رفتند ه که یک صلوات بر جمال اول [نوشته] فرد آمد راوی
دفتار و ناقلان آثار و طوطیان شکرشکن شیرین گفتار چنین روایت کرده اند که چون حرام زاده بختک کبوتر تسیم به رد
نه کرده هشته روزی که برآمده خود را بخدمت پادشاه کوس قرنه هفت کشور رسانید گفت ای شهریار الحال خو
بیت کم شما خود را به مقر برسانید که این مرتب کشته شده است اول آنکه دل از مقدمات او جمع بدرانیم
و دیگر اینکه نظم و نسق را درست کرده برگردید انوشیروان بسمتی بختک عمل کرده عمر نمود که تا چهل هزار سوار
جنگی سوار شدند راه شهر مقر به گرفته می آمدند و ملک قباسان را جاسوس خود کرده هم جا می گردید ازان
طرف از دلیران سالم نوجوان خبر آوردند که انوشیروان بجانب مقر می آید سالم عمر نمود تا دروازه را بستند
و آب در خندق انداختند و تخته پل را کشیدند برج و باروی که بود آراستند سالم با لشکر خود بتهیه داری مشغول
گردیده هم کله از انوشیروان کوشش کنید به جا می آید تا برابر شهر رسید نظر کرد برج و باروی که آراسته اند
و دروازه را بسته اند و خندق را کشیده اند شاه حیرت کرده نگاهی به بختک کرده گفت چرا عمر نیز دروازه
را بروی ما بسته است بختک گفت شهریارا ظاهرا که عمر نیز احتیاط کرده است وقتی ببیند او ازان
را مطلبیده نگویید که شاه آمده است دروازه را بگشاید انوشیروان بلند آواز ازان را بلند نمود تا آمدند در

برابر قلعه

برابر قلعه نعره کشیدن که ای عمر نیز مقر پادشاه هفت کشور آمده است چرا دروازه را بسته اید راوی گوید
که سالم بر فراز برج برآمده نعره کشید که ای پادشاه دانسته و آگاه باشی که عمر نیز گذشته گردید مردم
مقر بشرف اسلام مشرف شدند الحال مقر تعلق به صاحب قران دارد و ابدا لا کفه بعد ازان عمر نمود
تا سر عمر نیز را در بیرون انداختند پادشاه ازان مقر نظر کرد دید هر دو دست را از سر بختک گرفته
گفت آری حرامزاده افعال کرد ای جوان را باقی یاری کردی بختک گفت شهریار
الحال شدنی شده است فکر باید کرد پادشاه گفت دیگر چه باید کردن چنین عیارخان گفته اند ه
هر کرا بر سر چنین کم راه بود ه کمر بدوشی را بهشت آه بود ه بختک گفت شهریار امر نمایید که تا لشکر
از چهار طرف بند بر شهر مقر بیندازند انوشیروان گفت بختک هم دست خود را هر کت داده
بت پرستان از چهار طرف در آمدند متوجه قلعه مقر شدند در آوردن که در بالای قلعه بودند نگهبانان را
بدند از بالا پشته تیر بلند کردند تعریف بر شی ه ز بالا چه سنگی بر زیر آمدی ه ز گاو زمین بانگ تیر
آمدی ه ز پائین هم تیر از بالا اندرش ه سنگی از چرخ و الا اندرش ه او آمد شد تیر گرکند
کوشش ه یکی سقف شد بر هوا چوب پوشی ه بت پرستان زور آور شدند کار بر خدا پرستان تنگ
شد سالم با لشکر خود در فراز قلعه بودند دست بمناجات برداشته که درین حالت از جانب
حضرت کبریا کرد بر فراز بر فرح فرحی که در آبر فلک بلند گرد باید از میان گرد از دل گرد سیعد
پیر گاه علم نشانه سیصد هزار کس نمایان گردید در پیشانی علمی بکشیدند چشم دلاوران قلعه
بر پادشاه عظیم الشان افتاد که بر بالای تخت فیل نشسته و چهار فیل تخت او را کشیده تا رسیدن آن
پادشاه پیاده را عمر ستاده تا خبر را معلوم کند آن پیاده آمده خبر معلوم کرده برگردید مقدمات انوشیروان
و بیرشی به مقر انداختن و کار بر خدا پرستان تنگ کرده اند همه را گرفتن آن تا جدار رسانیده اند سالم نوجوان
با مردم قلعه چه دیدند که آن پادشاه از مرکب از تخت فیل جستی کرده و بر مرکب نشست دست بر قبضه
تیغ آبدار رسانیده در میدان آمده نعره کشید که ای حاسب حال رشتی هر کسی داند داند و هر کس
نداند بگویم تا بدانند منم منصور نقرا صاحب قران مرا مبارک شاه میگویند این را گفته از خود [illegible]
قلب سپاه بت پرستان قتلک کنان خود را به انوشیروان رسانید انوشیروان دید که مبارک شاه

رسید لا کلام دست بقبضه تیغ آبدار رسانیده خواکه مبارکشاه کرده مبارکشاه بند دست شاه را گرفته
تیغ را با تیغ لا له فضیح از کفش بیرون کرده دست خود را دراز کرده کمربند شاه را گرفته از قصد ربودن بود برسر
دست بلند ساخته بت پرستان زور آور شدند مبارک شاه انوشروان را بی خود کرده بود زد بر قلب سپاه
بت پرستان و لشکر مبارکشاه هم خود را بر قلب لشکر بت پرستان زدند سالم هم بعد خود با دروازه ها بگشایند
لشکر بیرون آمدند خود را بر قلب لشکر زدند بجنگ مشغول شدند ° علم ها برآمده بچرخ آبنوس ° شد از تیغها
مهر ماه برده بند ° نمیتن هر تران فولاد دست ° به بستند دست کشتار نقشت ° غرور زینت بیکان زاد بیداد



بجوشش نماند اعتبار کسی ° که از قتل کس تیر اشتعلی ° چه بالا بلندان بسی ترحم دل ° زبیداد و بیداد
ازان طرف انوشروان برسر دست مبارکشاه به یازدن در آمده کمربند شاه سیمنت انوشیروان برزمین انداز

بت پرستان زور آور شدند شاه را بدر بردند اما مبارکشاه خود را بعلم دار رسانیده علم را با علم دار یکبار
پاره نمود علم انوشیروان که سرنگون شد شکست در میان بت پرستان افتاد انوشیروان البعابی که دانست که افت
بدر رفت که از هر لب دهان برافتاب جمال رسول خدا احمد و آل محمد بفرستید ازان طرف مبارک
شاه با فتح فیروزی برگردید البعاب لشکر بت پرستان را بتاراج بردند بعد ازان برگشتند سالم مبارکشاه
را داخل قلعه معبر کردایند مبارکشاه قدم در بارگاه اسلام نهاده بمی کشیدن مشغول شدند تا لشکر روز دیگر
رکشاه در بتقرر بوده بعد زدن سالم را وداع کرده متوجه هوای از عقب صاحبقران تیر رفت اما مبارکشاه
را در رفتی داشتم باشی انوشیروان را هم در رفتی داشتم باشی چند کم از سلطان عربستان یعنی صاحب
قران گوش کنید بهر جای آمد تا خود را تجلای رسانید صاحبقران دید که دروازه هوایی را بسته اند برجها
بازدها را برابر آسته آب در خندق انداخته اند بروی برج بالان برج ملک قیاسان را دید که تبلوه دار
شقولیت صاحبقران نعره از جگر برکشید که ای ملک قیاسان چرا دروازه را بروی من بسته اید
ملک قیاسان گفت ای نامدار شاه در شهر ملاه بت شهر را بروی دادهست و تغافل کرده که
اگر خرانی نم بیاید که دروازه را بروی او بگشایی صاحبقران چند مرتبه گفت قیاسان گوش نکرده
غضب بر صاحبقران مستولی شده نهیب بلشکر خود داد و خود عمود تلو کرده بر جنگ بلند
... دلاوران اسلام از جای درآمدند متوجه قلعه هوایی شدند بالان هایکی جنگ در گرفت امیر حمزه
سیر فراق وداع را در میتی روی در آورده جنگ کنان خود را بر لب خندق رسانید آه از نهاد
ملک قیاسان برآمده کسی بخدمت حرم پادشاه رز انگیز بانو فرستاد که ای ملکه قره خود را بر لب خندق
رسانید خسرو را بابند زنجیر بغرفت تا او را در بالای برج بر زیر تیغ بنشانم شاید که این حرب
برگردد چون فرستاده قیاسان نزد رز انگیز بانو رسید ای نازنین لا اعلاج شده فرمود که تا لندهور بن
سعدان را از زیر زمین بیرون آوردند از آن طرف قیاسان خرشاد قیاسان فرمود تا خسرو را با بند زنجیر
بفراز برج برآوردند در هر وقتیست که سلطان صاحبقران از خندق گذشته امیر بر فراز برج نظر کرده
لندهور را دیده چون که امیر شنیده بود که خسرو را کشته اند او را زنده دید خوش حال شده اما قیاسان لندهور
تا لندهور را زیر تیغ نشانیدند که برت تیغ کنند امیر بر خسرو انتظار که امیر جنگی کرده خود را بسیار شاه برساند

نقره رسانیده یک عمود هم چنان بر شاه برج نقره رسانید که شکافی در برج فرو ریخت قیماسان نعره کشید که یا امیر
دست نگه دار اگر نه خسرو را در زیر تیغ پاره پاره میکنم صاحب قران نظر کرد و نقره خسرو را در زیر تیغ منتظر
در آورده لا علاج دست خود را نگه داشت قدمی بر عقب گذاشت دیگر باره بخاطر قیماسان رسید که
یک نازی از براین امیر بکند تا این عقب برگردد اشارت بجانب جلاد کرده جلاد تیغ را بلند کرد که
به خسرو زند بند تمور که این را دید قیمت انجان بر دل اثر کرد گفت این چه زندگیست که امیر با لشکر
هم سرگردان من باشند پس خسرو بند و کنده را نو در آمده قوت کرده گفت خداوند بحق هژده هزار عالم از
تو مدد میخواهم زنجیر را پاره کرده **پاره کردن بند زنجیر را خسرو جلاد را سر انداختن بند تمور پهلوان** از جا رالت شد تیغ
را از دست جلاد گرفت بر اول کمرش نواخت که دو نیم شد آه از نهاد ملک قیماسان بر آمده از جانب خسرو
زده تیغ را حواله او کرده که یکبار از دست من خسرو هم چنان تیغی که بر کله قیماسان نواخت که برق تیغ از میان او
تا خشتی جستی کرده از آن طرف صاحب قران دید که بند تمور بند را پاره کرده ملک قیماسان را دو نیم کرده امیر
هم لشکر عمود جابر ولایت بروج رسیده قدم در آمد این جا دو بند و لشکر صاحب قران در مجتمعند بقتل و غارت مشغول
شدند امیر عمر مقبل بهرام متوجه حرم شدند قدم در حرم گذاشتند از آن طرف زرانگیز بانو از حرم بیرون
آمده چشمش بر صاحبقران افتاد سلامی کرد امیر جواب سلام را باز داد که لکهای جانب امیر کرده که یا امیر
خوبست که سر زده در حرم پادشاهان میگذاری صاحبقران گفت ای ملکه مرا با حرم پادشاهان چه کار است
مطلب من مهرنگار است زرانگیز گفت مهرنگار را نوشروان همراه خود برده است صاحب قران گفت تو بگو
مانع تا اهل حرم از مردم بکنار شد اگر چنانچه مهر در این جا نباشد میترانم از ان نوشروان بگیرم زرانگیز قبول
کرده قدم در حرم نهاد اول کنیزان را گفت شما تیغ در زیر چادر نهید به بینید که اگر امیر مهر را شناسد
خواهد برد بر روی شما بگذارید چهار صد کنیزان یکبار تیغها در زیر چادر نهان نگه داشتند چادر شب که
به بر انداختی از حرم بیرون آمدند زرانگیز بانو در یک جانب قرار گرفت و او گوید که اهل حرم
دسته دسته بیرون می آیند از پیش صاحب قران میگذشتی هر چند امیر عمر مقبل نظر میکردند که شاید
قهر را به بیند میسر نشد تا آنکه از عقب همه نازنینان چشم صاحبقران بر یک نازنین افتاد که قدی
که پاره پاره در بر کشتی کشتی پاره پاره در پا دارد که بتواند راه برود هر قدم و نیم گیسو دارد

دل صاحبقران از دیدن آن دختر طپش به هم رسیده خیره شده باز میگوید که مبادا مهرنگار نباشد
که مهرنگار صدا بلند کرد گفت یا امیر خوب شناختی امیر خود را به مهر رسانیده او را در بر کشید از عقب
مهر خفته رسید عمر او را صاحب شد اهم از آن طرف گلندام آمده مقبل او را صاحب شده که دیگر
زرانگیز بانو به تاب نمانده صدا بلند کرده که بزنید که یکباره چهار صد کنیز تیغها را کشیده متوجه
امیر عرب شدند که بهرام دست بتیغ رسانیده خود را بر زرانگیز بانو رسانید گفت بگو که کنیزان دست
از جنگ بدارند و گرنه ترا با کنیزان پاره پاره میکنم زرانگیز که این حال دید خواهش کرده بکنیزان اشاره
کرد که دست نگه دارید کنیزان یکباره خفتند بعد از آن صاحب قران نظر نمود تا لحظه ای مهرنگار را ورد
مهرنگار به و خفته گلندام در محفه زر نگار جای داده متوجه پل نگار گاه شدند امیر عرب بارگاه
فرش کرده با نازنینان قدم در بارگاه گذاشتند یعنی بعشرت مشغول شدند اما راویان اخبار و نا
قلان آثار چنین روایت کرده اند که در وقتی که لشکر اسلام در هوای رخشندند بقتل و غارت مشغول
شدند عمر عیار کمر را گذاشته بجای تفنگ انداز دختری دارد تفنگ در سن شانزده سالگی عمر اولاد او
را در پی گرفته بیرون آورد خود در بارگاه خود گذاشته دختر تفنگ را در پهلوی خود جای داده
بهر وقت که خواست او را بیوند صورت دختر که بر دل آن عمر تیدر بیرون رفت رفته که فریاد
میزند همچنانکه عیاری میرفت شهید باز که بجنبد دختر که تفنگ داد میزند عیاری در ماند گفت و لیکن
تا فکری از برای شما میکنم پس عمر تیدر بیرون آمده خود را به نقاره خانه رسانید به نقاره چی خبر نمود تا چند
کوسی نقاره بیاورید آنها آوردند در بارگاه عیاری چند نقاره چیان ایستادند عمر تیدر گفت و لیکن
تا امشب نقاره بزنید میکنم هر وقت که قوم در بارگاه میگذارم میگویم که شما کسی بنوازید شما هم بجا
زنید نقاره چیان قبول کردند عمر تیدر قدم در بارگاه گذاشت بر دختر که خسپیده دختر تفنگ
بسیار داد و بیداد کرد عمر تیدر صدا بلند کرد که نقاره ها بکوبید بکوبید نقاره ها را کوبیدند از فضای
امیر و مقبل مهرنگار در بارگاه عیش مشغول بودند که در آن شب صدای نقاره بگوش صاحب قران و یاران
رسید امیر واهمه کرد گفت مبادا که دشمن بما شبیخون آورده باشند عمر ابراهیم از بارگاه بیرون
آمده بالای صدای نقاره رسید بر در بارگاه عمر تیدر دید که فرش نقاره میکوبیدند عمر احوال پرسید نقاره

چیان میگفتند بابا عمر معدی ملوکی میکنند مارا فرموده که نقاره خانه بنوازیم عمر خود را بر در بارگاه رسانید آهسته

آهسته پرده را برداشته دید که عیار سر مغفار انتظار برای او راست کرده بر کوس و دف بجنگ جسبیده دف کوب

خسرو را دید بر گردید بخدمت امیر آمده بر خسرو اوآورده صاحبقران گفت بابا این چه نقاره خانه بود

عمر گفت عرب دفر بجنگ را اگر میخواهد که خلق او را بگیرد صاحبقران بسیار [illegible] اما مهر نگار گراین

آبد مهر نگار گفت یا امیر معلوم است که لشکر تو با مردم [illegible] این چنین رفتار میکنند از ایران اینکه مردم

هم آزاد کرده شما میباشند و دیگر اینکه سیرت ایشان سیرت ما میباشد صاحبقران که این را شنیده دانست

که او راست میگوید پس صاحبقران در آن شب خسرو را طلبیده گفت [illegible] باید تا منادی کنند که هر کسی

ایرانی آورده باشد از آنها از ذکور و ضعیفه میاورند در برابر زدن آفتاب تا میتابید هم را خلعت

میداد بعد این میفرمود در برابر زدن آفتاب هم فرار ایرانی آورده خسرو ایشان را خلعت داده بعد این فر

عسکر را دید که عمرو بن قران عیار در برابر ابرسی فرود آمد گفت ای سب الال چه قرار داری [illegible]

نامرد خود را بدست آوردن دیگر الباقی صورت نداره دیگر باید تا سپاه از جانب در آیند متوجه باید مطر

شویم صاحبقران قبول حرف عمر را کرده فرمود تا نقاره بکوبند عمر معدی در برابر ابرسی فرود آورده

الرحمن کتا الرانث اله

صاحبقران گفت پهلوان بیش خانه را بار کنید که بجانب مکه رویم عیار از خدمت صاحبقران بیرون آمده فرمود

تا فراشان چابک دست بارگاه پادشاهی را با دستگاه کارخانه بار کرده و طبل رحیل را بعد از آن زدند

و بازیشان را در صورتها نشانیدند سلطان صاحبقران بارگاوران نامداران سوار شوند و راه مکه کوتاه

گرفتند بعد رفتند این را در رفتن واقعه باشی هر کله از انوشیروان گوش کنید که با لشکر شکست خورده در سلطانی

حال رسیدند داخل مداین شدند چه مداین انوشیروان دید که بجنگ پتره ملکان گرد آمد از بسکه

پت پرستان به گشته اند و از کشتی که افتاده است پهلوان در توران بازار روکوم مداین را که رفتی

بود مشتوقی چیان بلند کرد تیره کی دیست از در طرفی پهلوان بیرون شد شاه و سقال در دولت کرنش

ایستاد نهادها را بکریر کردن شاه احوال پرسید مقدمات قتل عارت الخ صاحبقران کرده بود که

بزرگی شاه را رسانیدند شاه قدم در حرم گذاشت چشم از انکه با بوذرجمهر شاه بمحبت برگشته افتاد پیش آمده

بهرام دست بر سر شاه زد گفت ای عادل الملک عاقبت یعنی جنگ رفتن امیر حمزه گفت

قبول مکو شاه این جوان به بخوند با قریحی آن انطوشیروان برای بی برکت آورده داخل حرمت شده حرمت

را اشتیده بر دانشت بجانب ملکه رفته شده گفت نزد انکه با ماشراحت میگوید انوشیروان دلگیر از زده

از حرم بیرون آمده بعد در طاق کسری گذاشت نقلی ای جانب حرامزاده بجنگ کرده گفت ای سگ

بیچه انچه مردی بود باید کردی بجنگ گفت لقبوری هست پس انوشیروان ملکه تعظیمی کرده آن حرام

زاده از جا بر آمده گفت ای شهریار الحال از کشتی خرد چه بر آید علاج دشمن را باید کردن انوشیروان

گفت آری ای حرامزاده چگونه علاج دشمن باید کرد بختک گفت ای شهریار میباید که کلی

یکی را از امیران ذوبی کاوسی فرستاد دیگری را از امیران کستهم پور زانک سالار فرستادن تا با

با لشکر لطلت با سپاه بادشان بیایند تا بروند بجنگ حمزه عرب او را علاج کرده مهر نگار را از

ترحم بخدمت شاه بیاورند انوشیروان قبول کرده هم کلی از امیران آن هم حرامزاده نوشتند بدست

قاصدی داد نزد ادن امیران آن هم حرامزاده فرستادند اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین

روایت کرده اند که آن قاصد در هیچ جا توقف نکرده خود را بخدمت ذوبی و کستهم رسانیده نامه

بایشان داده چون آن هر دو حرامزاده معلوم نامه اطلاع یافتند در هیچ جا توقف نکرده لشکر سرداری

خود را فرمودند متوجه مداین شوند تا بر سر پل تیسفون رسیدند خبر به بختک رسید که آن هر دو حرام

زاده آمده اند انوشیروان بعد خود با ایشان به استقبال کردند آن دو حرامزاده را با اعزاز

داخل شهر گردانیدند زوبین گستهم بهرام در برابر شاه کی خسرو در آوردند پیش آمدند پای شاه را بوسه دادند جا بجا قرار
گرفتند بلی شاه را اگسته شد ای هم سامان چند جای [illegible] کشیدند برای آن [illegible] آمدند خرم گردید شاه نگاهی بجانب
شب زوبین کرده گفت پهلوان شما هرکدام که سر قره را از زبان [illegible] آورد با سر لشکر [illegible] با کسی را [illegible] زوبین
[illegible] قبول کردند [illegible] بفرمود تا نامان لشکر دیدند سیصد هزار کس برابر او قبیله شدند پس از زوبین گستهم
کارسازی خود کرده بندان لشکر را بر داشته متوجه ملک [illegible] شد که بگوییم صلوات بر جمال دلگاران محمد و آل محمد بفرستید

اما راویان **رفتن صاحبقران برادر الفردوس و ربانی خرگاه زدن در حیره صلوات** اخبار و
قلدان دنار چنین روایت کرده اند که سلطان صاحبقران با لشکر دلیران نامداران گرد کردند من آمدند تا نواب
الفردوس رسیدند که یک منزل [illegible] بود ابر خسرو دادند تا بارگاه را برپا کردند سپاه اعلام خسرو دادند صاحبقران
با خسرو بهرام دلیران برکت [illegible] قرار گرفتند بزم عالی آراسته شد دلاوران بزم عشرت ساز کردند امیر
حبیبی عشرت مشغول گردیدند در آن وقت از در بارگاه قاصدی قدم در بارگاه نهاد در برابر صاحب
قران سر خسرو داور و گفت ای بهرام متوجه خسرو شده سر خسرو داور گفت ای شهریار بنده
از جانب هند از خدمت جیپور شاه آمدم نامه بدست خسرو داد چون هند و ایران نامه را گرفته
بوسیده بدست صاحبقران داده ایران نامه را گرفته بر مضمون آن نامه مطلع گردید این چنین نوشته بود
که برادر عالم آرای شهریار هم [illegible] هزار جزیره هندوستان مخفی نماند که از زیر بار هند دلالت
و عهد آنجا نکرد برون با لشکر بیکران آماده سر انجام دارند خود میدان کرده اند دشمن مجبور زند
تا بادشاه آن برابری نمیکنم اگر چنانچه یک منزل با لشکر خود آماده این جانب بکشید بر خواهد بود که
هند از دست برود باقی اگر از صاحبقران است چون امیر بر مضمون آن نامه مطلع گردید نگاهی
بجانب خسرو کرده گفت دلاور شما را فرصت است که بروید مراجعه دشمن را بکشید و
خسرو بر خواسته در برابر صاحبقران سر خسرو داور آورده صاحبقران نگاهی بجانب
بهرام کرده گفت پهلوان [illegible] لشکر خود را بر داشته با خسرو رفیق شوید که او تنها
نباشد بهرام از جای خود بر خواسته سر خسرو را آورده با لشکر از بارگاه بیرون آمده خرم
در سراپرده های خود رفتند کارسازی خود کرده و لشکر خود را بر داشته
متوجه هندوستان گردید این ها را در رفتن داشته باشید یک صلوات بر جمال رسول خدا بفرستید اما راویان
طرف امیر کجر کشور گیر در وادی الفردوس قرار گرفته بود که جاسوسان رسیدند از برابر ابر برمی رسانیدند

حرام زاده زوبین گستهم بود از لشکر سامانی سیصد هزار زبده پرتیت جنگ و هامی آمده بر خود دانگر را
خبردار کردند بعد از ساعتی که گذشت از آن [illegible] دلیت گردان بر خواست از دل گرد سیصد هزار کس
نمودار شدند پیشاپیش علمی میکشیدند و کوکبه یکی در سایه آن علم حرام زاده زوبین گستهم می آمدند
بارگاه برپا کرده بیت پرستان جا بجا قرار گرفتند ان هم سامانی قدم در بارگاه گذاشتند تا
شب برسر دست در آمد از زوبین بفرمود تا طبل جنگ را بنوازند در آوردند هوای جنگ بلوکی
صاحبقران رسید او هم بفرمود که طبل اسکندر را بنوازند در آوردند پس در آن شب آن هر دو
پای لشکر در کارسازی جنگ بود و تند سرداران و زان و گیر تا جوانان صبا لیمی الساعت سحر بجهید
و کوس های کمان ها بهوا آتش طیار کار امجود ند و ترکمان تیز را بیفکن صلا امید اوستین
نیزه را بقصد جان یکدیگر تیز میکردند و زنگ از چهرها سپر و جهارا آینه بیک میکردند در آن هم
لشکر را اندیشه گردان حمل کرده ◦ که فردا هم باز کشید روز کار ◦ که جا بر فلک سازد از آتش باک
برآمد بجان کند در اوج فلک ◦ که آسمان کارسازی کنند ◦ چون که کلک رخ سازی کنند ◦ که آمد
عزت شود آسمان ◦ که منقطه نوازی در این خاکدان ◦ دلاوران هر دو سپاه در فکر بودند تا آن شب
گذشت پس شریف آفتاب ◦ بر تخت افق شاه انجم نشست ◦ از دو سپاه شب آمد شکست ◦
چو صبح از میان تیغ کین برکشید ◦ سواد اثر در نگاه را برکشید ◦ لطل علم شاه گردون سریر ◦ برآمد
بر این قلعه دلپذیر ◦ چو تیغ علم دار انجم سپاه ◦ علم از برآورد فلک جایگاه ◦ چو خورشید تابان
برآورد تیغ ◦ که بر فرق دشمن زند بیدریغ ◦ از خواب قضا فتنه بیدار شد ◦ خروش قیامت
نمودار شد ◦ در آن روز آفتاب عالمتاب آن هر دو پای لشکر از جا بدر آمدند صف
و سیاه گردیدند بر مرکب ها نشستند متوجه معرکه کارزار شدند نقیبان لشکر از طرفین صف
و صفا آراستند هر کس برکت در آن مشکل هر دو سپاه بار همدان سر دادند لشکر آراسته شد
آراسته لشکر باصواب ◦ که پوشید گردش رخ آفتاب ◦ دلاوران دلیر هر یکی از سمت از زبان
یکی از عدو عالمی ◦ چشم دلاوران در معرکه کارزار بود ◦ علم داران علم بالا کشیدند در آن
رفتن برپا کشیدند ◦ که از حق سپاه بیت پرستان حرامزاده زوبین و لشکر آراسته
متوجه میدان شده بر میدان طبلک امروز نهم در دل آن کنگ بود که صاحبقران

ای بر یک زده متوجه میدان شده دلاوران از کرک مرکب ها جیتی کرده بغنالیته امیر با سوار ادگوبته همان مقابل
مصورت بسیار خواسته از ایشان خواسته دلاوران برگردیدند در وقت قرار گرفتند بعد از آن امیر مرکب برانگیخت
متوجه معرکه کار زار شده تعریف مرکب ● ز میمون بنیت او را بگردان تاب ● به جان اسب گوی ز جوزده
سیماب ● از دو او به یک جا بنیت تیکی ● که دایم فتاده بر اوشی لکب از این ● اگر انجمن بنود در دل ابلق
نمی آب بستند هم چنین در دل ابلق ● ز شوق های در تاب خم ازگرد ● که ز چپان کرده میل از دولت او جبان نما
ز بنیت ارادتی بیک جان جهنده که دارد از خضایان ● شده شب از برا او در جلوه اسبقد ● در آن
نامی که ملکوت [illegible] بربار ● که را شکست از او [illegible] به نیزه ● بخود دار ز فعل اجدا لیشه بسته ● هم چنان
مرکبی را از جای برانگیخته سر راه به [illegible] جنگ برو بی حرام زاده گرفت دست به نیزه برد
بیند تعریف نیزه ● هم نیزه هم بازوی مرد دلیر ● بلا اژدها او دیگر ماره زیر ● چند طعن نیزه که در میان
ایشان رد و بدل گردید صاحبقران نیزه را از دست آن حرام زاده گرفت بر هوا انداخت آن حرام
زاده دست به قبضه تیغ آبدار رسانید متوجه صاحبقران شد امیر چند دست زوبی به [illegible] در را
و کرد بیتیه با تیغ لاله خیز از کشی زوبی بیرون کرده که برانگیزاو به ترکه صاحبقران متوجه شد عالم
به مرد [illegible] قدقامت زوبین به کرفته بلند ساخته خواست که بر دل تراب ایشا کند زوبی دست [illegible]
صاحبقران رسانیده گفت ای نامدار تا تند نموده قوام امیر زوبی را بر زمین گذاشت زوبی گفت یا
امیر اطاعت میکنم بگو ببینم چه باید کرد صاحبقران گفت این حرام زاده از سر مکر مسلمان شده که سلطان
صاحبقران برگردید با زوبی متوجه لشکر شدند دلاوران ایشان را با غرا تمام داخل بارگاه گردانیدند صاحب
قران بر مسند قرار گرفت صندلی از برای زوبی حرام زاده گذاشتند دلاوران [illegible]
بر دور مسند قرار گرفت بارگاه شاهی آراسته گردید ساقیان سیمین بر ساغر دراو کردند زوبی گر
خدمت امیر را بیست در بارگاه شاهی قرار گرفت آه از نهاد کستهم برآمده در شب [illegible]
کاغذی از برای زوبی نوشت که ای پهلوان صاحبقران دین جدید را گذاشتی و خدا پرست [illegible]
نکردی اگر چنانچه راست باشد مسلمان شده ای را خبردار کنی تا فکری بکنم کستهم آن نوشته را به عیار خود
داده که بخدمت زوبی فرستاد عیار تیز [illegible] کستهم شب بود خود را بزوبی رسانید نامه را بدست
زوبی داده زوبی بر مضمون نامه مطلع گردید جواب نوشت که من از سر مکر مسلمان شده ام میاید که فردا

که لشکر از جای درآیند شبیخون بر سپاه این عربزاده بیاورید تا او معلوم شاید هر کسی در کار حمزه
مرتب بکنم کستهم بر مضمون نامه مطلع گردید خوشحال شد خبر کرد تا پاسی از شب دیو بر نهد تا نور از نگ
گردد از [illegible] تا قلی کم پنج و اعقاب در پس کوه قاف مغرب [illegible] بیرانداخت
تعریف شب ● شب آنگاه کبی آتشی آفتاب ● فرو برد سر زیر دریای آب ● شب تیره
از روز آمد پدید ● چه چو در دل از شعله لاله کرد ● حرام زاده کستهم با دریای لشکر از جای را
متوند صدای کوس قری فالم آن ازدی بلند گردانیدند زدند بر سپاه اسلام هوای [illegible]
از آن شب بلند گردید دلاوران امیر از جا برخاستند سوار گردیدند حمله آور شدند
سلطان صاحبقران خوابیده بود از آن غلغله بیدار شد احوال پرسید غلامان برخی
صاحبقران رسانیدند که پشت برستان شبیخون زدند بیرون آمده که
ببیند چه میشود که در این وقت حرام زاده زوبی مکمل و مسلح گرد برسید امیر گفت
پهلوان خوش مکمل شده زوبی گفت شهریار بنده خوابیده بودم این صدا را شنیدم دا
نستم که پشت برستان شبیخون زدند بنده هم اسلحه طلبیدم مکمل شدم بخدمت امام
صاحبقران [illegible] به مقبل کرده گفت اسلحه مرا بیاور حرامزاده زوبی از جای [illegible]
مکر و گفت یا امیر چه حاجت که شما اسلحه بپوشید و از [illegible] بکشید بنده علاج این
پشت برستان را میکنم صاحبقران قبول نکرده مکمل مسلح شده خود بود [illegible]
بر سر گذارد و [illegible] بر سر گذاشت سیاه قیطاس را سوار شده بر پشت برستان حمله آور شده
لشکر اسلام امیر را دیدند گرم جنگ شدند ● شب تیره تیغ درخشان شده ● زمین [illegible]
چو لعل بدخشان شده ● زمین [illegible] ● تو گفتی شفق [illegible] ● زمین
خون که هر جا پاشیده شد ● زمین هم چو روی [illegible] ● دلیران [illegible]
بکشتند [illegible] ● از آن طرف حرامزاده زوبی در پشت [illegible] حمزه تیغ [illegible]
چند پشت برست [illegible] هلاک [illegible] امیر را [illegible] صاحب
قران [illegible] گفت [illegible] در عقب سر [illegible] علاج
ایشان را بکنم زوبی بر عقب سر امیر آمده صاحب قران [illegible] که [illegible]

بتر و از بر میکرد که دران کرمی زوبین خود را در پشت سر امیر رسا چنده دست تیغ را خورد و آورد و ایشان
بر بیل و مطبق امیر نواخت که تا رسی کاه موران بر بر اسم نشانخت جدران ضربه از جگر بر کشید که کشتم
ضربه حرب که حرتی آتیم ظری میار که این را شنیده متوجه امیر شده خود را در جنگاه بر امیر رسا بنده
چم و نعت که زخم صاحبقران داشتن باز کرده بود و حزن بسیار کرد وان کردی نزدیک بود که
از سپاه قیطاس بیفتند فرجی کرده خود را بر کفل امیر گرفت امیر دار بر کشید و ضربه از جگر
بر آورد که ای نامواران که صاحبقران را جانب که بردم و ش از عقب می‌آید و خودها بکه بر سانند
سفیل را گفت تو اهل حرم را بر داشته خود را بکه بر سان عربی بر رکیب از ده متوجه که شده سفیل با
نوازان مهر نگار با اهل حرم بر داشته بیرون بردند چون بیگان رسیدند ارم الاسلام تاراج کرده
قرینه و خینه العجایب الکم بود بر داشتی زوبین کشتم متفرق در آورده در بیرون افتاب
شکر را بر داشته ترم در شهر مکه نهادند که حمله از کرسی کنند خود را بعقلم بکه رسانند قدم
در شهر مکه نهاد صاحبقران را آورده در جای نیک خوابانید دلاوران اسلام قدم در شهر
مکه نهادند تیغ آتش خودها پاکان شاه برای رسانید تیغها بازوها را در بیت کردانید لشکر خود
عقاب در خندق اعدا انتد تخت پل را کشیدند دروازه‌ها بستند لشکر اسلام بقلعه دار
ای مشغول شدند از آن طرف زوبین کشتم با لشکر بیگران رسیدند در برابر مکه فرود آمدند
بیرون‌آمده که بر کسی بیفتند بیمو از ندا اما چون عرب دل از قلعه و تیغها بازو جمع کردانید خودها بر سر صاحب
قران رسانیدند فریو دشنا اقبلمو حکیم بود که آورده دید عرق امیر باز نموده چشم اقلم بر از وزاییر
اقبلمو بگفت بابا زخم صاحب قران طرفه زخم هست شده دانستم که تیغ باشد که تیغ از
سپی را بر زهراب داده بودند ان حرام زاده بکار برده گفت ای اقبلمو نوکی فرخم
میشود باید زخم این جوان را علاج کردن بود اگر نه بخدا اوند عالم قسم که بیک حکم را در زیر
چرخ آسمان زنده نمیگذارم اقبلمو حکیم لا علاج اکثره بر داشت زخم امیر را تراشید و زخم
سوشیت و بجوزده مرهم کذاشت با دستمال لبت القلم عرقم برهم میآید بعد بر سانیده
صاحبقران نظر میکرد که به بیند امیر حرکت میکند یا نه بیک نیم شد تا دو روز گذشت عمر
دستپاچه گردید اقلیمو را احکرد گفت حکیم این جوان هیچ بجال خود میاید حرکت هم

نکرد دست چشم هم واشد اقلیمو گفت بابا این زهر در کار است اسر جاگیر شده است از هما
است که صاحبقران مدهوش است حرکت نمیکند بابا کار اینکی هم گفت چه باید کرد اقلیمو گفت
بابا کار صاحب قران را بیدار عالم بسپارید شاید که از خزانه غیب یک شفا برسد عمر که این را
شنیده قبول حرف اقلیمو کرده امیر عرب را در همان خانه تنها گذاشته بیرون آمدند در خانه
را بستند اما راوی روایت میکند که امیر چند روز در مرهم سیاه بود [illegible] که ان روز ان شب گذ
شت تعریف آفتاب دیگر روزی ترک عاشق معاق ۰ بر آورد شمشیر صبح از غلاف مشر
ق وقت طبل رحیل بیرون راند مرکب زرد نیلی ۰ در بیرون آفتاب عالمتاب روز سیم
صاحب قران اندکی بهوش آمده اما نتوانستند که حرف بزند چه دید که از روزن آن خانه
شکافته شد هفت کبوتر سیاه داخل شدند از جلدی بیرون آمدند هفت بر پرواز
بنظر درآورد که بر بالای سر امیر آمدند مرحمی که اقلیمو گذاشته بود بو کشیدند آن مرحم
بر داشته بیرون انداختند مرحم سیاهی بر زخم امیر نهادند و پنبه دستمال سیاهی بر سر امیر
بستند باز بجلدی رفتند بر آن روزن زده بپرواز رفتند ساعتی که بر آمد اقلیمو حکیم
خودها رسانید بر سر صاحبقران آمد اقلیمو نظر کرد که دید ان مرحم را برداشته مرحم
دیگر انداخته اند اقلیمو خوشحال گردید شکرانه جانب عمر کرده که ای بابا اینچه بود که
نشست اینکه مرحم بر زخم صاحب قران گذاشته اند اقلیمو بر سر صاحبقران نشستند
که دران حالت صاحبقران چشم خود را گشوده گفت یا الله شکر سبحان الکریم
میدهم که بگوئید که خدا یدر و قربانت بیاورد عمر اقلیمو دلها را جمع کرده آمدند
باز صاحبقران را گرم پوشانیدند از آن خانه بیرون آمدند در را بسته از جا
خود رفتند آن روز که گذشت و آن شب هم گذشت تا روز دیگر که تیغ زرین جنا
ح آفتاب حرف خورشید بجلوت نشست فلک بهر زوبین بدست گرفت در سر
زدن آفتاب عالمتاب دیگر باره امیر عرب بحال خود آمده چشم را گشود و کرد دید
که از میان همان روزن هفت کبوتر زرد بیرون آمدند داخل شدند از جلد
بیرون آمده هفت پرواز بر سر صاحبقران آمدند آن مرحم را برداشته مرحم از دو

[illegible]

با پنبه زرد و ستال زرد بستند باز خود او بکنده ها رسانیده اند از روزنه بدر رفتند ساعتی که گذشت
عزاقلیمو بر سر صاحبقران آمدند دیدند که امروز مرقوم دیگر گذاشته اند صاحب قران چشم
خود را گشود عزرا دید ها بابا پاره قربان صدقه با امیر کرده امیر را باز موشی برده باز عزاقلیمو
بیرون آمدند در رانیمه بدر رفتند تا روز دیگر باز هفت کبوتر بز آمدند مرقوم سبز و سبیند
ستال سبز برزخم امیر بستند از پشتی بدر رفتند باز عزاقلیو آمدند دیدند امروز از امروز روزه جهنم
بود که از هم لب دهن برافتاب جمال با کمال امیر و را [illegible] ادا را دی
[illegible]
گوید که ای پریزادان هر روز می آمدند مرقوم بر زخم امیر میگذاشتند بر رفتند تا روز صاحب
قران چاق شده که باز پریزادان آمدند امیر از ایشان احوال پرسید پریزادان گفتند که
یا امیر خبردار که روز نهم میباشد لطف بائید که تا حمام را گرم بکردانیم قدم در حمام بگذارید
سروتن را بشوئید که دیگر تشویش ندارد لباس فاخر پوشیده از حمام بیرون بیائید بعد از آن
لطف بائید تا این خانه که فرش ملوکانه بیندازند بوته های خوش برداشتی عذرا [illegible] شما را
زنگیرید که بندگان بخدمت برسیم احوالات را خواهیم بعرض رسانید پس پریزادان
رفتند کار خود رفتند که در آن وقت عزاقلیو داخل گردیدند صاحب قران را
صحت سلامت دیدند در قدم امیر افتادند صاحبقران گفت بابا لطف بائید که ما
هم عرق کردند صاحب قران با اقلیمو خواجه عبدالمطلب پرداخت بگرمابه رفتند
برهنه گردیدند قدم در حمام بگذارند سروتن را بشستند بعد از آن از حمام بیرون آمدند
امیر بخدمت لباس فاخر در بر درآورده از حمام بیرون آمده متوجه خانه شدند
اما خانه را فرش قرمزی انداختند چهار مجمر برآتش انداخته صاحبقران بکمال و تنها
داخل آن خانه گردید آمد بر جای خود قرار گرفت یک ساعتی که گذشت که دیگر
باره آن روزنه برهم خوردند همان کبوتران داخل شدند از جلد بیرون آمدند آن
هفت پریزاد خود را بخدمت صاحبقران رسانیدند سر فرود آوردند یک پریزاد
آدمی بیمی آمده سر که داخل بیرون آورده میل سرمه بر چشم راست صاحبقران کشیده امیر

کم اولت

که بر دست راست نظر کرد خوبی از پریزادان را بنظر در آورد که همه گیسوها عنبر آسا را فرو ریخته
اند و موی را بر میان کمر گره کرده اند زلف های پر غوله موی را بر روی هم تا بستان انداخته
از دم کتف هم باتت مرصع بیرون آمده همه سرو بالا و ماه سیما ابرو کمند هر کدام تحفه
در دست گرفته ایستاده اند امیر عرب از نظاره ایشان حظ کرده بس ان پریزادان
میل سرمه دیگر بر چشم چپ امیر صاحبقران کشیدند امیر گیر بر یکجانب نظر کرد جمع نره دیوان
را بنظر در آورد که قد هم چو میل منار کجی [illegible] اسم چو گنبد هم [illegible] از کاسه
سر بدر رفته بازوها بطریق شاخ چنار طنبوره از جرم [illegible] در بر در آورده [illegible]
[illegible] بر کمر بسته دنبالها را بر عقب گره بند کرده هر کدام بیک صورت عجایب و غرایب بنظر
امیر در آمدند چشم صاحبقران بر یک تن مای سفیدی افتاد که برابر سلام کرد صاحب قران
جواب سلام بازداد بعد از آن احوال پرسید که شما هم کسید و این نره دیوان پریزادان چه
ان جن [illegible] سفید گفت در فرزند ابراهیم [illegible] واگاه باشی که برادر خواجه عبدالرحمن جنی میگویند
هم زاد ابوزر [illegible] میباشم وزیر بادشاه هفت قلم قاف شهپال بن شاه [illegible] میباشم ای دلاور
دانستم تو نیز بایشد که در قاف هم نره دیوان بسیار رسیده است که یکی سه عفریت میگویند
و دیگری سه سمندون هزار دست میگوئید ایشان با لشکر بیشمار بدشمنی بر بادشاه ما آمدند
و شهپال با ایشان برابری نتوانند کردن مرا طلب کرد گفت خواجه [illegible] ببینی در میان
دیوان [illegible] کسی هست که با ایشان برابری بکنند ان [illegible] بنده در نجوم خوانده در اسطر
لاب نظر کرده [illegible] هر چه دیوان نیست که بتوانند با ایشان برابری بکنند بعد از آن
بعد گفت [illegible] در میان آدمیزاد کسی هست که با ایشان برابری بکنند آن نامدار چون
بنده در اسطرلاب نظر کردم [illegible] دیدم که تنها علاج آن هم نره دیورا بکنید هفت قلم
قاف را مسخر کردانید پس شهپال بنده را فرستاده با این نره دیوان پریزادان بجهت
آدمیزاد فرستاده بطلب شما بنده در وقتی که رسیدم که دشمنان شما را زخم منکرس زده بودند
آن بود که بنده هفت روز پریزادان را فرستادم آمدند تا مرقوم سلیمانی برزخم شما گذاشتند
تا زخم شما ساز شد اگر مرقوم سلیمانی نمی بود زخم شما چاق نمیشد از قضای رسید در لشت درآمد

شنیدند که صدای صاحبقران می آید که حرف میزنند گفت واویلا رفقا پیر چاخ شد یعنی الان آمد بیا
میگوید خود بخود حرف میزند بابا صدا میکند که ای عرب چون تنها رسیده خود بخود حرف میزند امیر
گفت بابا داخل شو و قدم در آن خانه گذاشت دید که صاحبقران نشسته است بابای عرب فرود
آورد صاحبقران بخواجه گفت بفرمایید تا سرمه بر چشم بکشند خواجه اشارت کرد یک بیرادر یعنی
آمده سرمه بر چشم راست بابا کشید بابا نظر براست کرد منظر او بیرادران آمدند و از دیدن ایشان
حظ کرده گفت ای عرب این نازنینان را از کجا آوردی که بیرادر دیگر سرمه بر چشم چپ او کشید در آن
وقت بابا بر جانب دست چپ نظر کرد نره دیوان را بنظر درآورد و سرمه بر چشم خود جنبید گفت
ای عرب که من کور شده ام این [illegible] از کجا آمده اند امیر گفت بابا [illegible] این ها هم دست میباشند
دشمنی نیستند گفت عرب این ها بچه ها را آورده اند صاحبقران گفت بابا دست از چشم بردار
برابر نظر کن چون در برابر نظر کرد چشم او بر خواجه عبدالرحمن افتاد خواجه مهربانی بسیار بجا
کرده گفت عرب این ها بچه ها را آورده اند ایشان کیستند امیر گفت بابا ایشان در زیر بار
شاه اسفنت قلعه قاف میباشند گفت ای عرب اینها هم کار من [illegible] عبدالرحمن
فرسانید بابا از جای درآمده گفت ای عرب مگر تو دیوانه شده [illegible] که تنها بجا
جانب قاف بروید که در زیر بار [illegible] نره دیوان گرفتار شوی خواجه عبدالرحمن نگاهی بجانب عمر کرده
گفت بابا دل خوش دار [illegible] بنده همراه [illegible] هم کار خود را ساخته ام
و در علم نجوم هم بابا [illegible] که صاحبقران اسفنت قلعه قاف را [illegible] کرده اند و
[illegible] خاطر خود را جمع دار گفت خواجه این [illegible] چیست
که [illegible] عرب را [illegible] اینکه من [illegible] این علم [illegible]
[illegible] است پول [illegible] خود برود در راه [illegible]
عبدالرحمن [illegible] حالت [illegible] احوال پرسید [illegible] بابا
رسانیدند که [illegible] بجانب خواجه عبدالرحمن کرده
گفت ای خواجه [illegible] خواجه اشارت بجانب نره دیوان
کرده گفت [illegible] نره دیوان قبول کردند و از آن خانه بیرون آمده دیوان

فرمود از عقب سر من بیایید و خود متوجه برج بارو ملکه گردید خود را ببالای فیل بند قلعه رسانید
سفید مهره حاضر را بیرون آورده لب بر لب سفید مهره گذاشت و صدای سفید مهره بلند
گردید زوبین نگار ببالای قلعه [illegible] را بنظر درآورد بجانب عمر [illegible] که ای بابا تا که این
عرب مرده [illegible] قلعه نگه داشته ای بابا [illegible] مهر نگار را از [illegible] که تا ترا
[illegible] گفت [illegible] ای حرامزاده [illegible] حمزه [illegible] سلامت [illegible]
شنیده [illegible] زوبین بسیار خنده کرد گفت ای [illegible]
ای شیخ [illegible] حمزه زدم تا قیامت [illegible] زوبین بود که [illegible]
وقت نره دیوان [illegible] رسیدند عمر نگاهی بجانب ایشان کرده که ای
نره دیوان هیچ دل شما [illegible] میخواهد دیوان گفتند چرا نمیخواهیم گفت حالا
سر شما را [illegible] باید که یک یک بت پرست را [illegible] زوبین زنده نگذارید [illegible]
هزار نره دیو یکبار متوجه لشکر زوبین شدند در مرتبه اول هر دیوی یک بت پرست
گرفته بروی فلک بلند کرده [illegible] بت پرستان [illegible] میکنند باقی
بخندق [illegible] زوبین [illegible]
[illegible] بت پرستان بدست نره دیوان [illegible]
دیوان برگشتند [illegible] آمده [illegible] اسلام
[illegible] بت پرستان [illegible] صاحبقران [illegible] اسباب بت پرستان
را [illegible] برگردیدند [illegible] خود [illegible]
بخدمت صاحبقران رسانیدند عمر آمد و در جنب صاحب قران [illegible] گفت ای امیر عرب
ترا [illegible] که بر جانب قاف روی خواجه عبدالرحمن [illegible] بصاحب
قران کرده گفت ای شهریار بنده الحال میروم [illegible] خدمت [illegible]
[illegible] بجانب قاف [illegible] خواجه از خدمت امیر بیرون آمده نره دیوان تخت
خواجه را برداشتند [illegible] خواجه عبدالرحمن [illegible] گفت
[illegible]

عمر از خدمت امیر بیرون آمده که برق دیو رسید گریبان بابا را گرفته بسوی فلک بلند کرد دیو
بخدمت خواجه عبدالرحمن آورده چون چشم خواجه عبدالرحمن بر عمر افتاد نگاهی بر بابا کرده گفت
ای کثیف دزد تو مانع میشوی امیر را نمیگذاری که بجانب قاف ببریم تا عمر برخاست گفتگو بکند که خواجه
اشارت بجانب برق دیو کرده که این دزد را برای من ببر از دست من جدا این برق دیو
گریبان عمر را گرفته او را بلند کرد دید که از روی فلک دست از گریبان عمر برداشت بابا
بیچاره مثل معلق زنان متوجه نشیب شد اما عمر بیهوش گردید نزدیک بود که بر زمین برسد
که خواجه رحمه دیو را گفت که عمر را بگیر آنگاه دیو عمر را گرفته بر زمین گذاشت بعد از ساعتی
که بابا بهوش آمد چشم خود را گشود خواجه نهیب بعمر داد که برخیز عمر جستی کرده در برابر خواجه
ایستاد خواجه گفت ای دزد عیار حالا چه میگوئی راضی شدی که ما امیر را بجانب قاف ببریم
یا دیگر گفتگو داری عمر قسم یاد کرده که دیگر مانع نمیشوم خواجه او را با یکی [illegible] تا روز دیگر [illegible]
صبح آفتاب سفید دم که [illegible] [illegible] نوشته [illegible] فانی الارض کشید
در زیر زدن آفتاب عالمتاب تره دیوان تخت مرصع برداشته خواجه او بر تخت جا
جای داده بخدمت صاحبقران آوردند امیر عرب مهربانی بسیار بخواجه کرده که در این وقت
عمر داخل گردید خواجه بابا را در بر کشید گفت بابا دعوتم بخاطر خود مهربان که با صاحب
قران بسیار [illegible] چنانکه [illegible] به مدت هیجده روز او را در قاف نگه میداریم
در روز نوزدهم میاید متوجه او میشود [illegible] عمر راضی شد نگاهی بجانب صاحبقران
کرد گفت ای عمر [illegible] بارگاه شما [illegible] بجانب مداین باید رفتن از انو
شیروان نوشته باید گرفتن که در این هیجده روز که شما در قاف باشید او لشکر بجانب
مکه نفرستد صاحبقران گفت بابا خوب میفرمائی پس نگاهی بخواجه عبدالرحمن کرده
گفت تو باشید تا تره دیوان مرا بجانب ~~[illegible]~~ مداین برسانند خواجه هم تره دیو
طلب کرد که تا عمر را برداشته متوجه مداین شدند هم جا بابا را می آوردند تا به بارگاه شاه او را
بر زمین گذاشتند عمر داخل بارگاه گردید چه وقت [illegible] که [illegible] صاحبقران
[illegible] و قتل [illegible] که در لشکر ایشان واقع شده بود که عمر در برابر شاه سجده کرده

چون چشم انوشیروان بر عمر افتاد گفت بابا خوشی آمدی و [illegible] دیگر رشد پس شاه [illegible] بود
تا چندلی از برای عمر گذاشتند عمر بر چندلی قرار گرفت شاه گفت که ای بابا از کجا
میآئی عمر برخواست سر بر خسرو دادگر گفت ای پادشاه هفت کشور دانسته باشی
نمیدانی که از جانب قاف وزیر شهپال شاه خواجه عبدالرحمن آمده است میخواهد
امیر را بجانب قاف ببرند به مدت هیجده روز و صاحبقران [illegible] را خبر [illegible]
در نزد شما نوشته بدهید که به مدت هیجده روز لشکر [illegible] انوشیروان قبول کرده
گفت بابا باشی دیو همراه میباشد عمر گفت هم تا میباشد شاه گفت بگوئید تا خود [illegible]
بجز نمیباید که من دیو را ندیده ام عمر اشارت بران هم ان کرده که خود به شاه برسان
که او را به بیند پس ان دیوان داخل شدند خود را به انوشیروان نمودند چون چشم شاه
که بران دیوان افتاد نزدیک بود که از [illegible] هیبت قد انوشیروان نعره کشید که ای بابا
پس [illegible] راوی [illegible] که شاه [illegible] گفت تا [illegible] حکم نوشته انوشیروان مهر کرده
بدست بابا داد عمر شاه را وداع کرده از بارگاه بیرون آمده تره دیوان بابا را بر
داشته بجانب مکه بردند تا عمر را در خدمت امیر بر زمین گذاشتند پس بابا آن
نوشته را بصاحبقران داده صاحبقران گفت بابا خدا نگهدار امیر عرب عمر را
برداشته داخل بارگاه گردانید نگاهی بجانب دلاوران کرده گفت ای یاران
من بجانب قاف میروم تا آمدن من جانشینی من عمر میباشد بابا را بر چندلی نشانید
بعد از آن صاحبقران گفت از خوف عمر بیرون نروید نامداران انگشت قبول بر دیده
نهادند صاحبقران عمر مقبل را برداشته متوجه حرم شد چون امیر قدم در حرم گذاشت
مهرنگار [illegible] دید امیر او را در بر کشید گفت ای نازنین دختر بخاطر خود مهربان که من
به مدت هیجده روز بجانب قاف میروم خواجه میفرماید که روز نوزدهم ترا باز گرداند
مهربانم ای جان من [illegible] آرام [illegible] روان من تا چشم بر هم پوشیده
هیجده روز برود من هم آمده ام که سلطان صاحبقران خواست خدا نگهدار و هیجده
[illegible] در قاف بمانند اما امیر دست مهرنگار را گرفته بدست عمر داد گفت بابا مهر

نگار گفت تو بردم ترا بخدای عالمیان مهرنگار بسیار گریه کرد صاحبقران دست در گردن او
در آورده گفت میروم • میروم از کویت ای سلطان خوبان همت • همتی ای نونهال گلشن
جان همت • بعد از آن مهرنگار نظری بجانب صاحبقران کرد گفت • کرده عزم سفر لطف
خدا یار تو باد • همت اهل سفر قافله سالار تو باد • بعد از آن صاحبقران مهرنگار را با اهل
خانه اش وداع کرده مقبل را هم سفارشی کرده در وقتی که امیر از حرم بیرون می آید این
بیت از صاحبقران رسید • سینه داغ بسر خاک آستانه ام است • بابای خلایق بیرون
میروم زخانه ام است • پس امیر از حرم بیرون آمده دلاوران را وداع کرده با خواجه عبدالرحمن
بر تخت نشستند و چهار نره دیو تخت امیر را برداشته بر سر گرفته بروی فلک بلند شدند چون
تخت امیر را نره دیوان بلند کردند دیدند ناگاه از جان عمر برآمده گفت ای نا عیار لکدانی
که صاحبقران را میبرند با امیر برفتی بعد از این بجاو چگونه زنده مانی پس عمر از بالای برج
کبوتر معلق کشیده خود را بر زمین رسانیده در سایه تخت امیر بر دو زانو در آمده تا نزدیک
به آن باشد که آفتاب بر چهار حصار مغرب بکشد از آن طرف نره دیوان تخت امیر را بر
الکه ادبیراد ببرار برده اند از قضا صاحبقران تکیه بر متکا زده بر آسمان نظر میکند که نسیم واند
صدای زنگ بگوش امیر رسید صاحبقران نظر بر آسمان کرده چیزی را مینگریست بر زمین نظر کرد که
دید که یک هیولائی بر مجردی نشسته امیر چون نگاه کرد عمر را دید آهی از جگر بر کشید
خواجه گفت یا امیر شما چه میشود که آه کشیدید صاحبقران گفت ای خواجه من عمر را
جانشین خود کرده اهل حرم را تمام به او سپردم اینک او با اتفاق ما می آید چون خواجه
در زیر پا نظر کرد عمر را دید حیرت کرده گفت یا امیر چگونه عمر با ما آمده است صاحب
قران گفت بعد از آن ما او را نظر کردند که عرضی تا بچرخ آفتاب هزار فرسنگ آمدیم
پس امیر گفت ای خواجه هیچ میدانی تا چند فرسنگ آمدیم خواجه گفت ای شهریار
در میان نره دیوان هر فرسنگ [illegible] بنده گمان دارم که از مکه تا اینجا که آمدیم
است فقط فرسنگ باشد که آمده باشیم امیر اشارت بنره دیوی کرده که عمر را برداشته
بجانب مکه ببر نره دیوی عمر را ربوده بر هوا بلند کرد دیو عمر خود دیوزاد در آمده که

که ای عرب یکبار میخواهم شما را ملازمت کنم صاحبقران دست خود را انداخت بجانب دیوان
که دروغ میگوید او را بزنید آن دیو عمر را آورده بر بالای برج گذاشت بروی فلک بر روی پشت
گردان وقت به اشاره تخت برگرفت بجای رسید برگردید قدم در قلعه گذاشت بسم الله الرحمن
الرحیم رفتن صاحبقران بجانب قاف و رسیدن در اول قاف بر قلعه فولاد ابتدای راویان اخبار صاحب
قران بجانب قاف داستانی که پیش می آید که زنگ از آئینه دلت بزداید اما راویان
اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که نره دیوان تخت صاحبقران را ای
آورده بودند تا بقلعه اول قاف رسیدند امیر دید که قلعه با ابر برابری میکند اما دیوارش از
فولاد ناب ساخته اند در میان آن دو کوه نصب کرده اند که چهل ذرع قد قامت دارد امیر
در دست نظر کرد دید که نماز مغرب است اشارت به دیوان کرد گفت مرا بگذارید که نماز مغرب
را بکنم خواجه عبدالرحمن گفت ای شهریار این جا پر خطر است امیر قبول نکرده دیوان تخت
امیر را گذاشتند صاحبقران با خواجه تجدید وضو کرد نماز ادا کردند که صدای نعره برآمد که
کفت قلعه قاف بلرزه در آمده آن در گشوده شد جمعی نره دیوان بیرون آمدند خواجه را با آن
نره دیوان که در نماز بودن همه را در ربودند را قلعه در بند کرده اند در را بستند چون صاحب
قران از نماز فارغ شده آه از نهادش برآمده متوجه در بند شد هر دم دولت بجانب دار
فولاد گذاشته هر چند زور کرد آن در گشوده نشده امیر حیران برگردان ماند در گردش افتاد
در فکر بود بجائی رسید دید که تختی گذاشته اند یک مردی سفید در بالای تخت
بنماز مشغول است ایستاد تا آن مرد از نماز فارغ شد صاحبقران پیش او آمده سلام
کرد آن مرد جواب سلام باز داد گفت ای جوان شما چه کسید امیر اسم خود را گفت
امیر گفت شما چه کسید و در این مکان چه میکنید آن مرد گفت ای جوان من جد ترا اسکندرم
در وقتی که اسکندر اراده قاف کرده با این دربند رسیدم ای جوان یک دیوی
در این دربند که او را افغان دیو میگویند دربند را نگشود اسکندر را معطل شده بر گردید
متوجه ادیراد شده چون حرف این مکان را دیدم خوشم آمد با اسکندر رخصت خالا مدتی شده
که در این مکان بسر بردم صاحبقران گفت مرا یک راه نمائی بکن که من چگونه به این

دربند اندرون رود ان پیر گفت ای دلاور امروز روز عید نره دیوالنت در غم این
کوه سنگ و عیش نگذاشته اند دیوان در ان مکان عید میگیرند اگر خود را بان سرزمین برسانی
ممکن است که علاج افغان دیو را بکنی صاحب قران ان پیر را دعا کرده متوجه عقب ان کوه شد
تا بپای رسید دید که نره دیوان بسیار جمع شده اند و جشنی دارند امیر در عقب ان سنگ قرار گرفت
ساعتی که بر آمد که از یکجانب افغان دیو نمایان شد با جمع نره دیوان آمده بر بالای سنگ
صاحبقران صبحی کرده متوجه افغان دیو شده چون چشم افغان که برابر افتاد نعره زد گفت
تو در این موضع چه میکنی صاحب قران گفت خنگ سمند و عفریت که دارم افغان که
این را شنیده پیاله از سنگ مرمر در دست داشت همان پیاله را گرفته بر سر دستی در آورده
بجانب صاحبقران انداخت ایران را از خود دور کرد را بیفتد متوجه افغان شد ان هرام زاده واز
کار از جان خود دست کرده متوجه صاحبقران شده خود را بصاحب قران رسانید دست دراز
کرده که روی گریبان امیر را بگیرد که سلطان صاحبقران بند دست او را گرفت فرو کشید که بر رو
کند زانو بر آمده بدست چپ حواق گردن ان دیو را گرفته دست راست را بر عقب

[illegible]

بخشش زبانه کشید فرو ریخت دیوان افغان از اقبال صاحبقران [illegible]

دیوان افغان خنک گرم کرده ای ارزو هوا صدای زنگ زنجیر نره دیوان بلند
که دید صاحب قران نظر کرد نقابدار سیاه پوشی را دید که با چهل هزار نره دیو
ان ادمیزاد را دور گرفته رسیدند بر زمین امدند خود را از جانب در امده بیسبب
بی جنب لشکر داد نقابدار میزبود تا دیوان قدم در جنگ نهادند نره دیوان
افغان تاب مقاومت را نیاورده رو بگریز نهادند از پیش بدر رفتند اما نیران
نقابدار لشکر بود تا نره دیوان را قدم در در بند نهادند خواجه عبدالرحمن را با نره دیوان
فلاحی کردند بخدمت صاحبقران اوردند نقابدار پیش امده بپای بوس صاحب
قران مشرف گردید صاحب قران گفت ای نقابدار اسم خود را بگو نقابدار
گفت ای شهریار شما چه کسید امیر نام خود را بیان کرده نقابدار گفت ای شهریار
الحال وقت نیست که بخدمت میرسم نقابدار امیر را وداع کرده لشکر خود را
برداشته از پیش بدر رفت نره دیوان تخت حاضر کردند امیر خواجه را بر تخت جای
دادند دیوان تخت را برداشته روانه گردیدند تا از شتی قله قاف گذشتند
خواجه عبدالرحمن گفت یا امیر بنده را مرخص نمائید تا خود را بخدمت شهپال ساکن
و مژده امدن شما را از برای او بگویم صاحب قران خواجه را رخصت
داده خواجه خود را بجوه بوز رسانیده بخدمت خانشین حضرت سلیمان شهپال بن
شاه رخ اکره و مقدمات را عرض او رسانید شهپال شرفمود تا نره دیوان پریزادان
مثل عجایبات که در قاف استند از نره دیوان والسبکران و سیمرغان و حیوانات
جمع نموده داده با استقبال صاحب قران امدند نیران لشکر بهمله
اسفت تره قاف مرکب اسمان بری کرده گفت حرزند شی اسم او انرده
هزار پریزاد بر داشته با استقبال امیر روانه شد دیوان هم روانه شدند شهپال
اسم باید شاهان اسفت ملم قاف بر تخت مرصع قرار گرفتم با استقبال امیر
روانه شدند اما خواجه عبدالرحمن پیشتر رفته خود را بخدمت صاحب قران

رسانیدند ملازمت کرده که از آن روی فلک تره دیوان در کیابیات قاف رسیده اند طایفه طایفه و گروه
گروه هرکدام به یک طرزی و آوازه و سازی جهت صاحب قران سر میکنند و خواجه تعریف میکنند تا
آنکه از یکطرف صدای سازها بلند گردید مثل چنگ و قانون و دف و دایره و چغانه و طبلک و طنبک
دار عنون بگوش صاحب قران رسید امیر از خواجه پرسید خواجه گفت شهریارا این قرارند شهبال
بن شاهرخ میباشند ملکه عفت علم قاف الماس پری میگویند خود با استقبال شما می آید که در تخت
تخت الماس پری در رسید چون آن نازنین دلبر در برابر نظر کرد چشمش بر آفتاب جمال صاحبقران
افتاد تازه جوانی دید که از عمرش بیست سال گذشته است هنوز خط بگرد عارضش ندمیده
بود و بال مور بر انگبینش نرسیده و خال سبز در گوشه لبش و گل لاله ابر آسمانی بر گونه ابرو دل را لت
بر تیغ تاب در آمده قد چو سرو چو بیاره زنند کاتب بال بال گویا ل از تکیه تیر بیدرد زخم میل کردن با
تهیجان سینه برآرایی میکند صورت بطریق فرخی قمر ابروهای پیوسته و حلقه های چشم مردانه کی
مار زلف نژاد تبری ازان نخره دلند ز رهب • بر عکس آمده پرستشت • الماس پری چنین
صاحب قران گردید هر آن متوجه صاحب قران گردید صاحب قران در برابر نظر کرد چشمش
بر نازنینی بر براری افتاد که هرچه پوشیده بود مرصع پوشیده بود یمن تاج از جواهر یاقوت بر گوشه
سرگذاشته اما گیسوهای عنبر آسا هم چو سنبل از اطراف جوانب فرو ریخته زلف مشکین بر دوش
شب یلدا را مدد داده و روی صبحی در کمال حسن از مه چهارده سبق برده آفتاب رخی که اگر
گذارد شب زنده دار او را در عالم خواب دیدی از مهر رویش چون صبح با گریه دامن گریبان چاک
تا بر زمین خاک را چاک کردی • بیت • هر تیر همایون بیالا بلند • با ابروی کمانش بکمند کمند • چو گردد
که پیدا کند در چمن • بنفشه ز گیسوی عارض سمن • یکی شاخ گل قد حال پرورش • رخ ماه سیما
گل برش • دو چشمش دو آهوی مردم شکار • دو ابرو دو سر فتنه روزگار • زمین سان گیسوی بی عقب
• در آویخته ز آفتاب بر اشب • ستی بو پری چهره خورشید گشت • به حور بهشتی که فردوس بهشت • بجلوه
ز اطراف او در فراز • چو گردد که جا کرده افتراق • ببر سرو با لاد کیو لکند • هم بر نیان رویش عقاب بند
• هم گلعذاران فرخ دلبران • بو آری سر نیان سیمین تن • همه تو ابر فرم ابرو شان • تماشا کنان پیشی

ابروشان

ابروشان • همه هم چو خورشید رز بخت پری • همه آفت عقل آرام هوش • بلای دل آفت
جان همه • برفتار زیبا تذرو روان همه • اما صاحبقران را چون چشم بر آن نازنین افتاد
باران شد که قالب تهی کند دل از دست بداده بار با خود گفت که ای بی مروت شرط این
نیست که مهر نگار در فراق تو در آذر برزد نبود تو در قاف دل به تیر زد بهوای این نه شرط یاری
ری میباشد امیر سر را بر زانو نهاده دیگر ملتفت به آنها نشد پس الماس پری اگر چه قصد گفتار با صاحب
قران کرده اما امیر سر خود را بالا نکرد آنها را ازین آداب بد آمده که دیگر باره صدای ساز
تهنیت تره دیوان بلند کرد با تختی را تره دیوان میکشیدند شهبال در عقب آن تخت قرار
گرفت تخت امیر که از خواجه احوال پرسید خواجه عبدالرحمن گفت ای نامدار این تخت شهبال بن
شاهرخ میباشد با استقبال شما می آیند صاحب قران فرمود که تخت را بر زمین گذا
شتند تا شهبال رسید تخت شاه را هم بر زمین گذاشتند امیر جستی کرده خود را
بر تخت شهبال رسانید شاه را که چشم بر صاحبقران افتاد بسیار مهربانی کرد و پیش آمده
دست شاه به بوسیده شهبال او سر را بر کشیده چشم مردانه او را بوسیده و او را در بر کشید
او را بر تخت جای داد تره دیوان تخت شاه را برداشته متوجه شهر بلور شدند تا بجای رسیدند
که تره دیوان ایشی بسته بودند با آواز انداختند چندین هزار پریزادان دستمال های رنگ برنگ
در دست دارند بر قصه ای مشغولند در هر جا ایرسر کنان میبود با شهبال متکلم بود
تا داخل شهر بلور گردید صاحب قران چو شهر را بنظر در آورد تعریف شهر هر شهری
که نسیم گلستان اگر بعراق بدخشان رود اسب لعل بوی گلاب بگیرد اگر شبنم چمنش بجا
شب بیمن غلط محقق رنگ زنترد بتربزد سوداگران شهر بز خطا را تا از کار رفته
چمن سار دیش سطاع فرقی رزه گل بر سر دیوار که صف کشیده صف سنبل روی دیوارش مرتقف
سواد کرتازه هکو از نمی آید • سمند رشی در آن فلک گون نماید • هم چنین شهر ابدید کم جمع
عمارت و قصر فاتر آتش از بلور است راوی گوید اما چنین گفته اند که چون که شهبال
نگاهی بخواجه عبدالرحمن کرده گفت چونکه امیر تازه رسیده ما است می دانم که رنج راه

داد و او را داخل قصر بلور سلیمان بکنم تا یک اسایشی بکنند خواجه قبول کرده صاحب قران را برداشته
آورد داخل قصر حضرت سلیمان گردانید امیر چون قدم در قصر گذاشت بر اطراف و جوانب نظر کرده دید
که جمیع قصر بلورست که احیانا اگر زن یا مردی با یکدیگر دخول کنند از آن قصر میتوانند دید صاحب
قران را خوشش نیامده بخواجه گفت این مکان با طبع من نیست خواجه در نزد شاه آمده
بعرض شهبال رسانید که امیر میگوید من قصر بلور را نمی خواهم شهبال فرمود بخواجه که صاحب
قران را بقصر حجم حضرت سلیمان ببرید خواجه عبدالرحمن آمده امیر را داخل قصر حجم کرده صا
حب قران را از آن قصر بسیار بسیار خوش آمده چونکه از سنگ مرمر ساخته بودند پس
امیر در آن جا با استراحت مشغول گردید تا آن روز آن شب هم گذشت حریف روز
○ صبح صادق و سپیده برهمن کردن ○ گشت روشنی سپهر بوقلمون ○ شاه مشرق نمود رایت
نور ○ بر جهان شد سقف و حصن فلور ○ در سر زدن آفتاب عالمتاب ٢ شهبال بن
شاه رخ نفر بود تا جشن عالی در بارگاه آراسته شد هیچ بار شاکران و شهریاران حاضر
داخل بارگاه شدند قرار گرفتند نره دیوان پهلوانان بر گشت کرسی قرار گرفتند شاه هم
خواجه عبدالرحمن را بفرمود که بروا امیر را برداشته از ایران زمین بیاور خواجه خود را بخدمت
صاحب قران رسانید او را برداشته داخل بارگاه شهبال گردانید چون شکار کننده
هفت قلم قاف قدم در بارگاه گذاشت شهبال هفت قدم او را استقبال
کرده در آن روز او را سلیمان ثانی لقب کنند چنین آورده اند شاه امیر را آورده بر چند
سرافه جای داده خود بر تخت نشست اشارت بجانب ساقی شد بزم آراسته
آفتاب طلعت که از صدف مرجان رنگ مروارید خوشاب سیراب آورد از معدن
یاقوت رمانی معقد گهر حرف میداد صلای ابداری مزروع معقفی تو تو شهوار را اکثار
میکرد و حباب شکربارش از پسته تنگ شکر میکرد از آن نیم خفته چشمک برهم نهاده
○ چون نیم خفته نرگس ○ چون نو شکفته گل ○ و هم چنین ساقی مهتاب جام بر دست گرفته
هفت سینه چو شیشه لهو سرد باغ بهشت نیز زد مرقع ابیاغ بهشت هفت جام

بجام

○ چه جام آفتاب از فروغش خجل ○ چه آیینه عاشقان صاف دل ○ بدو روشنی زده حلقه نور گاه ○
دلی تیره چون عالم برآورد ماه ○ می سر بسر شوق هم چون ابحری ○ که کونین را از دولت است بس
صدای ساز صحبت و رقاص بلند گردید اسمای پری زاد چند نگاه بجانب صاحب قران
کرد که شاید امیر بگوشه چشم با او بنماید حکمی نشد اسمای پری بی تاب شده بر خواست جامی
بر کرده گفت ای سلیمان ثانی صفای دیگر است این جام می است بگیرید صاحب قران
آن جام می گرفته لاجرم بسر کشیده آن پیاله را بدست اسمای پری داده در کل ملتفت
با اسمای پری نشد بار دیگر دریغ آن نازنینی تازه شده بر خود پیچیده ام چون زلفش برجای
خود نشست و صحبت گرم گردید که در آن حالت شهبال نگاهی بجانب خواجه
عبدالرحمن کرده گفت ای خواجه ما این جوان را از دیر زاد آورده ایم که با عفریت جنگ
بکند میترسم که با عفریت برابری نتواند کرد بلکه بیک چشم زدن او را برسد خواجه عبدالرحمن
گفت شکر یار بنده در کتاب حضرت دیده ام که کشنده عفریت همین خواهد بوده
که چون اسمای پری این را شنید عاشق شد گفت من چه کار بکنم که امیر را مایل خود گردانم
صاحب قران دانست که اسمای پری دارم نظر بست شهبال دیوان را بعرات عفریت بیامد اما از
راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکر شکن شیرین گفتار چنین روایت کرده اند که از در
بارگاه طرفه غوغای بلند گردید نره دیوان قدم در بارگاه نهادند گفتند ای شهریار اینست
که عفریت می آید بارگاه برهم خورد صدای غل غل بلند گردید اما صاحب قران
هم چنین نشسته بود در برابر نظر میکردند با اینکه امیر رنگ بعاذ و بابر در بارگاه نظر کند
غیر بیشتر برافروخته شد و آنها خواجه و پادشاه خاف نشسته اند تمام در برابر نظر میکردند که
از در بارگاه نره دیوی قدم در بارگاه گذاشت قدم هم چه میل منار گیتی تا سر مثل گنبد
دارا امیر عرب از زیر چشم نظر کرده طرفه بیشتر بیداره دیو سیاه را آورد الا نره دیو عربده کرد
نعره از جگر بر کشید گفت ای شهبال شنیده ام که حرامزاده آدمیزادی را آورده که با من
جنگ بکند چه شد صاحب قران اندیشه نکرده از جا در آمده گفت ای

ای آدمیزاد متم ان نتره دیو بتوه امیر شد دست دراز کرده که روی تکر بیان



دیوک بدو کننده زانو درآمده امیر قد قامت ان دیو را بر سر چنک بلند ساخته
سینه او گرفته یکدست شاخ او را گرفته دست دیگر بر عقب سرش رسانید با تمام
قوت در آمده تا شوبال میکفت میزاند نکنی که صاحب قران سر ان دیو
از ملک بدن جدا نمود که دیگر دیو از عقب سر او آمده گفت ای آدمیزاد چه
کردی که امیر آهان سر را که داشت هم چنان بر سینه اش زد که استخوان سینه اش نرم
گردید ان دیو افتاده تسلیم شد دادار نهار شوباب برآمده گفت ای نامدار چه کردی
کشتی

کشتی هم نره دیو را که برادر شبه ساکار بود بند صاحب قران که آمیز را شنید دانست
که عفریت نبود داشت او را از باشی گرداند صاحب قران بسیار از زده شده برخواست
از بارگاه بیرون آمده بیرون رفت خواجه عبدالرحمن بشوبال رسانید که صاحب قران دلگیر
شده است خود را براو برسان او را بر گردان پس شوبال از عقب امیر بیرون رفت گفت
ای نامدار چرا دلگیر شدی سر تو سلامت باشد من نخواستم که عکس تو را ببینم که بچه مرتبه است
در عفریت اندیشه میکنی با خبر الماس فرزند دلم جمع شده که بنده لشکر بر داشتم بردم رفود
تر علاج عفریت را بکنم امیر گفت ایشاه رفود شنید که لشکر جن و مردم جن از جانب
آدمیزاد دسر کردن میباشند حیرانی بر سر ایشان چو آمده شوبال در فکر لشکر جمع کردن
بود چونکه صاحب قران بفکر لشکر یاران خود افتاد چند کلمه از عمرو ابید اما چند کلمه از بابا
روتندی گوش کنید که مدت یکماه از رفتن امیر گذشت که در فکر عمرو رفت بخود
گفت از عمرت خبر نیامده است که اول روز گذشت از آن طرف مهرنگار بی تاب گشته بسیار
گریه زاری کرده عمر را در حرم طلبیده گفت بابا از امیر خبری نرسید عمر گفت ملکه بی تابی
مکن تا من خود را بخدمت خواجه ابوذر جمهر در کوه برسانم تا اینکه عمر قدم در کوه گذاشت بر در
خانه خواجه آمده و حلقه بر در زد خادم خواجه در را باز کرد دید عمر است خواجه را خبر کرد عمر را داخل خانه کرد
دانید که بابا بخدمت خواجه رسید خواجه که بر ارادت او را در بر کشید گفت بابا صاحب
قران بجانب قاف رفته است بابا عمر گفت بلی خواجه شما ببینید که در کجا رسید
بجا میرسد یا خیر خواجه فرمود در تخت رمل انداخت بعد از آن سری برآورد گفت بابا دانستم
باشید که امیر مدت پیچیده که سالی در قاف بماند لکن مفارقت او را خواهید کشید

عمر گفت خواجه لکن چه میگویند امیر بی موعد پنجاه روز رفته است ابوذر جمهر گفت بابا از
بنگر امیر خواست خدا نکفت هیجده سال خواهد در قاف ماند بعد از آن خدم در آدمیزاد
بگذارد عمر گفت من جواب مهرنگار را چگونه بدهم خواجه گفت بابا خدم کلرا از ایران مهرنگار

مینویسم دران دو نشته قید میکنم که بکشای مهر چهر بکشند عمر گفت قواد انوشیروان را چکونه جواب بسلم
ابوذر جمهر گفت بابا بخوز تو بکه برفته انوشیروان لشکر بکه فرستاده است قواد هم کله از ایران بهر
نوشته بخو داده عمر گفت قواد ما امیر که در کجا خواهیم دید قواد گفت بابا تعلیم قدوم بکذار که از
قلعه‌ها امیر که بوده باشید هفت دروازه داشته باشد چهار دروازش بر آبا گشوده میشود و
سه دروازاش بجنگی دران قلعه صاحبقران را خواهید دید او گوید تنها عمر کوشی کنید
قواد را وداع کرده روانه گردید با خاطر رسید که بیا بجانب مداین برود پس که بخت پر
ستان در چه کار میباشند بابا گفت بروم در مداین ببینم که شاه در چه حالت بابا کلبا نگ بر قدم زده
هم چامی آمد تا بحوالی مداین رسید دید که حرامزاده‌ها زوبین و گستهم لشکر برداشته بجانب مکه برود
آه از نهاد عمر برآمده گفت میاید به هفت شهر رفتن دلیران هفت شهر را بر داشتی بجانب
مکه برویم تا علاج بخت پرستان را بکنم پس عمر راه هفت شهر که گرفته از پیش بدر رفت
چون به هفت شهر رسید کس که بدید احوال پرسید فرجی بابا رسانیده اند که قیصر روم
بر سر فرشته آمده است که کسی نامه به هفت شهر نوشته پادشاهان بکمک او رفته اند
عمر لاعلاج برگردیده متوجه مکه شده هم چامی آمد تا بحوالی مکه رسید دید که لشکر انوشیروان فرود
آمده اند بابا را رونده خود بقلعه رسانید بخدمت مهر نگار آمده نوشته قواد که به مهر داده
آن نازنین چون بر مضمون مطلع گردید بسیار بیتابی کرده عمر دلداری به او میداد بابا را رونده
خود را بدرا آوردن رسانید عمر در بارگاه لکالنکت دار خبر زوبین و گستهم اختیار بخت پرستان
اراده داده که بر کشی بقلعه ببیند از ندا اما خبر گرد تا آن روز گذشت ° دیگر روز که چی ببعث زرنگار
° بر آمد بر ایوان نیلی حصار ° زهم دارد رخ دار زنگ و ظلام ° نگون سار شد رایت شاه شام ° در
سر زدن آفتاب عالمتاب عمر خود را بصورت آتشی جاسوس بیار است که عیار نیزه زوبین
باشد از مکه بیرون آمده متوجه بارگاه زوبین گردید چون عمر قدم در بارگاه لکالنکت چشم
زوبین بر عیار نیزه خود آتشی جاسوس افتاد زوبین از جای در آمده گفت آتشی
جاسوس در کجا بودی چه خبر داری آن عیار که عمر باشد گفت شهریارا مژده باد ترا که انوشیروان

براق عردی

یا حفیظ الله

براق عردی شما را مهر نگار را گرفته بهت بدست هرمز داده که بخدمت شما بیاورد
در وقتی که مهر را از مکه بکبری عردی و دالما اژدر بنده هم با شاهزاده همراه بودم
می آمدیم تا کنعان در آمده که رسیدیم از آن دامن مبارک شاه بیرون آمده که سر ابلق
را بر هرمز انگرفته کار بر شاهزاده تنگ کرد بلی اگر هر چند هم خود را به او نرسانیده ام ابلق
که شاهزاده دارد معارک که شاه خواهد گرفت غلام اینکه هرمز پیش انوشیروان گرفتار
گردیده است زوبین و گستهم که این را شنیدند از حرف آتشی جاسوس که عمر باشد آتشی
در نهاد زشتی در آمده از جای بر خواستند و در دم بهفت هزار بخت پرست بر داشته
روانه راه شدند هم چامی آمدند به بیابان مکه که هدف سنگ ابلق بداندوان زور آله
شب تیران مرکب میتاختند بجائی رسیدند تا شب شد زوبین نگاه به آتشی جاسوس
کرده که این دزد در کجا هست آتشی گفت ای شهریار هوا را بسر ان شب هم بخت
پرستان میرفتند بجائی رسیدند القصه که تا روز شب شب بابا را رونده زوبین
گستهم را در بیابان مکه میگردانید دیگر تاب بگستهم نمانده نگاه به آتشی جاسوس
کرده که ای آتشی تو ما را سرگردان کرده این بخت تا چه چیز ما را در این بیابان سرگر
دان کرده ای حرامزاده‌ها بشنید کردید که بابا را رونده بخت چیز را از خود لها
را ان لشیه رسانیده نیزه زد که ای حرامزاده من عمرم شما را آورده در این بیابان
مکه سرگردان کرده ام تا زوبین فاداری میگفتند مکدار آمد که بابا خود را زد برمکید بخت
بیابان از پچ کار خود برداشته خود را بقلعه مکه رسانید خبر بود که در دروازه‌ها را گوید
در آوردن مثل سلطان بخت مهر بدو نجان شاه منتظر شاه عامل شاه رود بارس با قرنکا
لیکرا و عمر معدی کرب با تقیه برادرش با لشکر اسلام از مکه بیرون آمده بند
زدند خود را بر قلب سپاه پنج بر پرستان و جنگ در گرفت که لشکر بخت پرستان
به سر در تاب مقاومت را نیاورده رو بگریز نهادند عمر و تا بابا باب گیران
که برداشتی بقلعه بردند در قلعه را بستند این کارها در قلعه داشته باشی هم کله از زوبین

کوشش کنند در این بیابان سرگردان بودند تمام لشکر از گرسنگی مردند زوبین گستهم با پنجاه نفر از آن
بیابان بیرون آمدند با رام رسیدند چون به ارم داخل شدند کی رانده بودند که از نهادشان برآمد
و مردم که از ترس عمر گریخته بودند باز به ارم بر زوبین جمع شدند ای حرامزاده اولاد آدم عمر را
از قلعه بیرون شبخون بر لشکر زدند قتل غارت کردند آنچه بر سر ایشان گذشته بود بعرض زوبین ر
سانیدند زوبین گستهم نامه در مذمت انوشیروان نوشته به این مضمون اینکه عمر انچنان مکرش
باز زده از بارگاه سراپرده و خزینه و غنیمه هرچه بود از دست ما گرفته از لشکر ما هم هزار
نفر باقی مانده است اگر دولت را بخواهی بارگاه خزینه لشکر از ایران بفرست تا مهرنگار
نگار را از عمر گرفته بیاوریم نامه را به جاسوس داده روانه مداین کردند آن نامه به مداین آمد
و خود را به خدمت انوشیروان رسانید نوشته زوبین گستهم را به شاه داده انوشیروان که بر مضمون
نامه مطلع گردید دیگر باره خزینه و سراپرده خزینه بارگاه لشکر از ایران با فرستادان که همه
هر جا آمدند تا در برابر قلعه مکه رسیدند قرار گرفتند چند گاه که از این مقدمه گذشت مردم قلعه
به خدمت عبدالمطلب آمدند گفتند که در مکه آذوقه کم شده است عبدالمطلب عمر را طلبید گفت
بابا میگویند که در مکه قحط افتاده است یکمن آذوقه بدست هیچکس نمی افتد فکری در این باب بکنی
عمر نگاهی بخواجه کرد گفت خواجه غم این مقدار را از ایران فراهم میکنم خواجه گفت بابا تو
راست میگویی وقت میدانی که در مکه آذوقه بهم برسد عمر گفت خواجه من منت دارم
فکری در این باب میکنم بابا امروز مهلت خواست اما راوی روایت میکند که عمر روز
دیگر از قلعه مکه بیرون آمده متوجه بارگاه زوبین شد خبر از ایران زوبین آوردند که اینک عمر
میآید زوبین در فکر شد که از در بارگاه عمر داخل گردید در برابر زوبین کرسی گذارد او را
ای حرامزاده به تعظیم برخواست مهربانی بسیار ظاهر کرد بابا بر روی صندلی قرار گرفت بزم
زوبین آراسته گردید زوبین سر برآورد گفت بابا خوش آمدی که با کدام بشارت تشریف
آوردی عمر گفت پهلوان این عرب زاده بحمدالله چند روز نفاق رفته الحال چهار ماه است
از دوری بار رسید یقین میدانم که این عرب در دست شما دیوان کشته شده است میخواهم

بجان پهلوان

بجان آن پهلوان بنشینم آرام از دست مهرنگار بخواهم که او را در هوایی که آورد به راستی به شما بفرستم
شما هم میدانم که او را پیر بود ای پهلوان بیک شرط زوبین گفت چه شرط بابا گفت به این
شرط که در عرض راه با او دست دراز نکنی که مردم عالم بگویند که عمر نمک بحرام بود به دست
مردم [illegible] بدهد زوبین دیده زوبین در عرض راه دست دراز کردن او را آورده زوبین
گفت بابا شرط کردم آنچه تو میگویی چنان کنم پس عمر گفت پهلوان بفرمایید که لشکر
شما هم فرسنگ در عقب روند که فردا در برآمدن آفتاب مهر را بیرون بیاورم بدست
شما بدهم زوبین قبول کرده عمر از بارگاه بیرون آمده متوجه مکه شد راوی گوید که زوبین
زوبین در آن شب لشکر بعقب نشستند تا اینکه از شب دیو چهره تیره زنگی گردد ار
قرار تا با بیدار بگذارد تا بگذارد خورشید از دیوان زر افشان بخلوت سرای مغرب خرامید
بال جان آخر روز در نقاب شب تیره پنهان گردید ◦ چو خیل زنگ بیدار استند صف
جدال ◦ سپاه روم به نیمت نمود انهزام ◦ فلک کلاه زر اندوده برگرفت از سر ◦ لعل
بکتف برافکند عنبرین بردای ◦ در ابتدای شب عمر خود را بحرم رسانید مهرنگار را با
نازنینان چند که در حرم بودند خبر نمود محمل و سیلچ گردیدند نقاب ها انداختند مقبل و
وفادار سیاه قیطاس را در زیر زین خدنگی کشیدند بر در حرم حاضر کردند عمر فرمود
تا مهر را سوار گردانیدند نازنینان سوار شدند بابا محمل‌ها را خبر نمود سوار کرد بیوند
دلاوران که خبر بوده عمر از جا درآمدند در آن شب از مکه بیرون آمدند عمر به مقبل
گفت وفادار که بجانب قلعه تنگ روانه کن بروید که من در عقب خواهم آمد
مقبل با ملازمان دلاوران حرم را برداشته بیرون رفتند بابا روانه در آن شب برگردید
هم در مکه بهاد پیرزالی بود که یکصد بیست سال از عمرش گذشته بود و در بزدان
آنجا آمده او را از جا کرده لاکی بابا نگاه کرد عجب پیرزالی را دید ◦ نه چشمی که بنا
را روشنان ◦ نه پیدا از جنبشی جز سیاه ◦ بابا این طریق پیرزال را بابا [illegible]
دلاور کرده پیرزال گفت ای مرد ترا بخدا قسم میدهم هرچه تو گویی بنده را فرمایم

عجب نازنینی همی بگیرم اختیار معلوم میشود که ازین زحمت کشیدم بی اختیار بر من راه
شده حال میباید که اگر از همین همچو اوطاق درست کرده که لایق او باشد و چنان که خدا
نکرده باشم اما زوبین عیار خود گفت که بروند غلامان … بیاورند که در همین جا اوطاق
بسازیم غلامان آمدند در آن روز اوطاق از طلا و فرش ها و … و شمع دان های طلا و نقره کذا
گذشته زوبین در فکر ساختن اوطاق بود ازین طرف بیچاره زن چشم در انتظار بود که آیا فرزندم چرا
پیدا نمیشود اما چون زنان را در قید نازنین‌ها شد پیرزال را با آن همه حال از گرسنگی تشنگی ناز بخاطر
نمی آمد که نباید خود را به عزت کرده اصلا کمی نمیگفت تا یکروز بگر رفت از آن اوطاق
غلامان اوطاق را تمام ساختند روز چهارم زوبین در نزد آن پیرزنی آمده قدم
در قحط گذاشت که مهرنگار را با اوطاق بیاورد اما همین که قدم در قحط گذاشت سر قحط را برداشت
چشمش بر عجب بیچاره افتاد بیدل خیال کرد که شاه باشد از شوقی بنظرم چنین مینماید در بست
نگاه کرد دید ◦ بجان در آن نهاده سنگ خارا ◦ نباشد هیچکس را این گوارا ◦ بیدل گفت ای بی مروت
و خانه ات خراب شود مرا عجب دردی مبتلا کردی اگر نداد میدانم که بروزگار
تو چه باید کردن بعد از آن زوبین سیاه را برداشته در همان جا گذاشت از ضعف که داشت بکار او
تنها سوار گردید از عقب عیار رفت بیدل خود گفت در هر جا که باشد خود را به مهر برسانم
فقط باید کار خود را بکند از قحط زوبین راه را … بر یک دست بیابان زده بیدار رفت و از آن
زن این است که از سر راه مهرنگار خود را برساند از آن طرف حکم آفاق مهرنگار از غلامان
خود جدا گردیده و سیاه قیطاس تند رانده پر دود هوال صاحبقران بر سران نازنین میباشد نقاب
هم بالا کرده سرور با خیال امیر در حرفت میگوید ◦ چه دولت سفید اهد و جانشی ◦ درست من
دادن خیال شی ◦ که از برابر مهرنگار سواری پیدا گردید و مهر نقاب را انداخت خوب نظر
کرد زوبین را بنظر در آورد بر عقب سر خود که نظر کرد غلامان خود را ندید آه از نهادش
بر آمده که آن حرامزاده نزدیک رسید مهر را شناخت پیش آمده بنیاد مهربانی کرده مهرنگار
بانگ بر آورد گفت ای حرامزاده از من چه میخواهی برگشته از پی کار خود برو و گرنه کشته

آخر باید بدانم که مرا بکجا خواهی برد و عرقسم بار بگرد که آن مادر را زن داشتم چون پسرم عزم سفر
کرده چند گاه میشود که تا امروز پسرم مادرش وفات کرده لاکن حال آمده است با هم
نشسته با کنیز غلام اساس چند فرسنگی بشهر مانده تحفه زرنگار را وا داشت
که میاید مادرم را از برای من بفرستد الآن سبب که فرستاده را به این طرایق جواب
دادم که مادرت از بس در فراق تو گریه کرده که کور شده هر مرتبه کسی فرستاد
که بجهان کوری بفرستد و من هم خیال کردم که او نزد خدا و رسول خوار ضایع خواهد
شد بهر از این چه باشد که این عاجزه را در نزد فرزندش بفرستم که او هم از راه آمده خوشحال
گردد اگر از شما هم بپرسد از این قرار بگوئید از آن طرف زوبین انتظار میکشید
در راه نگاه میکرد دید که بابا تحفه زرنگار را میکشد می آورد بعد اشتیاق بابا
بنزدیک رسید لاکن جلوی محفه را دارد هر چند زوبین التماس میکند بابا راضی
نمیشود میگوید که ای بی مروت این طور را بنده از برای هر کس ببرم ولایت
بدخشی میداد حمزه عرب از برای این در … سرگردان میباشد آخر ابزار …
از او گرفت جلوی محفه را بدست زوبین داده بابا بیدار رفت زوبین
خود بخود دیگر به یک نگاه مهرنگار را … دیگر حسرت ندارم اگر نگاه زوبین
شتر را خوابانید سه مرتبه بدور آن شتر گردید پاره قربان صدقه گشت هیچ جواب
نشنید یکی از غلامان زوبین در رسید آن حرامزاده خبر بود که خود را به شربت
خانه برساند یک جام شربت گرفته با خود بیاورد غلام زوبین رفت جام شربت
گرفته آورد بدست زوبین داد آن حرامزاده آن جام را گرفته با خود گفت
ای بلکه قربانت شوم این جام را از دست من بگیر … هم گوارست هم گران
جام شربت را … داغ آن … رسید بوی خوشی به شامه اش رسید دست کرد
آن جام را از دست زوبین گرفت لاجرعه بسر کشید باز آن جام را بدست
زوبین داد آن حرامزاده خوشحال گردید که خاطرش رسید گفت ای دل تا … نل

تنهائی

میشوی زوبین بیتی آمده چنون مهرنگار رابگیرد که ان نازنینی دست بر قبضه تیغ آبدار رسانید از جان
فراق کشیده حواله زوبین کرده که ان حرام زاده را بخاطر رسید که مهر او را ترس میدهد دست
خود را سپر کرده که مهرنگار تیغ را فرود آورده چنان بر میان حرامزاده زوبین زده که تا ساعدش
برهم شکافت زوبین گفت قربانت شوم دیگر را دراز کرده که مهر آبرابید که ازان طرف مقبل و غلا
مان دررسیدند صداهای بهم ایشان بلند کردید ان حرام زاده که غلامان را دید رو بگریز نهاد
که ازان طرف مهرنگار اسپ کب زاده خود را در عقب زوبین گرفت دست تیغ را فرود آورد
ان چنان بر مکان میان شانه اش نواخت که گوشش برهم شکافت ان سگک رو بگریز نهاد که مهر
نگار کمان را برسر خدنگ بلند ساخته تیری در قبضه کمان گذاشته که تا گوش کشیده چون صدای
زه کمان بگوش زوبین رسید ان حرام زاده در آرزوی کرگ خوابید که مهرنگار شفقت را اختیار
دارد هم چنان بردر کلاه گون زوبین زد که آن دانکه تیر بر فرقش زوبین آمده که جا گیر شده ان
حرامزاده آه کشیده بربال کرگ خوابیده کرگ او را برآورد دران وقت مقبل با غلامان رسیدند
چه دیدند که مهرنگار به هوشنگ عریشی آمده مهر را بحال خود آورده بابا اعراض بسیار بر مقبل
غلامان کرده پس دلاوران رسیدند مهر را بقلعه سنگی آورده داخل بردند قدم در قلعه گذاشتند مهر بازبان
داخل حرم شدند دلاوران قدم در قلعه گذاشتند عربها باروی قلعه را درست کردانید دروازه
را بسته آب در خندق انداختند و هیران بقلعه داری مشغول شدند اما ازان طرف حرام زاده شکسته
با لشکر پشت بر ستان می آمدند در راه زوبین را دیدند ان سگک را برداشتند متوجه پای قلعه شدند
آمدند در پای قلعه بارگاه بر پا کردند قرار گرفتند کسیتم بعلاج مشغول شد ازان طرف بابا بعد
بشکر صاحبقران آید چو نکه عمر بشکر صاحب قران افتاد چند کلمه از امیر کوچک بیه مدد ابر آنکسی ۲
بیامرزد که بگوید خدا بیامرزد ان مادر ان را اما بزرگ عرباخود گفت که آیا بر این عرب
هم آمده باشد که از دو منزل بچار رسید چون عمر بشکر صاحب قران افتاد چند کلمه از امیر
گوش کنید که امیر روز بود که در بارگاه شهبال نیستی مشغول بود ان شب را در قصر حجم
حضرت سلیمان باستراحت خیمه زایید راوی گوید که روز شهبال حرمود تا باغ سرو بوستان

حضرت سلیمان

که آیا مقدم من از جنگ چون خواهد شد علم کردن عفریت چنار با دیو را صاحبقران که چلبی شهبال از آسمان
گرد دید باران بی کشیدن مشغول شدند که دران حالت جا لشیی سلیمان شهبال بن شاه
رخ سری برآورد و نگاهی بخواجه عبدالرحمن کرده گفت خواجه طرفه چیزی بخاطرم رسیده گفت
خواجه گفت ای شهریار بفرما بگوید شهبال گفت هیچ یاد داری که حضرت سلیمان ۲ دراین چنار
نشسته وجشنی داشتند بود خواجه گفت ای شهریار این چنین یاد دارم که حضرت در همین موضع
قرار گرفته بود ان روز عفریت دیو بسا دل ان حضرت بود و در پای این چنار ایستاده بود
شهریار عفریت دیو که یکی سرکردن از چنار بلند تر بود نعره زد که ترخان بارگاه سلیمان بود
از جان در آمده گفت یا حضرت کسی در زیر آسمان بهم برسد که بتواند ملاح عفریت را
ببخشد حضرت گفت آنکسی که این چنار را به یک تیغ علم کند ملاح عفریت را تواند کرد امیر
که این را شنیده نگاهی بخواجه کرده گفت ای شهریار چون فرمودن خواجه این چنین حرفی گفت
از لفظ گهربار حضرت شنیده ایست با اسم یک طبع ان آن میکنم اگر به یک تیغ چنار را
قلم کردانیدم میتوانم ملاح عفریت را بکنم اگر نکردم خود را حبث بدست عفریت بکشتن
نمیدهم بجانب آدمیزاد بر روم شاه باران قبول کردند سلیمان ثانی خواست که برخیزد اما
بزرگان دراینده گفت بابا ایر سامی چه میکنید که بکدو شی از حضرت سلیمان در خزانه من
است که او را الموت لاموت میگویند بنده بهر نسبت باد را بیاورند با ان تیغ طبع آزمائی بکنی
صاحبقران بسیار بسیار خوشحال گردید بنشست اسمان برای اشاره بجانب شاطران
کرده که خود و قرا بخزانه بر بیان ان تیغ را بیاورند اما بران رفتند از خزانه دار گرفتند آورد بدست
اسمان تیر دادند اسمان ان تیغ را بدست سلیمان ثانی داد صاحب قران قبضه ان تیغ را بو
سیده نیز دان گفت بسم الله الرحمن الرحیم ان تیغ را از غلاف کشیده نگاهی سرتا پای لمعه
لامعه کرد طرفه تیغی بنظر درآورد و تیغی بگوهر آراسته دری جاننه های قیمتی آراسته دیده تو گفت
مگر قبضه بر آن را نقلاب شبنم مرصع ساخته دندان تو شنیدند که ایران بود و خونشان با بر
خرید و اتش نشان اهم چنین تیغی بر سر خدنگ بجلوه درآورده متوجه پای چنار شد بایک

چپ و راست گذاشته بخاک افکنش ان چنان بر گران چهار خواست که چپاد را بار دیگر بربوکه
ان درخت تیغ بود تدم بیم کرد عمر بواز دیو برای مرا آمده شهبال از تخت برخواست امیر را در بر کشید
بگفت فرزند الحال دو هم جمع شده که شما علاج عفریت دیو را بکنی که چون عفریت بالان دیو را
ان ضرب دست دراز بر سر برید بنداز بعد نشان تیرزه درآمده موم باد کاشی کرده بیس
صاحب قران بر سر دلی قرار گرفت شهبال خبر بود تا یک دست لباس سلیمانی آوردند امیر را
ملبس کرد ایستادند بزم عالی آراسته شد بعد از آن صاحب قران نگاهی بجانب شهبال ابن شاه رخ کرد گفت
ای شهریار بهر لشکری که داری بکی که بنده را آتش در سر میسوزد لشکر را در آن جز در جانب مکه
گرداندن میباشند شنیده‌ام بر سر ایشان هم آمده باشند شاه دلداری بصاحب قران کرده گفت در فکر
قوام و مشقت میدارم که چون امیر بفکر یاران افتاد عمر خود را بصورت خورشید جراح عیار آست که کلام از یاران
امیر گوش کنید که ایشان در قلعه تنگ راه حال بسر میبردند کسهم با لشکر پشت پرستان در برابر قلعه فرود
آمده‌اند در لشکر زوبین افتد جراح بچا منده که بر سر زوبین نیز خبر جراح بجهت ایشان نمی افتند اما چنین
روایت میکنند که عمر بن امیه ضمری عیار خود را بصورت استاد خورشید عیار است قدم در لشکر زوبین
نهاد غلامان زوبین در گردش میباشند از قضا استاد خورشید را دیدند او را بر داشته بخدمت زوبین
آوردند چون چشم زوبین که بر استاد خورشید جراح افتاد از حال پرسید که ای استاد تو در این دو
دید اینجا چه میکنید عمر گفت پهلوان بنده را شاه فرستاده که اگر زخم داری در میان لشکر شما
نبوده باشد بنده علاج آن را بکنم زوبین گفت ای ظالم استاد فکری از برای من بکن که نزدیک
شد که بمیرم زود تر علاج مرا بکن که هلاک میشوم عمر زخم زوبین را شکافت خون و لعو لب زخم
تراشیده بخیه زده مرهم گذاشت بعد از آن زوبین گفت ای استاد علاج این پیکان را بکن که در مقعد
من جا گرفته است مرا آزار میدهد عمر گفت پهلوان امشب قرار بگیرید تا فردا بنده بیایم یک فکر
از برای پیکان شما بکنم زوبین قبول کرده بغود دنا صندلی بر عمر دادند با بیرون آمده جانب
قلعه بدر رفت حرامزاده زوبین آن شب را گذرانید اندکی آسایش کرده تا روز دیگر در سر زدن
آفتاب عالمتاب ملازمان زوبین از عقب استاد خورشید گردیدند که از برای ایشان استاد خورشید

نجابان شده

نمایان شده توبره در دوش ولی و ملازمان عمر ... برداشته بحضور زوبین
آوردند چشم زوبین که بر استاد خورشید افتاد بنیاد زاری کرد که ای استاد ...
تن من زخم پیکان ... گشتم عمر گفت پهلوان اگر میخواهی که از این زحمت خلاص شوی
نفر چند که حمامی را قرق بکنند که تا ترا در حمام برده باشم زوبین نفر بود که تا حمامی را قرق کردند از آن طرف عمر بن
امیه ضمری عیار بلستان و سهراب را طلبید گفت ای یاران من پهلوان را بحمام میبرم در وقتی که پیکان را
میکشم نعره‌ها خواهد کشید فریاد خواهد کرد شما بیتاب میشوید در وقتی که صدای او را میشنوید باید صدا
او را گوش نکنید قدم در حمام بگذارید همینکه شما داخل حمام میشوید دست یار را که ... چه میتوانم کار خود را با
اتمام برسانم حالا باید یک کار بکنید نفر باید تا چهار در حمام را کوس نقاره که در لشکر شما میباشد بیاورند
به تعجیل ... که صدای زوبین بلند میشود شما نفر باید که تا نقاره را بکوبند تا من ... بال بدرکش را
بتوانم آن پیکان را از مقعدش بیرون بیاورم پشت پرستان هم چنان کردند عمر زوبین را داخل حمام گردانید
او را برهنه کرده اندرون حمام برد او را نشانید توبره را بر زمین گذاشت چهار میخ طویله و یک تیشه از توبره
بیرون آورده بر زمین گذاشت زوبین نگاه کرد گفت استاد خورشید این را چه میکنی عمر گفت پهلوان شما
را میباید بچهار میخ بکشم در آن وقت پیکان کشیدن حرکت نکنی زوبین گفت استاد تو بهتر میدانی القصه
عمر بن امیه عیار زوبین را بر چهار میخ کشیده در آن وقت پیکان کشیدن اول سنگ مقناطیس را بیرون
آورده آن پیکان را کشید بر زوبین نمود آن حرامزاده ... حال گردید بعد از آن عمر نگاهی بزوبین
کرده گفت مرا میشناسی زوبین گفت استاد خورشید جراح میباشید عمر بنا کرد بخنده کردن
گفت ای سگ حرامزاده بنده را عمر عیار میگویند حالا بگو که چرا از سرحد دا نمیشوی و از چه کار
خود نمیروی ملعون بگو از عقب بنده می آیی زوبین گفت بد کردم سر خود را بر سنگ زدم ای حرام
زاده بنیاد زاری کرده عمر گفت بس کن ای ... دزد حرامزاده از نامردان کمتری با با آن تیره
بیرون آورده که تیغ باشد بر میان پشت زوبین گذاشت شکاف شکاف بر پشت زوبین
انداخت ... زوبین فریاد میکشید ... در پشت حمام میگفت نقاره بکوبند از آن طرف
عمر بن امیه ضمری جرجر بر تن زوبین انداخته بعد از آن دست کشید رسانید بخیه که آهک زرنیخ

وز نیزه سوزنی خورده شتر وز نیزه نکمه بیرون آورده براین تکاپو خونبار بحث ای حرام زاده خبر باد میکشید
نامعلوم شنی کرد دید بابا زوبین را بدان حال دید خود را بر سران رفت ها رسانید آنگاه از زبان زوبین نوشت
مهر زوبین را بیرون آورده بدان کاغذ زده رفت ها زوبین را برداشته از حمام بیرون آمده خود
بخدمت گستهم رسانید جشم سهراب گستهم که بر عمر افتاد گفتند الله الله خوار شدید چه کردی عمر آن پیکان
را بیرون آورده بگستهم نمود پیر بستان خوشحال شدند بابا آن نوشته را برداشت بدان ها داد که
گستهم چون نقل کرد مهر زوبین را دید که این چنین نوشته بود که رفت ها سر حمام حق تعلق به
استاد خورشید هر کس دارد دو شما هم مبلغ سیصد تومان بداو دهید پس عمر سیصد تومان را از آنها
گرفته گفت بکنا غنیمت داخل حمام شوید که پهلوان مدهوش است عمر یکباره تب زده بود رفت
دراهم چنین دید که از جانب مداین قانون جنگ که او را حمد کرده بجا میگویند رسید آنوقت آن
او را عمر ساده بود که اگر در میان آن لشکر خداوند بود باشد معالجه آنی را ایلچی حمد کرده برد در بارگاه
زوبین رسید گستر راند بعد احوال پرسید مقدمات را بعرض حمد کرده رسانیدند آن حرام زاده
متوجه حمام شد در وقتی رسید که زوبین بحال خود هست زخم های زوبین را شسته مرهم
گذاشت زوبین بحال خود آمده بود از احوال پرسید زوبین احوالات عمر را از براد حمد کرده بیان کرد
آن که دانستی که عمر بوده است زوبین را برداشتی بیارگاه آوردند بعد از چهار ماه زخم های
زوبین چاق شد آن حرام زاده در فکر گرفتن قلعه اختیار را در گوید که آذوقه در قلعه تنگی کرده
بعرض بابا رسانیدند بابا تفکر آذوقه اختیار عمر خود را بصورت شتر سوار کرد این عبد خاک کرد و
ز زوبین در بارگاه قرار گرفته بود فرمود تا دامن بارگاه را بالا کردند در میان بیابان
نظر میکرد که از برابر چشم زوبین برگشت شتر سواران اختیار که کیسه سفید از کرباس بر دست
دارد در رسید در برابر آن لشکر گفت یاران انوشیروان در کجا میباشد گفتند انوشیروان
در مداین میباشد شما چه میکنید آن شتر سوار خبر کرده دید متوجه مداین شده زوبین او را طلبید
از وی پرسید که انوشیروان را چه کار داری گفت پهلوان دانستی تو بعید باشد که ما همه از
سوداگران بودیم از دریا بیرون آمدیم در لب دریا قرار گرفته بودیم دیدیم از دو

آسمان چند

آسمان چند بر از آن در بیشه آمدند این کیسه استخوان را بر ما دادند گفتند آن آدمیزادان
این استخوان های حمزه عرب میباشد که در قاف بدار شما ها بخدمت کشته گردید شما
بخدمت این شاه رخ این استخوان را داده است که بخدمت انوشیروان ببرم بلکه یک دو گاو آن ...
جا بجا بستند بلکه باز خواص خون او را بکنند زوبین خوشحال گردید آن کیسه را گرفته متوجه قلعه
تنگی رو داخل گردید نعره کشید گفت که ای دزد اینک استخوان های حمزه عرب را از قاف آوردند
دیگر بر آن چه مهرنگار را داشته زوبین در این سخن بود که از میان قلعه شیون بلند گردید
عمر از قلعه بیرون آمده گریان نالان چشم زوبین که برشیخ الجم اختیار گفت بابا سر شما را ملالی
بسرت بسلامت باشد عمر با زوبین متوجه بارگاه گردید تا اینکه قدم در بارگاه نهادند حرام زاده گستهم
و بت پرستان سر سلامت بهم گفتند بعد از ساعتی زوبین فارس سر بر آورد گفت بابا الحال
دربین باب چه فکری داری مقدمات اینچنین شده است عمر گفت من هم از برای همین بخدمت شما آمده‌ام
دانستم شما بعید باشد که من مهرنگار را از برداشته‌ام او هم حرفی ندارد این شکم خورده عمر معدی کرب با
ما لعنت نمیگذارد زوبین گفت بابا از برای چه عمر گفت پهلوان حق بجانب او میباشد
خودت میدانی که عیاران از قحط بیرون آمده است اگر چنانچه یک آذوقه از برای او بفرستی
تا من از برای او ببرم او را راضی میکنم زوبین گفت بابا آذوقه بسیار است ای حرام زاده
بعید بود تا چند قطار آذوقه آوردند بعمر دادند عمر آن ها را برداشته روانه قلعه گردید آذوقه
که بود داخل قلعه کرد باید دیگر باره عمر بخدمت زوبین آمده زوبین گفت بابا عیاری سوراخ
کردی عمر گفت پهلوان او را راضی کردم پهلوان لطف فرما بلا بگرفتار شده‌ام الحال که
عیاری را رضا کردم منظر شاه سلطان نخست هم آذوقه از من میخواهند زوبین
گفت بابا منت میدارم ایشان را هم آذوقه میدهیم دیگر باره زوبین فرمود چند
قطار آذوقه بعمر دادند بابا آن رونده آن آذوقه را برداشته داخل قلعه کرد باید دل
جمع کردید خود را بخدمت زوبین رسانید زوبین گفت بابا دیگر چه کار خدمت
داری عمر گفت پهلوان مهرنگار دعا میرساند که چون خبر ناخوش ابراهیمست

مردم عالم نگو بینند که مهر بیوفائی کرده آیا آتش و خیراتی از سر آن حقه نداد است زوبین که این را
شنیده گفت بجان منت دارم ان حرامزاده بیخبر بود تا صد قطار اشتر را از وقم بار کرده‌اند
بمن داده‌اند بابا ان ازوقم را داخل قلعه گردانید بیرون آمده خود را بزوبین رسانید گفت پهلوان
فردا در سر زدن افتاب خود را بپای قلعه رسان که مهرنگار میخواهد شما را خریداری بکند
زوبین قبول کرده مرد قدم در قلعه گذاشت در قلعه را ببست تا آن روز آن شب گذشت تعریف صبح
روز دیگر که این هیچ نقاب قیر گون از رخسار کرد آن بر داشت چتر سیاهی در زیر مهد بنفشه فام آسمان
را ابرار است گل نسرین بر روی بساط نیلوفری ریخت زلف سیاه شب از عارض دلفروز
روز بر گرفت ۰ فروشد لشکر انجم ۰ درین سیماب گون دریا ۰ سحر از جانب مشرق بر آمد و رایت بیضا
سپاهی شب بنیرنگ و چون گشت از نظر غایب ۰ هر زرقی بیندق رنگین شاه شام شد پیدا ۰ جهان گرد از
تجلی حجاب خویش نورانی ۰ غبار زنگ ظلمت محو گشته از درفش غبرا ۰ در سر زدن افتاب حرامزاده زوبین
ان سگ بیحیا به هوس خود را بهفت قلم آراسته کرده قیچی طلا در دست گرفته خرامان خرامان در برابر
قلعه آمده دید که همه بام‌ها در پیش بند قلعه قرار گرفته است ان حرامزاده از ابتدای روز تا ابتدای شب
در آن افتاب گرم از این سر خندق بان سر میرفت تا آخر روز بشنید آمده صدا بلند کرده گفت
بابا مهر آمده مراد بدهی گفت پهلوان امروز مهر براق گیرن میکند حاشی شد که بیاید فردا
صبح بیا ان حرامزاده برگردید قدم در بارگاه گذاشت تا روز دیگر باز زوبین رفت دیگر پوشیده
قیچی در دست گرفته در برابر قلعه آمد باز همه بام‌ها دیدند که زوبین آمده است در کنار خندق همین
رفت افتاب بر سر رسیده تا بچه جان در چشمی بیرون آمده تا روز به آخر رسید صدا بلند کرد گفت بابا
مهرنگار آمده مراد بدهی گفت پهلوان امروز مهرنگار رفت میشود نمی تواند آمدن فردا
میگوید بیا باز زوبین برگردید شب را گذرانید روز دیگر لباس رنگ دیگر پوشیده قیچی در دست
گرفته بپای قلعه آمده تا شب راه میرفت در آخر روز صدا بلند کرد گفت بابا [illegible] از جا در آمده
گفت توقف مرض در دل آکر بر تر است امده است ان سگ حرامزاده مکر تو را نشنیده است دیدا از ان
اشتر سواران که آمده استخوان آوردی بودم دانسته و آگاه باشی که در قلعه ازوقم کم شده بود دیگر

امدم

امدم با این نوع از نوا ازوقه گرفتم زوبین حرامزاده که این را شنیده آه از نهادش
بر آمد رفت که دیگر گفتگو کنند عمر نهیب به غلامان در آمد حرامزاده زوبین را
بیار شیر [illegible] گرفتند از [illegible] هم چو مار سر کوفته متوجه بارگاه خود گردید لیکن بود دیگر جلی
جنگ را بنواز [illegible] در آورد [illegible] بنوازی نیز بود که کار سازی [illegible] در آبکشید که هجار ابرشی در قلعه تنگ
روانها بینید از نیم عمر بن امیه با لشکر مهرنگار در لشکر صاحبقران افتاد از آن طرف هم لشکر صاحب
قران افتخار گفت این عرب دیگر باره اراده این شب نمیکنند خبر هم از و بما نرسید
چون لشکر صاحبقران افتخار شما چند قلم از قاف در فرزند شهبال بن شاه رخ از لشکر سلنده قاف
گوش کنید که ان شهریار خبر بود تا شهبال بن شاه رخ لشکر بر داشته در برابر عفریت
صف کشیدند در شب از ان هم لشکر بره دیوان صدای طبل بلند شد ان شب لشکر
در کار و ساز خود بودند تا آن شب گذشت تعریف روز روز دیگر که خسرو سیارگان
بر سر فلک فیروز نشست سپاه انجم را هزیمت فرمود جمال عالم آرای سلیمان
جواهر کوکب را نثار قرص زرین افتاب را بر سر سپکشی بر طبق عرض نهاد ۰ بال
ترصیع بسوخت ۰ مرغ ملمع بدن ۰ رنگ و تن بریخت ۰ یوسف گل پیرهن ۰ حقه صندوق
گشت ۰ گشت نگونسار باز ۰ گرد برون [illegible] صبح ۰ مهره مار از دهن ۰ صبح در آمد از کوه
زد من الحی کشان ۰ چون شیقی چیر نیل ۰ از قلعه آبنوس ۰ در سر زدن افتاب مالک
[illegible] در میان لشکر بره دیوان از جا در آمدند گردی بیرون زمین صف آرایی کردند
چشم دلاوران در معرکه کارزار بود که از صف سپاه عفریت بیتاره بمیدان آمده
که نام او ارهنگ بود برابر [illegible] باشد در برابر عفریت سر فرود آورده در صف
میدان طلبید که کسی خواهان برادر خود شود متوجه کار زار گردید بعد از طلبیدن [illegible]
میدان طلبید از آن طرف سلیمان تا [illegible] گل مسلح گردید دامن بالش بر کمر [illegible] اشتر
کرده بیده متوجه میدان شده سر راه او بر آن بیتاره گرفت آن دیو مردود چشمش
بر امیر افتخار نیز تیغ بیار شد و بر روی فلک بلند کرده دیده در آر شمشیر را بکرد سر بگرد کنی

برآورده از روی فلک رسید یکی دار شمشاد انجنان بر فرق سر صاحب قران نواخت که
صدای آن در ایوان رواق بر پیچید سر هر یال امیر در خاکدان زمین تا بر زانو جا بگیر شد آن نامدار جای
خالی شده آن الیاس تنگ دهی دار شمشاد فرود شده ازم را دانی امیر عرب فرو ریخت از
اشک دیو بیدار شوره بر فلک بلند شد فریاد کرده نعره از جگر بر کشید که ای شهیال بن شاه رخ
الحال غربال بیاد در خاک متحیر که را غربال کنی شاید که دکوان های بن آدم بدست آید صاحب
قران چون این را شنیده خود را تغافلی داد که آن اشک ریزه ازم را امیر فرو ریخت
سلیمان ثانی قوت کرده خود را از خاکدان دیار کشیده قبض کرده نهیب کرد جانب ارشنک
دیو دوید گفت ای دلاور نامدار چه کرده که در متحیر که کار زار کارمردی بهترین چیزای تره
دیو کر بر صاحب قران افتاد ای دلاور به هم قدر اسکندر دیدنا که از جانتش بر آمده گفت
ای برادر مکرر تر از نعمت جوشش ساخته اند دیگر باره ارشنک دیو متوجه صاحب قران گردید
خاست که دار شمشاد دیگر را که دفعه باید سلیمان ثانی با خود گفت که نباید در زیر این بار گران آیشان
دیدند صاحب قران ایم کف پا را بر زمین زده خود را در پشت یال ارشنک گرفت ای بیتاره
دست دار شمشاد را خواست که فرود آورد که سلطان کشور گیر دست بر غبغب لجه آنج سلیمانش
رسانید به ناخنکشی انجنان بر کمر ارشنک دیو نواخت که چون خیار تر خیار سال جوزده علم کردا

[illegible]

ان بیتاره به رخصت عفریت متوجه میدان شده سر راه را بر صاحب قران گرفت یکی
دار شمشاد در کار سلیمان ثانی کرده آن شهریار از خود دگر از ایند بعد از آن دست بشاخ
کرده انجنان بر کتف آن بیتاره نواخت که برق لمعه آنج در زیر بغلش جستی کرده دیگر
بازه تره دیوان سرخ گشتند رنگ از روی عفریت بپرید ایرار چند مرد میدان طلبید
دیوان اراده متحیر که کار زار نکرده سلیمان ثانی بر گردید متوجه سپاه شهیال شد السحار بیرق
شهیال حرمو دند بازار بسیار سی آورده نونثار بر فرق امیر کردند آن نامدار را با امیر از تمام
داخل بارگاه گردانیدند امیر بر صندلی آصف نشست بر سر آوردن می لعل بگردش در آوردند
یاران بعیش عشرت در آمدند از آن طرف حرامزاده عفریت دلگیر شده داخل بارگاه گردید
در فکر صاحب قران شد اما راویان و خبار و ناقلان آثار و طوطیان شکر شکن شیرین گفتار چنین روایت کرده اند که از بارگاه
عفریت تره دیوی قدم در بارگاه گذاشت گفت ای سالار قاف دانسته واگاه باشی که
سقره چی هزبر دیو بخدمت می رسد عفریت دیو فرمود که او را استقبال کردند هزبر دیو
داخل بارگاه گردیدند صندلی گذاشتند هزبر دیو بر صندلی نشست چند جامی که کشیدند
بعد از آن نگاهی بجانب عفریت کرده گفت ای سالار قاف سمندون طهماز ران ابن فرستاده
که این آدمیزادی که شهیال آورده است میباید که اول او را گرفته در زندان فرستی که
ببینم این آدمیزاد چگونه کسی میباشد عفریت گفت این آدمیزاد را مکر میتوان گرفت
این یک دلاور میباشد که مثل ندارد چند دیو نمره مرا هم چو ارشنک فرهنگ
خرشنگ دیو را بقتل رسانیده لعنت بر حریف این آدمیزاد بیشتر سمندون دیو
آواره او را شنیده هزبر دیو که این را شنیده گفت یک آدمیزاد چه وجود دارد
امشب نوبت که طبل جنگ را بنام فرمان بنوازند من فردا در میدان آدمیزاد در چشم
او را دو دست بسته بخدمت سمندون برم عفریت قبول کرده در شب بفرمود که
تا طبل جنگ را بنوازش در آوردند و در لشکر شهیال هم صدای طبل جنگ بلند
شد تا آن شب گذشت تا روز دیگر که چون زرینه آفتاب قلب سپاه را هنگ زده

اشک و ستاره بروی شب توکی بنطلا بنده علم زرین آفتاب را از کوه مشرق بر افراخت در سر
زدن آفتاب عالم تاب نره دیوان از جای در آمدن بروی فلک بروی زمین قف کشیدند
که از جان خود بیزارند دیو حرامزاده با تبرزین اشقدمن قدم در معرکه کارزار نهاده و مرد میدان
که و که از این جانب شکار کننده هفت قلعه قاف ابروت متوجه میدان گردید کسر راه به شتک
شتک ... بر سر دیو کرفت آن نره دیو طرف آدمیزادان را منتظر در آورد دست بر زین
اشقدمن رسانید متوجه صاحبقران گردید ابر پر خراج دامن را بر کشید که بر سر دیو رسید یک تبر
زین انچنان بر فرق بر صاحبقران نواخت که هفت قلعه قاف بلرزه در آمده ابروان قراب را از خود
کذرانید سر تبر هم از سر دیو بروی فلک بلند کرد و تبرزین را بکرد سر بکردانی در آورده متوجه

انچنان بر دوال کمرش نواخت که چون خیار ... علم گردید آن
دیو دون زاده میدان نکردند صاحبقران برگردید متوجه سپاه خود گردید امیران
باستقبال تا دم سراپرده ... او را استقبال کردند داخل بارگاه گردانیدند بزم خسروانی

برادر او

برادر او برادر آسند حرامزاده عفریت دلگیر شده در بارگاه خود قرار گرفت اما راویان
اخبار چنین روایت کرده اند دختری داشت ... دیو که او را منظوره میگویند در علم
رمالی بی بدل میباشد بخاطر عفریت رسید که او را بطلبید تا رملی از برای من بکشد و که
از عقب منظوره بانو فرستاد دختر نره هشت بهار او را بر داشتم بخدمت عفریت آورده
چشم عفریت که منظوره افتاد گفت ای نازنین یک رملی از برای من بکشی ببینی که عاقبت
قبعت کار من با این آدمیزاد بکجا میرسد در معرکه کارزار از عهده این آدمیزاد میتوا
نم بیایم منظوره رمل کشید گفت ای عفریت خان اگر از دست این آدمیزاد جان
سلامت بیرون ببری دیگر کسی در زیر آسمان با تو برابری نمیکند آه از نهاد عفریت ...
بر آمده رنگی از رویش بپرید در فکر شد که هر بید در ... هم چه با خاطر ... بار که هم نره دیو
بودند در مجلس عفریت که یکی به فرجال دیو میگویند دیگری ... فرجال دیو هم در دنیا
ای مثل مانند ندارد ... اسم در شجاعت اما فرجال از جای خود بر خاست در برابر عفریت
سر بر آورد و گفت ای سالار قاف اگر چنانچه بنده این آدمیزاد را گرفته دست بگردن
به بندم بزد تو بیاورم چه چیز به من خواهی داد عفریت دیو گفت ای سالار اگر تو
این کار را از برای من بکنی شرط کردم که ... از جنگ ... ترا ایم
سالار خود کردانم فرجال سر فرود آورد از در بارگاه بیرون آمده متوجه بارگاه
شهبال گردید قدم در بارگاه گذاشت در برابر شهبال صاحبقران سر فرود
آورد چشم شهبال که بر فرجال افتاد از جای در آمده که ای فرجال در کجا بودی بچه
اراده قدم در بارگاه گذاشتی فرجال دیو گفت ای شهریار بنده در بارگاه عفریت بودم
که منظوره دختر ... رسید از برای عفریت آدمیزاد رملی کشید عفریت دیو
گفت که تو در دست این آدمیزاد کشته خواهی شد من که این را شنیدم از بارگاه
بیرون آمدم من هم میدانم که دشمن شما بر حقیقت من خواهم که خدا ... را افتخار
کنم صاحبقران گفت پیش بیا او را طلبیده حکم خلعت ... گردید ... از ترکش

سلمان شده شهاب او را فلقت داده در بارگاه قرار گرفت القصه چون ان حرام
زاده در عکریت که در هنگام فرصت بلال بر سر سلیمان ثانی بیاورد تا اینکه شب فریال
متوجه قصر بجم شد که در قصر امیر را برباید همینکه بر فراز قصر رسید سیاه پوشی را دید
که در بام قصر ان نشسته است که ان سیاه پوشی اسمان پری بود که هر شب یکه و تنها می آمد
بر بام قصر چونکه عاشق بود از روزن قصر افتاب جمال امیر را میدید از پی کار خود میرفت
امشب هم بدان طریق عمارت که آمده بود نظاره صاحب قران میکرد که حرامزاده فریال
باز از روزن فلک سرازیر شده اسمان پری را دید او را شناخت با خود گفت که الحال
اسما را بربایم داغی بر دل شهبال بگذارم ان حرامزاده از روزن اسمان سرازیر شده اسمان پری
را زخم یکی دست برده ان اسما گذاشت مبادا صدای او ظاهر شود او را لولی آورد تا شهر
سنگ زیره حضرت سلیمان رسانید از قضا تره ایست در ان شهر که او را فولاد زره میگو
یند فریال اسما را بفولاد زره دیو سپرده و خود برگردید متوجه شهر بلور گردید قدم در میان
لشکر شهبال گذاشت چون روز روشن گردید چون افراسیاب فغفور انتساب تیغ فقر آفتاب
در نیام کشید بمیدان گاه اسمان در آمد لشکر بیشمار کواکب لب بتیره رسانید علی الصباح
که سلطان صبح ائینه فام زد و ائینه اسمان زنگ ظلام صفای دل عاشقان بجوشی آورد و مریخ
یکسی شفق برد بر فلک احرام بدست صبح و انور افتیره دراز زدن افتاب عالمتاب
بر بر زادان برابر هرزه زدند هر از بران شهبال بن شاه رخ او کردند که اسما را بر بر دند دیبای زر
نبی در مد نظر شب تیره او تار گردید نقر و تا دیوان بر بر زادان بعیت جوی او بیرون رفتند
اثری از ان نازنین نیافتند همگی بفکر فریال افتادند صاحب قران دلگیر از ان زده گردید
از مفقودات اسمان پری در شب متوجه قصر گردید در ایوان قصر نشست چند جامی که
کشیدند از بران ان شاه بسیار دلگیر بود سر را بر زانوی غم گذاشته او بها حرمتی برده
از ان طرف حرامزاده فریال در هوا از روزن فلک در رسید نظر کرد دید که امیر سر خود
بر زانوی غم نهاده بخواب رفته است ان دیو که صفت خود دانسته آهسته آهسته

سرازیر شده

سرازیر شده از عقب سر امیر رسیده او را در ربوده متوجه زنان بر روی فلک بلند
گردید صاحب قران چون خبردار شد چشم او بر دیو افتاد دید که او را بر اسمان میبرد اه
از نهاد صاحب قران بر آمد دیگر نتوانست که حرکت بکند تا اینکه فریال او را بیارگاه
عفریت رسانید صاحب قران را در میان بارگاه بر زمین گذاشت دیوان اینچنین بند
دست کردن او را بستند حرامزاده عفریت دیو جلاد را طلبید امرای عفریت از جا
در آمدند گفتند که ای سالار قاف بر همه ظاهر است که شما را سمندو گفته بود این بنی ادم
زنده از بران من نیست اگر چنانچه او را بکشید سمندو از دست دلگیر خواهد شد بهتر انست
که این ادمیزاد را در بند کنید او را در بند نگه دارید تا جواب لشکر شهبال را بدانید
دل را جمع کن بعد از آن این ادمیزاد را بر دانسته بخدمت سمندو بسپار عفریت قبول کرده
شمرف دیو را طلبید گفت این ادمیزاد را ببری در بالای کوه زعفران کنند او را در بند
میکنی تا من علاج لشکر شهبال را بکنم بعد از آن این ادمیزاد را بخدمت سمندو بفرستم بس شمرف
دیو امیر را آورد در ان گنبد در بند کرده حرامزاده عفریت بعهد خود وفا کرده فریال دیو را
بر هفت سپه سالاری جای داده خلعت عفریت ارزانی شده در عکریت که طبل جنگ را نوازد
آمدن سیامک در بارگاه عفریت نوازش بر ان جنگ افتاد بر طمشین همراه آمده از جا برخواستن امیر را خلاص کرده
که چون شهبال از گرفتاری سلیمان ثانی خبردار گردید نالهٔ از جانش بر امده در عکریت که نقرات
صاحب قران چه خواهد شد چون یکی از دیوان از این مقدمه گذشت که از دربارگاه
بر هم خورده دیوی داخل بارگاه گردید عفریت احوال پرسید ان دیو گفت ای سالار دانسته
درگاه باشی که سیامک دیو خواهرزاده سمندو بخدمت می اید عفریت بعزت و تا دیوان
او را استقبال کردند سیامک را داخل کرد از او نه سندلی در برابر فریال گذاشته سیامک
قرار گرفت چند جامی که کشیدند سران دیو که از باده ناب گرم گردید در برابر نظر کرد
فریال را دید که بر جای او جنگ نشسته است بر هفت سپه سالاری قرار دارد و بر طلعت
سیامک گران آمده نهیب بجانب فریال داده گفت ای بیخرد تراچه خیال برسد

که چندان سپه سالاری بیش نیست در برابر فرمال دیو از جا در آمده گفت که ای سیامک بچه خود باش
که من این جان را بمردی گرفته‌ام کسی بغیر از من نداده است هم چنان بزنم که دست گردن
بسته‌ام بخدمت عفریت دیو آورده‌ام تا فرمال دیو رفت حرف بزند که سیامک خم گرد
دید سنگی عالی را برداشته انداخت بر صورت فرمال انداخت آن دیو از خود گذرا
بعد از سنگ لی جستی کرده متوجه سیامک گردید سیامک از جا در آمده آن دیو در بارگاه
عفریت برهم خوردند عفریت از پشت فرمال بیرون آمده چند تازیانه بر سیامک زده
فرمود تا او را در بند کشیدند ° نقال بیچاره مازندران را ° بگیر و خرسک مازندران (۱۱)
یک روز دیگر سیامک در بند بود امرای دیو حرمی عفریت رسانیدند که ای
سالار قاف هر چند باشد سیامک خواهرزاده سمند و میباشد او را تازیانه زدن در میان
دیوان او را خفیف گردانیدن او را از بند بیرون کن و او را خلعت بده عفریت
قبول کرده فرمود که سیامک را از بند بیرون آوردند داخل بارگاه گردانیدند نیز
متوجه عفریت خلعت آوردند یکی را بسیامک پوشانیدند دیگری را به فرمال دیو بر
او پوشانیدند چند جامی که کشیده شد سیامک بر خلعت خود بر خلعت سیامک نظر کرد دید
که خلعت بر فرمال داداند از خلعت خودش بهتر میباشد از آن ادای عفریت سیامک
را بسیار بد آمده با خود گفت که حقا دین شهال برحق است سیامک به بهانه از بارگاه
بیرون آمده خود را بخدمت شهال رسانید که چشم سیامک بر ~~[illegible]~~ افتاد مراد بگفته
افتاد که امیر در آن جا در بند بود نظر کرد شخرف دیو را دید گفت شخرف رفعت است
که ای آدمیزاد را بم بنیم شخرف دیو او را رفعت داده سیامک قدم در آن کشید
نهاد و چشم سیامک که بر امیر افتاد گفت ای آدمیزاد تو اینی که بجای [illegible] بسند و
را بکن صاحب‌قران گفت بلی سیامک گفت خود را چرا [illegible] سلیمان ثانی گفتم
ای دیو وار کوه کار کس را بمردی نگرفته است حرامزاده فرمال مرا بنامردی گرفته
است سیامک گفت ای آدمیزاد من خواهرزاده سمندم دیو میباشم میخواهم که خدا

پرستی را اختیار کنم امیر گفت سیامک خدا ترا توفیق دهد سیامک گفت ای آدمیزاد
بگو چه باید گفت سلطان صاحب‌قران کلمه طیبه گفت سیامک بشرف اسلام مشرف گردید
بعد از آن گفت ای شهریار میخواهم بند را از شما بردارم بعد از آن پیش آمده که بند را از امیر
بردارد شخرف مردار گردید بنهیب بجانب سیامک دلو سیامک جستی کرده طوق
گردن شخرف را گرفته یک مشت چنان بر کله آن حرامزاده خواهد که مغزش از بینی +
و دماغش فرو ریخت بره دیوان شخرف چون خبردار شدند از برای عفریت خبر بردند که
سیامک از دست بنی آدم مسلمان شده است و شخرف را کشته است الحال میخواهد که بنی آدم
را خلاص کند عفریت که این را شنید بغرید از جا در آمده جلوریزی بقصد سیامک و
متوجه سیامک گردید صاحب‌قران که چون صدای عفریت را شنید گفت ای دیو تو
مرا بگردن بگیر بجانب دریای قاف ببر زیر که سیامک را وقت نشد که بند امیر را بردارد
صاحب‌قران را بگردن گرفته تنوره زنان بروی فلک بلند گردید عفریت دید که سیامک سلیمان
ثانی را بگردن گرفته بدر برد نعره از جگر برکشید لشکر خود را گفت که از عقب من بیایید
عفریت از عقب سیامک بدر رفت دیوان چند خبر از برای شهال بردند که چنین
واقعه روی داد کوه شاه با لشکر از جا در آمدند متوجه دریای قاف شدند از آن طرف
سیامک امیر را آورد تا بر بالای دریای قاف صاحب‌قران را گذاشت خود برگردید
سر راه را بر عفریت گرفت حرامزاده عفریت او را خبردار گردانیدند بره دیوان شهال
رسیدند سیامک را بدر بردند حرامزاده عفریت متوجه صاحب‌قران شده که از
یکجانب صدای زنگ زنجیر بره دیوان بلند گردید نقابدار سیاه‌پوش در رسید بگردن دیو
نشسته سر راه را بر عفریت گرفت عفریت را که چشم بر نقابدار افتاد بنیزه چون بقصد
من را بگرد سر بگردش درآورد و انداخت بجانب نقابدار نقابدار جستی کرده از آن
گذشت بر آن کتف دیو نشست که طرزی عفریت بر کتف آن دیو آمده که تا زور سنگ
الکن نگاه گفت نقابدار از روی فلک سرازیر شد که عفریت خود را رسانید در میان

زنبوری امان نقابدار را گرفته در زیر جل گذاشته متوجه صاحبقران گردید که هیبت برابر حرب
اثر کرده بود کننده زانو درآمده پیغام زورشهر بنده و چرد رسانیده ان بند زنجیر را چون تار عنکبوت
در زیر پای آن تره دیوان شهاب (؟) تلبیده برکردن او نشست گفت مرا ببندید که ان دیو امیر
را ببند کرده صاحبقران نعره الله اکبر از جگر برکشید که از صدای مطلا امیر عفریت بر هم خورده
نقابدار را از زیر جل عفریت غلطانید در میان ریگهای قاف رسید اختاره بود ان عفریت دست
بتر زبن رسانید متوجه صاحبقران گردید تا رسیده انداخت بجانب صاحبقران که سلمان تا شده
جلا ابول کرده بران کتف دیو نشست که تبرزین عفریت بر کتف ان تره دیو آمده تا جگرش
بر هم شکافت وقتی که شهاب دیوان خبردار شدند که صاحبقران در ارژنگ ملک بلند گردیده
ملقلق زنان سرازیر شده چون بنزدیک دربار رسید اری گوش کننده کتاب دل کاتب از دست این
زن جلب عفریت خون شد گفت گمازیدا بیب دمن برانتیب جلال باکال برول خدا مهر تیغ نشیند ابر چون سرازیر
شده که صدای از ابر ظاهر شده که با اتم خودها بتو ببردم اینقدر را آرزو دارم که یکبار دیگر جمال عالم آرای
گرد لاوران را ببینم صاحبقران درراه دریای بلایای اختره آب دریا صاحبقران را آتش
بدرد تبرد تا بداستان او برسیم هر حکم از آن حرامزاده گوش کنید نعره برآورد که ای شهبال انداختم آدمیزاد
را در دریای قاف تا طعمه ماهیان گردد الحال دانم که بروزگار تو چه باید کردن القصه چون شب بر سر
دست درآمده شهاب با دیوان خود دیر گردیدند بلشکر خود آمدند خواجه عطا از عمر ابن امیه دلی که راست ما که
پیش می آید که ارژنگ از اینکه دولت ببرد باقی داستان باشد تا فردا شب رفتن عمر ابن امیه در قلعه کوهستان
در نمود بیننده و درراه اتش پیوسی را گرفته در خاک کرده صبرداران در بارگاه شاه ارژنگ اما چون صاحبقران دران
حالت تفکر متفکر اختیار شده هر حکم از عمر گوش کنید که بابا مدت دو ماه در قلعه تنگ رو اهل بسر برد
تا دیگر از قوم کم شد عمر احوال پرسید که ای یاران در این حوالیها قلعه میباشد حرفی بابا رسانیدند که قلعه است
که او را قلعه کوهستان میگویند پادشاهی دارد که او را ففل کذا استاش میگویند از قوم بسیار دران
قلعه میباشد عمر که این را شنید صبر کرد تا پاسی از شب گذشت عمر دل خودها جمع کرد دید از قلعه بیرون آمده
متوجه قلعه کوهستان گردید در سر زدن آفتاب خودها بحوالی قلعه رسانید چیزی بخاطرش رسید چون بر عقب
نظر کرد

نظر کرده سیاه پوشی با دید که بجانب قلعه می آید عمر کمند را در سر آوان بیچاره در خاک کرده
سر کمند را گرفته خود نشست تا آن پیاده سراپا پیش بکمند عمر رسید بابا صدای شیر کرده
آن پیاده اشاره که بر بیفتد این صدا از کجا است که شیخ اتش دست بر کمند زده متوجه شد ان بیچاره
بر روی زمین نقش گشت عمر چستی کرده بر سینه ان نشست چون خوب نظر کرد چشم بابا بر آتش
جاسوس افتاد عمر گفت بهتر این است بگو بکجا میروی حرامزاده داری اتش جاسوس گفت بابا
نوشته دارم از برای ففل میبردم آن نوشته گرفته مطالعه کرد از آنجمله نوشته بود که ای ففل را
نوشته باشی که کار بر عمر تنگ آورده ام و از قوم در قلعه تنگ رو اهل کم شده است شما سر حساب
قلعه خود باشید که عمر را قلعه بگیرد بی جنگ میگویند که مبادا قلعه شما را بگیرد عمر آن نوشته را
در زیر جل گذاشت زمین را کنده اتش جاسوس را در خاک کرده خود را بصورت او بیار است
متوجه قلعه گردید تا اینکه بپای قلعه رسید مردم قلعه متوجه اتش را دیدند در قلعه را باز کردند عمر قدم در قلعه
گذاشت داخل بارگاه شد در برابر ففل سر فرود آورد ففل را که چشم بر بیچاره اتش افتاد گفت
اتش جاسوس در کجا بودی عمر آن نوشته را بدست ففل داده سندلی نهادند عمر بر صندلی نشست ففل نوشته
را وجیبی را گشوده میخواهد که بخواند که از در بارگاه پرده داران داخل بارگاه شدند گفتند ای شهریار
اینک اتش جاسوس دیگر میاید آه از نهاد عمر برآمد در دل خود گفت ای حرامزاده چگونه از خاک
بیرون آمد بابا از جا درآمد نگاهی بر ففل کرده گفت شهریار هیچ بگو که این کی میباشد که بصورت
من آمده است چه اندیشه در خدمت شما میباشم بفرمائید تا او را داخل بارگاه گردانیدند اتش جاسوس
قدم در بارگاه گذاشت در بارگاه ففل اتش جاسوس دیگر را دید که بر صندلی قرار دارد در برابر ففل
سر فرود آورد تا رفت که بگوید این عمر است که بابا از جا درآمده خودها به اتش جاسوس
رسانید یک طپانچه بر بر رویش زده گفت ای کهنه دزد الحال خود را بصورت من گردانیدی
که قلعه را از دست ففل بگیری عمر نگاهی بر ففل کرده گفت ای شهریار بفرمائید تا این کهنه
دزد را بگیرند ففل اشارت کرد تا ملازمان ریختند دست گردن اتش جاسوس را بستند
عمر خود که او را در بند نگه دارند باز عمر آمده بر صندلی قرار گرفت بابا

در فکر نیست که چگونه قلعه را بگیرد میگویند که فضل را وزیری بود که او را حنیف میگویند در
علم موسیقی بسیار با بهره است و معرفت ندارد شنیده است که عمر نقره را آورده دارد کسی
در زیر السان بهتر از رومی خواند وزیر متوجه زندان شده قدم در بند خانه گذاشت نگاهی
بر آتشی جالوس کرده گفت ای دزد عیار دغا هم نیست بند زنجیر از برای مردان میباشد
حالا از برای من یک دو مصرع بخوان آتشی جالوس را بر طبیعت گران آمده گفت ای مردک تو مگر
دیوانه شدی که خوانندگی را چه میدانم دیگر اینکه من عمر نیستم که آتش جالوس میباشم این عمر است
که در بارگاه بر صندلی نشسته است وزیر که این را شنیده گفت من چگونه معلوم کنم که او عمر است
و شما آتشی جالوس گفت احمق در بارگاه میروی به بهانه ای ریش کوه صورت عمر است بگیر بید
اگر بر آید بدانید که او عمر نیست اگر نه بلال که هوای بر سرت بیاور و وزیر که این را شنید فوری
تسی اعتنائی از بند خانه بیرون آمده متوجه بارگاه گردید قدم در بارگاه گذاشت در برابر فضل
سری فرود آورد و ساقی شده جامی پر کرده بدست عمر داده بابا آن جام را گرفت بر لب گذا
شت که حیف وزیر دست دراز کرده ریش بابا را گرفته اندکی حرکت داد چه دیدند که آن
ریش رفت ریش دیگر آمده تا بابا میرفت که حرکت بکند بدر آمد و ریختند دست گردن بابا را
ببستند فضل بفرمود تا آتشی جالوس را از بند نجات دادند بخدمت فضل آوردند فضل
عذر خواهی بسیاری بر او کرده گفت برادر آتشی جالوس الحال خود را بزبان بخدمت
رومی انچه دیدی بگو آتشی او بزبان جالوس از پیش بدر رفت عمر چون آمد دید که گرفتار شده ام
کار مشکل میشود و بابا مکری بخاطر رسید نگاهی بفضل کرده گفت ای فضل دست از من
بردار تا من ترا بوصال مهرنگار برسانم فضل که این را شنیده گفت ای کهنه دزد
این کارها نمیکنی عمر گفت شهریارا شما هم میدانید که امیر در کوه قاف بدست تره دیوان
گشته گردیده است من میخواهم که مهر را از روم برده باشد اگر چنانچه شما نمی مرا بگشائید من
الحال رفته مهرنگار را بخدمت شما بیاورم فضل که این را شنیده گفت ای بابا هرگاه
تو این کار را بکنی من ترا پادشاه کرمان میکنم خود کمر خدمت بر میان جان میبندم

عمر قبول کرده فضل بفرمود تا بند از عمر برداشتند عمر از قلعه کرانستان بیرون آمده خود را
بقلعه تنگ روان حال رسانید داخل بارگاه شده عمر معدی را ملحق کرده گفت سرت را بنازم
که امشب که یک شبخون بیاید بلشکر رومی بزنی خود را از عقب با قلعه تنگ روان حال برسان
عمر معدی قبول کرده با هفده برادر خود و هفده هزار عرب نیزه دار بیرون آمده زدند
بر لشکر خاقان لشکر بت پرستان عمر معدی بنای ضرب و نعره کشید برادر شی نام بهرام گرد خاقان
نعره کشیدند زدند بر لشکر بت پرستان میزدند میکشتند ... تیغ میزدند و از آن طرف
عمر خود را بحرم رسانید فرمود تا مهر بانو نشینان از جان در آمدند سوار کردید مقبل با غلامان
اهل حرم را برداشته از دروازه بیرون آمدند بابا بفرمود تا ملاوران لشکر هم سوار کردیدند
از قلعه بیرون آمدند بدر رفتند از آن طرف عمر معدی تیغ در میان آنها میزدند داد مردی مردا
نگی میدادند تا بسیاری از لشکر کفار بجهنم داخل کردید در دم بیچ جلو مرکب ها را برگردانیدند از
لشکر مخالفان بیرون آمدند تا خود را بعمر رسانیدند راه قلعه کرانستان را در پیش گرفته
بدر رفتند اما چون چشم عمر که بر عمر معدی افتاد گفت پهلوان چه کردی عمر معدی آنچه کرده
بود تمام بعرض بابا رسانید عمر آفرین بر دست و بازوی عمار کرده چون روز آن شب
شد رومی لشکر چه دیدند که از بت پرستان بسیاری بقتل رسانیده اند در میان
روشنی در آمد نظر شان بنیزه ها کردید عیاران آمدند از برای رومی خبر آوردند که عمر عیار مهر نگار
را برداشته بقلعه کرانستان برد عمر معدی با لشکر شبخون بر سر ما زده است هرا مرزاده رومی که شهم
که چون این را شنیدند فرمودند تا لشکر سوار شدند از عقب سر فدائی بت پرستان بدر رفتند
چند کلمه از عمر بگوئی که عمر خود را پیشتر بقلعه کرانستان رسانید نعره از جگر برکشید
که ای فضل دروازه را بگشا که مهرنگار را آورده ام فضل دروازه را گشادند فضل با وزیر پیش
بعزم قلعه بر آمدند حنیف وزیر نگاه بفضل کرده گفت شهریارا این را عمر آورده میگویند شما
بفرمائید اول مهرنگار را بنگرند تا کام دل را حاصل کنید بعد از آن دلاوران لشکر
داخل شوند فضل قبول کرده گفت بابا شما اول مهرنگار را داخل قلعه کنید بعد از آن

X

من دست در گردن او در آورده بعد از آن در آغوش کشیدم داخل شو بیاید آه از نهاد عمر بر آمد هر چند گفتگو کرد فایده نکرد ممکن نشد عمر گفت شوهر یار را بدیده منت دارم رفتم که مهر نگار شما بیاورم عمر بر گردید عرایم و شهدت عروسی گرد هنر زا ضعیف با بابا خود را بعمر معدی رسانید گفت پهلوان امده که کاری بشود ادادم عیاری گفت ولیک چه کار داری اگر در پس کار پهلوان در کار باشد خوب است عمر گفت پهلوان پلو پیدا است عیار خوش حال گردید عمر خبر خود تا عیاری ما ده گردید عمر او را بگو تو رسانید گفت پهلوان حالا یک ساعت هیچ نگو تا من ترا بصورت یک نازنین آراسته کنم عیاری گفت ولیکی شما را بصورت زن آراسته کنم میکشید عمر گفت پهلوان از برای مصلحت سر را بلیت علاج ندارد و عیاری از برای پوشش را بقضا دلم که عمر شام گردید دید اصلا بصورت نازنینی دلبری مارا است و مقنعه زرنگاری حاضر کرده عیاری سر در مقنعه جای داده جنس زر خواز کرده متوجه قلعه گردن نشان شده تا در برابر قلعه گردنشان رسید تا در برابر قلعه نشو چون چشم فضلی بر مقنعه زرنگار افتاد گل گل شگفته گردید خود بپایی امده در قلعه را گشوده عمر رسید قدم در قلعه نهاد نگاه بفضلی کرده گفت پهلوان تمام خود را بحرم برسانید انچه لازم است مهیا کنید که بنده مهر راحتی آورده فضلی پشت بتوجه حرم شد عمر آمد تا بیرون در حرم رسید شتر را جواب بنید عمر معدی را بیرون آورده قدم در دهلیز حرم گذاشته چون عیاری داخل حرم گردید بود پلو بمنشاهی رسید عیاری در همان جا نشست گفت بابا پلو می‌خواهم عمر گفت عروسی عیاری موقوف کنی از شکم خواده چرا اگر وی قدم در حرم بگذار تا من بگویم که پلو از برای ایشان بیاورند عیاری قبول نمیکند که در این وقت فضلی رسید عمر گفت شوهر یار پلو دار بد فضلی گفت چرا بسیار است فضلی خود را رسانید فرمود تا ده قاب طعام اورده در پیش عیاری چیدند عمر معدی تا ان قاب طعام را هیچ خورد بر خواست قدم در حرم گذاشته بابا نگاه کرد طرف شبستان نشست در آورد که فضلی آراسته کرد دید بود دیبای برکنار ساغر نازنین که از در شبستان فضلی داخل شده با از شبستان بیرون امده از عقب سرداری داده نظاره میکرد فضلی بنیاد قربان صدقه کرد عیاری ناز کرشمه میکرد فضلی از روی جابر چند شفتالوی از کنج لب عیاری میربود و چند جای که کشیدند دماغ ها چاق شد فضلی شفتالو

از بدان جرود

ازلب ان در مرجان چاره میربود و اخر العمر باز در زرکشیده ریشه فضلی که التماس عمر معدی



انگاه دست بر سینه عیاری نهاد عمر معدی هم پشت بر ناز بالشی نهاده دست دراز کرده که نزدیک بود ببند دست عیاری فضلی خود شود فضلی هم نگاه کرد طرفه منادی در میان بار عیاری دید ای کشید خواست که از پیش برود که عمر معدی دست دراز کرده بند بار فضلی بگرفت گفت ولیک که شما را میخواهید ما میخواهیم که شما بروید ما هم شما را بگاه فضلی میگوید حق بود کردم سر خود را بر سنگ زدم عیاری میگوید ولیک ما نمیخواهیم که شما

یکایک با هم بیاید تنها را بکار تم فضل بفرما درآمده با یاری رونده بنا کرد بخنده کردن بسیار خوش
بر زمین گذاشته خنده میکند عمر داخل شبستان گردید نهیب عیاری برآورده عمر معدی فضل باد دست
برداشت با با نگاه بفضل کرده گفت الحال مسلمان شو خدای خود را بشناسی فضل انگشت
علم کرده کلمه طیبه لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله و ابراهیم خلیل الله بر زبان جاری کرد
از سر صدق مسلمان گردید با با در قلعه را گشوده مهر نگار را با اهل حرم داخل گردانیده
بیرون فرار گرفتند عمر بر افراز برج بارو برآمده اسب در خندق انداخته جلوداران مشغول گردید
که از برابر گرد شد از میان گرد از دل گردید زوبین شکستم و نیت برستان رسید بند زوبین
گردی را دید که قلعه گرفته ایشان را بتفرقی درآورده آه از نهاد ان گبر برآمده حیر بود تا بارگاه نشست
برستان را بر سر با کردند لشکر زوبین در برابر قلعه قرار گرفتند لکر ... جلوه بستند از ندیم عمر ... هم
بفکر صاحب قران افتاد با خود گفت مدتی شد که از عرب جدا ... دارم نمیدانم که بر
سر او چه آمده است چون عمر بفکر صاحب قران افتاد چند کلمه از صاحب قران گوش نمائید
خدا پدر آنکسی را بیامرزد که بگوید خدا پدر همه را ... بیامرزد اما چون صاحب
قران در دریای قاف افتاد بروی آب شناوری درآمده پس صاحب قران آن را
دریای بی پایان تن را کشتی ساخته بود عنان اختیار را بدست باد صبا داده یک روز
یک شب درمیان دریا بود بساحل نرسید در روز دوم امیر بمناجات درآمده ثنا خدا
میکرد میگفت بدریا که پیدا نباشد کنار غرور شناور نیاید بکار صاحب قران از حرکت
افتاده بود که دران بحر بی پایان قادر قدرت نما قدرت نمود از زور دریا درخت
عظیمی پیدا شده که آب او را می آورد صاحب خود را بران درخت رسانیده سوار شده عنان
اختیار را بدست ان درخت داده یکروز یکشب در روی دریا بود ده روز گذشت که از ...
امیر ساحل نمودار شده صاحب قران سجده شکر بجا آورده متوجه قدم در ساحل گذاشته اندکی راه
که آمده بود جزیره بنظر صاحب قران درآمده سبز و خرم قدم دران جزیره گذاشت از میوه های
ان جزیره نوش جان میکرد سیر کنان می آمد تا به آخر ان جزیره رسید کوهی از برابر صاحب قران

نمودار شد

نمودار شد امیر بر بالای ان کوه آمده گنبدی بنظر امیر درآمده بسیار عالی صاحب
قران متوجه ان گنبد گردید چون بپای ان گنبد رسید تختی بنظر امیر درآمد شخص
را دید که بر بالای تخت قرار گرفته است صاحب قران سلام کرد ان پیر جواب
باز داد و پرسید ای جوان شما بچه کار درین جا آمدید که من ... سالهای بسیار کشیدم
درین مکان چنانچه قدم آدمیزاد درین مکان نرسیده است امیر گفت شما چطور
رسیدید درین مکان چه میکنید ان پیر گفت ای جوان دانسته باشید که این
موضع جلاخانه حضرت سلیمان است مرا میرآت جن میگویند خدمتکار جلاخانه سلیمان
هستم و نام اسم رسم خود را بیان کنید صاحب قران مقدمات خود را از اول تا آخر
از برای او نقل کرد میرآت که چون نام نامی سلیمان ثانی را شنیده بسیار خوشحال گردید
با امیر نشستن بصحبت داشتن بعد از ساعتی صاحب قران گفت ای میرآت بنده میخواهم
که خود را بشهر بلور حضرت سلیمان برسانم و در شهر شهپال بن شاه رخ از برای اینکه مرا
هم زاده عفریت کار با ایشان تنگ آورده است میرآت جن گفت ای امیر بار
شما میباید که چهار ماه صبر کنید که از بر برادران در اینجا بیایند تو با ایشان بجانب
شهر بلور بروید آه از نهاد صاحب قران برآمده گفت ای میرآت ما امشب
مهمان تو ایم ٭ بر فردا شود فکر فردا کنیم ٭ جهان را بسر تا تماشا کنیم ٭ پس ان شب
شب میرآت جن با امیر بسر برده تا چون روز روشن شد روز دیگر چون چراغ ...
شرق ... تیغ ... آب از نیام بر کشید بمیدان گاه آسمان فراسید
لشکر بیشمار کواکب را بتیغ تیره رسانیده ٭ چو شاهنشاه صبح آمد با اورنگ
سپاه روم زد بر لشکر زنگ ٭ درآمد یوسف تاریخ در دست ٭ طرنج مه زلیخا وار
بشکست ٭ در سر زدن آفتاب عالمتاب صاحب قران از آن کوه
سر از بر شده قدم در میان جزیره نهاد چند درخت را کنده علف بسیار و شاخ
برگ بسیار در پشتی خود جمع گردانیده سنگی را لب دریا آورده میرآت جن

رسید گفت خدا ترا توفیق دهاد بعد ازان دست در بغل برآورد چند نان جو بیرون آورده
بصاحب قران داد آنگاه امیر او را وداع کرده بر سنگ نشسته رو براه نهاد تا آنکه سه
روز سه شب امیر در دریا بود روز چهارم از دریا بر صاحب قران جزیره پیدا شده
امیر متوجه آن جزیره شد از سنگ بیرون آمده قدم در آن جزیره نهاد همه جا سیرکنان می آمد
تا بجایی رسید دید که یک دره و درخت سر برافراخته [illegible] بسیار بر
بالای آن درخت ریخته اند هر جانب دیگر صاحب قران نظر کرد که آتش برافروخته اند
یک آدمیزاد را بر هم بسته اند سیخ عظیمی را گذاشته اند چون نزدیک آمد آن نقابدار
سیاه پوش را دید صاحب قران پیش آمده آن نقابدار را کشوده نقابدار در قدم صاحب
قران افتاد امیر گفت شما در کجا بودید و درین جا چه میکنید صاحب قران احوالات خود را
از اول تا به آخر از برای صاحب او عرض کرد بعد ازان نگاه به نقابدار کرده که ای دلاور
این دیو را از برای چه برین درخت بسته اند که این آتش را از برای چه افروخته اند ترا
که بسته است درین جا انداخته بود دانستم که چه چیز پیدا شد و این نقاب را از چهره
بردارید که آفتاب جمال شما را ببینم نقابدار گفت ای شهریار دانستم شما چه باشند
که بنده را ابو المحجن ابن سام گرشنیوی [illegible] شاه اندلس میگویند که پدر من شکار دوست بود
و بسیار شکار دوست بود از قضا روزی در شکار رفت [illegible] دیوی [illegible] میکرد آزاده
کشتی در پو میکرد آن دیو بسیار زاری میکند دیو را رحمت [illegible] آن دیو مرد
بجانب قاف دختر پادشاه قاف را از برای پدرم می آورد و پدرم دست در گردن
آن پریزاد میاورد بنده ازان پریزاد بهم رسیده و شهریار عفریت ازین مقدمه
خبردار شد کین پدرم را در دل میبند و خود را با آدمیزاد میرساند پدرم را میکشد بنده
که بزرگ شدم احوالات پدرم را [illegible] گفتند شهریارا حالا بنده از برای این قوم
در قاف گرفتارم که خون پدرم را از عفریت بگیرم دیدم که حریف او نمیشوم اما بود
که بخدمت شما رسیدم ابو المحجن نقاب را برداشته امیر آفتاب جمال او را دید اما

ابوالمح[illegible]

اما ابو المحجن گفت ای امیر چون بنده از زیر بغل عفریت خلاص شدم در دریای قاف افتادم دیو صحبت که او را قیروان
میگویند آورد به این جزیره مرا بست و خود به شکار دیگر یکماه میاورد مرا به آن آتش کباب کند
این دیو که بر آن درخت بسته اند او هم یکی از دیوان عفریت است او را که تقصیر کرده است او را قیروان
دیو داده که او را تنبیه کند او را هم بر درخت پیچیده چه عجب بچه است که از شکار بیاید او را چوب
کاری کند صاحبقران گفت ای ابو المحجن در خدمت ما باشی تا باتفاق با آدمیزاد رویم در آنجا عجایب
حق ترا سرافراز کنم القصه امیر خود را بآن دیو رسانید او را از درخت کشوده و آن در قدم صاحب
صاحبقران افتاد و از سر صدق مسلمان شد اما از آن روی فلک قیروان دیو رسید نظر کرد آدمیزاد را
دید که بنده [illegible] را از بند نجات داد قیروان بعربده متوجه صاحبقران شد که امیر را [illegible] سلیمانی [illegible]
بهر دست قیروان را گرفته فرو کشید که قیروان بدو گنده زانو در آمد امیر طوق گردن آن دیو را گرفته
یکمشت بر کله دیو نواخت که مغز [illegible] فرو ریخت امیر عرب آن دیو را از درخت کشیده بپیش
طلبید گفت ای دیو باید که ما را از شهر بلور بسر شاه آن دیو [illegible] سری فرود آورد گفت شهریارا مرا کهیون کاس
دیو میگویند [illegible] قاف هم حصارها [illegible] دارم که او را کاسی کهیون میگویند [illegible] هزار دیو دام
که اگر چنانچه [illegible] بدین مکان باشید میروم [illegible] خود را با لشکر میاورم آن دیو را رخصت داد
کهیون کاس [illegible] بلند کرد دید خود را [illegible] لشکر برداشته
تخت [illegible] برداشته [illegible] دیوان تخت را بر سر گرفته خود را در آن جزیره با میر رسانیده صاحبقران
آفرین بر آن دیو کرده کاس کهیون با سلام مشرف شدند امیر با ابو المحجن بر تخت نشستند متوجه شهر بلور
شدند که صاحبقران در عرض راه بجایی رسید دید زمین سبز [illegible] چهل ماده دیو قرار گرفته
صاحبقران فرمود تا تخت را بر زمین گذاشتند امیر نظر کرد در میان ماده دیوان یک دختر میکند
صاحبقران دیو را طلبید چون ماده دیو چشمش بر امیر افتاد [illegible] صاحبقران [illegible] کرد گفت ای جوان
آدمیزاد چه میشود که دست در گردن من در آوری کام دل مرا حاصل کنی صاحبقران خنده کرد
گفت ای بیحیا ماده شما درین مکان چه میکنید گفت [illegible] چرا [illegible] ماده گفت
ای آدمیزاد من زن فولاد زره بودم که در [illegible] سنگ ریزه [illegible] الحال چند روز است
که هر یک دیو [illegible] پری را در دیده آورده [illegible] سپرده است [illegible]

در نمیآورد و حالی باقی نوع باده دیوان که خواهر خانهای خود مروم بخدمت عفریت خان که شکوه شوهر خود
کنم صاحبقران که نام اسمای پری را شنید سراغ از او یافت خوشحال گردید و فرمود تا نیزه دیوان ریختند آن
چهل هزار دیو را بتصرف در آورند بعد از آن بجهنم واصل کردند سلیمانی تاند لشکر بر داشتند بخلاص اسمای
پری متوجه شده همه جا میآمدند تا بحوالی شهر سنگ ریزه رسیدند جاسوسان خبر آوردند از برای
فولاد زره بردند که اینک سلیمانی تاند بجنگ تو میآید اما فولاد زره بشور آمد و میزاد چهل چهار ها
رجه اسلحه بر سر تن خود ترتیب داده که لشکر دیوان در برابر لشکر امیر فرود آمدند فولاد زره متوجه میدان
شد عربده کرد و مرد میدان طلبید که از این جانب نگار کنند رفته قلعه قاف سلطان صاحبقران سر راه
تنها است تندی غرم جنگ گرفت فولاد زره دار شمشاد را بلند کرد که صاحبقران قدم مردی
رابیش نهاده علاقه فکتی الخناس بر دوال کمر فولاد زره نواخت چنین خیال سالم زده قلم کرد این
لشکر فولاد زره از جای در آمدند حمله آوردند صاحبقران دست سر علم الاسم کرد بران سر آن
دیوان زده از این جانب ابوالمحجن و کیهون کاسی که کاین کیهون دیو با لشکر از جای در
آمدند ریختند بزن بزن تا کشتی بکشتی در میان انداختند سلیمانی تاند در آن مغلوبه کیهون
کاسی را طلبید گفت تو مرا بگردن گرفته تا خود را بر سایر اسمای را از بند بجات بده کیهون کاسی
امیر را بر گردن گرفته تا خود را بر تالار سنگ ریزه رسیدند صاحبقران بجای رسید که دیدار
سمار از کیوان آویخته اند آه از نهاد سلیمانی تاند بر آمد بیش آمده تیغ را انداخت ریسمان اسمای را
برید که اسمای سر از زیر شد امیر در میان زلف اسمای افتاد و او را در بر کشید اسمای پری که خود داشته
دست قد بر گردن صاحبقران در آورده چند شفا لوار باغ وصال یکدیگر چیدند ای جمعی راه
یک صلوات بر حبیب خدا ختم کنید و دیگر اینها چگونه دست در گردن همدیگر انداختند بحق
علی ابن ابوطالب هر کسی ندارد یا و بدیهد و یک فاتحه از برای پدر سکاتب بفرستید
و فریب کنید و خدای تعالی رفتگان شما را بیامرزد القصه امیر عرب اسمای را
بر داشته چون لشکر آمدند دیوان فولاد زره شکست خورده بودند پس سلیمانی تاند
و فرمود تا نیزه دیوان بلخت شاه حاضر کردند صاحبقران با اسمای پری ابوالمحجن بر تخت
قرار گرفته کیهون کاسی و کاسی کیهون دیو با صد هزار نیزه تخت امیر را بر داشته متوجه

شهر بلور

بلور رسیدند رفتن صاحبقران بجانب شهر بلور جنگ امیر با عفریت دیو داستان ها ببینی ما بازرنگ
از امینه دل میبرد چند کلمه از عمرو بیابان عمر بشنوید که از قلعه قلعه گرداستان تا مدتی عمرو لشکر اسلام
ماندند کار ها به جای رسید که آذوقه کمتر بعرض عمر رسانیدند که آذوقه بدست نمیآید بابا کهف یاران
درین حوالی قلعه نام میرسید گفتند بابا قلعه هست که او را قلعه سلاسل میگویند و پادشاه دارد
که او را سلاسل میگویند پادشاه دارد باوقار و عیارهای دارد که او را سلسله مرد افکنی
میگویند اما قلعه معمور هست آن وقت لب بیابان دارد عمر از ابتدای شب از قلعه گرداستان
بیرون آمده متوجه قلعه سلاسل شدند که نوشته بدین مضمون سلاسل شاه رسید است
با این مضمون که قلعه گرداستان کارها بر عمرو تنگ شده است آمده ام آذوقه بدست نمیآید
شما سرحد قلعه خود باشید که عمر را قلعه گیر جنگ میگویند مبادا قلعه شما را عیارهای بمکر
با این نوشته لسلاسل سلاسل شاه رسیده است سلاسل که عیارهای دارد که او را سلسله
مرد افکنی میگویند با او که میشود بفراز حبل بند قلعه میرود می کشید منقول میشود
یکروز سلاسل شاه در حبیل بند قلعه قرار گرفته است سلسله مرد افکنی در خدمت
ایستاده که از دور بیابان یک پیاده نمودار شد که بجانب قلعه میآید عیارها نگاه سلاسل
شاه کرد گفت شهریارا این پیاده که میآید عمر است میتوان عمر را بدست آوردن بشرطی که شهادت کلمه
بنویسید که درین شب بدست ابراهیم مسلمان شده ام تا من بروم عمر را بیاورم سلاسل شاه دو کلمه
نوشته بدست سلسله مرد افکنی داد آن عیارها از قلعه بیرون آمد خود را بعمر رسانید تقاقلی زد خوانت
که از پیش بگذرد بابا نگاه بان عیارها کرد گفت ای پیاده بکجا میروی و چه اراده داری سلسله مرد
افکنی گفت میخواهم که خود را بخدمت عمر در قلعه گرداستان برسانم بابا گفت شما را بعمر چه کار است
سلسله مرد افکنی نوشته از آقای خود سلاسل شاه دارم میخواهم بعمر برسانم بابا گفت بنده
عمرم العیارها قبول نکرد عمر قسم یاد کرد العیارها بیش آمده نوشته را بدست شیخ انجم داد بابا دید که سلاسل
نوشته است ای بابای ما وند لله الحمد آگاه باشی که بنده حضرت ابراهیم را در خواب دیده ام و در دست
آن حضرت مسلمان شده ام آن سرور گفت که کار در قلعه گرداستان بعمر تنگ آمده است فردا
کس بفرست تا عمر را با لشکر و دلاوران را بر داشته بقلعه سلاسل بیاورد عمر که بر مضمون
نامه مطلع شده خوشحال گردیده با سلسله قدم در قلعه نهاد سلاسل شاه بخدمت رسیده تعظیم
کرد و او را داخل بارگاه گردانید بابا بر صندلی قرار گرفت سلاسل شاه فرمود تا می بگردش

در آورده‌اند ساقی جامی بعمر داد بابا نگرفت سلاسل شاه گفت بابا بمیخور بده عمر گفت خیر شاه اشارت
کرد وقتی که شیخ النجم خبردار شد که ها بخشند دست و گردن عمر را بستند سلاسل شاه فرمود عمر را
برداشته بحرم بردند در بند خانه کشیدند بعد از آن سلاسل شاه عیارها خود را بخدمت هاو بلینی فرستاد
که عمر را بابت آورده‌ام چه میفرمایند سلسله بار رفت القصه در بند خانه عمر سر بزانو نهاده در
فکر بست چند پاسی از شب گذشت بابا چه دید که در بند خانه کشوده شد خواجه سرائی با شمع کافوری
داخل بند خانه شد بر عمر سلام کرد بابا گفت ای خواجه شما کیستید خواجه گفت بابا من غلام ابوزرجمهرم
که انوشیروان ما ابوزرجمهر را به بختک داده بابت بختک افتاده‌ام او مرا بسوداگری فروخت
سوداگر مرا آورده در این قلعه بسلاسل فروخت حالا مدتی شده که در این قلعه میباشم امروز
دیدم که شما را آوردند در حرم در بند کشیدند بنده بخلاصی شما آمده‌ام عمر آفرین بر آن خواجه کرد خواجه
بند عمر را برداشت بابا بیرون آمده قدم در آن قلعه نهاد که در دم صبح سلاسل شاه خوابی دید از
خواب جستی کرده خود را بدر بند خانه رسانید قدم در بند خانه نهاد عمر را ندید سلاسل شاه بیرون آمده نعره
کشید عمر گریخت تمت ملازمان سلاسل شاه بیرون بطلب عمر مشغول شدند قلعه بر انگیختند در سر زدن آفتاب
عمر دید که مردم بطلب مشغولند بابای رونده قدم در یک کوچه نهاد سر در خانه عالی سر در کاله رسید دید که از حرم سرا
خفته‌اند در شدادی و حلقه [illegible] قرار گرفت عمر دانست که این خانه دولت سرا است قدم در آن خانه
نهاد نظر کرد باغچه سبز و خرم دید عمر [illegible] دو در برابر حرم سرا [illegible] بابا قدم در میان باغچه نهاد که از در حرم جوانی
بیرون آمد [illegible] در سر گشتی [illegible] کرد که یک آفتابه
بیاورید خود قدم در مبرز نهاد عمر که این را شنید خود را رسانید آفتابه گذاشته برداشت از عقب آن جوان
قدم در مبرز نهاد در پشت سر گذاشت آن جوان سر بر آورد که به بیند کدام خدمتکار است که این چنین
بداد بانه قدم در مبرز نهاد که عمر مشتی داروی بدماغ او زد آن جوان که بیهوش کرد دید عمر لباس آن جوان از در آورده
خود را بصورت آن جوان برآراست بیرون آمده ملازمان را طلب کرد گفت من در این مبرز یک چیزی
دیدم در آن مبرز را بگیرید غلامان بفرموده آقای خود در مبرز را گرفتند عمر متوجه حرم شد در یکجا
قرار گرفت چه دید که خاتونی [illegible] منظمی نشسته و مجلس می چیده عمر دانست که این خاتون
زن آن جوانست آن خاتون از جا برخاست تعظیم کرده عمر آمد در پهلوی آن نازنین نشست چند
جامی کشیدند عمر بفکر اسم آن جوان افتاد با خود گفت که اگر از تو بپرسند چه خواهی گفت [illegible]
عتی در بدمستی زده دست در گردن خاتون زده گفت جان من چه نام داری آن زن گفت [illegible] مست
شده نامت را فراموش کرده عمر گفت جان من بگو زن گفت آقا شما قیس ابن عامل نام دارید
و برادرزاده شاه میباشید عمر بنیاد خنده کردن کرد گفت ای جان من عمر گفت اگر من چنین جوان

میباشم

میباشم چرا مرا تو بمی‌خوانی آن زن گفت قربانت شوم چرا نمیخوانم پس بابا که بمی کشیدن مشغول شد که در این
حالت چند نفر آمدند که شاه شما را طلب میکند عمر لباسی از بر در آورده مرکب کشیدند بابا سوار
شده متوجه بارگاه سلاسل شد قدم در بارگاه نهاد آمد در پهلوی سلاسل نشست سلاسل شاه سر
بر آورده گفت فرزند از کهنه دزد عمر اثری ظاهر نشد من میدانم که او در این قلعه است بامیر
امشب شا خود بکشیک مشغول شوید تا من خوابی بکنم قیس که عمر باشد قبول کرد از خدمت
سلاسل شاه بیرون آمد چون شب بسر دست در آمد عمر چند نفر را برداشته بر در
دروازه آمده مشعلها را روشن کرده بکشیک مشغول شدند تا آنکه پاسی از شب گذشت عمر آن جمیع کم
بر در دروازه بودند همه را بیهوش کرد [illegible] در قلعه را کشوده بیرون آمده خود را بقلعه گرزکستان
رسانید عمر معدی را با چهل عادی برداشته متوجه قلعه سلاسل شدند هنوز آفتاب نزده بود
که قدم در قلعه نهادند میآمدند تا بر در بارگاه سلاسل شاه رسیدند قدم در بارگاه گذاشتند
چشم سلاسل شاه به برادرزاده‌اش قیس ابن عامل افتاد که داخل شد از عقب سرش چهل
عادی داخل شدند سلاسل شاه حیرت کرد نگاه بجانب قیس کرد گفت فرزند اینها
چه کسند عمر دستی [illegible] کرده [illegible] رنگ را از خود [illegible] چون چشم سلاسل شاه
که بر شیخ النجم افتاد آه از نهادش بر آمد و خشک کرد دید بابا گفت ای سلاسل شاه دانسته باشی
که من عمرم و این دلاور عمر معدی کرب است با چهل برادر [illegible] آمده‌ایم حالا [illegible]
[illegible] سلاسل شاه تا میر [illegible] حرکت بکند که عمر [illegible] عادی داد
عادی خود [illegible] سلاسل شاه بغیر از خدا پرستی چاره ندید بشرف اسلام مشرف
گردید جمیع امرای سلاسل شاه و مردم قلعه مسلمان شدند بابای [illegible] عمر معدی را
با عادیان در قلعه گذاشت خود متوجه قلعه [illegible] شد [illegible] ابا اهل حرم
و دلیران را برداشته از قلعه گراستان بیرون آمدند متوجه قلعه سلاسلیه شدند در
[illegible] جا توقف کرده تا قدم در قلعه سلاسلیه نهادند [illegible] داخل حرم
گردانیدند لشکر بر فراز قلعه آمده بقلعه داری مشغول شدند هاو بلینی و [illegible] شنیدند که عمر
بقلعه سلاسلیه شدند چون هاو بلینی در برابر رسید برج باروی قلعه را آراسته
دیدند [illegible] لشکر کفار در برابر قلعه قرار گرفتند
در فکر بودند که هاو بلینی [illegible] بقلعه [illegible] که عمر این امیر حمزه [illegible] عیارها بفکر
[illegible] افتاد با خود گفت
که اگر [illegible] خاقانی خود [illegible] چون بابا بفکر
[illegible] افتاد شما چند کلمه از خسرو [illegible] بشنوید [illegible]
نشسته مدتی [illegible] تا آنکه [illegible] رسید

... مثل آن بحر پایان بیرون آمدند متوجه سراندیب شدند که پادشاه هند که یکی را از ارباب هستی
میگویند ... پالو نیز کشتی بردن میگویند با لو مدد از کسی آمده در برابر سراندیب قرار گرفتند
اراده د... سراندیب بعید انداختند القصه از جانب کنار دریا گرد خرمن بر فلک
بلند گردید گردی که چشمه خورشید را او اینه برنور را هوا را تیره و تار گردانید بیت از جانب
کنار دریا گرد خرمن بر فلک بلند گردید گردی که چشمه برآمد گردی از راه طوطیا رنگ که روشنی
چشم از آن شد چشمه در سنگ ز آهون تا گردن بالا بگرفت ز مشرق تا بمغرب گرد بگرفت
باد به استقبال گرد بار رفتار گریبان تا بدامن چاک گردانید از میان گرد لشکری نمودار شد
که عدد شش در نگاه خانه چنان نگنجد صورت و اسم و قوت سپاهی آن سپاه بنود و مهندسی
فکرت از استخراج آن لشکر عاجز برآمدی بیت یکی گردیدی اندر آن چراغ کرده که هر کوه
از آن بود لشکر جرار همه سینه تن شمشیر دست بیستر افکنی همه سینه شکن دیوبند شیرشکار همه هندو نیا
زاغ چهره برکوهه فیل سفید سوار مهره مینواختند تو گفتی مگر قیامت آن دریای قیرگون برکوه
نیل بجوش آمده است یا ابر ظلم بر پشت براق بار چون رعد خروشی برآمد همچو موج برد
ریا بر بالای کشتی در آن کشتی همه دیوان دریا نشسته در نگ مگر آویکی چون طوطی سینا
بود از آن آویخته از پشت او درخشنده گفت موسی پیغمبر به پشت رنده فیلان بر نشسته ناوک
چو عقرب بنیان آتش بار ابر طرفهای که حاستر بیش بیشی که علم از دها میکشیدند یکی اژدر پیکر و دیگری
نهنگ پیکر در سایه اژدر پیکر چشم مردم سراندیب بر آفتاب جمال خداپرستان عمود گران لنده
چو ابن سعدان افتاد که انجم کردان بر بلندی ایوان قرار گرفته در پیش علم سنگ پیکر فوجی
باشی صاحبقران دلاوران دوران بهرام گرد خاقانی بر مرکب جهنده رونده بر نشسته پیاده
نبیره در سر جلوی آن نامداران افتاده بادو پایی لشکر رسیدند چون شاه با امرای خود دلاوران
سراندیب از قلعه بیرون آمدند باستقبال خسرو و بهرام آمدند و رکاب خسرو را بوسه دادند بهرام
چون شلا او از نشی کرد خسرو فرمود تا بارگاه در برابر بارگاه دارا بستند و عبدالعزیز کشتی
بیرون تیر سر با کردند تمام داران داخل بارگاه شدند بر تخت کرسی قرار گرفتند لشکر خسرو فرود
آمدند که لشکر بعیشی عشرت مشغول شدند تا یکروز که بگذشت و شب آمد تمام لشکر بت
پرستان صدای طبل جنگ بنوازش در آوردند امشب شبی بود که سر پهلوانان سپاه لین
استراحت بسر رسید که کوششهای کمان را بهوای آتش طیاره کار مینمودند ترکان ترکشهای
سپر را صیقل جلا میدادند نوک سنان را القصه جان یکدیگر ستیز میکردند از قبضه شمشیر جوهرها
آینه خاک پاک میکردند و تیغ الماس مثل سبزه را آب میدادند در اندیشه

کردون کش تا

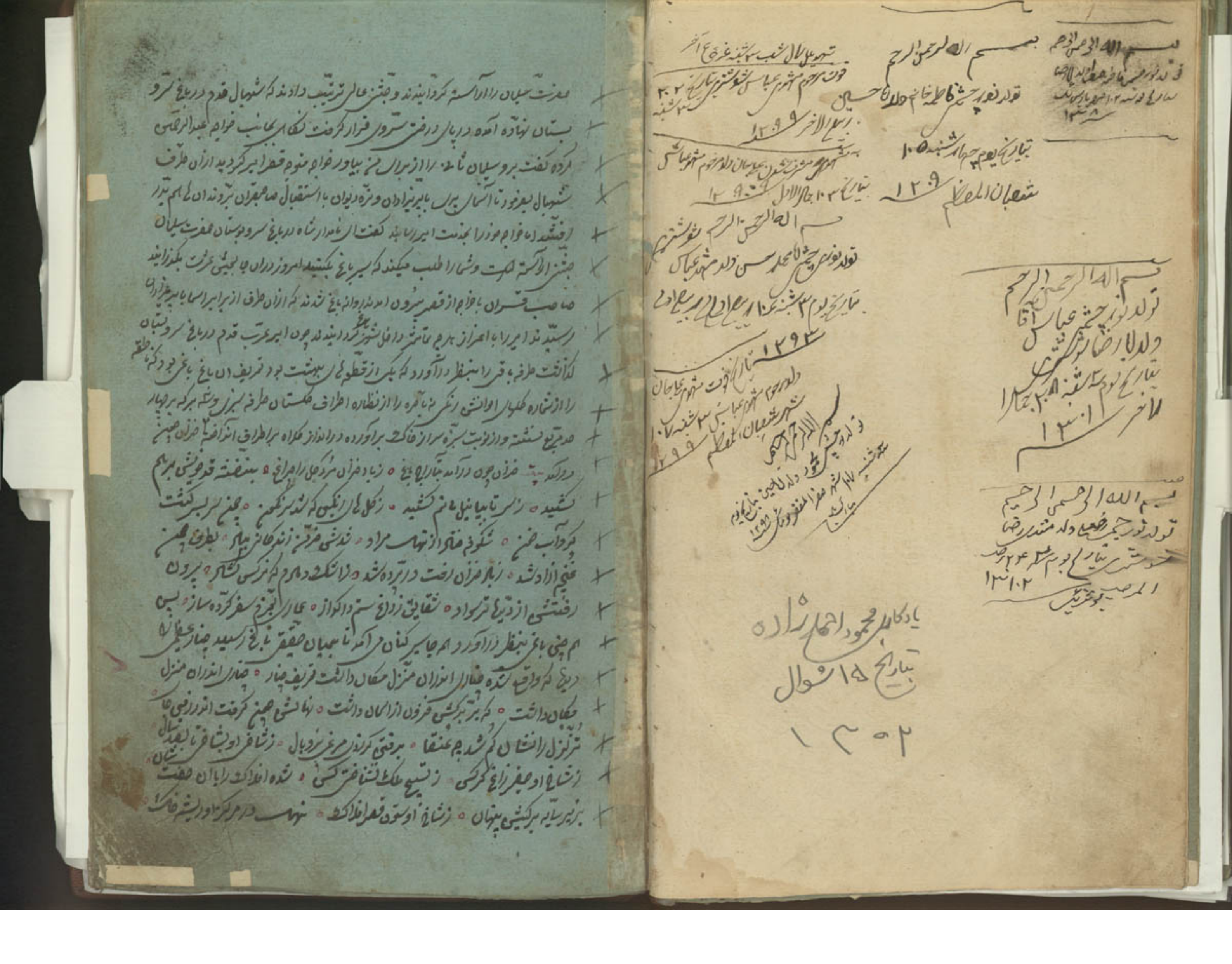
گردون کش تا بهر بیک که فرد ایام که گرد فلک گران اختر سعد سازد بلند گرا
کوکب بخشی ببینند گر زند تا از زمان که صبح رنگین ماده مشکین موی جهان آرام نماید دم بجام چون
چون آفتاب تو گفتی که آتش برآمد زآب در سر زدن آفتاب عالمتاب آواز کوس حربی
و ناله نای رزمی بر میآمد از نای روی پهلوانان و دلیران بیم آن بود که از زمین بر ده گنبد گردون ازهم
بدرد و نهیدان از صدای جوشش خروش تکوش کوشش میرسیدند بعضی پیلان ابر قهار کوه بنیاد
صاعقه و حمیت مریخ صلابت زحل منیت سرطان در زیر که بکم جلال جال زرین تخت سیمین در
میآوردند کوهی مرکبان بادپای آهن خای برق نمای شیر صولت پیل پیکر کوه کن دریا شکاف
فربه سرین محکم کینی آب بر آتش طبع خاک مزاج باد رفتار سوسن گوش طایر حرکت غضنفر
... آهو تک ... خصلت بر خیز افراشته یالی بیش درزیر زین خدنگ و غاشیه پوست
پلنگ و کیم خطای و آئینه جلقی و قطاسی بحری و شترژه زرین بفت عراقی در میان آورده بغداز
متوجه کارزار شدند علمداران علم بالا کشیدند دلیران بر صحرا کشیدند و غاجیان لشکر
شش ... بر سر جنگ در آوردند بفضل کیان میمنه و میسره و قلب جناح کمینگاه براه آستند
شد آراسته لشکر بر حسب که پوشیده گردش رخ آفتاب در آورده که هر یک رستمی
از آن نوع یکی از عدو عالمی هر کمینی بامینی همه سنگ بر سنگ ار کوته انصاف حب تر سپر زند
سیهت لالا صفها برآراست صدای جنگ جنگ از کوس برخاست رستم دا...
برآمد بانگ شبگیر که دست جرات دامان شمشیر چشم دلیران در معرکه کارزار است
که آیا کدام بر دل اراده میدان کند و نام خود را در میان دلاوران و نام داران بلند سازد
فلک ... بگردن که بیند آنکه سیه سالاری داد داد ... که او ... مشد
هندی میگویند مشتاق فیل از جای برانگیخته متوجه کارزار ... نوبادار ... میدان مرد طلبیده
که از این جانب خسرو بلاد سراندیب لندهور ابن سعدان ... در عراده عمود ...
من را دو آینده در معرکه کارزار آوردند از عقب خسرو نامداران ... فیل ...
برانگیخت دلاوران لندهور مثل بید هندی و پارشلی ... اکره و بجابلوه و نوشادآباد و کلکنده
از فیل بزرگ جاتی بعضی رکاب خسرو را گرفتند گروهی بر جلوی آن نامداران افتادند لندهور را
با غرام تمام در میدان که میدان را ... خسرو و معذرت خاطر گرد دلاوران برگردیدند خسرو
سر فیل زده متوجه معرکه کارزار شده سر راه بتماشا بعزم جنگ بر مشتاق گرفت
مشتاق ... عمود در کار خسرو کرد لندهور از ضعف گذرانید تا آنکه نوبت بلندهور رسید
... بر فیل زده ضعف را بعراده عمود ... عمود ... بیاد فیل
بدان سر میدان ... میدان شد آن کبر سپر ... راه
کشید تن ... زیر سپر پنهان گردانید که لندهور رسید ... بالای ...

فیلی راست شده از زور و قوت و قدرت ثابت بود که از نهیبش بعد الجنان بر قبه سپهر آن
کبر نواخت که از گرز بازوی آن کبر تاب نیاورده سپر بر سر بگردن کردن بچند
فه سینه بسته به حقه ناف تا فرق بردر کلاه ته کلاه تر بر تخت بحیث با فیل ایچه طومطیا بر دل
زمین نرم کرد دیدار اسب ستی و عبدالعزیز کی بروتی اشاره بلشکر کردند دریای
لشکر ز بیر بادهند از جای در آمدند دست بر آلات حرب بسته متوجه میدان شدند
از این طرف بهرام دلاوران اشاره بلشکر کرد دریای لشکر خسرو از جای در آمده
ریختند در معرکه کارزار و بهرام نام دار با دلاوران شیر شکار حمله آور شدند و جنگ
مغلوبه گردید نالیدن کوس با کرنای خروشیدن نای ترک هندو در آن چنان
تیره شد آتش کارزار که میخ گشت گرد بجای فیزارها دود لشکر سپردن از حد چند
چون بر لب دریای از زمین یک صحرا فزون زمین شد غباری برآمد باوج جهان
گشت بحری برآمد باوج زمین گرز کوپال تیغ سنان نه پدید بیدار کیب از غبار
تیره شد روی گیتی نکرد تو گفتی که خورشید شد لاجورد درخشید از لشکر
شمشیر خشت تو گفتی زمین در هوا لاله گشت چو برق درخشنده از
تیغ تیغ همین آتش از گرد تیغ تیغ در آن جنگ مغلوبه خسرو و بهرام داد
مردی و مردانگی میکردند تا آنکه لشکر داراب ستی و عبدالعزیز کی بروتی تاب مقاومت
نیاورده روی بهزیمت نهادند مخالف شتابان براه گریز سپه در عقب
مانده با تیغ تیز ره دور در پیش دشمن نایسی همینا الخاک را الحلیلی
فکنده سلیح دگر ریخت ریخت فلک خاک بر سر بسپه ریخت ریخت
لشکر شکست بی دلسته از پیش بدر رفتند خسرو و بهرام با لشکر فتح فیروزی

برگردیدند

برگردیدند بارگاه سراپرده خزینه دفینه منافقان را بتصرف در آوردند قدم در بارگاه نهادند
نمی کشیدن مشغول شدند که داراب ستی و عبدالعزیز با لشکر شکست خورده اراده
داشتند که خود را در زیر بادهند برسانند که از نبرا برای کمک کردند از دل کرد
پادشاه با لشکر عظیم نمودار شد جاسوسان رفتند خبر معلوم کننده آمدند عرض داراب
ستی و عبدالعزیز کی بروتی رسانیدند که این پادشاه اجیر و کیسه ثابت او را اشاره کرد
اجیر و که گویند با این سپاه بجنگ خسرو میرود داراب ستی و عبدالعزیز که این را شنیدند
خود را بحضرت ملک شاهرخ رسانیدند ملک شاهرخ که این زاد را یافت
مهربانی بسیار کرده احوال پرسیدند ایشان مقدمات جنگ لندهور و کشتن منذر و
شکست خوردن از ابتدا تا انتها عرض ملک شاهرخ رسانیدند ملک شاهرخ
ایشان را دلداری میداد گفت در غم قدم بکنید که من علاج خدا پرست را میکنم ملک
شاهرخ ایشان پرستاری زاد اخل بارگاه شدند عیش عشرت مشغول شدند از آن نبح

راه و بیداری سحرگاه برآسودند ملک شاهرخ فرمود تا در شب طبل جنگ بنواختند
از روز دیگر خسرو فرمود تا طبل جنگ بصدا در آوردند پس در آن شب آن دو
دریای لشکر در فکر کارسازی حرب مشغول بودند تا روز دیگر که آفتاب ضیاء
روی خورشید از مشرق افق حجاب کفار خاوری از اطلس پرده
نیلوفری درخشید رخ بعالمیان نمود **بیت** چو شد قندیل از
گردون باوج قلعه مینا شعاع شمع کافوری مه گردیده مینا چو این کاوسی
زرین بر سپهر بکشود بال بپر ببستند بسر و دفتر مذهب خطرا



حضرت سلیمان را آراسته گردانیدند و جشن عالی ترتیب دادند که شهبال قدم در باغ سرو
بستان نهاده آمده در پای درخت سروی قرار گرفت نگاهی بجانب خواجه عبدالرحمن
کرده گفت برو سلیمان نامه را از برای من بیاور

یادگاری محمود احمدزاده
بتاریخ ۱۵ شوال
۱۳۰۲

زو همت که گرفته چرخ والا ٥ شهباز او نشیمن جغد آشیان جا ٥ چو غوغای قیامت آورد زور

٥ بسوزد بر کشد آواز نفخ صور ٥ القصه در ان بال چنار تخت گذاشته اند شهپال بن شاه پریزاد در

ان تخت قرار گرفته جشن عالی آراسته شد اما شاه را که چشم بر صاحب قران افتاد

هفت قدم او را استقبال کرده او را در بر کشیده او را گرفته بر تخت جای داده جلیس

گردید که جاسوسان عفریت غافل بودند برگشته خود را بخدمت عفریت دیو رسانیدند و از اسرار

ان بیچاره سری فرود آورده عفریت از ایشان احوال پرسید انها گفتند ای سالار قاف

دانسته باشی که شهپال آدمیزادی را جانب قاف آورده است در قلعه اول افغان

را آموده گشته است امروز در باغ سرو بوستان جشنی آراسته اند و آدمیزاد را ضیافت

کرده اند عفریت که این را شنیده پشتی بیتره در آمد رنگ از رویش بپرید اما پیش سالار ان

دارد که او را ارهنگ دیو میگویند در قلعه است پاس باب که از عفریت سنیت

ان بیچاره از جای در آمده تقاضای به عفریت کرده که ای سالار شما را چه شده که از

شنیدن یک آدمیزاد رنگ را باختی عفریت گفت ای ارهنگ جز از برای کشتن

افغان دلگیر شدم ارهنگ گفت ای عفریت لغو باید تا از برای شهپال نامه بنویسید

با این مضمون که چون نامه من بتو رسد باید دست کردن ان بنی آدم را البته از برای من بفرستی

تا من ازین جنگ و آوارگی برگردم و او را بخدمت بندد و برم و نامه را من میبرم قدم در باغ

پیشان میگذارم بدست شهپال میدهم چون نامه خوانده شود اگر قبول کرد فبها و اگر نکرد و دانم

روزگار او هم باید کردن عفریت نامه نوشت بدین مضمون مهری داشت مقابل یکی از اسباب

یکی بران کاغذ زده بدست ارهنگ داده ان دیو از بارگاه عفریت بیرون آمده متوجه باغ

شد هر جا می آمد تا داخل باغ گردید اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که از ان طرف حرام

عفریت را خاطر رسید که خود هم از متعاقب ارهنگ بروم به بینم که در کجا آدمیزاد

ارهنگ چه میکند پس عفریت از بارگاه خود بیرون آمده متوجه باغ شد بر عقب دیوار

باغ دستار کردن کشیده بنظاره مشغول شد داخل شدن ارهنگ دیو داخل باغ سرو بستان از ان طرف

ارهنگ دیو

ارهنگ دیو داخل باغ سرو بستان شد دیوان پریزادان شهپال بر هم خورده صدای غلغل

در میان ایشان بلند گردید تا شهپال پرسید چه خبر است که از برابر حرامزاده ارهنگ

نمایان گردید رنگ از روی شاه بپرید صاحب قران را که چشم بران نره دیو افتاد هم

چو طبق می افروخته گردید حرامزاده ارهنگ تا رسید عیسی لاقیس را اسلام کرد کی

جوابش را نداد و تعظیمش را نکردند آمده در صدر مجلس قرار گرفت چند جای کشید خواجه

عبد الرحمن نگاهی به ارهنگ کرده گفت ای سالار خدمتی بود ارهنگ دیو گفت خواجه

ایلچی ام از خدمت عفریت دیو نامه دارم خواجه گفت بگو به بینم ارهنگ ان نامه را بر زمین

آورده شهپال بعرض رسانید نامه کردند بعد از ان خواجه عبد الرحمن ان نامه را از دست

ارهنگ دیو گرفته صاحب قران گفت ای خواجه این نامه را بلند بخوان تا به بینم که

عفریت دیو چه نوشته است خواجه ان نامه را بنا کرد بخواندن صاحب قران چون که

بر مضمون مطلع گردید گفت خواجه ان نامه را بمن ده تا به بینم در گوشه ادم کلمه بنویسم خواجه

ان نامه را بدست امیر داد صاحب قران ان نامه را پاره کرده بر صورت ارهنگ دیو

ریخت ان نره دیو نامه عفریت را پاره دید دنیا در نظرش تیره و تار گردید

دست بر قبضه خنجر گفت من رسانیدم صاحب قران شد که از نهاد شهپال بر آمد صدای غلغل

در میان دیوان پریزادان بلند گردید حرامزاده ارهنگ خود را به بالای سر صاحب قران رسانید

دست خنجر را بالا کرده یاران هم دیدند که در ان انجمن نشسته بودند عفریت دیو که در

عقب دیوار نگاه میکرد که سلیمان تا دو در بالای صندلی راست شد پنج خنجر کرده

پنجه پلنگ آسا را دراز کرده بند دست ان دیو را بتصرف در آورده خنجر کشید که

ارهنگ با ان پهلوانی هم چو طفل مکتب در خدمت امیر بود گذرده زانو در آمد

صاحب قران خنجر را با پنج لاله خون از کف او بیرون کرده بر یک جانب انداخت

دست چپ را طوق گردن ان ارهنگ دیو را گرفته دست راست را بر عقب

سر برده مشتی آورده هم چنان طپانچه بر بناگوش ارهنگ زده که صدای زنگ حیدری

سپاه زنگیان شد منهزم از لشکر چین • آوای فتح شاه چین چو عکس انداخت در صحرا •
در سر زدن آفتاب عالمتاب آن دم لشکر از جای درآمدند متوجه معرکه کارزار
شد • افغان غریو کوس برخواست • شد قلب جناح آراسته صف راست • زهر سو دم کرنای زری
افروخته کرد آتش کین • مرگ آمده در کین جان ها • جا کرده بگوشه کمان ها • کوس از دم سرورانِ
لشکر • میزد زفراق دست بر سر • تیغ از دم تنگ برده ناموس • برهم زده دست خود ز
افسوس • از آن طرف صف جدال و قتال آراسته چشم دلاوران در معرکه کارزار بود
که آیا کدام پردل اراده میدان کند هم سپهسالاری دارد و پادشاه ملک ساروکره که یکی
هلال دیگری نه مهلال چوب گردان میگویند هلال کمک هرسر زنده فیل الکشا کرده متوجه
میدان گردید بعد از طریه نبرد مرد میدان طلب کرد از آن طرف بهرام به میدان آمده مرکب
به اینه سر راه او تنگ تنگ بعزم جنگ بر هلال گرفت هلال دست بر نیزه رسانید حواله
سینه بهرام کرده بهرام نیز نیزه بر نیزه آتش افکند • هم نیزه اما او هم مرد دلیر • کم گفتی که بودند
دو نره شیر • تا چند طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل کرد دید بهرام نیزه را بعجب
شیرین از کف هلال بدر کرده هلال در غضب شده دست بر قبضه تیغ آبدار رسانید
متوجه بهرام شده دست تیغ را بجانب بهرام انداخت که بهرام دست هلال را گرفته بهرام او قهر
تیغ را از کفش بدر کرد هر دو ای گریبان کمرزنجیر یکدیگر را گرفتند بعدالتی در آمدند چند حمله کرد
میان ایشان بلند کرد دید بهرام صدا بلند کرد که الله قدیم احد و فرد واجب التعظیم بزرگ
است فدای ابراهیم که قدو قامت هلال را بر سر جنگ بلند ساخته بر گرد سر بگردش
در آورده نزد بر زمین دست کردن او را بسته لشکر جرار از آن طرف چوب
گردان را تاب نمانده سر راه را بر بهرام گرفت تیغ بجانب بهرام انداخت
بهرام تیغ او را رد کرده دست را از کره کمر زنجیر او را گرفته از قدر بر زمین در آورد
بر زمین زد دست کرده او را بسته بخدمت خسرو جرار دیگر ملک سارو کره را تاب

درحالیکه سر آن جنگ به پیچید و دست از طوق گردن آن دیو برداشت از جنگ چند.

را با ان در تخت چنار طناب به پیچ کردند بعد از آن سلیمان شاه آمده بر هلال نشست
که آیا مقدر شد

نمانده اشارت بلشکر کرد رسیدند بر سپاه بت پرستان در فتحی که کارزار بهرام اندیشه
نکرده دست بر تیغ ابدار رسانیدند خسرو با دریای لشکر از جا در آمدند متوجه بت پرستان
شدند جنگ در گرفت پس از لشکر قیامت اثر بر خواست نعره الله اکبر بر اوج بلند
رسانیدند یکبار حمله کردند بر جانفشان جمعیت ایشان را پریشان ساختند نزدیک به آن
شد که لشکر ملک سارودک شکست بدارند اما کبر بفرمود تا طبل امان بیعدا در آوردند
این هم لشکر برگردیدند متوجه آرامگاه شدند خسرو با بهرام قدم در بارگاه گذاشتند بعیش کشیدن
مشغول شدند اما ملک سارودک را هم دختر می باشند که در حسن جمال نظیر ندارد یکی را گل انور
گل پیراهن میگویند و ان یکی را منور گل پیراهن میگویند چون ملک سارودک قدم در حرم
گذاشت ان هم نازنین پدر خود را دلگیر دیدند گفتند ای پدر شما را چه میشود که باعث دلگیری
شما چیست ملک سارودک مقدمات شکست خوردن احوالات را باز به دختران نقل کرد
دختران گفتند ای پدر که اگر شما خواهیم یک شب طبل جنگ را نوازند ما هم نفر علاج خسرو
بهرام را میکنیم ملک سارودک قبول کرد دختران که شنیدند گفتند که بهرام خسرو بسیار
شکار دوست میباشند و از شکار حظ دارند دختران خسرو دمند با خیمه از شکار ببرند
زنان آوردند بر لب دریا بر پا کردند دختران ملک سارودک با چند نازنین و دایه خود
و به بر لب دریا رسانیدند بعد از خیمه رفتند نشستند بمی کشیدن مشغول شدند اما کله از بهرام
خسرو گوش کنید دیدند که ملک سارودک طبل جنگ را نمی نوازد خسرو نگاهی بجانب بهرام
کرد گفت الحال جنگ بر طرف شد حالت ما یک شکاری بکنیم بهرام گفت چرا
نکنیم پس خسرو با بهرام سوار شدند هر کدام باز بلند پرواز بدست گرفتند دارا بجلو گیری
را بر سر اسب انداخته بجانب دریا شکار رفتند تمام جا سیر کنان شکار کنان می آمدند تا
بجائی رسیدند که آن خیمه را زده بودند چون خسرو با بهرام بدان خیمه آمدند متوجه آن خیمه شدند
تا اینکه نزدیک رسیدند صدای ساز شنیدند بگوش خسرو و بهرام رسیدن آن نامداران خود را در برابر

این خیمه رسانیدند

این خیمه رسانیدند تمام شدند نظر بر اندرون خیمه کردند چشم خسرو بر هم نازنین دلبر افتاده که مادر گیتی
هم چون پریزاد دیگر نزاییده است نازنیان که آفتاب خاوری از رشک جمال ایشان خود را در حجاب
ابر کشیده گل برگ از خجالت ایشان در نقاب زنگاری نهان گشته عذار چون گل شکفته
رخسار چون ماه دو هفته ۰ رخ رویش بیکر خورشید در تاب ۰ ز لعلش جوهر یاقوت سیراب ۰ خسرو
تیر عشق آنها خورده بهرام تیر عشق منور را خورده هر دو از مرکبان بزیر آمدند متوجه آن خیمه شدند
بسیار قربان صدقه کردند دایه از آن خیمه بیرون آمده ما هم یک هزار فرزند دارم لیکن بخدمت خسرو بهرام
آمده نگاهی بجانب ایشان کرد گفت ای جوانان شما چه کسید که این قسم بی ادبی میکنید خسرو سر
بر آورد گفت ای دایه جان بنده را البته مهر بیگویند این نامدار را بهرام گرد میگویند دایه چون
دانست که ایشان خسرو بهرام اند مهربانی به ایشان کرده گفت ای نامداران الحال بگوشم
برویم نگار مشغول شوید تا شب ببر دست در این جا نگاه کنی کتب گفته است بیت که شب
سلطان بیوا است خسرو داد خورشیدان ۰ که فردا روز خواهد شد کسی دارت نخواهد داده
با سر از شب بگذارد بیائید ما با هم بیت برابرید خسرو بهرام قبول کردند سوار شدند بکنار دریا رفتند
تا اینکه شب بر سر دست در آمد بیت چو شد در خسروان خورشید تابان ۰ بیرون آمد شام
چرخ سیماب ۰ جهان با چهره تیره اندود گردید ۰ تا پای از شب بگذشت خسرو بهرام دارا اسب
جلو گیری خود در آن خیمه نهادند چشم انور منور که بر آن هم نازنین افتاد هر دو برخاستند استقبال کردند
خسرو در پهلوی انور نشست بهرام در پهلوی منور دارا اسب جلو گیری عیار در پهلوی دایه
نشست آن دختران می بیکرانی را آوردند خسرو با بهرام بمی کشیدن مشغول شدند چند
جامی که کشیدند آن دختران خسرو بهرام دارا اسب را بیهوشی کردند دختران اشارت
بخواجه سرایان کردند سه صندوق آوردند آن دختران خسرو بهرام جلو گیری عیار را در آن
صندوقها گذاشتند قفل گردانیدند و رخت های ایشان را برداشتند آن صندوق
ها را بقیر گرفتند آوردند در لب دریا در آن بهر بی پایان انداختند در برزدن
آفتاب انور منور خود را بخدمت پدر رسانیدند احوالات را گفتند ملک سارودک

دختران را نوازش کنم در شب فرمود تا طبل جنگ را بغداد در آوردند چیپور شاه و دلیران
خسرو هم بفرمودند که طبل جنگ را زدند هر چند از برای بهرام خسرو گردیدند اثری
نیافتند تا روز دیگر که شاه انجم که سر از مشرق بر آورده علم فیل پیکر از دامن افق
برافروخت تا با کوار نگار بر سر گذاشته با شبدیز زرین سوار شده عالم را ظلمت
نورانی مبدل ساخت ○ چو زرین شب ○ بپهلوی دارا النکاف ○ روی افق شد
زمین ○ هم چو عقیق یمن ○ چو دلا مدرازلو ○ یوسف زرین رسن ○ گرد چو یونس
در آب ○ در دل ماهی وطن ○ چشم خورشید شب ○ چشمه آب حیات ○ ساقی ام اران
ازو ○ داد بهار انجمن ○ در سر زدن آفتاب عالمتاب آن هم لشکر از جا در آمده
متوجه بمعرکه کارزار شدند ملک ساروک از جای در آمده اشارت بجانب عسکر
کرده جنگ را مغلوب گردانید لشکر خسرو با بهرام داد مردی و مردانگی میدادند در آن
مغلوب چیپور شاه با چهل سردار لندهور در دست ملک ساروک گرفتار گردیدند
باقی لشکر گریزان شدند ملک ساروک ملال میدال به خلاص کرده انجم اسپا
به بارگاه فرزند بود و بتصرف در آوردند چیپور شاه را با چهل سردار خسرو در بالا
رحاتوه ها انداختند راه اجرد کیه را در پیش گرفتند بدر رفتند رفتن ملک
ساروک بجانب اجرد کیه بهرام خسرو به در آب دریا دانشمند باش چند
کلمه از امیر صاحب قران گوش کنید باقی داستان فردا شب
داداراوریان آمدن صاحب قران بجانب شهر بلور و رسیدن عفریت دیو گوید اخبار دیانا قلان
آثار چنین روایت کرداند که چون آقای برادر با ابوالمعتی با امیر حمزه دیوان
بجانب شهر بلور میرفتند از آن طرف عفراد عفریت لشکر در برابر
شهبال کشیده در شب فرمود تا طبل جنگ را بنوازند شهبال هم فرمود تا طبل
جنگ را بنوازند حمزه دیوان در فکر جنگ بردند ○ دیگر روز کین نعمت خاور
برآمد ○ بر پیر فرق نیلوفرین ○ زمانه در او چشم باز کرد ○ جهان بازی دیگر آغاز کرد ○

در سر زدن آفتاب آن هم دریای لشکر حمزه دیوان از جای در آمدند بروی ملک بروی زمین
صف آرای نمودند که از آنجانب جمعی دیوان جوق دیوان بعرض شهبال رسانیدند که اینست
ملک اعداب و قمر چهره که تم زاده شما پیدا شد با لشکر حمزه و شما می‌آید شهبال خوش حال
گردیده فرمود تا حمزه دیوان برادران استقبال کردند ایشان را با احترام تمام آوردند
بخدمت جانشین سلیمان شهبال ملک عالی را و قمر چهره برادر را دریافت ایشان
با لشکر در صف قرار گرفتند که دیگر باره جمعی برادران رسیدند بعرض شهبال رسانیدند
گفتند شهریار مژده بدهید را آنکه ملک ارشد و راشد برادران رسیدند شهبال فرمود که
او را استقبال کردند بخدمت شهبال قرار گرفتند چنین صفها بسته گردید هر آنزاده عفریت
دیو با دار شمشیر گران عربده کنان قدم در معرکه کارزار نهاد و مرد میدان طلب گردید
دیوی است در خدمت شهبال که او را قلمان دیو میگویند قلمان در برابر شهبال سر
فرود آورده متوجه میدان شده سر راه بر عفریت گرفته دایره در دست داشت
حواله عفریت کرد آن حرامزاده بند دست قلمان را گرفته دایره از کفش بیرون کرده
کمر زنجیر قلمان را گرفته ربودش که بر زمین بزند قلمان دیو فریاد برآورد که او را
سیامک میگویند سیامک بدر جو را بر سر دست عفریت دید آتش از
درش اختیار طوره زنان بلند شد خود را بعفریت رسانید دار شمشار در دست
داشت حواله عفریت کرده آن بیچاره دست دیگر را دراز کرده بند دست
سیامک را در روی هوا بگرفت دار شمشار را از کف سیامک بدر کرده کمر بند
او را هم گرفته بدر بسر با زیر جنگ بند ساخته در اینوقت از اردوی ملک خیر
بالو دیو در رسیده نعره او جگر برکشیده که ای عفریت حالی اینک آدمیزاد از دریای
قاف برون آمده است قدم در شهر سنگ از حمزه عفریت سیاه کوش کن حالا اصلا امان نکرده
باد است هزار حمزه دیو اینک میرسد عفریت گردن ابجد را کشیده برهم بند برآمد آواز
کرد که قلمان سیامک را برهم زند کلم بر کلم زند که در اینوقت از اردوی ملک حمزه دیوان

با تمکنت صاحب قران خود دار شدند امیر و اعیان سپاه نظاره کردند عفریت را دیدند که مجوانند سیابک
غلمان را گرفته بر کمر زدند سلیمان ثانی یک نعره الله اکبر از جگر بر کشید که کوه و دشت بیابان بلرزه
در آمده • یکی نعره زد آن پیل اندر مصاف • که سیمرغ بر زد در کوه قاف • که از صدای صاحب
قران پشت عفریت بلرزه در آمده بنوعی که از دستش سیابک غلمان بر زمین افتاده اند خود را
بعقب سپاه رسانیدند صاحب قران بعزم بود تا دیوان او را در میان میدان بر زمین
نهادند سلیمان ثانی از روی تخت جستی کرده سر راه را بر عفریت گرفت ای حرام زاده
دست به تیر زمین رسانید حواله صاحب قران کرده که سلیمان ثانی دست بر سینه لمه لا مع
رسانید فلانکشی انچنان بر دسته تیر زمین زد که قلم کردید عفریت با قران دست با
صاحب قران انداخت ای از خود گذرانید عفریت پیش آمد دست دراز کرده
کمر بند صاحب قران را گرفته بحرف در آورده بجان قوت در آمده سلیمان ثانی لنگر انداخت
عفریت زوری که در شهر بند و در دشتی بود بر سر دست در آورده به کمر بند امیر زد که
شاید صاحب قران را بر باید ممکن نشد زور ام عفریت انچنان بر کمر بند صاحب قران
زد که از برده دماغش گسیخته گردید عفریت بر گریبان عفریت ریخت بنوا الست که سلیمان
ثانی را از جا حرکت داد صاحب قران دست خود را دراز کرده کمر بند عفریت را بگرفت بجان
قوت در آمده عفریت را در پیش سینه رسانید که از نهادش حرام زاده بر آمده دید که امیر او را
بر سر جنگ علم بر داشته لنگر انداخت از لنگر عفریت دا از زور صاحب قران کمر بند عفریت
پاره شده آن حرامزاده بر زمین افتاد پشت را بر گردانید روی بگریز نهاد امیر بر در عقب
او گذاشته آن حرامزاده اشارت بجانب نره دیوان کرده لشکر عفریت از جا در آمدند دست
بدار و شمشیر ها کردند ریختند امیر را در میان گرفتند صاحب قران گرم جنگ بود که شهبال
بن شاهرخ و الماس پری و ملکه احمال و قمر چهره و ملکه از شد اشارت بلشکر کردند دریای
لشکر نره دیوان از جا در آمدند دست بدار و شمشیر ها و دسته تیر زمین رسانیدند زدند بر
سپاه از جا در آمده زدند بر سپاه الغرض از روی فلک سرد شد تا شب [illegible] بر [illegible]

و هلال چون گرز خود کش و برید و دلیل و دبو النهف کو کرکش بلکه اکر معکبر دانه سلیمان ثانی داد مردی و مردا
نکی بیداد و داد گفته بنشسته بالان هم می انداخت که هلال از هر امراد عفریت بلند کرده دید که آن
نره دیوان خدا را از ایران که جنگ میکنند در گرفته عفریت از پیش بر زرا رفت لشکر عفریت هم
شکست خورده روی بگریز نهادند سپاه شهبال از عقب نره دیوان میرزا زنده و می کشتند تا اینکه
بسیاری از دیوان عفریت را جهنم واصل گردید و جمعی را گرفته بر گردیدند امیر کشور گیر
بفتح فیروزی بر گردیدند شهبال و الماس پری و ملکه از شد و ملکه احمال و قمر چهره و دارا
شده بر استقبال صاحب قران کردند امیر بکبر ملکه احمال قمر چهره را دریافت
مهربانی بسیار کرد ملکه از شد را که پری زاد بود او را هم نیز دریافت شهبال فرمود تا از
بسیاری بر سر سلیمان ثانی ریختند باز صاحب قران در بارگاه شهبال نظام ... صاحب قران قدم
در بارگاه شهبال گذاشته بر صندلی اقف قرار گرفت با اشارت شهبال ساقیان سیمین ساق برپا
دادن می بگردش در آوردند سازندگان نوازندگان ساز و آواز مستعفق ساختند بزم آراستند گردید
شهبال احوالهای گذشته را از صاحب قران پرسید امیر را بر گذشته بود یک بیک
بعرض شهبال رسانید بعد از آن بعیش و عشرت مشغول شدند تا نصف شب بر سر دست در آمد امیر
متوجه قصر نجم گردید قدم در قصر نهاد و چند جامی کشیده امیر را هوای مهر نگار بر سر افتاد
گریه امیر را دست داد و میگفت بیت شبم بگریه روزم براه تا که گذشت • ام روز هجر تو برمن
از آنسانکه گذشت • صاحب قران را دست دعا بر سر راه بر زانو غم نهاده در آن
وقت قمر چهره قدم در قصر گذاشت طبق میوه تازه در پیش صاحبقران گذاشت امیر
بسیار حظ کرده قمر چهره را در پهلوی خود جای داده بمی کشیدن مشغول شدند
که دیگر باره از قصر نجم بر پری داخل گردید در برابر سلیمان ثانی پری فرود آورد و
در پهلوی قمر چهره نشست بمی کشیدن مشغول شدند صاحب قران چونکه قمر
چهره را بسیار دوست میداشت بسیار هم میخواند هر جامی که میکشید دست
دراز کرده قمر چهره دو می آورد و یک شفتالوی از کنج لب آن پری زاد میربود و قفا

۱۶۹

قفسها را اسمان پری بطریق عادت خود را در بالای قفس رسانید قدم در قفس نهاد قمرچهره را دید



که اشک و مشقت زده است اسمان پری زلف خود را در پیچ و تاب در آورده از بام قفس بپائین
منقطع گردید برخواست که از قفس بدر رود که اسما پیش آمده نیم جفا کمان طپانچه بر بناگوش قمرچهره
نواخت که درد بر دل امیر پیچید اما نگاه خیره بصاحب قران کرده قمرچهره بال بر بال
زده بدر رفت از عقب او اسمان پری هم توقف نکرده بال بر بال زده او هم بدر رفت
سلیمان ثانی بسیار دلگیر شده راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که این
را راشده پری این اوضاع را دید و قمرچهره را بمنظر در آورده بخود گفت که من در میان
دیو و پری بزرگ شده کاری نمیسازم علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد پس راشده پری از جا
در آمده برخواست در برابر سلیمان ثانی سر فرود آورد گفت ای امیر من عرضی واجب العرض
دارم صاحب قران گفت راشده بفرما گفت ای شهریار چونکه اسمان پری با شما

درین مقام هست میخواهم که یکی از خدمتکاران شما ببعد باشم و بخدمت آمده باشم
مبادا که اسمان را از من چیزی بخاطر برسد میخواهم که دست رخصت بشما بدهم تا دیگر کسی
را با شما حرفی نباشد صاحب قران آفرین بر راشده کرد در همان شب راشده پری با
سلیمان ثانی دست خواهر برادری بیکدیگر دادند راشده یک ساعتی از خدمت امیر بوده
تا صاحب قران خوابیده راشده از پیش بدر رفت آن شب گذشت تعریف آفتاب
روز یکی کسی ایمان برغرور ٥ یافت از سر چشمه خورشید نور ٥ ترک روز آمد ابا ارژن
سپر ٥ هندوی شب را بتیغ افکنده سر ٥ در برآمدن آفتاب عالمتاب سلطان
کامیاب متوجه بارگاه گردید در جائی قرار گرفت در آن وقت ملک ارشد بعرض
شهبال رسانید گفت ای شهریار فرزندم راشده با سلیمان ثانی دست خواهر برادری
با هم داده اند شهبال بسیار خوشحال گردید دیوان پریزادان دانستند که سلیمان ثانی
و راشده پری خواهر برادر شده اند بعد از آن صاحب قران نگاهی بجانب شهبال کرده
گفت ای جانشین حضرت سلیمان شما نگاه بنده را در قاف سرگردان گردانید بنده
هم هفده روز بقاف آمدم الحال هفت سال است که در قاف ماندم چرا فکری در
باره من نمیکنید شهبال از جا در آمده بسیار مهربانی کرده گفت فرزند کاری
مانده است تا علاج کمندوی عفریت دیو نشود شما نمیتوانید در آن برآید بفرستم حال
حرامزاده عفریت گریخته است تا از و خبر بیابم تا علاج او
بکنید شهبال با امیر در حرف بود صاحبقران را دلداری میداد که از در بارگاه چند
باغبان چل طناب در گردن داشتند داخل بارگاه گردید در برابر شهبال سر فرود
آورد گفت شهریار بنده باغبان باغ زرین حضرت سلیمان هستم حرامزاده عفریت
گریخته است قدم در باغ زرین نهاده اینک ۲ در باغ هست و آنکه بردن واجب بود
بعرض شهریار رسانیدم صاحب قران لگت ستان که این را شنید از جا در آمده
گفت شهریار بسیار خوب واقع شده بنده بروم علاج عفریت را بکنم شاه گفت

فرزاند بسیار خوانبت شهبال نگاهی بر آسمان بر ب کرده گفت فرزاند نبت ازار تره دیو
بردار با سلیمان ثانی بیرون اما قبول کرده با صاحب قران از بارگاه بیرون آمدند اما عمرو تا
دیوان تخت حافظ کردند با صاحب قران بر تخت قرار گرفتند تره دیوان تخت امیر را
برداشته بجانب باغ زرین بپرواز رفتند همه جا میامدند تا بدر ان باغ رسیدند تره دیوان تخت
بر زمین گذاشتند صاحب قران از روی تخت جستی کرده نگاهی با آسمان بر ب کرده گفت
نازنینان شما با دیوان بپرواز برامیون در باغ باشید من میروم با اندرون باغ علاج عفریت
را که کردم خودرا بشما میرسانم اما قبول کرده امیر صاحب قران قدم در باغ زرین نهاده طرفه
باغی بهشت آیین بهشت آیین منظر در آورد بسر کنان همه جا میامد در فکر عفریت دیو بود بجائی رسید
دید که حدان نیفر کرتا بکوشی امیر رسیدان شهریار حیرت کرده با خود گفت آیا این حدان کرتا نیفر
از کی میباشد صاحب قران با آنسران حیا همه جا میامد تا بجائی رسید که حرامزاده عفریت
خوابیده بود و این نیفر خوابه ای بیتیاره بود که بلند میشود سلیمان ثانی را خاطر رسید که این
دیو را در خواب بکشم نامردی نیست دیگر آنکه چون با او بپرداز روم البته نامداران از من خواهند
پرسید که عفریت را چگونه کشتید اگر گویم در میدان کشتم دروغ گفته باشم صاحب قران
دست بر قبضهٔ لمعهٔ لاتیغ رسانید در نزد عفریت آمده یک نیش هم چنان بر کف پای آن
عفریت زد که تمام تیغ از پشت پای عفریت بیرون آمد عفریت پارا کشید
بر بالای آن پا گذاشت گفت پشه ها را نمیگذارند بخوابم بعد از آن صاحب قران سر
سوی آسمان کرد گفت خدا یا بزرگی ترا بزرگی ترا میرسد از یک بیان تیغ دیگر بر
پای آن عفریت زد آن حرامزاده بیدار نشد سلیمان ثانی یک طنطنه نعره الله اکبر
از جگر بر کشید که از صدای نعره صاحب قران عفریت دیو از جای خود بر جست نظر
کرد صاحب قران را بنظر در آورد گفت ای آدمیزاد منتظر تو بودم افسوس
دیو در اصل نظر کرد تو تا یک هفته دیگر آمده باشی جنگ نمیکنم چه از عقب من آمده ان
حرامزاده و آورده کار به بار طوره بروی فلک بلند کردید از پیش امیر بپرواز رفت صاحب

قران را

قران و آنس بر تخت قرار گرفتند تره دیوان تخت امیر را برداشته بردند در بارگاه شهبال
بر زمین گذاشتند امیر از تخت بزیر آمده بر صندلی آصف قرار گرفت شهبال
گفت فرزاند مقدمات عفریت بکجا رسید امیر آنچه گذشته بود بعرض شهبال رسانید
شاه دلداری بسیاری بر امیر داده که آخر عفریت بچنگ تو خواهد آمد صاحب قران
بر تخت قرار گرفت در فکر عمر افتاد اما چند کلمه از عمر عیار گوش کنید و آمدن رفتن بقلعه
هفتستان در راه مرد برخوردن و آنکه خود بصورت او شده متوجه قلعه گردید که بابا تدش میرید
در قلعهٔ سراسیل بسر میبرد از وقتی که گم شد بابا گفت دیگر قلعه درین حوالیها هم میرسد بعرض تا بابا رسانیدند
که قلعه میباشد درین حوالی ها که او را قلعهٔ هفتستان میگویند و از وقتی در آن قلعه بسیار است عمر منقلی
را طلب کرد گفت وفادار اختیار باشی تا آمدن من منقل انگشت قبول بر دیده گذاشت
بابا روانه از قلعهٔ سراسیل بیرون آمده راه قلعه هفتستان را در پیش گرفته بپرواز رفت تا اینکه
بحوالی قلعه رسید خود را بصورت قلندران برآراست متوجه قلعه هفتستان گردید که از یک جانب مرد
هیزم کشی نمودار شد که خاروان در پیش دارد بقلعه میبرد بابا خود را با او رسانید عشق گفت
با هم متکلم شدند انوک راهی که آمده بود هیزم کش گفت درویش بنده را بابا مقصود میگویند
کشی میکوبند عمر دست بر جلبندی رسانید یک قرص بیهوشی بیرون آورده بدست بابا مقصود
داد بابا پیر را مدهوشی گردانید او را بگوشه آورد بابا مقصود را برهنه کرده رخت او را پوشید
خود را بصورت او برآراست خاروان هیزم را پیش گرفته متوجه قلعه شده که هر قدم در قلعه
نهاد خودرا به بازار هیزم فروشان رسانید هیزم خود را فروخت اما بابا نفکر خانه بابا مقصود
افتاد فکر بسیار کرده دست بر دل خود گرفت بفریاد در آمده که ای وای دم ای وای دلم
مردم قلعه بر او ار بابا مقصود عملی جمع شدند چه دیدند که بابای هیزم کش اختاره از خود رفت
شخص گفت یاران هرکدام خانه بابا مقصود را میدانید نخوالبت او را بر بالای چاروا کرده
بخانه اش برسانید یکی از آن جماعت گفت من میدانم عمر را در بالای چاروا انداختند
آن شخص آمد تا بدر خانه بابا مقصود حلقه بر در زده زن بابا مقصود در عقب در آمده گفت

در رو آمده گفت چه کسی ان شخص گفت ای زن بشارت باد ترا دل مهم رسیده است نمی توانست بجانه بیاید
مژه اورا آورده ام زن در را گشوده بابا مقصود را داخل خانه گردانید اورا خوابانید روغن بر دلش مالید
اندکی بحال آمده آن انگشت پشت بدست بابا بیاورد عمر گفت آزار دارم نمی خورم زن بابا مقصود
را با اطفال خود تا شب بر سر دست درآمده عمر رندانه از آن خانه بیرون آمده خود را بحرم خسرو
شاه رسانید داخل حرم شد هر جا می آمد بجائی رسید دید که تخت گذاشته اند خسرو شاه خوابیده است عمر
بنج عیاری به بر سر چنگک زر آورده اورا بیهوش گردانید لباس خسرو شاه را پوشیده جام حضرت
آدم را بدست صلوات عمر شاه عمر آب جام در سر ریخته خود را بصورت خسرو شاه بر سر ابدست خود را بصورت
خسرو شاه برآراست اورا در گوشه پنهان گردانید خودش آمد بر جای خسرو شاه خوابید تا آن شب گذ
شت تا روز دیگر که نیر اعظم و معطیه بخش ممالک عالم [illegible] آفتاب عالمتاب خسرو شاه عمر که عمر
باشد از جای خود در آمده لباس پادشاهی پوشیده مرکب کشیدند خسرو شاه بر مرکب سوار
شده متوجه بارگاه گردید قدم در بارگاه گذاشت بر تخت قرار گرفت ساعتی که برآمد وزیر
خسرو شاه آمد داخل بارگاه گردید سر خود را آورد بر جای خود نشست خسرو شاه که عمر باشد
نگاهی بجانب وزیر کرده گفت ای کفه دیشب در خواب بهشت [illegible] را بمن نمودند
گفتند بمن که مسلمان شو حالا تو وزیر بمن چه میگوئی مسلمان شوم یا نه وزیر گفت شهریارا این
خوابهای شیطانیست دیگر آنکه دین جدید خود را از دست مده ای عمر که خسرو شاه باشد خبر بود
تا آمدن وزیر به زندان درین وقت ناظر آمد داخل بارگاه شد در برابر خسرو شاه سر فرود
آورد خسرو شاه گفت دیشب در خواب دیدم با گفته اند مسلمان شو تو هم چه میگوئید
ناظر هم ابای مسلمانی کرده عمر او را هم بقتل آورد وکیل آمد خسرو شاه خواب را گفت
او سر فرود آورد و گفت شهریار بهتر بهشت دارم بسیار مبارکست بنده هم اطاعت
میکنم خسرو شاه که عمر باشد اورا خلعت داد هر که از امرا می آمدند عمر خواب را میگفت
هر کدام ابا میکردند بقتل میرسانید هر کسی که اطاعت میکرد اورا خلعت میداد مسلمان میکرد
تا جمیع امرای خسرو شاه را مسلمان کرد مردم قلعه را طلبیده همه را بشرف اسلام مشرف گردانید

عمر دل را جمع گردانید قدم در حرم نهاد اهل حرم را هم مسلمان کرد خود را بزیر خسرو شاه رسانید
او را بیهوش گردانیده بود بهوش آورد خسرو شاه که چشم خود را گشود خسرو شاه دیگر در برابر خود دید
متعجب گردید عمر لگدی بر خسرو شاه کرد گفت ای پادشاه شبستان میدانی در آنگاه با تو کیستی عمر را اعلام
تا ترا مسلمان کنم خود را بصورت تو آراسته گردانیدم جمیع امرا و آیت و مردم قلعه را و اهل حرم را مسلمان کردم
تو چه میگوئی اگر مسلمان میشوی فبها و الا ترا میکشم پادشاه بغیر از قبول [illegible] چاره ندید گفت بابا دین تو
بر حقیقت بگو چه باید کردن عمر کلمه طیبه لا اله الا الله محمد رسول الله ابراهیم خلیل الله بر زبان جاری
ساخته خسرو شاه انگشت علم کرده از سر صدق مسلمان شده بابا بصورت اصلی برآمده خسرو شاه
قدم در بارگاه خود نهاده یاران دانستند که او عمر است خسرو شاه بر تخت قرار گرفت عمر از مقدمات
قلعه دل را جمع گردانید بیرون آمده متوجه قلعه سلاسل شدند عمر [illegible] را طلب کرد گفت [illegible]
نیاز میخواهم که امشب یک شبخون بر [illegible] بزنی در تاریکی صبح خود را بقلعه [illegible] برسان
عیاری قبول کرده در آن شب با [illegible] هزار عرب نیزه دار خود از جا برآمده مکمل و مسلح گردید
ند از قلعه سلاسل بیرون آمدند خود را بلشکر [illegible] رسانیدند [illegible] خسرو صدا بلند کرده [illegible]
عرب بنام بهرام [illegible] زدند بر سپاه [illegible] عیاری با لشکر در آن شب داد مردی و مردانگی
کشیدند از آن جانب عمر [illegible] را با اهل حرم [illegible] را برداشته از قلعه سلاسل بیرون آمدند
راه قلعه [illegible] را در پیش گرفتند [illegible] زدند در هیچ جا توقف نکرده تا خود را بقلعه [illegible] رسانید
[illegible] در روم جمیع [illegible] مرکب بر گردانیدند [illegible] خود می آمدند تا اینکه خود را
بقلعه [illegible] رسانیدند بابا [illegible] اهل حرم را داخل قلعه گردانید لشکر دلاوران قدم در قلعه نها
دند عمر [illegible] در حرم جای داده قدم در قلعه گذاشت در دروازه قلعه گذاشت با خسرو شاه
دلاوران بقلعه داری مشغول شدند اما صبح هنگام صدای فالق الاصباح و آوازه فقطع دابر القوم
الذین ظلموا در آفاق انداخت [illegible]
افشان زرفشی کاویانی صبح لوا برافراخت سراپرده خاک ظلمت از فلک رفعت [illegible]
انداخت بیت: چو شاهنشاه رومی زد به اورنگ ○ سپاه روم زد بر لشکر زنگ ○ برآمد یوسف [illegible]

بر دست و تیغ شاه ایشان را دادند گشت د در سر زدن آفتاب تا لقاب زوبین کاوس گستهم چو دیدند
که لشکر بسیار از کفار کشته گردید هرامزاده زوبین گستهم نامه نوشتند از برای انوشیروان فرستادند که تا
از عهده این کهنه دزد عمر بر نمی آیم احوالات شبخون زدن را هم نوشته آن نامه را بقاصد داده بخدمت
شاه فرستاد و خود لشکر شکست خورده خود را برداشته متوجه قلعه شبستان شد چون در برابر قلعه رسید زوبین
نظر کرد برج و باروها را آراسته اند آب در خندق انداخته اند عمر با خسرو شاه و دلاوران اسلام بقلعه داری
مشغول شدند هرامزاده زوبین نفر و دبارگاه را بر پا کردند پشت پرستان در برابر قلعه فرود آمدند
از بالای قلعه خسرو شاه نعره کشیدند گفت ای هرامزاده زوبین گستهم مگر این شبستان را نمی بینید در
این جا فرود آمده اید برخیزید بر عقب بنشینید در شب شیر از بیشه بیرون آمدن تمام لشکر زوبین را خوردند
که در این شبستان شیر بسیار است شب بیرون می آید آدم را شما را بر هم میزنند هرامزاده زوبین که این
را شنیده بخاطر ایشان رسید که خسرو شاه دروغ میگوید از جای خود حرکت نکرد دفعه از آن طرف بابا جبر گرد
تا شب بر سر دست در آمده در ابتدای شب از قلعه بیرون آمده خود را بان شبستان رسانیده چند قنباره
نفت بر آتش زده بر چهار طرف آن شبستان انداخت و چهار آتش از چهار گوشه شبستان شعله
کشید در میان شبستان افتاد شیر بسیاری در آن شبستان بود آن شیرها که چون آتش را دیدند رم کرده
بیرون آمدند بر یکجانب سیاه فغان در آن شب ریختند در لشکر پشت پرستان هر کرا که می یافتند از
هم میدریدند هم چنین میکشتند تا دم صبح بسیاری از پشت پرستان بر دست شیرها کشته گردیدند هرام
زاده زوبین گستهم هم فرسنگ بر عقب نشستند چون روز روشن شد نامه دیگر به انوشیروان نو
شتند احوالات را تمامی نوشته بخدمت شاه فرستادند چون نامه اول بشاه رسید بختک گفت
شهریارا زوبین راست میگوید حریف عمر نمیشود امر عالی باشد بنده با شاهزاده هرمز لشکر برمیدارم
خود را بر زوبین میرسانم علاج این کهنه دزد را میکنم تا اینکه شما از عقب ما بیائید انوشیروان قبول
کرده گفت اگر کسی به بختک و هرمز دلها این لشکر را برداشته متوجه قلعه شبستان شدند پشت
پرستان را در آمدند بگذارید و عمر را بیاید که در شبستان بگذار چند کلمه از امیر صاحب قران بشنو
کم چون که چون عمر یاران مهرنگار نیکفر صاحب قران افتاد و بترسید چند کلمه از صاحبقران [illegible] سلیمان تا

٢
قدم در قصر بر حضرت سلیمان نهاد را اشاره پریزاد را طلب کرد گفت خواهر من قمرچهره را بر میدان
قدم در قصر حضرت سلیمان میگذارم بعیشی عشرت مشغول میشوم امیر قبول کرده را اشاره قمر
چهره را برداشتند با امیر متوجه باغ طلسم شدند قدم در باغ گذاشته بعیشی عشرت مشغول
شدند آمدن آسمان پری در بارگاه امیر و بیرون بردن قمرچهره را ... چند کلمه از آسمان پری گوش کنید
آن نازنینی در گرفتار بود چون از گرفتار بر گردید قدم در بارگاه نهاد و صاحب قران را در بارگاه
ندید احوال پرسید بعرض آسمان رسانیدند که در باغ طلسم بنگار در عیش است آسمان این را شنیده
به پرواز در آمده متوجه باغ شده وقتی که آسمان رسید که امیر با قمرچهره مست افتاده بودند
دست بر گردن یکدیگر کرده بودند که آسمان از روی فلک سر از پیر شده چشم قمرچهره که بر آسمان
پری افتاد رنگ از رویش پرید جامی که بر کرده بر خواست با استقبال آسمان آمده
که بدست آسمان بدهد آسمان پشت دستی بران جام زده سیلی در رخسار قمرچهره کرده که
تا که از جان صاحب قران بر آمده قمرچهره بال بر بال زده از پیشش بدر رفت بر طبیعت
سلیمان تا این گران آمده نگاهی بر آسمان پری کرده گفت ای شوخ چشم تو از جان من
چه میخواهی شما پریزاد ها آدمیزاد که میشوند ما او شما آتشی بگیرم صاحب قران دست
بر [illegible] گاه رسانید تیری در سپهر گاه گذاشته آسمان دید که دست امیر کشته میشود
بال بر بال زده از پیشش بدر رفت صاحب قران دلگیر شده سوار شده متوجه شهر بلور گردید
قدم در بارگاه گذاشته بر صندلی آصف قرار گرفت چنین مجلسی آراسته گردید سلیمان
تا این نگاهی بجانب شهپال کرده گفت ای جانشین حضرت سلیمان سراج در قاف
سرگردان کرده یاران من و لشکر من در آدمیزاد سرگردان میباشند نمیدانم چه بر
سر ایشان آمده باشد شهپال بنیاد مهربانی کرده صاحب قران دلداری میداد
در آن وقت از در بارگاه بر اسم خوزده پریزاد قدم در بارگاه گذاشت بخدمت خواجه
عبدالرحمن آمد گفت خواجه آسمان شما را طلب میکنند خواجه برخواست بخدمت آسمان پری آمده
چون چشم خواجه بر آسمان پری افتاد دید که در یکدست تیغ آبدار دارد در دست دیگر جام

زنهار و زیرت داری خواجه گفت ای ملکه باعث چیست که قصد خود میکنی اسما گفت خواجه شما هم
از پدر مکرر شنیدی که میگفت در حیات خود هم فرزندم را بر تخت پادشاهی بنشانم حالا
اگر عبا کنند من خودم را هلاک میکنم خواجه گفت نازنینی تو چه بایه مکن تا من بعرض پدرت
میرسانم اسما قبول کرده خواجه خود را بخدمت شهبال رسانیده شاه گفت من شرطی کرده ام
و حرف هم زده ام از سخن خود نمیگذرم منت هم میدارم خواجه آمد برخی اسما رسانید ملکه خوشحال
گردید شهبال فرمود تا نامه ها به هفت قلماق رسانیدند پادشاهان هفت قلماق آمدند
قدم در بارگاه شهبال نهادند برکت کرسی ها نشستند خواجه عبدالرحمن ساعت سعد را اختیار
کرده شهبال اسما را طلبیده ملکه قاف آمده در بارگاه قدم گذاشته جانشین سلیمان تاج خود را
بر سر اسما گذاشت چهار قبه پادشاهی بر سر در برش کرده کمر سلیمانی بر کمرش بست سلطان
صاحب قران هفت بند پادشاهی در برش انداخته کمر تبرز بر کمرش بست بند پادشاهی بر کمرش
او خوانده و یکدست اسما را امیر گرفته دست دیگر را شهبال گرفته او را بر داشته بر تخت
سلیمانی جای دادند فضلا رجبی مبارکباد گفتند خطبه گفتند سکه بنام اسما زدند بزم آراسته
گردید تا هفت روز انیس نشستند دیو پریزاد و جنی بعشرت مشغول شدند هم حکم از حرام
زاده عفریت گردن کشید از دست ابر گریخته خود را بخدمت سمندون دیو رسانید هم
سمندون که بر عفریت اعتبار بسیار عتاب خطاب کرد گفت ای ای نامرد از
آدمیزادان هیچ وجه دارد که تو با لشکر نتوانستی علاج او را بکنی دیوان عمده مرا بکشتن
دادی الحال برخواسته بخدمت من آمدی عفریت سر بزیر انداخت سمندون بفرمود چند
تازیانه بر عفریت زدند او را در بند کشیدند عفریت یک روز یک شب در بند بود روز
دیگر امرای سمندون التماس عفریت را کردند سمندون فرمود تا عفریت را از بند نجات
دادند داخل بارگاه گردانیدند عفریت پا بوسی سمندون کرده خود خلعت او را کرد عفریت
را خلعت گردانیدند آن حرام زاده بر صندلی نشست سمندون چهار صد هزار تره دیو به
عفریت داده گفت این لشکر را بر میدان بتوم جنگ آدمیزاد بیرون من تا هم بقعه

هزار تره دیو بر میدارم از عقب شما می آیم عفریت در برابر سمندون سری فرود آورده
از بارگاه بیرون آمده کار سازی لشکر کرده با چهار صد هزار تره دیو برداشته متوجه لشکر بلور
گردید رسیدن عفریت با دریای لشکر بجنگ صاحب قران و ماجین تنها گردانیدن از آن طرف شکار
کننده هفت قلماق سلطان صاحب قران در فکر این است که رخصت بگیرد بجا
نب آدمیزاد برود که از دربارگاه چند تره دیو داخل شدند گفتند ای جانشین سلیمان عفریت
اینست که عفریت با چهار صد هزار تره دیو بجنگ شما می آید امیر اسما در فکر عفریت
بودند که بکدام صورت بر بالای محمد بوستند که عفریت با دریای لشکر تره دیوان آمدند در برابر
لشکر اسما قرار گرفتند اما عفریت میرسد طبل جنگ را نمی نوازد هم تا تره دیو بودند
در خدمت عفریت که یکی را بعد شاطر میگویند دیگری را برق شاطر میگویند نگاه بعفر
یت کردند گفتند ای سالار چرا طبل جنگ را نمی نوازید در عزم بخاطر رسیده نفرمایید
که تا طبل جنگ را بنوازند که من علاج عفریت را میکنم عفریت دلش جمع گردید در شب
فرمود تا طبل جنگ را بنوازند در آن شب آن هم در دریای لشکر تره دیوان در فکر حرب بودند
تا روز دیگر که افراسیاب مشرق انتقام تیغ شفق فام از میان ظلام بر کشید
و بدیع جنگ عالی برگشت بیت سر بر آورد صبح زرنیش سفید ° شاه بر ابرش شیخ زرنگ
اشید ° در سر زدن آفتاب عالمتاب آن هم دریای لشکر تره دیوان متوجه میدان
شدند عفریت از طرفی به تبرزد میدان طلبید که از این جانب شکار کننده هفت قلماق
سلطان صاحب قران متوجه میدان شده سر راه او شکانتگ تبرزم جنگ بران عفریت
دیو گرفت آن پتیاره را که چون چشم بر صاحب قران افتاد بسیار عربده کرده که برق
شاطر خود را خود بر عقب سر صاحب قران رسانید غافل کرده ابر را در بغل زده
بسیار تیز زده بلند گردید سیخ از تره دیوان بلند گردید دنبال روشنی در نظر شهبال
تیره تار شد صاحب قران بر عقب سر نظر کرد برق شاطر را دید سلیمان تا بحال
قوت در آمده صاحب قران یکدست خود را از زیر بغل آن تره دیو کشیده طوق کرده

ان نره دیو ... گرفته ان دست دیگر به بیرون آورده مشت ... کرده بنا کرد او به مشت زدن
بر ... دیو به امان آمده صاحب قران گفت ای بیتاره مرا چرا بر زمین نگذار برق دیو از ضرب مشت
صاحبقران او به بر زمین گذاشت خواست که از پشتی بدر رود صاحبقران امانش نداده چنان
بر بال کمرش نواخت که چون خیار سال خورده دو نیم کرد تیغ از دیو برآورد بلند کرد دید بیتاره
عفریت که برق ناظر را کشته دید دست بدار شمشار کرده ... صاحبقران زد که ای ... آدم
بگیر از دست من ای دار شمشار را آن چنان بر فرق سر صاحبقران نواخت که صدای طراق طراق
دار ... کاف به پیچید از ضرب دست ای حرامزاده عفریت ... به زانو ... نشست
از سنگ ... دار شمشار ... واقع شد ... بحال ... بیهوشی کرد
بیتاره عفریت بسیار خوشحال شده بلند کرد دید ... که ای ... بسیار فلک ... میدان
... که ... بیدار ... آدم ... که ... از عیب ... بیهوشی امیر
رسید که ای ... چه ... دستی زبان طعنه گشوده اند ... بگوش صاحبقران
رسید چشم خود را گشوده حرکت کرده خود را از جا حرکت داده ... به عفریت رسانید ... جا
نب عفریت زد که ای ... چه کرده که ... لاف که از آدمی چه در توان زد
ان ... کرد ... زد که از ... بیتاره برآمد گفت ای ادیر او ... از
سفت ... ساخته اند بار دیگر دست برد دار شمشار رسانید دار شمشار را بلند کرد
دار ... صاحبقران شده امیر ... رسید که بناید در زیر عمود این بار گران
ایستادن ... دست بدار شمشار به ... رسانید ... اینچنان برداشته
دار شمشار ان حرامزاده زده که ... کرد دید ان حرامزاده باقی ... امیر ... ابدا
... صاحبقران از خود ... در ... کرده خود را در ... پای عفریت
بر زمین گرفته صاحبقران با یک تیغ عفریت دیو ... گردانیده ... ... بر جانب ان
بیتاره زد که بگیر از دست من تا عفریت رفت که فکر کار خود بکند که ... سفت
... حضرت آدم دست تیغ را بلند گردانید همچنان بر بال کمرش نواخت که چون
چنان ... خورده ... دید ... دست بازوی تو که دل کاتب از دست این حرامزاده خون
شده است بیت صدای ... از ... ... بر آمده ... که اندر
... بود ...



... بزن مرا از جان ... امیر ... عبدالرحمن شنیده که دیو را هر بیت
بر بالای سر عفریت آمده گفت ای ... بود دیده که مرا ... جوانی گشته
دیدار حال بگوید که ... چند سال گذشته است عفریت گفت ای ... بزاد
در میان ... دیوان سال های ... شد ... ستاره ... که ... رسال بیرون
بیرون می آید ... ان ستاره را ... بار ... دیدم صاحبقران خنده کرد
... برداشته عفریت ... به جهنم داخل گردید ان ... لشکر عفریت

از جای در آمدند اما ایم اشارت بجانب آدمیزاد کرده آن هم در میان لشکر نره دیوان برا بکشند
در یکساعت لشکر عفریت گریزان شدند بسیاری کشته گردیدند بسیاری گرفتار شدند چون دیگر
اهم چه ماده شغالان گریختند برادر خشند سلیمان ثانی برگردید اسبان را پس طلب فرمود تا زر بسیار نثار
فرق صاحب قران کردند امیر قدم در بارگاه اسما گذاشت بر صندلی قرار گرفت با شارت
ساقی پریزادان مرغوله موی لاله عذار می بگردش در آوردند سازندگی نوازندگی بارگاه سلیمان
سازندگی و خوانندگی مشغول شدند از آن طرف لشکر شکست خورده عفریت گریزان
شدند می آمدند در راه به سمندو رسیدند سمندو احوال از آنها پرسید بعرض سمندو رسانیدند که
عفریت در دست آدمیزاد کشته گردید سمندو که این را شنید جامه بر تن پاره در غضب شده
المقصد هزار نره دیو را برداشته متوجه جنگ صاحب قران گردید خدا پدر آنکس را بیامرزد که
بگوید خدا پدر منقری با قبر را بیامرزد آمدن سمندو دیو بجنگ صاحب قران اما از عفریت
هر جا می آمد تا اینکه بپای کوه لاجورد رسیده بارگاه سرا آورده سمندو را برسر پا کردند لشکر نره
دیوان جا بجا قرار گرفتند از آن طرف از بیران اسما خبر آوردند که سمندو با المقصد از نره
دیو جنگ و آمده است در پای کوه لاجورد قرار گرفته است سلطان صاحب قران که این را شنید نگاهی باسما
کبیر کرد گفت که ای ملکه آفاق بفرمائید لشکر بردند در برابر لشکر سمندو قرار گرفتند بارگاه اسما را
بجنگ بکمربند اسما فرمود لشکر آمدند در برابر اسما سیاه سمندو قرار گرفتند بارگاه اسما را بر سر پا کردند
سلیمان ثانی و اسما بسر و شهباک و بزرگان اسما آمدند قدم در بارگاه نهادند جا بجا نشستند
امیر در فکر سمندو دیو است حرامزاده سمندو در بارگاه خود قرار گرفت و نره دیو
دیوان را نگاهی کرده گفت می خواهم این بشر آدم را ببینم اگر بروم بلشکر اسما که آدمیزاد را ببینم
ببینم ایشان از ترس چه خواهند کرد بجنگ آدمیزاد هم که از ترس من با این بارگاه نخواهند آمده تندک
دیو در بارگاه قرار گرفته بود این حرف را شنید از جا برخواست در برابر صاحب قران سر فرود
آورده چنین گفت صاحب قران که بر تندک اختیار گفت مهتر تندک کجا بودی تندک گفت
ای شهریار در بارگاه سمندو دیو بودم سلیمان ثانی گفت اکنون بگو شاه قسم که در بارگاه

سمندو دا

سمندو چه گذشت الخ سمندو گفته بود بعرض صاحب قران رسانید سلیمان ثانی که این را شنیده
برافروخته گردید رخش از غضب اینچنان برفروخت که خورشید در چرخ والا بوخت صاحب
صاحب قران از جای خود جستن کرده لم لا آمو اورا گرفته اسما ملکه آفاق و شهبال ورانده پری و قمر چهره
از جای در آمدند که ای شهریار چه اراده دارید صاحب قران یاران شنیده ام که سمندو گفته است این
آدمیزاد را زود به رسد الحال میروم قدم در بارگاه او میگذارم تا دانسته او و نره دیوان باشد که من از کسی بیم آغاز
شهبال و شهبال برآمده حیات ایشان منقطع گردید خواستند که با امیر رفیق شوند صاحب قران قبول
نکرده قسم یاد کرد که هرکس از عقب من بیاید در دستم کشته میشود سلیمان ثانی بیرون آمده یکه و تنها متوجه
لشکر سمندو شد اما جا که رسید قدم در لشکر سمندو گذاشت چون چشم نره دیوان بکنار کشتنده قاف افتاد صدای
قل قل در میان بارگاه افتاد امیر چون بردر بارگاه رسید امیر بنام بردر بارگاه عالمیان سلام کرد سندلی در میان
بارگاه گذاشته بودند آمد بر صندلی نشست پای راست را بر بالای پای چپ گذاشته پای چپ
را بر بالای پای راست گذاشته منتشر را گره کرده بر روی زانو گذاشته چند جائی که کشیدند بعد از آن نگاه
بجانب سمندو کرده گفت شنیده ام که شما میخواستید که ما را ببینید الحال امداد بگوئید چه باید
کردن حرامزاده سمندو چون این را شنیده دانسته خود را هم دید بعد از چندی تیر زده در آمده گفت
ای بنی آدم الحال در میدان نامردیست که من با تو گفت و شنید بکنم و عمده ما او تو در میدان کارزار
صاحب قران که این حرف را شنید گفت بسیار خوب است صاحب قران برخواست از بارگاه
بیرون آمد لشکر نره دیوان هم بر صاحب قران له نمودند صاحب قران هم از لشکر سمندو بیرون
بیرون آمده متوجه بارگاه شهبال گردید شهبال احوال از او پرسید صاحب قران الخ برگزارش بگذشتن
بود بعرض رسانید خطار لبی آفرین بر دل جگر سلیمان ثانی کردند صاحب قران بمی کشیده مشغول
شدند حرامزاده سمندو از دیدن سلیمان ثانی واهم کرد خوشحال و فرتش را آوردند چون منظاره باز نجد خفت
بود رسید قرار گرفت سمندو گفت ای فرزند رمل بکش ببین که در تحرک کار زار علاج این آدمیزاد
بیکنم منظاره رمل کشید بر تخته زده فا فم رمل نگاه کرد گفت ای پدر را البته در دست این آدمیزاد
کشته خواهی شد اگر از ما دسمندو بر آمده این حرامزاده در فکر گریختن شد فریاد دیو از جای خود حرکت کرده گفت

ای شاه نره دیوان آدمیزاد چه وجود دارد شما بفرمایید تا طبل جنگ را بنوازند بنده علاج این آدمیزاد را بکنم سمندوکه این را شنیده
خوشحال گردید شب که بر سر دست در آمده طبل جنگ را بنوازش در آوردند صاحب قران نگاهی به ایشان کرده گفت شما هم طبل
جنگ را بنوازید لشکر ایشان پریان هم طبل جنگ را بصدا در آوردند حرامزاده غربال ایستاده تا پاسی از شب دیوچهره با مهرنگار کرد ارکان دولت
چند نره دیو را برداشته خود را بمیدان جنگ رسانید فرمود تا چاه عمیقی کندند تا آن چاه را انبار خاشاک از خرده چوب روی
پر کردند روی چاه را خار و خاشاک پوشانیده غربال فرمود تا الیاشنک هم آوردند در گوشه میدان نهادند غربال با نره دیوان آمدند
بپادگاه خوابیدند تا آن شب گذشت نظم [illegible] روز دیگر که فراشان این بارگاه متعلق سلق لباطه نیلی رنگ از
سندسی و استبرق چیدند دوال خسرو سیار از پیش طاق کشیدند کرداران برگرفتند ٭ چو صبح صادق چو از جهان برسید گل
صد برگ ز ناکان بدمید ٭ روح قدسی و این یکباد بخواند ٭ سوی ملک خدایگان بدمید ٭ در سراز اختیار عالمتاب آن
دریای دیگر نره دیوان از جای در آمدند متوجه قهر که کارزار شدند در برابر هم صف آراستند غربال دیو به میدان آمده
نره کشیده مرد طلب کرد جای عمر در این جا خالی بود که دل کاتب از دست این زن کوتی خون شده است ٭ از آن طرف
سلیمان ثانی دامن را بر کمر زده متوجه به میدان گردید سر راه را بر غربال گرفت غربال یکبار اخشار نگار سلیمان ثانی کرده او
از خود گذرانید غربال دار اخشار دیگر را خرد آورد که امیر عرب علامگی بر داشته دار اخشار او دیو [illegible] که سر دار اخشار در پیش
پای غربال بر زمین افتاد غربال روی بگریز نهاد صاحب قران از عقب او بتاخت غربال بر لب چاه رسید جستی کرده
سلیمان ثانی در قوندگی بود تا بر لب آن چاه رسید در میان آن چاه افتاد گرد [illegible] بلند گردید که حرامزاده
غربال خود را رسانیده آن الیاشنک که بر داشته از عقب سلیمان ثانی در چاه انداخت و دنبال بروشی در آمد نظر کسی
دشهال نره تار کرد به غربال فرمود تا دیوان این قدر سنگ آوردند در میان آن چاه ریختند که رفتند تا پایان
نبود دران طرف سمندو با لشکر خود از جای در آمدند ریختند در میان برادران لشکر تهال در یک ساعت ایشان
را شکست دادند انجم الساب خزینه و قبیله کارخانه بود جمیع را بتفرق در آوردند لشکر تهال شکست خورده بجانب
شهر رفتند [illegible] وقت ملک ارشد را الله پری دیدند که نره دیوان سلیمان ثانی را در چاه انداختند ایشان
هم راه شهر خود را پیش گرفته بیرون رفتند چون [illegible] منزل راه که پیمودند را الله نگاهی بجانب برادرش ملک
ارشد کرده گفت برادر بنده با سلیمان ثانی در قفس [illegible] بودیم مگر صاحب قران بهرام میگفت که
خواهر اگر در قاف بلای بر سر من بیاید من [illegible] دست این نره دیوان کشته شوم وصیت من بتو این است که ا

اکوان مال

که اکوان مالی مرا بدست آورده بجانب آدمیزاد [illegible] الحال بهتر آن است که برگردم شاید که اکوان مال
صاحب قران را بدست آورده بقیت او عمل کرم ملک گفت فرزند بسیار خوب است آن بود که را الله پری
با لشکر خود برگردید متوجه کوه لاجورد گردید آمدن را الله پری بر سر آن چاه که امیر بود او را از چاه بیرون آوردن
را الله پری زاد و ملک ارشد رسیدند در دامن کوه لاجورد فرود آمدند تا بر سر چاه آمدند سه روز گذشته بود پس
را الله چهل نفر نقب زن را فرمود بر سر آن چاه آمدند به نقب زدن مشغول شدند یکروز یکشب در تمام نقب
دیوان از میان چاه بر آمده هم چنین آوردند در وقتی که سلطان صاحب قران در میان آن چاه افتاد آن [illegible]
که در دست داشت سپر کشید در میان چاه دامنهای سپر صاحب قران بند گردید چونکه آن چاه را دیوا
آن [illegible] کلو کنده بودند دهنش گشاده بود کمرش تنگ بود آن الیاشنک که از عقب غربال انداخته بود
بالای سپر از سر تا ته بود دین سنگهای که دیوان ریخته بودند بالای آن الیاشنک جمع شدند آسیبی به صاحب
قران نرسید صاحب قران ضبط سپر را دارد اما آویزان است هر وقت که دستش درد میکند بر آن
دست میکرد تا چهار شبانروز مانده روز چهارم که دیگر اسیر را طاقت نمانده بمناجات مشغول گردید ٭
خداوندا بحق جان خاصی ٭ که از درد دم [illegible] فراقی ٭ به آب دیده طفلان معصوم ٭ بسوز سینه پیران مظلوم ٭
به آب شرم از چشم پشیمان ٭ به آه سرد از جان گریبان ٭ بدان [illegible] که از چشم گنهکار ٭ خبر ریزد که چون آتشی کرد بار ٭
بحق یاران [illegible] دیگر تو ٭ چگویم نیز چندانی دیگر تو ٭ [illegible] صاحب قران در مناجات بود که در تمام نقب
نره دیوان از ته چاه بلند گردید صدای [illegible] دیوان رسید که شخص مناجات میکند نره دیوان بیرون آمدند خود را
بخدمت را الله پری رسانیدند گفتند این چنین صدای [illegible] ما رسید [illegible] را الله فرمود که تا شمع چراغ روشن
کردند خود قدم در اندرون چاه نهاد چون [illegible] آن نقب آمدند فروغ چراغ در اندرون چاه
افتاد صاحب قران که روشنی چراغ را دید گفت ای دلاوران شما چه کسی هستید که از حال غریبان
آگاه شده اید صدای سلیمان ثانی را را الله شناخت صدا بلند کرد و گفت برادر بلا گردانت شوم
من کنیز تو را الله پری صاحب قران که صدای را الله را شنید حیات تازه [illegible] رسید را الله
فرمود تا آن [illegible] از چاه [illegible] صاحب قران خود را در میان چاه انداخت مدهوش گردید
را الله پری فرمود تا دیوان صاحب قران را از زیر نقب بیرون آوردند [illegible] هم [illegible] تا سر صاحب قران

از چاه بیرون آوردند رانده پری سلیمان ثانی را در دخت خواب خوابانیدند بوی خوش بمشام مبارک رسانیدند و قدری
شربت حاضر کردند سلیمان ثانی خوش حال گردید رانده و ملک ارشد بمیدم دادند قدم صاحب قران افتادند قربان
شدند بسیار بدور او گردیدند تا صاحب قران بحال خود آمده بچشم خود دید که رانده ملک ارشد پری خوش حال
شدند بصحبت داشتن مشغول شدند محمد ذو الالباب صاحب قران را متفرق در آورده در عقب آن را رفته اما چند کلمه از
سمندو گوش کنید که چه اسباب ایشان بود متفرق در آورده در عقب شهبال بیرون رفت تا در برابر شهر بود رسیده فرود
آمدند خیمه خرگاه برپا کردند شهبال هم برابر خود لشکر صف کشیده میدان طلب از لشکر سمندو بیند گردید از آن طرف هم شهبال لشکر
تا لشکر صف آرائی کردند طبل جنگ به نوازش در آوردند هر یک بمیدان در آمده نیزه و دیوان از دیوان شهبال بمیدان در آمده
در دست غربال گشته گردید غربال در میدان نیزه میکشید مرد میدان طلبید که از آن طرف رانده پری صاحب قران را
برداشته آوردند در میدان کارزار بر زمین گذاشتند چون چشم صاحبقران در میدان بر غربال دیو افتاد که مرد میدان
میطلبید صاحب قران را تاب نمانده بمیدان در آمده سر راه بر غربال گرفت تا دیو که برخاست که فکر
کار خود بکند صاحب قران دو چنان بر غربال کمر شکن نواخت که چون خیار تر قلم گردید اسیر خود را بر سپاه سمندو زد
بزن بزن بکش بکش در میان آنها انداخت لشکر شهبال هم از جا در آمدند زدند بر لشکر سمندو و لشکر سمندو تاب
مقاومت را نیاورده روی بگریز نهادند صاحب قران تیغ بیدریغ برداشته بر گردید تمام کوه قاف را بتصرف در آوردند
رانده را وکیل قایم مقام خود کرده بعد از چند روز صاحبقران گفت ای شهبال دیگر چه باقی داری مرا به آدمیزاد
بفرست و اما را هم پادشاه کردیم دیگر عذر نداری شهبال در فکر صاحب قران بود که او را به آدمیزاد بفرستند
که یک مرتبه شهبال صاحب آزار شد صاحب قران انتظار او را میکشید که او خوب شود بعد از چند روز شهبال به
شاه رخ وفات یافته آنگاه صاحب قران به تعزیه شهبال مشغول گردید بعد از چند روز اسباب او از تعزیه بیرون در آوردند
یاران قاف مرخص شده بیرون رفتند امیر دو ای گفت مرا به آدمیزاد بفرست گفت منت میدارم روز دیگر
مجلس کرده دید اما اول بهر قهرمه کرده که ای کیو برای دراوزی که چه پادشاه شدم بر تخت نشستم مرا مبارکباد
نکردی قهرمه گفت اول مزد بر سر تهنیت بجای آوردم آن بهتر بود که قهرمه را با روح افزا در زندان برده بند
بعد از آن ملک ارشد داخل شده اما و مبارکباد کرد گفت پدرم پادشاه بود ترا وکیل خود کرده من ترا وکیل خود
نمیکنم تو وکالت را لعل بوده که بکش او را هم گرفته در زندان حضرت سلیمان در بند کشیده صاحب قران

اول بالای ال

روی بر آسمان برین کرده گفت تو چه میخواهی بکن مرا به آدمیزاد بفرست اما گفت حال که من ترا به آدمیزاد
نمیفرستم خودت میدانی برو صاحب قران گفت منت میدارم خود میروم دامن را بر کمر استوار کرده دیده
براه افتاد هر جا که آمد تا بپای کوه رسید در آن کوه چشمه آب با مغان بود صاحب قران وضو ساخته نماز گذا
رد و گریه بسیار کرده خواب او را در ربود در عالم خواب مهر نگار را دید که دسته گل زردی در دست دارد
بدست امیر داده که این گل سرخ بود از بسکه در مفارقت تو چندان کشیدم زرد شدم ای عهد و پیمان کم با هم
کردی بیوفایی را پیشه خود ساخته آفرین بر بیچارگان بیوفایی کرد بیت هیچ می که یاران را الم عاشقی چه شد
کشته مردم جانی در دلت هواش چه شد ◦ این بیت را گفته شروع بگریه کردن گفت ای یار مهربان ◦ مرا از
بزم وصالت نیست ازین یقین ◦ که ما ای جهنت قم گشته دامن کبریا ◦ جان من نقد و حی نیست بلکه طالع
نارسا این کار را میکند امیر از خواب جست قدم براه نهاد پیاده که از آن راه طی نمود که از برابرش مرکبی نمایان
گردید با ساخت زین صاحب قران بران مرکب نشست هر جا میرود تا دو فرسخ گرد اینها امیر نزد وی بیخ او
هم سوار است اوزن از امیر پرسید شما چه کسید امیر گفت من سلیمان ثانی میباشم به این مرکب سوار شدم این مرکب
مرا بدین جا آورده اوزن گفت مبارکباد ترا که بر طلسم شطرنج حضرت سلیمان افتادی صاحب از مرکب به زیر
آمده هر جا میرفت از برابرش بچه با همانش نمایان گردید امیر را مبارکباد میگفت از آن جا گذشته هر جا میرفت
تا بجایی رسید نشست بعبادت مشغول گردید همه او بود روز بود در عالم واقعه حضرت سلیمان را در خواب
دید گفت ای فرزند راه بسیار آخر شد این دو مار را جوان که در این جا خلاص شود و کمند نمایان میشود در
آن کمند را بگیر بر پریزاد نمایان میشود خواند ترا به آدمیزاد برد صاحب قران بیدار شده آن دو مار را خواند کمند
نمایان گردید امیر آن کمند را گرفته آن پریزادان برداشته از آن جا بیرون آورده آن پریزادان تخت
آوردند امیر را بر تخت نشانیدند آن تخت را از زمین برداشتند بجانب آدمیزاد روانه شدند که بال
رسیدند که پریزادان در خدمت صاحب قران عرض کردند که ما را قدرت نیست ازین جا گذشتن امیر
گفت چرا گفتند این مکان از آن دیو هر دو میباشد پریزادان بیرون رفتند امیر نزدیک پریزادان دیو که بودند
امیر چون او دیو دید بجنبید در آمده آن دیو را بند آمده سر راه بر صاحب قران گرفت صاحب قران
روی گریبان او را گرفته با هم بجنگ درآمدند بعد از آن قد قامت آن دیو را افکنده بر زمین زد خواست

خواست که سرش را از ملکه بدن جدا کنند آن پری شروع در گریه نمود امیر گفت تو اینقدر توان نداری
جان خود را عزیز خواهی چرا گریه میکنی تنزل کرد آن دیو گفت ای پهلوان از برای عزیزی جان نیست
گرفتار بودم و هوای وصل معشوقم مرا بر سر میباشد ارکاه گفته کردم آرزوی او بر دل من بماند چون صاحب قران این
راز او بشنید گفت ای دیو در فرزند که عاشق میباشی آن دیو گفت ۲ ادریسی دختر پادشاه شهر چمچمان که او را
لاانیا خوانند امیر سبب نگرفتن ندادن آن دختر پرسید آن دیو گفت حرف او اینست ما پریزادیم
تو دیوی دیو جمیع پریزاد نمیتواند بشود صاحب قران گفت حق بجانب او ها میباشد گفت شهریار این
بهانه است اگر نه علاج بدارد صاحب قران علاجش را پرسید اندیو گفت او بصورت جن میشود صاحب
قران گفت اگر آن دختر را از برای تو بگیرم تو مرا به آدمیزاد میرسانی اندیو گفت بلی صاحب قران گفت
مرا بردار از ما فیش دیو صاحب قران را برداشت به تیزه زدن روا آمده تا بشهر لستم چمچمان رسید که نام او
لاهوت بود و هم پریزاد گردید صاحبقران را استقبال کرده احوال از امیر پرسید صاحب قران گفت
آمدام برسالت تا دخترت را از برای آزمایش بگیرم لاهوت عذر خواست صاحبقران جواب
داد امیر گفت با دختر مصلحت باید دید چون لاهوت از دختر احوال پرسید دختر راضی شد آنگاه
لاانیا بصورت مار باش گردید از ما فیش بصورت پریان شد با یکدیگر صحبت شدند از کمر از ما فیش
دررزم لاانیا الغفر دیوزاد دلبسته گردید بعد از آن امیر در شب آن نگاه داری را زین کرده بعد از که قدال
از ما فیش لاانیاله در توبره جای داده امیر را در گردن گرفته روانه گردید آمدا ستادان [illegible] چند کلمه از
مراتب که از هیبت ونعت مرآفتاب جمال باکمال رسول خدا محمد و آل محمد [illegible] شنید القصه گوش
کنید که بابا مدتی در قلعه بنبستان بود چند شب اندمهر نگاه عمر الحلیه بنیار بجا میکرد که احوال
ده سال است که امیر در قاف هست خبر از او نداریم عمر هر روز تیغ داد عمر خسرو شاه بنبستان
طلب کرد گفت در این نزدیکی قلعه هست خسرو شاه گفت قلعه هست که او را قلعه سلاسل میگویند
بابا متوجه قلعه سلاسل گردید چون نزدیک قلعه رسید [illegible] قلعه را بنظر در آورد عمر چند بار گرد قلعه گردید
راهی نیافت با خود در فکر اندیشه بود که در قلعه گشوده شد جوانی خوانده بیرون آمده پشت طلاس
[illegible] دن جمع سواره از عقب او می آیند عمر گفت غلط نکنم که این جوان بهمن بن سلاسل میباشد او جوان
افتند

۲
رفتند بریکجانب قلعه نشستند بصحبت داشتن مشغول شدند بابا خود را بصورت قلندری بیارات
در برابر آن جوان آمد نفس کشید آن جوان گفت ای درویش از کجا میایی عمر گفت ای شهریار تمام
عالم را گردیده ام جای نماندست که ندیده باشم شروع کرد بنقل کردن از حکایت عمر بهمن را خوش
آمده گفت ای درویش من مثل تو مصاحبی را میخواستم اگر چند روزی در نزد ما باشی بد نخواهد
بود عمر از خدا خواست بصحبت داشتن مشغول شدند از آن جانب چون سلاسل شاه دانست که در قلعه
بنبستان کار تنگ برعمر شده است سلاسل منشور عیار را فرستاده که برود و بیرون قلعه که مبادا عمر
بهمن بر خورد و بهمن را فریب دهد منشور هم جا رسید تا نزدیک بهمن رسید ۲ از آن طرف بهمن چون منشور
عیار را دید گفت ای درویش این مرد که میآید او را منشور عیار میگویند از آن طرف منشور نزدیک
بهمن رسید در نظر اول عمر را شناخت منشور سلام کرد بعد از سلام بهمن گفت ای منشور عجب مصاحب
بگیر آورده‌ام منشور شروع کرد بساقی شدند پیاله بعمر داد از عقب بابا آمده بابا را در بغل زده
و دست او را بسته بهمن گفت ای ناعیار این چه تقصیر دارد منشور گفت ای بهمن این عمر عیار است
تمام عالم را خراب کرده است بابا را بمیان قلعه آوردند بنزد سلاسل شاه بردند سلاسل شاه گفت
ای عمر بنده ترا نمیکشم شنیده‌ام که خوب میخوانی از برای ما هم یکی بخوان بابا این بیت ۲
خواند بیت هر باد دست فلک بد بنیاد ه هرگز گره بسته کس را نگشاد ه هر جا که دلی دید که داغ
دارد داغ دیگرش بر سر آن داغ نهاد سلاسل شاه را بسیار خوش آمده رو بجانب منشور عیار
کرد که این را بتو سپردم نگهدارش هر وقت که من بخواهم از برای من بیاور که از برای من
صحبت بدارد منشور عمر عیار را بخانه خود برده در بند کشید منشور گفت ای عمر من ترا چگونه
بدست آوردم عمر گفت من مثل تو عیاری بگیر نیاورده بودم منشور گفت ای عمر خوش طبعی
مکن که بر پدر [illegible] بیت گفت ای عمر بنده در پیش دختر سلاسل شاه عاشق میباشم
چه میگویی که من [illegible] بدست تو بدهم ۲ عمر گفت این حرفها خوش طبعی نیست بار نشاه این
قلعه را با دختر بتو داده ام درین حرف بودند که سلاسل شاه با جمیع امرا و یاران آمدند که صحبت بدارند
سلاسل شاه آمد نشست عمر را آوردند ا بصحبت داشتن مشغول شدند منشور عیار دارد در ایبال

شراب ریختند سلاسل شاه یاران را مدهوش کرده اینده دستهای ایشان را بستند امرا لو با سلاسل شاه قایم
کردند بابا خود را بصورت سلاسل شاه بیدار است آمده بپادگاه نشست بهمن را طلب کرد پرسید خبر زنند
من در باب دین مذهب شکی دارم تو چه میگوئی بهمن گفت چه فایده اگر پدر رحمن نبودی گردنت را میبریدم
عمر بر خواست گفت بابا که او آنه خوب گفتی بیا بریم در خانه با عمر صحبت بداریم بهمن بر خواست اعوذ النقص
او را هم دارو داد دست او را بستند هم که را بیهوش آورده اند سلاسل شاه شاه دیگر را دید در برابر خود
حیرتی دست داد عمر گفت میدانی که من کیستم گفت عمر بن امیه عیار دو شما دست از بیعت بر سر
بر دارید خدا را بشناسید سلاسل بهمن حرف عمر را قبول نکردند عمر ایشان را بقتل رسانید منذر را بصورت
بهمن بیدار است و خود بصورت سلاسل شاه بیدار است آمدند در بارگاه قرار گرفتند شب بر سر
دست در آمده بابا گفت من میروم جانب قلعه بنیشان تو علاج دروازه بان را بکن بابا از پیش بدر رفت
منذر بدروازه آمده تا اینکه عمر بهر کار را دلاوران را آورده از آن طرف منذر دروازه را گشوده عمر یاران
داخل شدند دلاوران قلعه را گرفتند جماعت قلعه بشرف اسلام مشرف شدند بابا منذر عیار را پادشاه نموده
دختر سلاسل شاه را به آدمیزاد فراغ البال در قلعه قرار گرفت اما چون در بر زدن آفتاب عالمتاب
خبر بزوبین رسید که عمر بطرف قلعه سلاسل روانه شده زوبین لشکر خود را بر داشته تا بپای قلعه رسید خبر دد
آمدند **آمدن صاحب قران بداد آدمیزاد از آنجا برسید که در چه وقت بداد آدمیزاد رسید بعد از گفت** اما بر اداد
داستان که پیش می آید زنگ از آئینه دلت میبرد باقی داستان عرض داشت ... که از او دیر نوشی کنید چون
از ما پیش صاحب قران را بگردن گرفته تنوره زنان بر فلک بلند گردید صاحب قران پرسید که چه
وقت به آدمیزاد میرسیم آن دیو گفت خود را بگلستان ارم میرسیم صاحب قران گفت دیوان و دارو
کار بود اند امیر گفت چرا نگفتم که مرا به آدمیزاد برسان تو مرا بگلستان ارم آوردی امیر گفت
مرا بلقاف ببر از ما فی امیر لو گذاشت گفت امشب در این جا میمانیم فردا به آدمیزاد میبریم امیر
گفت بسیار خوب است امیر خوابید داستان پیر گفتار بخواجه عبدالرحمن گو گفت بپرس که امیر در ارم
کجاست و چه حال دارد خواجه عبدالرحمن قرعه را انداخت بعد از زمانی گفت اگر امروز خود را بداد بسازید
خوب والا فردا خود را بآدمیزاد میرساند اتفاقی در جان اما افتاده از جا بر خواسته سپاه دیو پری را بر داشته

بطرف آدمیزاد

بطرف آدمیزاد روانه کرد بیک وقتی در آن مکان رسید که امیر در خواب بود صاحب قران انگشت بکو
شتی رسید بیدار شد اسما را دید گفت ای آسما از عمرم چه میخواهی اسما شروع بعجز کرد که خداوند تو
میخواهم ترا با تحفهای خوب با آدمیزاد بفرستم صاحب قران گفت ای آسما در برابر این نیکیها این ادا
را در دست ... اسما عرض کرد که خداوند تو خود تقصیر از من بیند این دو قوم شما را با آدمیزاد بر سانم
بیدران خواجه عبدالرحمن با امیر گفت اگر بنیاد ملک ارشد در الله پری قمر چهره در زندان میمانند
پس صاحب قران بر گردید متوجه شد بیدار شد چونکه رسیدند بعد از دو روز دیگر با اما گفت خوبست که خود
هر مراد در زندان نگه داری اسما گفت والله او را مرخص میکنم اما قمر چهره باشد امیر گفت بنا بخاطر من
مرخص کن اسما در زندان آمده او را خلعت داده ... را مرخص کرده چند او را زانی مقدمه که
امیر دید اسما مطلقا فکر او نمی افتد بخواجه عبدالرحمن گفت ای خواجه مرا به آدمیزاد بصورت خواجه
بطرفی اسما رسانید اسما گفت تا امیر مرا العقد در نیا وارد او را نخواهم فرستاد خواجه عبدالرحمن بطرفی امیر
رسانید امیر گفت تا من به آدمیزاد نروم پدر مادر خویشان را نه بینم این کار را اختیار نمیکنم. باز خواجه
عبدالرحمن برگشت با اسما گفت اسما گفت برو صاحب قران را بگو که مرا عقد بکند او را با آدمیزاد
میفرستم خواجه عبدالرحمن بطرفی امیر رسانید صاحب قران گفت ای خواجه من نذر کرده ام که در ارم جا اراده
که خدا را بکنم معلمی که مرا درس داده است او عقد نماید اسما در دم دیوان را عرضدار گفت برو
در مکه معظمه ملا مسعود نامی است بردار بیاور آن دیو قبول کرده به تنوره زدن بر کبود افلاک
بلند گردید بعد از آن سر از بر شده بمکه معظمه رسید هر جا می آمد تا بدر مکتب خانه رسید دید شاگردان
قرآن میخوانند شاعر گفته است **بیت** دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند ۰ خلاصه کلام آن دیو در پیش
خود قرار داد که چه میکنم که آخوند از مکتب بیرون می آید او را بر بایم تا وقت عصر شد ملا بیرون
بنا کرده به قرآن خواندن باز دیو گریخت القصه او را ربوده در نزد آسما آورده اما او را بر جام
از سر تا پا او را خلعت کرد اینده سر که سلیانه بر چشم راست و چپ ملا کشیدند تمام دیوان پری زادان بنظر
در آورد آنگاه آسمان پری گفت که بزرگان جمع گردیدند ملا عقد اسما را با صاحب قران بست صفار
جلسی مبارکباد گفتند اسما ملا را انعام بسیار بخشید صاحب قران کتابت چنول نوشت از احوال

مارا هم استان خویشان فرستاد همان دیو را امر کرد تا ملارا بجانب آدمیزاد ببرند چند روز از این مقدمه گذشت
صاحبقران الماس را گفت ای نازنین الحال خاطرت جمع شده است مرا به آدمیزاد لعبتی است الماس گفت بدیده
خود منت دارم الماس پری بعمل حضرت سلیمان بود کلاه و نگین و تخت و قبای حضرت سلیمان را با مرد هم
چهار دیو را باتفاق امیر کرده با آدمیزاد روانه کرد دیوان صاحبقران را بر بالای تخت نشانیدند و دیوان آن
تخت را بر داشته متوجه آدمیزاد شدند هر جا می آمدند تا بر سر کوهی رسیدند صاحبقران مقرر کرد که دیوان
تخت امیر را بر آن کوه گذاشتند صاحبقران بخواب ناز مشغول گردید و دیوان گفتند حیف باشد که امیر این
تحفه ها را برای آدمیزاد ببرد ما شاه دیوها هر یک آن تحفه ها را برداشته از پی کار خود رفتند امیر از خواب بیدار
شد کسی را ندید و آن تحفه ها هم نبود با خود گفت البته این هم از غدارهای الماس است بعد از آن برخاست و دامن خود را
بر کمر زده براه افتاد هر جا می آمد تا بپای درخت رسید که پنج فرسنگ سایه او بود اما سیمرغ در بالای آن در
آشیانه داشت اژدهای دشمن آن سیمرغ بود هر سالی می آید بچه های سیمرغ را می خورد مگر سیمرغ را داغ میکرد اما
صاحبقران در آن جا رسید دید که بچه های سیمرغ فریاد میکنند امیر چون نیک نگاه کرد اژدهائی را دید که متوجه
آن درخت شده اما صاحبقران کمان را بر سر چنگ بلند ساخته یک تیر از ترکش بر آورده در شست
کمان پیوسته شست گشاد دهم چنانکه شاعر گفته است بیت خدنگش ماه کشتی با بارش جفت ٥ قضا هم خنده زد هم آفرین
گفت ٥ آن اژدها را صاحبقران با درخت دوخت آن اژدها دم خود را علم کرده شاید که تیر صاحب
قران را بشکند که امیر چابکانه تیر دیگر بر آن اژدها زد که دم او بر درخت بدوخت آنگاه دست بقایمه شمشیر
در آورده آن اژدها را پاره پاره کرد چند پاره آن اژدها را در پیش بچه های سیمرغ انداخت بچه های سیمرغ آن
شیء را خورده و سیر شدند امیر هم در سایه آن درخت خوابید بعد از ساعتی سیمرغ آمد صاحبقران را دید که در
پای درخت خوابیده است با خود گفت البته این جوان است که هر سال بچه های مرا میخورد پس سنگی بزرگی را برداشت
که بر سر امیر بزند القصه بچه های سیمرغ بیدار شدند و دیدند که مادرشان سنگ را میخواهد که بر سر صاحبقران
بزند همه یکبار بچه ها بفریاد در آمدند چون سیمرغ آواز بچه ها را شنید آن سنگ را بدور انداخت که از صدای سنگ
صاحبقران بیدار شد اما سیمرغ به آشیانه خود در رفت احوال پرسید بچه ها چگونگی اژدها از برای مادر نقل کردند
سیمرغ خوشحال گردید از آشیانه خود پرواز کرد بنزد صاحبقران آمده بزبان فصیح سلام کرد امیر جواب باز داد سیمرغ
گفت

گفت ای شهریار شما چه کشیده درین مکان چگونه گرفتار شدید امیر احوالات خود را از اول تا به
آخر از برای سیمرغ نقل کرد و بعد از آن گفت ای سیمرغ حق بر شما پاس کردم چه شود که مرا به آدمیزاد
برسانی سیمرغ قسم یاد کرد که از زمان حضرت سلیمان تا بحال بنده در آدمیزاد نرفتم و نمیروم
اگر در قاف خدمت باشد مقرر فرمایند که بنده فرمان بردارم و پری از خود کنده بصاحب
قران داد گفت هر وقت که شما خدمتی داشته باشید یکی از این پرها را بر آتش گذارید که من حاضر
میشوم پس صاحبقران سیمرغ را وداع کرده روانه شده به بیابانی رسید از آن طرف
جفت سیمرغ در پرواز بوده دید که جوانی پرهای جفت او را بر سر بند کرده است بجای خود
رسید که البته این جوان جفت مرا کشته است پس بقصد امیر پرواز شده اما صاحبقران
مرغی بمثل سیمرغ دید که قصد او دارد کمندی چین چین حلقه حلقه کرده بر سر دست جلوه
در آورده انداخت بر آن مرغ که بند گردید صاحبقران کمند را کشید مرغ شروع بفریاد
در آمده که ای ظالم بس نبود که جفت مرا کشته الحال می خواهی که مرا بکشی امیر دست
آن مرغ را رها کرده گفت ای پادشاه مرغان مرا با جفت تو آشنائی هست امیر مقدمات
را نقل کرد آن مرغ هم پر خود را کشیده با امیر داد امیر از آن جا هم روانه شده به بیا
بانی رسید دید که مرد پیری سفید پوش آمد هفت دفعه بدور امیر گردید از آن جا گذشته
دیگر قوت رفتن با امیر نبود نزدیک بود که از گرسنگی هلاک شود در آنگاه مناجات
مشغول شد که حضرت خضر رسید گفت ای فرزند [illegible] برخیز امیر گفت
از گرسنگی توانائی ندارم حضرت قرص نان جو و آب با امیر داد امیر احوال پرسید
که یا حضرت درین بیابان مرد پیری آمد هفت دفعه بدور من گردید حضرت گفت
عبارت از دولت که هفت اقلیم بتصرف در آوری این بگفت از نظر امیر
غایب شد اما صاحبقران چند روز از آن نان آب بخورد و هلاکم نمیشد اما چون امیر
میآمد تا به حوالی شهری رسید که تمام مردم آن شهر سبزپوش بودند پادشاه داشت که
او را ملک اخضر میگفتند اما چون آن پادشاه از آمدن صاحبقران خبردار گردید

باستقبال امیر آمده امیر را با اعزاز تمام داخل شهر کردانیدند در عیش بروی صاحب
قران بیاراستند که درین وقت از دربارگاه خبر آوردند که طلوع گاو پا رسولی فرستاده است
که از نهاد دبار شاه برآمده امیر پرسید چه واقع شده است شاه گفت یا امیر طلوع گاو پا از من
دختر میخواهد من دختر دادن رضا نیستم میترسم که لشکر بروی من بکشد من حریف او تا یک
نیستم امیر گفت تو خاطر جمع باش اما چون شب بر سر دست در آمد دختر ملک افقر خود را
بمکان صاحب قران رسانید چون چشم دختر بر جمال صاحب قران افتاد بیکدل نه بصد دل
عاشق جمال او گردید دختر از آن جا برخواسته بآرامگاه خود آمده امیر در شب در خواب دید
که شخصی میگوید ای الیقرانند عزد دختر ملک افقر را بعقد کرده بتصرف خود در آور صاحب
قران از خواب برخواسته تا علی الصباح او را خواب نبرد اما چند کلمه از گاو پایان بشنو
که بعد چون رسول طلوع گاو پا بخدمت طلوع گاو پا رسید گفت ملک افقر دختر نمیدهد
طلوع گاو پا لشکر خود را برداشته بجنگ ملک افقر آمده از آن جانب هم امیر لشکر گاو پا
یان دید امیر هم لشکر سبز پوشان را برداشته هر دو لشکر با هم مقابل جدال کردند اول کسی که اراده
میدان کرد ساقط گاو پا بوده و هم دانکه میدان با اختیار مرد میدان طلبید اما صاحب قران
اسپ کیت زاده خود را بساقط رسانیدن حرام زاده را باک طلبی نیزه از بوده از مرکب بر زمین انداخت
جهنم واصل گردید دیگری آمد کشته گردید القصه تا غروب آفتاب از لشکر گاو پا بیست نفر را
بکشت امیر دید که کسی بمیدان نمی آید خود را بر قلب سپاه زد داد مردی مردانگی میداد
طلوع گاو پا تاب مقاومت نیاورده روی بگریز نهاد صاحب قران بفتح فیروزی برگردید
ملک افقر سبز پوشی جبلی عالی بروی صاحب قران برآراست اما ملک افقر وزیر خود را
طلب کرد گفت برو بطرق امیر برسان که دختر مرا بعقد خود در آورد وزیر بنزد صاحب قران
آمده دختر ملک افقر را معرفی امیر رسانید صاحب قران قبول کرده در همان جلسه عقد دختر
را بستند شب بر سر دست در آمده آن دختر را بهر امیر بردند صاحب قران آن شب
دست بر گردن دختر در آورده کام دل حاصل نموده تا چند روز در آن جا بسر برد بعد از آن روانه راه
گردید

گردید تا بشهر طلوع گاو پا رسید طلوع گاو پا امیر را استقبال کرده او را التماس کرده که
یکشب در خانه من بمان صاحب قران قبول کرده داخل شهر شد بزم عالی بروی صاحب قران
بیاراست چون سر ایشان از باده ناب گرم گردید طلوع گاو پا عرض کرد که درین شهر چشمه
ایست که هر کس بخورد بیهوش گردد اما مرغی هست که او را مرغ اعظم میگویند او درین
جا پیدا شده است ما هر روز یک گاو پا را بکشیم در لکوز او بیندازیم تا آن
گاو پا را بخورد اگر در آن جا نیندازیم ولایت ما را خراب میکنند بعد از آن آب
قدری بخورد دیر دادند امیر را بیهوش گردیدند او را برداشته در آن لکوز آن مرغ انداختند
اما آن مرغ بچه طعمه از آشیان خود بیرون آمده خواست که آن چوب را بگیرد که امیر بهوش
آمده مرغ را دید نعره کشید اما چون آن مرغ نعره امیر را شنید امیر را برداشته بر سر کوه گذاشت
به پرواز در آمده چون امیر بر سر کوه رسید بر اطراف نظر کرد خود را بر سر کوه در رفت دید که
بیابان در رفت در میان دریا واقع شده امیر آن روز را گذرانید چون شب بر سر دست در آمده امیر
دید که از میان دریا چند گاو بیرون آمدند هر یک گوهر شب چراغ از دهان بیرون آورده
بر زمین نهادند که از شعشعه آن گوهرها شب تار مانند روز روشن گردید آن گاوها بچرا مشغول
شدند امیر خود را بر آن گوهرها رسانید هم گوهرها را برداشت آن هم گاوها نچریدند تا قرب آن
گاوان گوهرهای خود را برداشته بدریا رفتند اما روز دیگر که آن مرغ بآشیانه خود آمده
امیر در گوشه پنهان گردیده در فکر بود که آیا کار بار من بکجا خواهد رسید آخر با خود گفت
که هر دو پای آن مرغ را میگیرم نعره میکشم آن مرغ از هول نعره من پرواز میکند اینقدر
صبر میکنم که مرا از دریا بگذراند بعد از آن بهر دو دست لنگر انگشتی میشوم تا خود را بر زمین
میرسانم این خیال را میکرد تا مرغ رسید صاحب قران بیرون آمده هر دو پای آن مرغ
را گرفت نعره کشید که در دشت آن کوه طرزه در آمده آن مرغ پرواز کرد بلند شد
امیر را از دریا گذرانید امیر لنگر انگشتی شده ابرقوت کرده که آن مرغ پرواز برشود
نتوانست آن مرغ او را گرفت عاقبت اینقدر اوج گرفت که دنیا بنظر امیر مانند

نمودار کم دور از روی آب باشد مرغ دید که امیر از پای او دست بر نمیدارد منقار بر پشت
دست امیر زد دست امیر مانند ذات الخمار شکافته شد دیگر طاقت به امیر نمانده نعره از
جگر بر کشید که یا الله خود را بتو سپردم دشمن برابر است یا الله قسم میدهم که بگوید خدا امیر را نجات
با خبر باد ای مرد بیا فریاد **صاحب قران فرمود دست از ان مرغ برداشت** امیر دست
از آن مرغ برداشت چرخ زنان معلق گردید از آن جانب امیر [illegible] نگاه با خواجه کرد
گفت خواجه رملی بکش ببین امیر در چه کار است خواجه عبدالرحمن رفته رمل برداشت بیرون
تخت انداخت رنگ از روی خواجه عبدالرحمن پرید بعد از آن گفت ای اسما اگر یکدم دیگر
خود را به امیر نرسانی در آنی می افتند امیر ریزه ریزه میشود اما اسما مضطرب حال گردید بر آن
دان را بر داشته روانه گردید بیک طرفة العین خود را به امیر رسانید وقتی رسید که صاحب
قران بقدر پنج فرسنگ مانده بر زمین برسد اسما امیر را گرفته بر زمین گذاشت سر امیر را
بدامن خود گرفته پیشانی او را مالید که صاحب قران چشم خود را گشود سر خود را در
کنار اسما دید بر هم خورد گفت ای اسماء اقرار بود که بر زمین بیفتم ریزه ریزه شوم
که شد این پیش ای ظالم کردار گناه من چه بود که مرا در قاف سرگردان کرده اسما خود را بر
قدم امیر انداخت که قسم یاد کرد که من خبر ندارم بعد از آن امیر را بر داشته بشهر
گاو پایان رسید طلوع گاو پا را بقتل رسانیده و شهر او را خراب کرده مراجعت کرده
اما در عرض راه رعد شاطر با لشکر برابر برخورد اسما از دیدن رعد شاطر هراس برداشته
رعد چون اسما را بدید او را برداشته به طلسم سحاب انداخت چون این خبر بگوش صاحب
قران رسید امیر قرار داد که خود را بر سر رعد شاطر بروم خواجه بر پای خواست گفت که یا
امیر راه بد وقت است که بطلسم سحاب میروید که هفت دریا باید گذشتن و یکی
هم دریای آتش است دیو [illegible] صاحب قران گفت چرا خواجه گفت دم
بلند میشود حرارت [illegible] میشود و دیگر اگر آدمی برود پخته میشود امیر گفت اسما
لعنت من کسی دارم که مرا از دریا بگذراند [illegible] در آتش پیش طلبیده بر سیمرغ

را آتش

را آتش نهاده دود سیمرغ حاضر گردید بر امیر سلام کرده امیر جواب باز داده امیر گفت ای
پادشاه مرغان با من شرط کرده بودی که اگر در قاف مرا کاری باشد یاری کنید الحال رعد شاطر
اسما را برده است در طلسم انداخته است مرا باید در آن جا برسانی آن مرغ گفت منت
دارم بر دار رفت بعد از ساعتی باز آمده هفت کور [illegible] کرده با امیر تعلیم داده که [illegible]
این ها را یکی یکی بر روی آب بر [illegible] ایشان را در راه بردار که طعمه است و [illegible]
هم بردار که از دریای مقناطیس در میانم امیر گفت بچشم منت دارم و آن مرغ
اسباب راه را طیار کرده خواجه عبدالرحمن با لشکر دیوان و پریان از طرف دیگر روانه گردیدند
اما صاحب قران بکه اکویز سهراب را بر داشته با خود برد که سیمرغ ندانست و [illegible]
را بکمند بسته و مشکها امیر را بر پشت سیمرغ حمایل کرده خود را در میان [illegible] سیمرغ
گرفت گفت یا امیر چشم از [illegible] بر مدار امیر [illegible] کرده [illegible]
نه گذارند سیمرغ به پرواز در آمده بهر دریای که میرسید یک [illegible] آب میدادند
سیمرغ انداخت تا بدریای مقناطیس رسید سیمرغ گفت یا امیر حربه داری که قوت
از من کم شده است امیر گفت در راه طعمه خوردن است سیمرغ گفت وقت طعمه میباشد
سیمرغ هر چند قوت [illegible] لکن امیر هر مرتبه [illegible] رو به نشیب داشت طعمه بدهند
[illegible] بجای رسید که حال [illegible] ای برادر سیمرغ به امیر گفت
اگر حربه داری بینداز و گرنه ترا در دریا می اندازم امیر دید که حق بجانب این مرغ
میباشد بکه اکویز سهراب را بدریا انداخت تا آن حربه از امیر جدا سیمرغ بطریق
تیر شهاب بر [illegible] رفت سیمرغ [illegible] از امیر پرسید که ای دلاور حربه چه بود که انداخت
صاحب قران گفت بکه اکویز سهراب بود سیمرغ گفت اگر دریای آتش است
سیمرغ اینقدر بلند گردید که حرارت آفتاب بیشتر از آتش اثر میکرد مرغ در میان
عرق پنهان شده طعمه از صاحب قران طلبید امیر یک مشک [illegible] که مانده بود [illegible]
ست که بر دهن مرغ بینداز حرارت آفتاب حرارت دریای آتش امیر [illegible]

اموش برده ان طور در دست امیر در میان دریای آتش افتاد سیمرغ از امیر طلبید صاحب قران
گفت چیزی نیست سیمرغ مضطرب حال گردید گفت ای ظالم قوت در بال چیزی نمانده است صاحب
قران قدری از آن نان که حضرت داده بود بر دل سیمرغ انداخت آن خشک امیر از عقب
او انداخت سیمرغ را لذتی دست داد که هرگز بدان لذت چیزی نخورده بود از امیر پرسید صا
حب قران شرح داد سیمرغ امیر را از آن لفت دریا گذرانید بدامن کوهی رسید امیر به زمین گذاشت
گفت یا امیر مرا رخصت ده امیر او را رخصت داد اما صاحب قران قدم به کوه گذاشت در آن
جا خوابید که فردا از آن طرف کوه رود چون روز روشن گردید براه افتاد تا که روز بدین منوال گذرانید
روز چهارم بمناجات در آمده حضرت الیاس با امیر رسید یک آویز سهراب را با امیر داد گفت یا
امیر خود را بر فراز کوه برسان بدان طرف که خواسته پا را بدان سمت دراز کن که امیر روانه گر
دید بموضعی که حضرت نشان کرده بود خود را بدان طرف رسانید که در همین وقت خواجه عبدالرحمن و لشکر
دیوان رسیده بودند امیر اسلحه در پوشیده روانه شده این خبر به عمد شاطر رسید سیماب دیو را با لشکر برداشت
باستقبال امیر آمده در برابر هم صف کشیدند امیر را در این جا داشته باش چند ملک از لندهور
با بهرام کوشش کنید اما خسرو بهرام در میان صندوق بودند آسیه ایشان را می آورد تا بکنار رسانید اما گرد
ماهی گیران صندوق ها را دیده آن را گرفته چون سر صندوق را گشوده خسرو بهرام بیرون
آمدند بهرام گفت ای برادر این چه مکانست بهرام و خسرو در شهر سگساران میگردیدند چون
سگساران ایشان را دیدند شروع بجنگ نمودند بهرام و خسرو دو گرم جنگ بودند
که دو سگی بر کمر بندند لندهور رسید خسرو گفت تو کیستی گفت ای دلاور من هم دشمن
نیستم باز شما بانجا خواهم آورد آن خسرو فریاد کشید که ای بهلول بهرام در اینجا انتظار من
باشید اینها سه بکشی من بیا هم کیفیت احوال خسرو نیکو خصال چنان بود که در وقتی اسما
ملک ارشد را مرخص نمود که بقاف برود و در عوض سه صد راشده پری سه دیو سفید هم سوط
دیو عاشق راشده پری گردید ملک ارشد بکاه خود آمده دیو سفید رسولی به نزد ملک ارشد
فرستاد راشده پری را طلب نموده ملک ارشد جواب داد دیو سفید با لشکر متوجه جنگ ملک

ارشد شد در برابر هم صف آرائی نمودند چند مصاف در میان ایشان روی داد شکست در میان
ایشان افتاد رو بگریز نهادند آوردن خسرو را در جانب قاف اما ملک ارشد را وزیری است
که او به خواجه عبدالله میگویند او هم در علم نجوم بیقرینه میباشد خواجه عبدالله گفت به هیچ کس در میان
ملا دیوان نمیباشد که با دیو سفید برابری کنند خواجه عبدالله چون تخته قرعه برداشت بر تخته زده خانه رمل
نظر کرد گفت ملک ارشد دلاوری است در طرف هندوستان که او را لندهور بن سعدان میگویند الحال
با بهرام دلاور در شهر سگساران در جنگ میباشند آن دلاور را اگر بیاید علاج دیوان را مینماید پیدا
شده ملک ارشد گفت ای خواجه اگر آن دلاور علاج این ها را بکنند راشده را به او خواهم
داد آن بود که ملک ارشد دیوی را فرستاده که لندهور را بجانب قاف آوردند و راشده
پری که خواهر خوانده صاحب قران بود او را آن دیو عاشق او گردید اما خسرو هم قبل تمام
بر راشده پری بهم رسانیده خسرو به میدان آمده از آن طرف برهمنان آمده خسرو را لشکر اما خسرو ملک
ارشد را برداشته در برابر در برابر سپاه دیو برهمنان که سپه سالار دیو سفید باشد علم دولت
را زان طرف دیوان طبل جنگ را نواختن در آوردند از این طرف هم خسرو نفر بود طبل جنگ
را نواختن در آوردند چون صف ها راست گردید خسرو بمیدان آمده از جانب دیو سفید
برهمنان بمیدان آمده سر راه به بر یکدیگر گرفتند شمشیر ضربت بر هم زدند نیزه زدن و ضربت
تبر جان یکدیگر کردند برهمنان دانست که با خسرو برابر نشوم از پیش خسرو گریزان
شده برهمنان دیو نیست که از کامیشی بهم رسیده است نیزه نمی توانند زدن اما پیاده
پیاده جستی و ام ندکی مینماید که هیچ دیو در نیزه زدن نمی توانند با او برسد خسرو سرگردان
دیو بنشست از عقب او بدر رفت شکست بلشکر دیو سفید افتاده رو بگریز نهادند
هم ملکه از صاحب قران کوشش کنید با سیماب دیو در جنگ بود او به عقلی رسانیده عمد شاطر
سر راه به بر صاحب قران گرفته چند حمله کرد در میان ایشان رد و بدل گردید عمد دیو داشت
که با صاحب قران برابر نشوم گریزان شده از آن طرف خسرو از این طرف صاحب قران
از عقب دیوان رفتند چون براه کوهی رسیدند که تیغ آن کوه به آسمان رسیده بود داران

ازان طرف کوه خسرو به برهمنان رسیده ازین طرف کوه صاحب‌قران بر رعد شاطر رسید صاحب‌قران
گریبان رعد را گرفته بلند کرده نعره از جگر برکشید ازین طرف کوه خسرو کمر برهمنان را گرفته نعره از جگر
برکشید نعره خسرو را صاحب‌قران شنید نعره صاحب‌قران را خسرو شنید ارم را حیرتی دست داد



... بدین فرار دادند که در کوه نعره کشیده شده است اما صاحب‌قران سر رعد شاطر به ترتیب

سوار ... به گلستان ارم آمدند اما در فکر بود که امیر را از واقعه آدمیزاد گشتند ازان طرف
ملکه ... شد خسرو را برداشته روانه بارگاه خود گردید که اما روزی چوگرم بود صاحب‌قران ملکه و
نیلوفر بر کمر خود بست در آب رفت آشنا نزاکت بدن امیر ... دید یکدل نه یکصد بار عاشق او
گردید با خود گفت تا من جمال امیر برسم امیر را به آدمیزاد دشمن ... امیر از آب برآمده گفت
ای ملکه مرا بجانب آدمیزاد بفرست اما گفت یا امیر یک ... در این جا یا ... در ...
شما را ببینم شما را بر آدمیزاد دلفریبم صاحب‌قران تند شده اسما اشاره به چهار دیو کرده
که ایشان را بر آدمیزاد برسانید در زیر چشم اشارت کرد که در زندان حضرت سلیمان بگذارید
ان دیوان صاحب‌قران برداشته آوردند در زندان نگه داشتند خواستند که از
پیشش بدر روند صاحب‌قران پرسید یکجا می‌روید ان دیوان گفتند که یا امیر این زندان
حضرت سلیمان است در این جا بمانید صاحب‌قران ... دیوانه گشته بگذارید و کمر بر نهاد
خود را بر آدمیزاد رسانید مراتب حال که ... در میان زندان سرگردان بود که عمر
و اکوان ... تمام کله از عمر گوش کنید راوی گوید که در قلعه سلاسل ... بماند ...
گم شده عمر خود را بشکل ... بارام ... آمده بر در بارگاه ... در این وقت
کناره عیار آمده ... رسانید که ... فانوس ... را فرستاده
بارخانه ... بیاورد ... ارم ... آمدند با ... این ... نوشتند
بر گردید ... رسانید ... عیار برداشته عیاران جوال ها ... خالی که ... برداشتند
از قلعه سلاسل بیرون آمدند بجایی رسیدند که ... آمده بود بابا خود که
به مطبخ رسانید طباخ ... گذاشته خود را بصورت او برآراست و در ان دیگ
ها داروی بیهوشی ریخته ... طعام را ... آن ... خوردن تمام ...
شدند بابا ... صندوق ها برنج ... صندوق ها ... آورده بجای ... سفال ...
ریخته در صندوق که ... داشت ... و ... نهاده و اسباب
... را در میان جوال ها نمودند ... سلاسل فرستادند ازان جانب چون ...

از بیهوشی بیدار شد بفرمود که بار بر شتران نهادند از آن طرف هم زوبین بفرمود که مهدیک را استقبال
کردند مهدیک را با اعزاز و احترام تمام داخل شهر گردانیدند چون بار فانوس فرود آوردند بفرمود زوبین رسید
گفت ای مهدیک این صندوق‌ها را چرا برنگ نشان کرده‌اند مهدیک گفت ای پهلوان هر صندوق
شاه نشان کرده است زوبین گفت این صندوق که قاب سیاه دارد از کیست مهدیک گفت ای پهلوان
را التمش بر کاغذ نوشته است بروی صندوق چسبانده است این صندوق قاب سرخ
را در پیش زوبین گذاشت چون زوبین سر صندوق را گشود دیباچه فرد و باجه فیل پیش نظر درآورد
گفت ای پهلوان شاه عجب سوغات از برای ما داده است یاران در بارگاه خندیدند
زوبین در غضب شده نگاهی به مهدیک کرد گفت که ما اینقدر را از برای شاه بگشتیم
شاه از برای ما اینچنین سوغات بفرستند اما پهلوانان سر صندوق را که گشودند سر خجالت بزیر
افکندند چون سنگ و باجه فرد دیدند اما مهدیک را قیرتی دست داد هم سر خجالت بزیر افکنده
گرکناده عیار پیش آمده گفت کسی بغیر از عمر این کار را نمیکند زوبین در غضب شده در فکر
گرفتن قلعه سلاسل شد اما عمر چون بقلعه رسید احوال پرسید در بین نزدیک قلعه میباشد گفتند بلی قلعه
است پهلوانان دارد جبارشاه میگویند بابا بجانب آن قلعه روان رفت عجایب
قلعه پیش نظر درآورد دید هم الف در خوابیدند عمر کمند از کمر گشوده بران برج انداخت از قضا
قلاب کمند حلق یکی افتاده عمر کمند را گرفته به بالا برآمده هنوز آن یکی بیدار نشده بود
بابا بالا رفت در میان قلعه میگردید بجائی رسید که جبارشاه خوابیده بود با بی فراست
که دور ایستاده باز بجائی رسید که بیادار فیق ندارم از پیش برود از همان راه که آمده
بود برگردید خود را بقلعه سلاسل رسانید عمر معدی با دلیران و مهرنگار را با لشکر برداشته
سوی قلعه سلاسل جبارشاه گردید عمر خود را پیشتر رسانید از همان برج داخل قلعه گردید
بدروازه رسید دروازه بان را به قتل رسانیده خود را به بالا دروازه رسانید قلاب را
گشوده تخت پل را خلاصی کرده بروی خندق انداخت ایشان نقل کردند که دلاوران صدا
تخت پل را شنیدند جلو ریز بجانب قلعه روان گردیدند از برای ایشان جبارشاه رسید

عمر معدی ای بجانب

عمر معدی ای بجانب جبارشاه زده که بگیر از دست من تا شاه رفت که فکر کار بکند که عیار
اصفهان تیغ بر کله اش نواخت که از دم شاه فتنی جبتی کرده عمر گفت ای عیاران سر نیزاد عیاری پاس
در زیر پی انداختند القصه تمام لشکر داخل قلعه شدند و در قلعه را بست آب در خندق انداخت
برج باروی را آراسته گردانید بقلعه داری مشغول شدند تا علی الصباح چون زوبین خبردار گردید
دید لشکر خود را برداشته تا بپای قلعه رسیدند چه سر آورده که بر سر پا گردند در فکر بودند
که پرسش قلعه دیدند که در شیوخت از برای زوبین خبر آوردند که عمر زین انوشیروان
با جنگ و دم ایست پرستان بکمک تو می آیند زوبین به استقبال الو
شیروان آمدند او را برداشتند در بارگاه آورده در بارگاه قرار گرفت زوبین
شکوه بسیار از عمر کرده اما شما چند کله از سلطان کشورستان پیش خسرو گوش کنید چون خسرو
را برداشتند بوادی ایتهی قاف رسانیدند از برای خسرو عقد خسرو کام
دل خود را حاصل کرده از صلب ورحم پری ارشیون بزاد دست گردید
از آن طرف دیو سفید در کمین بوده از شبک فرصت یافته خسرو را بوده طلسم
ام الجباب انداخت بطلسم سهروران طلسم گرفتار گردید دیو سفید مرتبه دیگر آمده ملک
ارشید را پاره پاره کرده انگاه شیرون در میان پریزاد را شده وضع حمل گردید
طفلی بوجود آمده ارشیون نام نهادند از ترس دیو سفید ارشیون را برداشته
خود را بطلسم ام الجباب رسانیده مشغول گردید خسرو بود در زندان
داشته در قلعه جبارشاه از صاحبقران گوش
کنید در وقتی که دیوان صاحب قران را آورده بر تخت حضرت سلیمان انداختند
صاحب قران در رفت چندی دید که در آن بیابان بوده دیو بسیار در آن درخت
بسته اند و آب مکان تلخ شور بود سوخاس آسیا میکرد بیت
ه بی‌وفا بودی ز اول من ندانستم هم ** حیف از آن رنجی که از بهر تو ظالم ساختم
بود بدان صاحب قران میرسید با خود گفت تا که در اینجا باشم

چندی بگذشت براهم تبت سبطی و دست کرده در دریا انداخت روانه گردید تا هم روز و شب
یکجا در دریا بار رسید شکر خدا را بجا آورد و از آن جا روانه گردید همه جا می آمد که از برابر صاحب
قران چهار دیو نمایان شدند در نزد امیر رسیدند بر امیر سلام کردند گفتند ای آدمیزاد در کجا بود
یکجا برون صاحب قران احوالات خود را تمام از برای ایشان گفت ایشان گفتند یا امیرزاد
[illegible] از امیر پرسید اسما با شما چه کرده است آن دیوان گفتند یا امیر تا به حضرت سلیمان
را بر شراب دیو داده است بر سر ما خبر نتوان داشت هر روز حکم تازه بر ما میکنند امیر گفت
شراب از دست من گرفته است اگر من اورا بکشم مرا ای آدمیزاد میرسانید دیوان گفتند
ما منت داریم صاحب قران را آوردند در جایی که شراب دیو بود چشم آن امیر بر
برامیر افتاد خواست که بگریزد امیر همچنان تیغی بر دوال کمرش نواخت که قلم گردید
تند سلیمان را با ایشان داده گفت الحال مرا ای آدمیزاد ببرید آن دیوان صاحب قران
را آوردند در بیابانی شورکات بر داده خدا از بهر کار خود بدار رفتند که صاحب قران
فریاد برکشید گفت ای یاران من باشید به نگردید ایشان گفتند ما دیویم کار ما
و آنرو نه میباشد اگر میکنی مرا ظلمات ببرید ماکسی را با آدمیزاد برسانیم که صاحب
قران قدم براه نهاد که صاحب قران قدم براه نهاد انقدر براه رفت که صاحب قران
مانده شد باز ریگ روان بر سر صاحب قران نیز داد امیر در زیر ریگ پنهان شد از آن
طرف اسمان پری نگاه بجوانم کرد گفت ریگ بکشی به پیش بر سر صاحب قران چه آمده است
خواجه ریگ شنید گفت ای ملکه نهایت حالی دارد که در ظلمات مکان بسته اما در زیر
ریگ نهان شده است اسما حکم نمود که دیوان رفتند صاحب قران را از زیر ریگ
بیرون آوردند او را بر داشته در نزد اسما آوردند اسما سر صاحب قران را بر دامن
گرفت قطره ای چند بر حلق امیر چکانیدند امیر بهوش آمده اسما را دید گفت ای بیوفا
۲ خوشی ای مردن که به از این زندگی میباشد اسما خود را بر قدم صاحب قران انداخت
امیر گفت مرا ای آدمیزاد بیوفتی اسما گفت با امیر من امان هر قسمت که گفتم یک

سال دیگر بیان

سال دیگر در این جا بجان و اگر نه این را آمدیست در این جا که خواهی برو صاحب قران
قدم در راه نهاد همه جا می آمد تا بجایی رسید دید که صدای ناله بگوشش آمد رسید صاحب قران
باز صدا را رفت آزمایشی دالنیا را دید که در بند کشیده اند صاحب قران پرسید چه سبب است
که شما در بند کرده اند آزمایشی گفت آن روز که بنده شما را نمودم ای آدمیزاد دیرم اسما شنیده
بنده را در بند کشیده امیر گفت این اسب از کیست آزمایشی عرض کرد که بنده زاده است
چونکه ما در وقت جماع بصورت اسب شدیم اینهم بصورت ما گشته است صاحب قران
ایشان را از بند نجات داده آزمایشی امیر را بر دوش خود سوار کرده دالنیا را بر دوش دیگر القر
دیو زاد را در قبل گرفته بیشتر از آن در آمده تا بشکارگاه حضرت سلیمان رسانیدند صاحب
قران گفت ای آزمایشی این ترتیب ما را از این جا برگرداندی صاحب قران بخواب
رفت آزمایشی دالنیا را در بغل ازده خوابید القر بچرا مشغول گردید از آن طرف اسما از
شهر بلور بگلستان ارم می آمد دید که در زندان گشوده شده با اندرون رفت آزمایشی
دالنیا را ندید فریاد برکشید دیوان برپرزادان حاضر گردیدند اسما را بر داشته تا بشکار
گاه حضرت سلیمان رسانیدند اسما نگاه کرد دید که آزمایشی با دالنیا خوابیده اند
اسما هر دو ایشان را پاره پاره کردند القر دیوزاد امیر را بیدار کرده امیر اسما را دید
شروع کرد به تندی کردن اسما گفت ترا با دیوان [illegible] چه کار است اگر مردی دارد
حوزت برو صاحب قران گفت نامرد باشم اگر نروم امیر گفتند برگردن القر دیو
زاد کرده او را گرفته سوار گردید القر باب بربال آزده [illegible] صاحب قران التماس
به القر کرده که مرا بر زمین گذار صاحب قران بر زمین آمده چهل قدم بر عقب رفته
قلمتی داده که اسم چنین راه برد امیر سوار گردید براه افتاد که در آن وقت حضرت
۲ خضر رسید امیر بر او سلام کرد آن حضرت یک سوار چوب نخل با تیغ بر داشته است با
بربال دست القر زده و دن فیل را بر او چسبانده صاحب قران گفت یا حضرت
اگر زین فیل بیفتند چه باید کردن آن حضرت گفت اگر بیفتند زوال [illegible]

وقت زمین چوبین بر پشت دیو زاد نهاد صاحب دست بر پشت پهلوان ادمالید سوار شده براه
افتاد امیر را در رفتن اسم دانسته باشی چند کلمه از مهر گوش کنید وانده را عروسی کردن مهر
دلفکار مثل خدمت کاران خدمت میکرد از ان طرف اما دیوان را فرستاده بود که مهر را [illegible] اما راویان اخبار
و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند بیت نوای عشق یاران خوش نوا نیست ○ که هر آهنگ را راز
بجای دیگر است ○ اگر چه صد نوا خیزد درین چنگ ○ چه نیکو نغمه ای باشد بیک آهنگ ○ اما عرض
کردیم که بابای [illegible] آفاق ○ گرامده در بندگی طاق ○ قطب فلک انجمن نگذاری مهر سپهر
مقدار شیرازه لشکر اسلام ملک ایرخان جلیل القدرت و رب جلیل شیخ اصحاب نمک وان اصحاب
بهر پای بار زنگ صاحب قنطواره زنگ قلم تکرری به جنگ سرهنگان را سرهنگ
دزدان به پلنگ تاج شاهنشاه انوشیروان تاج رسانیده فغفور خان ○ بابای روند
مکان عالم ○ کوه رست رو بندگی مسلم ○ خواجه عمرو امیه ضمیری عیار در قلعه جبارشاه یکسال
ماند روزی مهرنگار عمر را طلبیده بزمی جشن از برای زناره کردم گرم قبول کرده در ان روز
فلان تماشا به مقبل پیر کرامت کرده چون زناره را در تخت جال دادند مهرنگار بطریق خد
متگاران خدمت نموده بابا رخصت همه کس را داده گفت امروز روز جشن است عقیقه
پیر مقبل را از بسیار قسمی که دل شما بخواهد صحبت بدارید مهرنگار زناره را بهفت قلم
آراسته بیرون تخت جال دلکه و خود عصای مرصع در دست گرفته البتار هم حکم از راسا
گوش کنید از صاحب قران جدا شده بگلستان ارم آمده گفت ایا دختر انوشیروان
چه قسم نازنینی باشد که امیر با وصل او چه فن نازنین دلبر یکساعت از یاد او فارغ نمیشود
دیوان را طلبیده گفت بیرون که جانب آدمیزاد در قلعه که هر کس را آگاه کرده اند امروز
میروی دختری میبینی که از همه بالاتر نشسته است او را بر بیداری از برای من بیاوری
آن دیو قبول کرده به جا آمد که نایب آن قلعه رسید دید که زناره از همه بالاتر نشسته است او را
ربوده نازنینان که نشسته هر کدام بگوشه گریختند بابا چون این سخن را بشنید فورا به شهر جانید
شروع بر او تندی کردن یک سیلی بر بناگوش مهر زد گفت خدا نخواسته بلکه دیو ترا ببرد من

چه خاک بر سر

چه خاک بر سرم میکردم چند تازیانه بر مقبل زده مقبل گفت بابا چه کنم و چه تقصیر دارم
مهر بنا کرد بگریه کردن خود را بگوشه رسانید با بخت خود در جنگ بود میگفت من چند قدر
از مفارقت صاحب قران بسر میبرم بس نیست که از دست بابا ایضا سیلی بخورم
میروم بجانب قاف در یا جا که با امیر برسم یا در راه و جان او و خود را هلاک بکنم
چون نزدیک غروب آفتاب بود خود را بکنگره برج حصار رسانیده خود را از برج بزیر
انداخت بهر از شفقت از خندق گذشته در بن [illegible] هم چه برق لا
مع از پی کار خود بدر رفت اما کنیز دانست مهرنگار که ان کنیز در پیش پیر مرد
عاشق بود از رفتن مهر خبردار گردید خود را بزوبین رسانیده گفت ای پهلوان
شرطی کن که مرا بکاوسی بدهی مژده دارم زوبین گفت بگو مژده دار ای کنیز گفت
مقدمات مهر را از برای زوبین نقل کرده زوبین گفت کنیز که نگه داشتند خود
سوار شده از عقب مهر بدر رفت هم کلمه از بابا گوش کنید بعد از ساعتی از کرده خود
پشیمان شده با خود گفت که بد کردم [illegible] زدم بروان نازنین را بر داشته ببابا و
بابا بخدمت شهر آمده او را ندید هر چند جستجو کرد نیافت آه از نهاد بابا بر آمده و قضا
را مهر از میان خارستان رفته مقنعه بر داشت بر ان خارکی بند کرد که بابا مقنعه
بدیدن شناخت با دل خود میگفت ۲ بیت کل کرده علم پیراهنش بر سر خار ○ تا کم نکند
بلبل مسکین گلزار ○ بابا مقنعه را بر داشته از عقب مهر میرفت از ان طرف
مهر میرفت تا بجایی رسید که قافله کوچ کرده آتش بر افروخته بودند آتش
مانده بود مهر در کنار آتش به نشست دست رو را گرم میکرد همه در ان جا رسید
مهر را دید شروع کرد مهربانی کردن که ای نازنین درین جا چه میکنی این چه حرکت
بیت مهر گفت ای [illegible] احوال حزن بگذار ○ آتش افسرده از کاروان
مرا بانداد ○ همرهان رفتند خاکستر به پیشم کرد اند ○ بابا گفت ای نازنین
ازین مقدم زوبین خبردار میشود خود را بدین مکان رساند من چه خاک بر سرکنم



در این سخن بودند که از یک طرف ارقارق سم مرکب بلند گردید چون نظر کردند زوبین را دیدند
پیدا گردید مهرنگار مضطرب حال گردید شروع بلرزیدن کرد عمر گفت ای نازنین دغدغه
بخاطر خود مرسان که تا غیر زنده هست کی میتوانند که سایه ترا ببینند تا چه رسد بر زمین خوا
با بینند و خود در پیش روی ستر ایستاد زوبین در رسید بر بابا سلام کرد عمر گفت علیک سلام
ای پهلوان زمان خوش آمدی که خوش آمدی مرا از آمدنت هزار گیر گرامی فدایت هر قدمت
زوبین گفت چه حال داری عمر گفت خیر مقدم مشرف ساختی کجا بودی از کجا میآئی زوبین
گفت بابا دست از تو باز ندارم اسم چه وقت خوب بدستم افتادی میتوانم ترا بکشم اما کاری
با تو ندارم مهرنگار را بمن بده از پی کار خود برو و یا بیا در نزد من باش عزتت تو در نزد
من زیاده میباشد عمر گفت پهلوان هم کلمه واجب التعرض دارم زوبین گفت بگو بابا
گفت پهلوان مهر از بسکه پیاده آمده است نمیتواند راه بیاید شما از اسب بزیر بیائید
مهر سوار شود و یراق خود را بمن بدهید که مهر را بشما دادم و شما در آرام بروید بنده
مهرنگار را برداشته از عقب شما بیاورم زوبین را بد آمده نعره از جگر برکشید
که ای کهنه دزد بیکردم مهر را بتو گذارم بکمر از دست عمر زوبین کمان را بر دست
در آورده تیری در اندر کمان گذاشته بابا گفت دست نگهدار تا من پیر را بیرون بیاورم

کرد و اندا... زوبین را بغضب مشغول شده گفت کنده ای پیر را ... داده

عمر را دید کرد با تیرهای زوبین تمام شد بابای بجانب آن حرام زاده زد که ای نابکار
تو سیاه دقانون جنگ ندانسته مرد را بمردی ضرب بر ضرب آخر نوبت بمن میرسد ای بابا
فلاخن را از کمر گشوده سنگی در پله فلاخن نهاده بدور سر بگردانید در آورده انداخت بر
تخته سینه زوبین زد که استخوان سینه اش نرم گردید سنگ دیگر هم انداخت بر
شانه اش زد که درد بر دل آن حرام زاده افتاد شروع بالتماس کرد و گفت بابا بد کردم
غلط کردم مرا ببخش عمر گفت بیچاره شور رخت های خود را بکش زوبین انچه رخت پوشیده
بود کندند تمام یراق زیر جامه زوبین را هم کند بعد از آن گفت ای کیدی چه نام داری گفت زو
بین بابا گفت خیر غلط کردی اسم خود را درست بگوئید گفت بابا اسم چه میباشد بابا گفت بابا اسم
شما عریان قلی بیک میباشد بهر حال بنده احول دست گرفته میزنم شما رقص بکنید القصه
بابا احول را دست گرفته بنا کرد بزدن زوبین میرقصید عمر ابیات میخواند مهر خنده میکرد و شما
بر علی ابن ابوطالب قسم میدهم اگر خوانندهٔ در میان شما باشد این را بخوانید دست بزنید که
دل کاتب از دست این حرامزاده خون شده است هر کس که کند تقی بیاید بر عمر
صد رحمت حق به عمار تنی باد پدر ○ شمشیر برنده طوفه مراد الله است ○ تا هر دو برین بیت تیغ
روی کرد الله است

آمده بودند در صحرا عجب بیتولان را دیدا سکان پیگث بار بغزیار درآمدند و زوبین
را گرفتند مانند سگ غریب او را در میان گرفتن زوبین بفریاد درآمده هر سگی پاره
گوشت او را میکنند تا اینکه معدوم کردند زوبین هست او را خلاص کردند چنین هرمز چنگ
زوبین را بدین منوال دیدند احوال پرسیدند زوبین مقدمات حال را بیان کرد و هرمز
جانت از گوشت بدر آید تو عمر را نمی شناختی وقت بشما میگوید بیچاره شوید زود پیاده
القصه زوبین را بدان حال بردند بر بستر خوابانیدند بمعالجه او مشغول شدند اما شما چند کلمه
از احوال پری گوش کنید آوردن آن دیو فتنه را آنکه او در دنیا کشته معدوم است که مو خواهد بود ما را دیدن
اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکر شکن شیرین گفتار چنین روایت کرده اند از آن طرف زهره
را دیو آورده تا در خدمت اسما که داشت که چشم اسما برعیب نازنین افتاد با خود گفت
که حق بجانب حمزه بوده است که بو آیت آدمی میرفت بانگ برجانب زهره زد که ای
[illegible] آدمی اینست که بجای داخل شوند سلام نمیکنند زهره حیران ماند هر چند بر پیش
بسیار نگاه میکرد کسی را ندید در حال جواب داد که صاحب آواز در میان آدمی قاعده
اینست که آدمی را ببینند سلام میکنند و گرنه بر در و دیوار سلام نمیکنند اسما گفت در
هست میگوئید اشاره کرد که سرکه سلیمان بر چشم او کشیدند زهره اسما را دید اما بسیار خوف
ناک شده که مبادا کشته گردد سلام کرد اسما گفت علیک السلام ای مهر نگار خوش آمدی
زهره برعقب نگاه کرد اسما گفت بشما میگویم شما برعقب نگاه میکنید زهره گفت
ای نازنین اسم خاتون خود را شنیدم گفتم بلکه او را آورده باشید اسما فکر شده گفت مگر
شما مهر نشنیده اید زهره خود را بخاک انداخت گفت ای نازنین عزیز کنیز مهر بیانم اسم بنده
زهره میباشد از غلام امیر مقبل خاتم اسما برخواست تعظیم زهره کرده او را بر تخت نشانید
بر زهره مهربانی بسیار کرده عذر خواست بعد از آن گفت ای زهره از شما احوال میپرسم اگر خوش
آمده گفته باشی میگویم دیوان ترا پاره پاره کنند اگر طرف هم گرفتم باز بدستور در حال اسما
از جای خود برخواست گفت الحال بگو من بهترم یا مهر نگار زهره فکر شد گفت اگر بگویم مهر

۲۳۰

بهتر هست گفته میشوم اگر بگویم شما بهتر میباشید خوش آمده گفته باشم بعد از فکر بسیار
سر برآورد گفت ای ملکه دوران بسلامت باشند در خوبی مثل ندارد اما در میان
آدمی این سخن شهرت دارد مقبولی که سر آمد روزگار شود و تعریفش میکنند میگویند
که خدا این قدر مقبولیت که نظیر ندارد اما پریزادان دیگر امرا از شما میباشند اسما
را از این حرف بسیار خوش آمده در زبان خلعتی داده اما یکدست رخت از فرزند حضرت
سلیمان علیه السلام آورد و بر بقچه بست گفت این را از برای خواهرم مهر نگار میبری و خطی و بما
باو برسان در حال اسما امان دیو را گفت که زهره را بردار تخته بمقام ادهم پری اما دیو زهره
را برداشته روانه آدمیزاد گردید تا جهان سمندون دیو رسید که سهند و جزدار گردید
زهره را از آن دیو گرفته آن دیو را گوشمالی بسیار داده بخدمت آتش خرشاد دیو بخدمت
اسما آمده احوالات را بیان کرد اما غوغی کرده که این راز را از پریها نشود
اما چند آمدن صاحبقران برشهر مرغ سران و جنگ دیو را کشتن عمارا [illegible]
صاحبقران گوش کنید که صاحبقران آن دیوزاد را سوار شده می آید بجای رسید که کوه
دشتی نمایان شده و جوی در بیرون شهر بنظر صاحبقران رسید که آدمی
میماند بخاطر امیر رسید که با آدمیزاد رسید است چنین نزدیک آمد دید که سر ایشان
مانند سر مرغ است باقی ایشان به آدم میماند صاحبقران از ایشان احوال پرسید
آنها بزبان آدمی گفتند که ما جماعت مرغ سرانیم ایشان گفتند شما چه کسید
و از کجا میرسید صاحبقران احوالات خود را از برای ایشان نقل کرده
ایشان خبر به پادشاه رسانیدند آن پادشاه امیر را استقبال کرده بشهر خود
[illegible] آورده اما شروع کردند از دست آنها شکوه کردند بعد از آن امیر پرسید که اینها
[illegible] آنها گفتند معمار حضرت سلیمان را [illegible] دیوی داده است
بر [illegible] هر روز حکم تازه میکنند امیر گفت آن بدبخت از دست
شما گریخته است صاحبقران برسر آن دیو رفته او را کشته عمارا آباد هست

ایشان دلم را از جا ربوده گردیدند تا بشهر شوشتر رسیدند خبر بقراط شوشتر بردند
که جفت اسما با این شهر آمده است قراط با بزرگان شهر استقبال صاحب قران کردند
او را داخل شهر گردانیدند بعد از آن بعرض امیر رسانیدند که دو نفر هم چنین شما در این جا است
در حال رفتند اشوب بهلول را آوردند صاحب قران این دو نفر را دید که در نهایت ما ترا
شنیده اما امیر از هیبت ایشان بخنده درآمده اشوب بهلول گفتند که ما بنیاد آمده
ایم که مقبول خود بتو بنمائیم صاحب قران گفت ای جوانان ما ترا شنیده هر با شما
حرفی نزدام من گفتم شما را بحمام ببرند گفتند خوب است بحمام شان بردند خلعت پوشیدند
آمدند در بارگاه از امیر بالاتر نشستند صحبت گرم شد اشوب رو بجانب بهلول کرد که
ازین مرد میترسم کیست بهلول گفت ای جوان شما را کشتن میشود دشمنی کشتید امیر
گفت من جفت الماس پری حاشم عفریت دیو را کشتم در حال این دو نفر بخنده درآمدند
که خوب اسمی بخود گذاشته اید و از حفظ کرده اید ما کار خوب نکرده ایم که اسم چنین اسمی بخود
نگذاشته ایم اگر میگذاشتیم خوب بود صاحب قران با ایشان حل نگذاشت با خود گفت عجب کاری کنندم که
نشسته ایم بعد از آن قراط اشوب را بخدمت صاحب قران فرستاد که دختر مرا برزنی قبول کن که دخترم
او را دیده عاشق او گردیده اشوب آمده بعرض صاحب قران رسانید امیر گفت این کار فیصل نماید الله
اشوب گفت یا امیر اگر از شوشتر توانیم در این جا فواید ماند صاحب قران گفت از چه باب گفت
اشوب گفت چه باید از دریا گذشتن و کشتی بدست نمی آمدند اگر از این کی نباشد نمیتوان رفت
صاحب قران بهر صورت اگر دختر خوب است عقد کن اشوب گفت یا امیر از قراری که شنیده ام اسما
اسم بدین خوبی نیست امیر قبول کرده مجلسی آراسته شد قراط در همان مجلس کاتب را طلبیده
ارقام خانم را از برای امیر عقد بست تا اینکه شب بر سر دست درآمده و از درآمد خانم را عروس
کردند بخلوت خانه امیر آوردند صاحب قران چونکه بر آن دختر نگاه کرد [illegible]
دید که مقدار شقت [illegible] و کل از من [illegible] بروی خود [illegible] مقدار علف
با شکی خورده بود که چهار انگشت بروی لبش رنگ علف مانده بود بدین صورت آمده

در پهلوی امیر نشست آن دختر گفت که قد مثل آسمان کبیر من نمیشود اما صاحب قران
گفت عاقلان گفته اند ° هر که گریزد ز خراجات شاه ° بارکشی غول بیابان شود
رای قضا چونکه بگیرد قرار ° کشتی نوح که طوفان شود ° صاحب قران منکر قرار
گرفت که بخاطر او را از رسید که تا از برای امیر بکند سر خود به بینی او آورده که صاحب
قران بو شکم بدآمد که صاحب قران از بوی گنده دهان دو نزدیک بود که بمیرد آن چنان مشت
بر دهان او زد که ده دندان او بشکست ارقام گفت ای جهان پهلوان تمام دلاوران
از عشق من بیقرار شده اند تو مرا به این حال میکنی از جا برخاست در پیش پدر آمده احوالات
را عرض کرد قراط اشوب بهلول را طلبید که بزادم فرزند مرا به این صورت کرد دست
اشوب گفت چه کرده است قراط گفت چهار دندان او را شکسته است بهلول گفت
ای پادشاه فایده آدمی این است هر کسی را که دو دست میدارند دندانش را میشکنند
قراط گفت چرا که خدا انشاد است اشوب گفت که فایده آدمی این است که در روی
آب که خدا میخواند قراط فرستاد کشتی آوردند امیر اشوب بهلول با چند نفر بار و اسباب را روان
شدند تا لب دریا رسیدند بکشتی نشستند روانه شدند صاحب قران از روانه شد با چند
نفر خدمه در آب انداختند همه جا می آمدند تا بکنار دریا رسیدند امیر آهوی شکار نموده
هر چند به اشوب بهلول میگفت هیزم جمع کنید این ها قبول نمیکردند بعد از آن صاحب
قران آهو را از پوست کشیده هیزم جمع کرده کباب کرده بعد از آن گفت حالا بیا رفاقت
بکنید ایشان گفتند بلی گوشت بریان شده در نزد این ها گذاشته شروع کردند بخوردن
گوشت را بخوردند اشوب [illegible] میگفتند تو چرا [illegible] خود
ثمره عیب کردی دروغ گفتی گمان دارم که اگر دیوار را [illegible] شود
صاحب قران از رفاقت ایشان بتنگ آمده گفت بیشی باشید اینها گفتند
ملک با تو کار شما نیستیم که بر ما خدمت میفرمائید تو سواره باشی و ما پیاده صاحب قران گفت
من اسم از برای خود مرکب بگیر بیارید همه جا می آمدند تا به شهر [illegible] رسیدند

برای شاه بهمنتان خبر بردند که استقبال طالعات صاحب قران کردند و داد از دست اکما
کردند که عالم بمعرفت را داده است به خراب دیو هر روز بر ما حکم تازه میکنند امیر آمده این
دیو را کشته عالم را بدست دل داده روانه گردید بهلول آشوب گفتند یا امیر حمزه
با شما همراهیم امیر بشاه بهمنتان گفت این دو برزیان که همراه من بیایند پیر از آن
بهمنتان آمده در نزد بهلول آشوب اگر شما درین جا بجانید قتل ما نیز تن ما باید بشوید
پیران نیز خوده تا آنکه امیر او کردند که ایشان را آزرده کشته اند الالتماس کردند که ما
نیز همراه آشوب بهلول روانه شدند گوینده صلوات بر جمال رسول خدا بفرستید اما چند کلمه
از عمر کوراثی بشنید وقتی عمر در قلعه آمده در نزد حمزه شاه عمر را فریفته کرده داخل قلعه راه [illegible] یاران
اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که در قلعه جبار شاه [illegible] بر عمر تنگ شده از
غم کم شد عمر گفت یاران درین نزدیکی قلعه میباشد یاران گفتند یک قلعه است که او را
قلعه دارانی میگویند پادشاه دارد بهمنتان نام اما چهار کوه در مقابل یکدیگر واقع شده است
از قلعه کوه زنجیر کشیده اند بابا چون این سخن را شنیده بسیار متفکر شده که آیا چگونه
خود را برین حصار قلعه برسانم عمر از جا برخاست بنزدیک قلعه آمده بیان [illegible] آب
قرار گرفت اما مردم قلعه دلوها قرار داده بودند که از بالای قلعه سرازیر میکنند که از میان
دریا آب بردارند عمر در فکر بود دید که دلو سرازیر شده عمر چستی کرده خود را در میان دلو گرفت
آن مرد عمر را بالا کشید دید که آدم عریانی در میان دلو میباشد آن مرد او را آدم آبی خیال
دست خود را دراز کرد که او را بگیرد بابا دست او را گرفت خبر و کشیدند آن مرد بیچاره را در میان
آب انداخت بابا خود را بگوشه رسانید مردی را دید او را بقتل رسانیده رخت های او را پوشیده خبر
کرد با بابای از شب گذشت بر سر عشر بابک آمده او را بیدار کرد عشر [illegible] بابا در فکر
بود که او را بیهوشی کند که عشر از جا جسته بابا خود را پس عقب گرفته عشر گفت بابا مگریز که در
خواب دیدم حضرت تشریف آورده برو یاران خود را بردار بیا و سر عمر را این [illegible]
عشر زن قحبه او را باز دیدم بابا فریب او را خورده خود را بحصار قلعه رسانید یاران را از راه نقب

مراد [illegible]

بروند تجدید بست عشر شاه روانه شده از آن طرف زوبین نشسته بود که قاصد عشر رسیده نوشته بود که عمر
را فریب داده ام خود را برسان چون زوبین بر مضمون مطلع گردید خوشحال شده بابا سر [illegible] یاران
آورده که تا بپای قلعه رسیدند عشر در بالای برج با یاران خود دیدند که عمر آمده است شروع کرد خنده کردن
بابا گفت در پیش عشر گفت بابا عجب فرصتی داده ام اینکه زوبین رسید بابا بر عقب نگاه کرد دید
زوبین آمده است آه از نهاد بابا برآمده گفت ای [illegible] خوشی [illegible] را بگذار [illegible] در قلعه بابا
[illegible] تا زوبین بیاید داخل قلعه شویم عشر گفت در باز نمیکنم زوبین با لشکر رسیده اند عمر برگردید بر بلندی
آمده لشکر زوبین را دید که می آیند برگشت گفت ای عشر حالا [illegible] عشر گفت چرا
[illegible] اما برابر [illegible] بابا بیت [illegible] از بالا فرستاد [illegible] دوال ها را [illegible]
کردند [illegible] بر زیر دادند یکی از آن دوال ها بر زمین آمده بابا پاره کرد [illegible] معلوم شد که دوال ها
[illegible] عشر مرا [illegible] عیار [illegible] جان که [illegible] گذاشته
[illegible] در این جا که گذاشته ام اگر در عوض یک دینار صد دینار [illegible] مرا [illegible]
[illegible] این [illegible] کوه [illegible] فرمود که لشکر
از جا [illegible] در بالای کوه زنجیر کشیده مهر را با [illegible] خود در آن
جا [illegible] مقبل [illegible] کشیدند [illegible] زوبین رسید
[illegible] گفت حرامزاده [illegible] از دست
تو [illegible] ستون های بارگاه [illegible] زوبین
چون این سخن را بشنید [illegible] که جلو [illegible] رفتند چون زوبین [illegible] اول رسید
[illegible] قرار گرفته بود [illegible] زخم [illegible]
صف اول را در شکست [illegible] رسید شروع [illegible] صف دوم منظر شاه [illegible]
منظر شاه از دست زوبین زخم خورده [illegible] رسید که عمار شاه [illegible]
عمار شاه تاب مقاومت را نیاورده [illegible] صف چهارم شد در [illegible]
چهارم سلطان بخت [illegible] سر راه [illegible] زوبین [illegible] تاب نیاورده [illegible]

بجانب حقه پنجم روانه گردید آن حقه را هم پاشنید بجانب حقه ششم روانه گردید بابا دید که کار
از دست رفته است خود را به مقبل رسانید گفت وفادار مردانه باش تا من بیایم از پیش بدر رفت
بابا از کوه به زیر آمده در آن پهن دشت بیابان گریبان را چاک زده بصحراجات در آمده که بار خدایا تو
میدانی که چند خواست که لاف مردی زدم الحال خود نیز باید بسر حیرت [illegible] در آمده بابا پنج فرسنگ
راه رفت از دور دید سپاهی نمایان شد اند در پیشاپیش جوانی برقع پوش بنظر در آورده که از کدام [illegible]
لشکرگاه زین بسته اند اما چشم آن جوان بر مرد عیاری افتاد که گریبان چاک است آن جوان فریاد کرد که
ای مرد ترا چه میشود چون عمر این سخن را بشنید گفت میگویم اگر نامم از میان گم شود مرا عمر عیار
میگویند آن جوان گفت ترا چه میشود بابا احوالات خود را بتمام داد آن جوان گفت مرا سعد [illegible]
میگویند معلوم باد این نزدیکی ها باشد که او را کسی [illegible] میگویند دیگر آنکه از باب هند [illegible] تو خود
گفتی در پای لشکر داشتم شکست خورده اند من با چهار هزار کس چه میتوانم کرد بابا گفت ای عم میگو
بر شما گوش کنید ایشان را شکست میدهم آن جوان گفت چه باید کرد بابا گفت ای جوان لشکر [illegible]
تا فکر است هر چه [illegible] دارند از پوست بکنند بر سر خودشان بکشند تو پیش بیا امتحان میکنم که ایشان بگریزند
سعد حکم به لشکر کرده هر چه خرها از پوست بدر آورند چنانکه عمر گفته بود بابا در پیش سعد در دنبال لشکر بتعاقب
میآمدند بابا وقتی رسید که مقبل با چند نفر از غلامان زخم دار شده اند چون بابا آن حال را بدید آواز برآورد



دید که پیشاپیش می آید از عقب آن ها سپاهی گران که تمام سرهای ایشان مثل سر
گرگ و پلنگ و ببر و شیر و شغال و روباه با چرمهای گران می آیند آه از نهاد زوپین
برآمده برگردید بدون نگاه گریزان شده لشکر زوپین هم از عقب زوپین گریزان شدند
لشکر هم فرسنگ گریختند از آن طرف مقبل [illegible] رسیدند زوپین را دیدند که با
لشکر گریزان است [illegible] میدانند که [illegible] نتوان کرد [illegible] گفت پهلوان شما را
چه میشود زوپین گفت ای ظالم بگریز که صاحب قران با چابک سواران قاف
رسیدند [illegible] چون اسم چابک سواران شنید بنا کرد [illegible] گفت ای
پهلوان ترا ریشی بر بینم [illegible] آهسته در رفاقت چابک سوار [illegible]
میزنند پرواز میکنند [illegible] دشت تماشا میکند زوپین گفت ای [illegible] چه
[illegible] دارد بنده خود دیدم [illegible] دیو را باهم کشتند [illegible] زوپین را اگر [illegible]
براه افتاد [illegible] بجای [illegible] زوپین را [illegible] وقت [illegible] رسیدند که عمر
لشکر را با لشکر برداشته از طرفی بدر رفتند جاسوسان خبر آوردند که بابا [illegible] رفته اند
اما زوپین اینقدر صبر کرد که لشکر شکست خورده خود را جمع کرده متوجه قلعه [illegible] شدند و دیدند
حصارها را آراسته اند برج و بارو را درست کرده اند آب در خندق انداخته اند و [illegible]
در برج و باروها را آراسته اند [illegible] مشغول شدند اما زوپین در حصارها احاطه کرده
بود بابا چند وقت در حصار بود [illegible] بتنگ آمد بابا بصورت اصلی خود شده
خود را بمن رسانید سلام کرد [illegible] گفت بابا در کجا بودی بابا گفت ای پادشاه
زاده من راستش اینکه بتنگ آمدم [illegible] احتیاج میکنند بهر طریق
جانم بتنگ آمده شهر را بر زوپین [illegible] اشاره [illegible]
کرد که [illegible] گفت تنها بیایم یا اینکه [illegible] بابا گفت ای
شاه [illegible] در دل داریم هر که را خواهی [illegible] سوار شده [illegible] بابا در
جلو [illegible] شدند در راه بابا التماس [illegible] مرا از خلعت خود [illegible]

شتر طوها میکنند تا داخل شدند بعد از آن نجنگ لنگر خود رفت که من غریب عمر را خوردم هرمز را
روانه کردام القصه بابا داخل قلعه شد در برابر عمر عدوس نمایان شده گفت ای هرمز پیاده
شو هرمز گفت ای شکم خواره چرا پیاده شوم بابا گفت عمر خوشی طلبی میکند بعد از آن بابا رو
به عمر عدوس کرده که بیا بر زنش چهار عمر عدوس بعد نموده که بر زنش اورا آورده بعد از آن که بعد بود
تا بر سر پنج دار بر سر پا کردند نجنگ گفت معلوم است عمر میخواهد هرمز را بر بندد و هرمز
را بر درخت بست لنگر بود دیگ بغل چوب آورده ند بابا آمد بر صندلی نشست رو بجانب
هرمز کرده که چرا او را دنبال مالک آتشه ابدار از جان من چه میخواهید حالا اگر جان خود را میخواهی
همین ازو تو بیا هرمز فریاد در نوکران نجنگ بابا از من از و تو میخواهد نجنگ چند قطار شتر
از و تو بنو خرسنا دو گفت اینها چیز میشود هرمز مهلت خواست تا شب شد هرمز را از
را از قلعه بیرون کرد چون بابا شنید امر داد فی الحال بیاید به مهر کرده بعد از آن چند روز که گذشت
عمر رسید که درین نزدیکی قلعه بیابد گفت شد طلبه منسوب است از آنجو به اسفنت در دروازه
گفت سکر در روز از آتش بجانب دریا گشوده میشود چهار دروازه آتش بجانب خشکی باز میشود در میان
قلعه گذشت زار بسیار است احتیاج به از و تو بیرون نیست بابا گفت این قلعه قلعه بابت حاجت است
از آن طرف نجنگ هر امرا زده پیش دست کرده نامه را طرف نوشت از آن جمله نامه برای قلعه به
شقال شاه نوشت که پادشاه آن چه باشد بابا هم بجانب آن قلعه روانه گردید پیاده دید
که هم چون برق لامع میرود بابا از عقب رسید دید آتشی جاسوس میباشد گفت آتش جا کو
سی در کجا بودی راست بگو که بکجا میروی ای عیار گفت بابا راستش اینست نامه
میرسد میروم بخدمت شقال شاه نامه دارم بابا آن نامه را از او گرفت آن نامه را پاره کرد
شکافت خواند چون بر مضمون نامه اطلاع کرد دید آتشی جاسوس را گرفت تا کمر در خاک پنهان
کرده گفت درین جا باش تا من بیایم و خدمت ترا بجای آورم آتشی گفت
بابا مقدمات عیاریست مبادا چند روز بکشد من درین بیابان از گرسنگی بر
طرف شوم بابا گفت راست گفتی تو تیره را پر از نان کرده بطریق خراسان برگ

آتشی

آتشی جاسوس زد گفت گرسنه میشوی نان بخور ای عیار گفت گاه باشد تشنه شوم
بابا گفت ای عیار فکر او هم میکنم کشکول را پر از آب کرده در برابر صورت
او گذاشت گفت هر گاه تشنه شوی لب به بر لب آن نی بگذار آب بخور بعد از آن
گفت ای بابا این بیابان جانور درنده بسیار است گاه باشد که قصد من کنند چه کار
کنم پس بیا دست مرا از خاک بیرون کن منع دزنها کنم بابا گفت ای ناپاک دست ترا از
خاک بیرون کنم خاکها را یک کنار کن بیرون رو این مکر او را هم میکنم پس بابا
زنگی بر سر آتشی عیار بند کرده گفت هر گاه جانوران قصد تو کنند سر خود را بجنبان آن جانور



[illegible]

[illegible]

که از زنگ رو پس میرود ایشم بعرض شقال شاه رسانیدند بعد او او را آوردید که عمر داخل شد
آتش عیار در بند بود خار کن آورد اخلاص کرده آتشی هم جامی آمد تا بیابان قلعه رسید فریاد
برکشید که درین بیابان که خار خوردن دارد خبر به شقال شاه رسانیدند که آتشی جاسوس دیگر آمده
فریاد میکند شاه لشکر را بجانب عمر کرد که این کیست اگر تو آتش جاسوس عیاری او کیست
اگر آتشی عیار او میباشد تو چکاره که از نهاد بابا برآمده گفت ای پادشاه او عمر آمده

پیدا شد آمده مشخص کنند که من در این جا هستم یا نه او را داخل کنید بگیرم از برای الوند دیو
بفرستم شاه آتش را طلب نمود آتش داخل بارگاه گردید بر بیمی بسیار نگاه کرد مشقال شاه
پرسید چه خبر است آتش عیار گفت شهریارا مرا در راه گرفت در خاک پنهان کرد و خود به صورت
من زده در این قلعه آمده در این سعی بود که عمر از عقب رسید چنان مشتی بر کله او زد که برو
در افتاد گفت ای کهنه دزد اول بیا کیست مشخص بکن که من در این جا هستم یا نه بعد از آن بصو
رت من بیا و چند شلاق بر او زده بعد عمر دست او را ببستند مشقال شاه اشاره کرد که
دست بابا را هم ببستند او را بزیر تیغ نشانیدند او بجانب عمر کرد که راست بگو تو آتشی
یا او بابا گفت من آتشم او عمر است مشقال شاه گفت برف کرد تا این کهنه دزدها جلاد را زد
برگردن آتش جاسوس که سرش ده قدم به دور افتاد این حادثه انگشت از رون عمر عیار به بریده
اما چون شاه بابا را چون این حال دید گفت مترس که من مسلمانم و غلام صاحب قرانم
که چون اول آمدی من ترا شناختم برو و مهره با یاران چادر بابا برد و رفت مهرنگار که
با دلاوران بر داشته داخل قلعه طهم گردید بعد از سه روز زوبین خبردار گردید از اسم آمده
در یک طرف قلعه نشست بابا روزنامچه خواجه را بیرون آورده مطالعه کرد دید که چنین نو
شته بود که در حصار امیر از قاف میرسد که هفت دروازه داشته باشد سه دروازه
آتشی بیر پا چار در دارالشی جنگی داشته باشد به سبب آن کم نداشته باشد مهرنگار خوشحال
گردید در آن جا به جهت داشتی منقول شد ندا او از آوازها مهر عمر به طلبید گفت
مرا از آن بعد خواجه از برای من سموتی درست کرده که از آن جا حاجت شد الحال آن مجول
تمام شده الحال عمل می خواهیم در این گفتگو بودند که خبر آوردند که الوند دیو با لشکر
رسید ... زوبین او به استقبال کرده الوند دیو با لشکر رسیدند ... قلعه احاطه کر
دند بعد از زمانی بابا از برای عمل از قلعه بیرون آمده خود را به بارگاه شاه رسانید
آهسته آهسته میگردید تا خود را به کارخانه جات شاه رسانید بسیار از روغن عمل به ید در
دل خود گفت مهرنگار ... دارد خبر کرد تا عمل جات به جای رفته بابا خود را رسانید

ده خیک عسل ده خیک روغن بر روی بام نهادیم برای شی کشیده آمد تا به بالای برج
رسید نعره کشید عیار را طلب کرد گفت این ها را اندرون قلعه ببر تا آنکه
من لاکی شکم خواره عیار را بخوران که تو بلدتی در میان این ها از ترس بابا روانه شده
که دیگر بیاورد عیار گفت تا که در این قلعه هستی از گرسنگی تشنگی بیا از این بار بخور
در اطلاعی کی عیار خیک را شکافت قدری عسل بیرون آورد انگشت خورد دید شیرینی است
گفت دیگر شی البته ... شکم خیک روغن را شکافت دید که چرب پاکیزه گفت
البته داخل یکدیگر می شود آدم میکشد ام را باهم داخل کرده طبقه دخت حلوا ...
رسانید عیار یک خیک عسل یک خیک روغن را خورده بابا رسید بعد خیک دیگر
آورد عیار بالا کشید عمر یکبار دیگر رفت عیار شروع کرد به خوردن تا اینکه بابا عیار
ده خیک عسل روغن را خورد بابا بعد خیک دیگر آورد عیار سوا او زداد از
قضا ماندم خیک روغن بدهان نهاده بود نتوانست که جواب بگوید بابا مرتبه دیگر
فریاد زد عیار جواب نداد مرتبه دیگر فریاد زد باز جواب نداد به بابا معلوم شد که چیزی که بود
آن را نهاد بابا برآمده گفت البته این شکم خواره همه را خورده است عمر بالا آمده بعد خیک با پیدا
نمود که عیار با پوست هم را خورده بود عمر گفت ای ... را در گردنت کرده چند تازیانه بر عیار
نواخت عیار قهر کرده سوار شده از قلعه بزیر آمده عمر گفت جهنم باقی عسل ها را بجهت خبر
آورده عیار خود را بر یکی اسب زده به رفت شب روز مرکب میتاخت تا اینکه بجایی رسید
آفتاب ... از گرسنگی تاب نیاورده اسب خود را خورده روانه راه شده سه فرسنگ راه که رفت
عیار تشنه شد چاهی منظر عیار در آمده ... دلو دیگ ... بسیار کرده گفت
پهلوانی از برای ... او خوب است یکپا را به ... طرف چاه بند کرده یکپا را به ... چاه گذاشته
دست ها به لب چاه بند کرد ... سر خود را در میان چاه ... برد چون آب را خورد
شکم گردید چاه آب ... خشک شده از آن جا روانه شده روز دیگر ...
شهری منظر در آمد اما در بیرون شهر ... دید که هر کدام ...

قوه قوه میکنند عمار نظر کرد دید که در روی هوا بازی در پرواز است مردم ان باز را میگویند
که ان باز پرواز کنان آمد بر سر عمار نشست. عمار گفت تشنه تشنه چند ناخن ان باز بر
فرق سر داد مردم نگاه میکردند که عمار گفت الحمد لله المال تو چه دانستی که من چند ناخن
میدانم مردم گفتند ای خانه خراب بدبخت حالت را از خود هم میکنی عمار احوال پرسید
ان ها گفتند پادشاه ما مرده است دختری دارد وصیت کرده است که باز حالت مرا هر
بیند بر سر هر کسی نشست او را پادشاه کنید دختر مرا هم با او بدهید عمار که این را شنید
دیگر باره بسیار بیدماغ شد باز با خود گفت اگر سزاوار پادشاهی هستم باز حالت بر سرم خوا
آمد نشست مردم باز را سر دادند ان باز پرواز کنان آمد بر سر عمار نشست همه مردم
آوردند بر تخت شاهی نشانیدند سکه بنامش زدند تاج شاهی بر سرش گذاشتند اول
مرتبه توشمال را طلب کرد گفت که پادشاه شما اول چند قاب طعام مقرر داشت
توشمال گفت بیست قاب طعام عمار خندید که چه قسم پادشاهی بود دولت عمار مقرر
کرد که روزی هزار قاب طعام مقرر باشد امرا خندیدند که خرم شدند که پادشاه میخوا
مدام روز امرا را مهمانی بکند القصه ان دختر پادشاه را بعمار دادند از برای عمار
وقت شیلان شد هزار قاب طعام اوردند چیدند عمار هر سه نفر را طلبید هر کدام
را خدمتی فرمود یکی را گفت استخوان ها را از گوشت بکند یکی گوشت ببرد قابها بگذارد
یکی را آب بیاورد یکی ببرد قاب خالی را پر بکنند بجایش بگذارد امرا چنان
دیدند حیرت کردند تمام ارکان دولت امرا ده قاب طعام خوردن باقی را عمار
نوش جان کرد بزرگان بیکدیگر گفتند هرگاه این پادشاه ده روز در این جا بماند
در ولایت ما قحطی خواهد افتاد عمار بعد از ساعتی شراب بسیار هم نوشید بدل
خود گفت که خدا آنچه را بیامرزد با این پیرت که مرا عجب جای انداخت
عمار نشست چون شب بر سر دست درآمد خود را بخلوت حرم سرا رسانید دید ان نازنین
حرم آمد در پهلوی عمار نشست دختر از زیر برقع عمار را دید با خود گفت

هرچند

هرچند پدر داغ بر دل من گذاشت اما عجب پهلوانی بکرمن اختیار دختر ساعتی [illegible]
کرد که دید پهلوان اصلا حرکت نمیکند دختر بیتاب گردید دست بر پهلوی عمار زد
که برخیز عمار برخواست و دست برگردن ان دختر کرد بوسه چند از لب دلدار
برداشت انگاه دختر را به [illegible] انداخت • هم شاخ ارغوانی بر هوا کرد
هم برگ گل ز یکدیگر جدا کرد • دما همینکه عمار [illegible] زیر جامه خود را گشود ان دختر
نگاه کرد مناره ای استوار را دید که بلند گردید دختر [illegible] در آمده که خاکم بر سر من این
مناره را بکجا جای دهم عمار سر مناره را بمیان هر برگ گل نهاده رفت که [illegible]
دختر بیچاره از زور طول دراز [illegible] مناره عمار جان بحق تسلیم کرده عمار دید که دختر مرد
عمار گفت ای فریاد داد از دست این بزرگان [illegible] که آدم مرده را بمن داده اند در خلوت
را البته بیرون آمده از ان طرف مادر عروسی رسید گفت پهلوان مبارک باشد عمار گفت
ای زن مرا فریب داده [illegible] این مرده را [illegible] دست مادر عروس را گرفتم داخل شد
دختر را بان صورت دید فریاد بر کشید امرا شنیدند با هم گفتند که بر ازین فرض نیست آمدند
بعمار گفتند که قاعده این دیار اینست که هرگاه زن بمیرد باید مرد را همراه او بخاک
بکنیم مردم هم [illegible] بدستور عمار هراسان شد گفت ما این قاعده را بهم زدیم ایشان
گفتند هرگز نخواهد شد ما دست از رفتار قدیم بر نمیداریم عمار را دست بسته بکنار
قبر آوردند اما بشنو چند کلمه از صاحب قران گوش کنید که عمار را در سر قبر داشته باش
عمار را در سر قبر داشته باش هم کلمه از صاحب قران گوش کنید که [illegible] صلوات بر رسول الله بلند
در شهر یمن تمام [illegible] دیدند که آوازه آوردند که ایشان را دم ثقیف گفتند دو ان
دو تن خود را به صاحب قران رسانیدند که ما ازین مردم ناقص عقل نداریم با امیر
با شما ما با او [illegible] آنچه با امیر روانه شدند هر جا می آمدند باز شروع کردند
به بد [illegible] کردند که از ثقیف از تو بسیار دروغ از ان جهت که میگوید دیو کشته
ام ما هم نفر که دیو کشته ایم نمیگوئیم بهر صورت صاحب قران در بیان [illegible]

فرود آمدند چشمه دران مکان بود امیر گفت بروید آب بنوشید هر دو روان شدند در راه چون برایشان
بر خورد گفت غافل مباشید که این مکان عقرب دیو است تیغ قورای عفریت سلاح است اشوب
گفت ما از دیو نمیترسیم تا بکنار چشمه آمدند عقرب دیو از جا جست اشوب را گرفت بهلول گریزان
کرده خود را بصاحب قران رسانید گفت یا امیر شما اینجا میگفتی که من دیو بکشم اینست که دیو
رفیقت را گرفته بیا او را خلاص کن صاحب قران آمد عقرب دیو چون امیر را دید کمر بزان شده
امیر او را بیک ضرب از پا در آورد اشوب را خلاص کرده چشمه کیوس را هم برداشته گفت این چشمه جای
زینت اگر نمی شکند کار نمکنند هم از و بر می آید از آن جا گذشتند تا بجائی رسیدند امیر دید که یک زن
نشسته است امیر آن زن را سلام باز داد آن زن جواب باز داد بر خواست تعظیم عزت کرده امیر احوال
از آن زن پرسید که ای مادر تو چه کسی آن زن گفت یا امیر بنده آصف بن برخیایم صاحب قران
را جای نمودند امیر آمد بر جای خود نشست آن زن گفت یا امیر شما نقل کنید که در قاف
چه نوع گذشت صاحب قران گفت ای مادر مدت هجده سال است در قاف از آن گشتیدم
هم چو عفریت دیو را با چند دیوان نمرده گشتم کل قاف را بتصرف در آوردم رحمه شاطر او را که
در ظلم انداخت من رفتم او را خلاص کردم او را گشتم امیر به آن زن دلداری میداد که
اینک نزدیک شده است که باد میرزا داری خاطر خود را جمع دار لکندی از دستم شش بر صا
حب قران داد که یکی را بعریچه و یکی هم خودت بردار هفت زرع است انقدار زرع بکود
در وقت انداختن بر آتش نمی سوزد و شمشیر نمی برد باید ترخیلد و پوان در وقت
که پاره شود در زوال هم نیست تو خواهد بودن صاحب قران آن لکندی را گرفته او را وداع
کرده روانه راه شده به جای آمدند آصف آمد امیر را آواز داد بر گردانید گفت یا امیر الحاکی
ان دارم که از سر تقصیرها در گذری صاحب قران گفت بنای خاطر تو در گذشتم امیر با آصف
در گفتگو بود دیدند که آصف گفت ای اسما صاحب قران تعجب کرده ساعتی اسما حاضر شد
صاحب قران او را در بر کشید شفقت نمود چند از گنج عسب آن نازنین را بود بعد از آن در همان
جا شرط کرده که اسما خود را در عقب صاحب قران بباد میرزا برساند امیر او را وداع

راه
کرده

کرده روانه گردید تا بدر باغی رسیدند اشوب بهلول روی به امیر کرده که بیا درون باغ
رویم امیر گفت بلکه صاحبش رضا نباشد اشوب به بهلول گفت ای برادر عجب ملال
خوری نصیب باشد روی بجانب بهلول کرد که بیا ما برویم چه ضرور با با رفیق باشد ایشان
بباغ آمدند عجب باغی دیدند به جا می آمدند تا بپای عمارت رسیدند اما در پیش ایوان تا
زنینی مثل آفتاب طلعتی سیمین غبغبی دیدند در پیش آن دختر آمدند بر آن گفتند چه شود که
بیا با هم بنشینیم صحبت بداریم آن دختر گفت الهی بغضب خدا گرفتار شوید بروید که این
مکان سمندون است اگر یک دست بیاید هر کدام شما را گرفته بکشد بیستقند حمزه نام بگوئید که کنیز
تو اند مصری در بند سمندون از دست بیاید ایشان گفتند ما از دیو نمیترسیم اما قوت بس
داریم که صد هزار دیو کشته است بر دیم او را بیاوریم ایشان برگردیدند بخدمت صاحب
قران آمدند گفتند یا امیر تو میگفتی که من حمزه قریم دیو بسیار کشته ام حال یک دختر ناز
نین پیدا کرده دیو او را دارد بر خیز آن دیو را بکشی آن دختر را صاحب شو بعد از آن
که سیر شدی بما به بخشی صاحب قران گفت آن دختر در کجا میباشد اشوب گفت بیا ببر
ویم که ما تعریف ترا بسیار کرده ایم امیر را آوردند تا بپای قصر رسیدند چون چشم آن دختر از
دور بر صاحب قران افتاد او را نشناخت صاحب قران هم آن دختر را دیده نشناخت آن دختر
خود را بر قدم امیر انداخت امیر او را در بر کشید او پیشانی او را بوسید که در این وقت سمندون
رسید بانگ بر جانب دیگر انداخت از دو چشم اشوب بهلول که بر آن دیو افتاد لرزه بر اندام
ایشان در آمده گریختند سمندون هزار دست بکمر زد [illegible] سنگ را ربوده بر جانب صا
حب قران انداخت امیر آن سنگ را از خود رد کرده دست بر عقرب سلیمان
کرده هم از ده دست او را بکمر زیر انداخت اشوب بهلول هر دو آفرین کردند اما
سمندون دست های خود را بر داشته بر زانو افتاد بعد از ساعتی آمده دست های او
در دست بوده با قدر هزار [illegible] بصاحب قران انداخت امیر هر دست او را انداخت
باز رفت دست های خود را درست کرده صاحب قران در فکر فرو رفت عفریت [illegible]

ه فرار شد گفت ای فرزند در سر چشمه بروعین الحیات را چشمه را به بند که بغیر از این علاج نشود و
را نمیتوان کردن عیدرازی خضر عاره چشمه راه صاحب قران نمود صاحب قران آمد پیش ان چشمه
راگرفته چون سمند و رسید صاحب قران را در سر چشمه دید آهی کشید صاحب قران سبب دیگر
پرسید وان دیو این را به امیر گفت که حضرت سلیمان بمن گفت بترسی از ان روز که
راه عین الحیات را بگیرد بند این روز نیست این بگفت بجنگ مشغول گردید اما قرار چهار
ساعت جنگ بود صاحب قران در دل خدا را یاد کرده قدم پیش نهاده گفت بسم الله الرحمن
الرحیم بحق سلیمان را از عراق کشیده اسمان بریم ال کرسی نوافت که دم بزم شد صاحب
قران برگردید با چند قدمی که آمد انوب بهلول را دید ایشان گفتند که با معلوم شد که کار

ازذنب

از ذنب شما بر می آید بشرطی که باید این مکتوب را بر خاقت صاحب شویم کسی
که بر این رشادت باشد باید سخاوت هم داشته باشد از مال مردم چه باید کنیم یک نمیکنند
صاحب قران گفت بادب باشید این زن علام نیست اگر شما این حرفها را نزنید
زن شما را در زیر خود میکنم بعد از ان زاره برداشته آمدند تا بشهر زنان رسیدند انوب
بهلول چون ان زنها را دیدند گفتند یا حضرت اینها هم زن علام نیستند امیر گفت
خبر قاعده اینها نیست که با مردم مقاومت کنند بلقیس که پادشاه زنان بود دختر دارا که
دید صاحب قران را استقبال کردید او را بر بارگاه خود آورده جلیس بروی ایشان چها
راست امیر از ایشان احوال پرسید که سبب محل شما چه میشود انها گفتند یا امیر دری
جا چشمه میباشد در وقتی هم میباشد اول در میان چشمه خود را میشوریم بعد از ان اولاد زنان که
در خیل میگیریم زن قسمت با دست میدهد اما رحل برهانها ها میشود ان ان ذنب را در ان جا بود
دیدند صبح روانه کرده بودند تا بکنار دریا رسیدند اما امیر نگاه کرد دید صندوقی را آب
میاورد صاحب قران گفت این صندوق با جزینت این هرچه باشد مال با بابت بکنند
انداخت ان صندوق را گرفت در میان زین دیو زاد نهاده خود پیاده گردید اما چند کلم از
ما با با

حمر بشنوید
در عجب بود که انوشیروان چند بریشی جلو انداخت و در برابر علم قرار گرفت اما روز زال از
قران انوشیروان خبر آورده اند که از زبان تمت سلسال بن زال هم دلاوران می ایند یکی از
دینی سر نطاق میگویند دیگری منشی سر نطاق میگویند همراه ایت هزار کس جلو شما
می اید انوشیروان فرمود که او را استقبال کنند ایشان به اعزاز تمام داخل اردوی
انوشیروان کردند در عیشی بروی ایشان گشوده شد اما اولاد دلاوران امیر را گفتند ان ها
گفتند امیر را با شان بنویسید با سرکشی با دوست بکنیم نمیوانند تا دلاوران چگونه
عیار که در انها گفتند که امیر در آذربایجان نیست در قاف است ای عیاران دلیر که عمر نام دارد
ما از عهده او بر نمی ایم ایشان گفتند که شما از عهده یک عیار بر نمی ایید فردا

این قلعه را میگیرم بدست شما میدهم انوشیروان خوشحال گردید عمر در آن جا بصورت صندل ایستاده
بود این را که شنید گفت اگر نگیرد ستون های بارگاه انوشیروان بر کوس زنند شاهان یکان
بفرمودند تا طبل یورش بنوازشی در آوردند روز دیگر یورش بقلعه انداختند جمعی از لشکر ایشان کشته
گردیدند و کار نساختند خارجی برگردیدند خبر رسید که فرخ ابن شاپور که خواجه دریا دل والا گهر
را از یونان گرفته می آورد شاه فرمود او را استقبال کردند تا اینکه شاپور خواجه را در نزد شاه
آورد انوشیروان شروع کرد به عتاب خطاب بخواجه کردند که حال زاده چه شد دست بپرورت
خواجه گفت الحمدلله بدولت سلامت میباشد بختک گفت ای حکیم میباید بگوئید چند روز
می آید خواجه گفت دست مرا بگشایید که بگویم انوشیروان فرمود دست او را گشودند خواجه
رمل کشید گفت بیست روز دیگر این خواهد آمده پس انوشیروان بفرمود تا دست حکیم را
گشوده بستند در بند کشیدند تا روز دیگر اگر صاحب قران نیاید دانم که بروز کار تو چه باید
کردند بختک خود را بخلوت خانه شاه رسانید که حرف خواجه غلط است فکری باز حیل باید کردن
که مهره از جنگ خداپرستان بدر آوریم شاه عیاران را طلب کرده گفت ای که مهره را از سرای
حمزه بیاورد هرچه خواسته باشد باو میدهم عیاران شل گل گفت عیار و صابر عیار و کیازه عیار
شرط کردند که مهره را بیاورند اسباب بیماری برداشتند خود را بصورت تجاران آراستند کشتی
در آب انداختند می آمدند بدروازه که جانب دریا گشوده میشد شروع کردن به آمدن امان
در دروازه سلطان بخت مغربی دارد عیاران شروع کردند با التماس نمودند سلطان بخت گفت
ای خواجه ما عمر قدغن کرده است که کسی بقلعه نگذاریم بیاید ایشان گفتند که ما مسلمانیم
شما را فی سبیل الله که ما مسلمانان در دست کافران کشته شویم پس مبلغ سیصد تومان به
سلطان بخت دادند دروازه را گشودند داخل شهر شدند تا بدرگاه رعنا سرا رسیدند حجره گرفتند
از قضا مهره از فرقت امیر صاحب قران گریان بود خواب او را در ربود عیاران هم در آن گرد
می بودند عمر هم خبر بمهره داد که خواجه گفته است بیست روز دیگر صاحب قران می آید مهره را اینست
که حرف خواجه دروغ نیست خاطر جمع در خواب شد عیاران فرصت یافتند مهره را دزدیدند

آوردند

آوردند بکاروانسرا بیهوشی کردند در گوشه نهادند هم کلاه از بابا کوشی کشیدند در خواب دیدند که
گرگی آمدند مهره را بدر بردند بابا از خواب جستن کرده بیدار شد آمد بر در حرم غوغا بسیار دید
پرسید بابا گفت چه میشود به عرض بابا رسانیدند که مهره را بدر بردند بابا چون این سخن بشنید
بسیار طپانچه بر سر و صورت خود زده بیرون دوید بر تیمچه بسیار نگاه کرد هر چند جست کم یافت
تا بدر کاروانسرا رسید که عیاران بودند آن عیاران بنظر بابا آمدند لاکن بابا از بسکه کرم کرد او
نیافت آنها را نشناخت چون بابا از پیش ایشان گذشت ایشان بار کردند بدروازه آمدند سلطان
بخت از ایشان پرسید سبب چیست ایشان گفتند ای دلاور ما خیال کردیم که این ولایت آرام است لاکن
امروز شور بسیار خوانده است اسباب تجارت خواهد رفت ما از این شهر بیرون رفتیم بروم سلطان بخت
گفت باید عمر را دید ایشان گفتند مرا فقیر نیست مبلغ هزار تومان بسلطان بخت دادند از
دروازه بیرون آمدند از پشت کار خود بدر رفتند بابا بحرم آمده نقش پای کلی گشت عیار شد
بخت گفت ای دل عاقل دیروز از در کاروانسرا میگذشتم یک نفر تجار غریب بر خاست آمد بیرون
از کاروانسرا احوال بپرس بابا بدر کاروانسرا آمد احوال پرسید آنها گفتند در همین ساعت بدر رفتند
بابا پرسید از کدام دروازه رفتند گفتند از دروازه سلطان بخت رفتند عمر خود را بسلطان بخت
رسانید از او احوال پرسید سلطان بخت ایشان گفتند ما از آنها پرسیدیم آنها گفتند که ما عمر را دیدیم
بار رخصت داده عمر گفت چند از آنها گرفتی سلطان بخت گفت وقت آمدن سیصد تومان وقت
رفتن هزار تومان عمر گفت سیصد تومان دیگر با آنها بگیر تا آمدن من عمر خود را به شغال شاه
رسانید گفت مهره را از میان دریا برد شغال شاه گفت که من ناخدا چند دارم که کشتی ما را هم
بیک روز بیرون دختران ها را آوردند بابا هزار تومان به آنها ملاحان بادبان را گشودند
تند کردن کشتی براه اختیار تا روز دیگر کشتی عیاران نمودار گردید از دور صابر عمر را دید گفت
ای یاران عمر رسید علاج دیدند که مهره را در صندوق کرده بر آب اندازند عمر رسید هنوز چیست
زرع مانده بود صابر مهره با صندوق بدریا انداخت بابا از کشتی جستن کرده خود را در کشتی عیاران
گرفت چون از میان گشوده صابر گفت ای بابا اگر میکشی و اگر می بخشی مهره در میان صندوق

نخواهیم در میان دریا انداختیم هنوز صندوق پیدا نمی بابا دست عیاران لابد از عقب صندوق کشتی میراند
تا شب بر سر دست در آمده بابا صندوق شهر را گم کرده بابا زاری کنان این سخنان را میگفت که ای
مهر مدت هیجده سال در سفار رفت ترا آنکه داشتم افسوس هیچ نشد حیف از تو ای ظالم کدام ماهی / کشتی
و دریا کرده نشی بود از آن طرف صندوق شهر یکبار دریا رسید مردانی که بود که او به فهر است
میگویند صندوق مهر را گرفته سر گشوده شهر بود دیدند عاشق او شده او را بخانه خود برد اما زن فهر است
آن نازنینی را دید آتشی رنگ سوخت مهر خواست از خانه بیرون آمده که دیدم تا خشم نشیند در برابر یکدیگر
قرار گرفته اند سر گروه ایشان ماروت نام دارد و یکی دیگر هاروت نام دارد هر دو برادر میباشند زن
قرابت خود را بهاروت رسانیده گفت خواهر من زنی یافته است که بسیار صبیح باشد از برای هم چه تو بانگی
ای نوبت این خبر بشهر رسید که زنی بهاروت این خبر را داده است خبر آیت خود به ماروت رسانید
گفت من نازنین دختری یافته ام در دل داشتم از برای شما بیاورم برادرت میخواهد از من بگیرد ماروت با سپاه
از جا در آمدند هاروت نیز با سپاه از جا در آمده این دو سپاه در برابر یکدیگر می آیند تا چند کلمه از بابا
روشنده گوش کنید سه روز منقبت های تمام در روی دریا میکردید از کسی نیافت اما دو لشکر را دید که در برابر
برابر یکدیگر ایستاده اند بابا از یکی پرسید که چه خبر است که جنگ این دو سپاه گفت آن قرد مقدمات سوار از برای
درمیان کرد چنین عرض داشت که مهر در این جا میباشد خوشحال گردید با خود به صورت مرد پیر برادر است



رسانیده نقره برآورد که ای هاروت ماروت بت بزرگوار مرا فرستاده است که بندگان خواهی
دو نازنینی بدست آورده اند شیطان در میان ایشان فکان کرده که میان ایشان از بندگان من کشته
خواهند شد القصه مرا فرستاده که ببینم لیاقت کدام دارد بر او بسپارم باقی بندگان من از آزار
نکشند هاروت ماروت بر این سخن رضا شد تو بابا بنزدیک مهر آمده مهر بنا کرد بلرزیدن
شروع به بیتابی کردند که از پیش عمر خواهد که بگریزد و خود را رسانید گفت ای نازنین مگریز که من جفا نکنم
اما مهر عمر را شناخت خوشحال شده عمر فرو نشست مهر را برگردن گرفته بر قبیله در آمده چون هاروت
ماروت چنین دیدند لشکر گرد بنای عمر لوا انشدند عمر هم جای آمد تا بکنار دریا رسید لشکر هم در عقب عمر
نمایان گردید عمر بعجاجات در آمده که از روی دریا چند گشت نمایان گردید در پیش پیش سنگی میآمد
مردی بر تخت سنگ قرار گرفته فریاد کشیدند که ای بابا خودم در میان کشتی برسان بابا گفت تو
کیستی ای مرد گفت مرا فرستاده سعید قصاب میگویند یک مرتبه خود را بخوانشکاران خواهرت بجهت
قرالسلام رسانیدم اقبیر پدرت گفت اختیار با جوهت بنده در نزد شما آمدم شما گفتید بر شما
چه نسبت دارد رفتم به هندوستان زر بسیاری بهم رسانیدم چهار هزار غلام آتشی باز خریدم همه
آتشی باز عمل آورده ام که دیگر تو بیا ببیند عجب وقتی بشما رسیدم اگر رفعا شوی من ترا از این بلیه
نجات میدهم چهار هزار غلام آتشی باز بود بر سبیل شیر جهانی تو میدهم بابا شرط کرده اف سعید سنگ
پیشی آورده عمر خود با مهر نگار بکشتی رسانیدند کشتی میراندند و داخل علم کردیدند اینتظار صاحب قران را میکشیدند عمر در تعلم بفکر صاحب قران افتاد چند کلام از ابر گوش کنید اما چند کلمه از
صاحب قران گوش کنید خدا پدر آنکس را بیامرزد که بگوید خدا پدر مغفرت با قبر عدالت را بیامرزد
که یکی رسیدن صاحب قران بشهر عالی را دیدند که در قبر یکی از آنها امیر هر جای آمد بجا
رسید دید که جمعیت بسیار واقع شده صاحب قران پیش آمده در ریست نگاه کرد عمر مدد
دید که دست بسته اند تابوتی و پیش بود میان نیست عالی را میبرند و در قبر بجانب عالی نفاقی
میکنند صاحب قران گفت یارب لشکر مرا چه پیش آمده باشد که عالی در این جا تازه در خانه
صاحب قران پیش آمده سلام کرد مردم قلندری را دیدند که کلاه بر سر بیان در سر و چوب در دست

دیو سفید با کشکولی که در مکان سمندو بدست آورده بود اما عمر معدی درویشی را دید فریاد بر کشید که
ای شاه درویشان از برای خدا این قاعده در کجاست که زن بمرد مرد را با او بخاک کنند اما صاحب
قران از راه خوش طبعی گفت بلی بنده هم سال قبل ازین برین ولایت آمدم بهمین قانون بعد از آن مردم
چون این سخن را شنیدند یک مرتبه عمار را بزیر چوب گرفتند اما عمار گفت ای درویش
بی مروت گذارت از کجا برین دیار افتاده که ای بی مروت مرا از دیدن صاحب قران محروم کردی
امیر از شنیدن این سخن انگشت بدور چشم حلقه زده نگاه کرد دید که عمار را بدار کشانیده میزنند ایشان را
راه داد بسر عمر معدی هم آمده عمر معدی را از میان ایشان در آورده بهمراه خود از آن جا روانه گردید اما عمر
معدی نگاه کرد که الف قلندر عجب غریبه میباشد روی بجانب صاحب قران کرد که ای قلندر مرا میشناسی
سی هزار پادشاه علم تنگ روا علم نام عمر معدی کرب میباشد سرکرده چندین هزار لشکرم اینک بسیار دا
رم حالا شما این الف را به بنده بدهید که معروف بجانم در آن جا بشود در عوض یک الف سی چشم
ده الف بتو میدهم و ترا از مال دنیا غنی میسازم صاحب قران گفت هرگاه دروغ نگوئی میدهم
بشرط اینکه بتوانی بچرانی عمار گریسته بجانب الشقر دیوزاد روانه شده الشقر دیوزاد مرد غریبی را
را دید دهان را باز کرده بطریق شیر بطرف عمار روانه شده عمار بنا کرد بفریاد کردن که ای قلندر
الف خود را بگیر که من از سر الف گذشتم صاحب قران دیوزاد را منع کرد بعد از عمار
احوال پرسید که چگونه درین جا اختیار گفت لای دانستم که مدت هیجده سال میباشد که رفته ام به
لقاق بیک دزد دروغی بگوی حالی عیار نام دارد از برای اینکه بیت خیک روغن عسل خوردم
تا زیاد بودن زود بیت و مرا از شهر بدر کرده بدین شهر رسیدم مرا پادشاه کردند طعام بسیاری خوردم
مردم دزدی نرسیده بجا و کردند که زنت مرد ترا هم باید در قبر بگذاریم عاقبت شما بخیر باشد
که مرا خلاص کردید صاحب قران گفت حالا بگو به بینم زنت چرا مرد عمار گفت قلندر
نمیدانم بنده زیر جامه را باز کردم یک تافی باشد شما را ذکر هم دارید داری چون آن زن مثل [illegible]
و سرا را دید گفت من این را یکجا جا بدهم گفتم خودت میدانی بهر صورت خاطر از آن زنی
آب شد از هول مرد صاحب قران خنده بسیاری کرده بعد گفت سخن تو تمام شد دروغ است

ازان باب

ازان باب که ابع تو تعریف کنم که از ده کرده ای از جهل ده یک عیاری توانستی در آمدن
ی گفت شنیده اید که عمر عیار نامی بوده اید که جانورت کما گفت رفتیم از دست او در رسید ابند
یک دفعه جسم چیزی سبزی باشد بعد از آن صاحب قران گفت بهر صورت هرگاه آن خود ساز ببینی
میشناسی گفت بلی گفت بچه نشان گفت در میان ابروهای سبز که باشی دارد صاحب قران
کلاه سبز را از سر برداشت گفت نگاه بکن چنین چشم سیاه بجانب دو چاره صاحب قران افتاد آنگاه کشید در
در عطلبند بعد از ساعتی بهوش آمد بدست و پای امیر افتاد امیر سر او را بوسید صاحب قران دیوزاده را
به سلاح آراسته کرده زهره از تو را ساخته [illegible] بهلول از طرف دیگر غلان دیوزاد در زندان
صندوق را علاوه در [illegible] ازین دید بپرسید که شهریاران صندوق چه چیز است دارد امیر گفت بعد آن از دریا
گرفته ام شرط کردم که سر نگشایم از برای عمر برده باشم بر سبیل سوغات بدهم این بگفت
روان شدند امیر گفت شما از عقب من بیایید بس عمار با خود گفت این صندوق چیز خوب
خواهد بود صندوق را گشود وقت شرحساب شد نگاه کرد که دیوی از میان صندوق بیرون
آمده که استخوان ریزه دارد چون آن دیو چشم باز کرد عمر معدی بود دیلا گفت عجب آدم فریبی بگیر
من اختیار عمار شروع کرد براز کردن که من ترا از بند نجات داده دیو گفت من گرسنه ام از این
[illegible] چه میخواهم دیو با عمار در کشاکش بود که یک سبز پوش نمایان گردید پرسید که
شما از بهر چیست عمار گفت ای برادر از برای خدا من را خلاص کردم خود میگوید که چهار صد
سال است در میان این صندوق بودم او را از بند در آوردم آدمی خواهد مرا بخورد آن
شخص سبز پوش گفت من باور نمیکنم چرا دروغ میگوئی با این قد و قامت هرگز در میان
این صندوق جا نمیشود عمار قسم یاد کرد آن شخص گفت خلاف است دیو گفت راست
میگویم من که آنجا دیو بودم مانند آدم چنین چیزی بود آن حضرت گفت تو هم دروغ
میگوئی آن چنان شو تا ببینم دیو فرو نشست سر گردنش را جمع کرده بمیان صندوق
گفت آن حضرت تمنتم صندوق را انداخت قفل کرد دیو معدن [illegible] آن حضرت
غایب شده عمار گفت بارک الله صاحب قران عجب سوغاتی از برای عمر برد

عمر تمدی صندوق را بجانه زین نهاده روانه کردید رسیدن صاحب قران بقلعه مغرب صاحب قران
هم جامی آمد تا برابر قلعه مغرب رسید دید چهار دروازه بجانب فلک کشوده میشود لشکرها ر
ادرا کرفته اند اما صاحب قران شب بود که برادرهای دخترش بردن رسید هم جامی که آمد تا بوا
بارکاه کوش داد دید که بجنگ میکرید فردا وعده ابوزر جمهریست باید حمزه صاحب قران پیدا کردد
صاحب قران آفرین برآن شهندی خواجه کرد اما منسی نطاقی کفت اگر حمزه بیاید من سرش را با
یک سر تیغ میکنم ● صاحب قران خندید خواست که داخل بارکاه شود باز خودرا منع کرد بر کجا
بنب درهای شاه بود بجانب در باهت درختی چنار در پشتی نشسته است در آن جا بیاد مهرنگار
میکذرانید اما چون صبح روشنی کردید عمر آمد در بالای نواز بران مهر سرایرده جلوه مهر عمر را طلبید کفت
بابا امروز وعده خواجه میباشد که آمدن صاحب قرانست بابا کفت بلی مهر کفت ای بابا درین
عرض مدت مونس من بود همیشه ملکم به حکم تو بود امروز امیر من ای بوچ میشود که مرا امر خفی
کن تا در بام عمارت بروم چنین کفته اند بیت وعده وصل چون شود نزدیک ○ آتش عشق تیز
تر کردد ○ ای بجذبت صاحب قران بنوشتم بابا کفت منت میدارم بابا حکم کرده تا خواجه
سرایان در بالای بام چیق کشیدند دیر حوری چنان دید کفت البته مهر بیام خواهد آمد که
که باشد که من مهر را برینم بابا آن چیق را تماشا کرده خاطر خود را جمع کرده اینه خود را به مهر
رسانید که ای ملکه خوش باشد بام برو جلوه ده القصه بعد از آن مهر از جا برخاست خرامان خرامان
روانه شده بابا از پایه پیش آمده از دور نزدیک نگاه کرد خاطر خود را جمع کردانید بعد از آن
مهر آمده در عقب آن پرده قرار کرفت بابا بخواجه سرایان فرمود که هرکس در این بالا
نظر کنند او را بتیر بزنید مهر در آن جا نشسته بود در روی هوا نکاه میکرد و دید که
یکدسته کلنک آمدند در روی هوا پیدا شد مهر کفت تیر کمان را بیاورید کمان را بدست
مهر دادند مهر کفت نیت میکنم اگر آن کلنک میان را زدم صاحب قران امروز
می آید و اگر نه محروم خواهم شد بابا کفت ای ملکه بقربان تو کردم این چه قسم نیت بود
که کردی مرغ را در پرواز که میتواند بزند مهر قبول نکرده آن کمان بر داشت با امواله

فراق صاحب

فراق صاحب قران نیت درست بر تیر ساخت بجانه کمان در آمده کوش تا کوش کشیده
آن تیر بی خطا بر آن کلنک خورد در روی هوا برابر خود را افکند متوجه زمین شد کفت من
بقربان دست بازو بیت شوم که عجب کمانداری کردی بیت چون مهر بجانه کمان شد ○
سلطان سریر فرو فشان شد ○ میکفت بصد فغان زاری ○ ای یوسف مهر بیقراران ○ خور
شید به تیر مانوالنست ○ چشم مهر بجانه کمانست ○ چون تیر ز دست او رها شد ○ آتش زنکار
بر هوا شد ○ یعنی حمزه بصد هزار تسلیم ○ بوسید خدنک او به تعظیم ○ آورد بسوی حیدر
بر ضمن ○ با ریوزا لکک دیده کلکون ○ مقبل آفرین کرد کفت بابا بکجا افتاد بابا دید
که تیر با کلنک در پای درخت چنار افتاد که قلندر نشسته بود آن قلندر از جا جست آن
تیر را بر کلنک زده بود بند برداشت نام مهر به در آن تیر دید امیر آن تیر را بوسیده بر سر چشم
چشم نهاد آه از نهاد عمر بر آمده بابا کفت نازنینی میروم آن تیر را با حید بخدمت شما می آورم
مهر بسیار خوشحال کردید و به عمر سفارش بسیار کرده که آن درویش را میازار که دل آزا
ری خوب نیست عمر بطریق شعله آتش روان کردید صاحب قران دید که بابا می رسید عمر رسید
کفت بابا درویش عشق بست اولا بکو به من چرا ز خوانده باز امیر کفت چه خوانده ایم بابا کفت
آن تیر را چرا بوسیدی درویش کفت طرفه تر دیده به عقل تو ما درویشیم دیدیم تیر کردان ما از
هوا رسید از خدا آن شکر کردیم بابا کفت تیر از تو با شد آن کلنک را بکجا صاحب
قران خندید عمر کفت ای کتخدا تنکی مینمودی درویش کفت به شعور شما خنده میکنم بابا
کفت بی شعوری من بشما در کجا معلوم شد عمر کفت از این راه ای محرم که ما جمیع درویشانیم بنده
از آن ما پیش آمدم که از برای ایشان دیک جوش راه بیندازم تا آمدن ایشان کو
شت با پول روغن از خدا آسمان خدا رسانید چرا بتو بدهم بابا کفت سخنان درویش
کفت یقین نمیدهم خاطر خود را جمع دار عمر کفت ای قلندر آن رفیقان تو چه نام دار
ند درویش کفت ابو العلا بابا اسم ابو العلا را شنید بیش آمده کفت ای درویش
جان من فدای تو باد بدان که نام کسی را بردی که روح از قالبم پرواز کرد او جنده

ای درویش گفت دمی که ازو جدا شدم باین طرف میآیدم گفت بهر اداء
مابرسی دعای مرا برسان بابا گفت نام کرا ببرد امیر گفت اول دعای پادشاه بلند همه زرین
سمودان برسان بعد از آن به بهرام پور خاقانی برسان بعد از آن به پهل عیاربان پور شدادیان
آفتاب ای رب عمر سعدی کرب السلام اسدان اسد پنجه گیر اسد شیر گیر ذوالفقار دست کیان حس
تلوار چینی پادشاه سعد بن را دعای برسان عمر گفت دیگر کرا گفت درویش گفت سفارش دیگر
کرد که از معرفت هم ارتست عمر گفت آیا چه باشد صاحب قران گفت ای جوان گفت
مایک دزدی رو فتن بگوی مالی داریم که همیشه در تربت الخلا پای آید هرگاه که گوز شی یا بسر
طویله بیفتند نشانی او اینست که در سر طویله هفت اسبان را میکشند با دام پنجم عشق
سانی بعد از آن روی جانب قلندر کرد گفت ای بابا که نامش را بردی او با ابراهیم شیر بیت برا
دارا و جدا شد هرگاه صاحب قران او را یکدقیقه نه بیند آرام ندارد ای درویش معلوم است
که از راه خوش طبعی این حرف را زدهست ای درویش بنده بشما قسم میدهم که مبادا دیگر از این
مقتولم یخی بگوی که آن شخص پادشاه لشکر اسلام است در دست بیاموز که حرف را چه صورت میباید
زدن تا از کرال فاتح نشوی درویش گفت بگو چه باید گفتن بابا گفت ٥ بابای روندگان آفاقی
کوآمده است درهم ندی طاق ٥ قطب فلک فرکار اری سپهر عیاری شیرزاده لشکر اسلام
نهنگ خان جلیل قدرت رب جلیل شیخ احباب نمکدان احباب بابای فرنگ فنک
سرشکان را سرهنگ دزدان را پالهنگ قلعه‌گیر بی جنگ خداوند ناموس ننگ
صاحب قنطاره زنگ پای شکننده الوند زدن تاج رباینده فغفورخان عمرو بن امیه ضمری عیار
بخدا رارست میگویید خدا او را نیامرزد صاحب قران گفت بارک الله ما که حفظ کردیم بنده
نمیتوانم این قدر طویل را حفظ کنم این ها که شما گفتید بنده نمیتوانم با این اسامی بگویم
بابا گفت ای مرد تنگ چشم بگو میشناسانی درویش از آن بهتر میداند یکروز مانند
درین بازار که گردش میکند ملق میزند جا زکی بیگرد صاحب قران گفت بنده این هم نمیتو
انم خواند بابا گفت پس از این راه مراتب را پیاده بگیر بابا مرد کار آمدنیست مبادا از تو

ارزاده بود

ارزاده میشود درویش گفت بگو بنده چه بگویم بابا گفت همین را بیادگیر او بنده پور رنگ
قلعه‌گیر بی جنگ عمرو بن امیه ضمری عیار صاحب قران تکرار کرد تا رسیدن بکنار خندق بابا
گفت قلندر تو باشی تا من تخت پل را بیندازم که شما بیائید عمر رفت این ارزاده
را بگوید که صاحب قران بران طرف جستی کرده بابا محبت دامن درویش را گرفت
گفت درویش عیار نباشی درویش گفت ما عیار نیستیم بابا گفت بگذار تا من در
یک بیم صاحب قران کمند را انداخت مانند مرغ سبک از دیوار بالا رفت رسید که
گردان نشسته بودند عمر داخل شد شاهان شهریاران از جا برخاستند بابا را استقبال کردند
بابا آمد بر تخت نشست بعد از یک ساعت اشاره کرد بنشینید نشستند بعد از آن بابا رو
بگردان کرده گفت که درویشی از نزد امیر حمزه آمد خبر به بهره دادند که درویش از نزد امیر
آمده شهر خواجه سرایان خود را فرستاده که برو خبر بیاور بابا گفت بگو چه گفتم است
اما ورد مقدمات را تکرار کن که صاحب قران شروع کرد بطریقی که در پای چنار گفته
بود مقدمات بیت الخلا را هم بیان کرد عمر هم متوهم شده گفت قلندر را دور دل
گرفته دلاوران هرکدام سر درپیش انداختند خندیدند بابا گفت درویش خوب کیف
بنگت رسیده کسی احوال از تو نپرسد تو بگو برخیز از پی کار خود برو تا بنده بخد
مت شما برسم صاحب قران گفت خدا را که شما را به آمده باشد آنچه صاحب قران بمن
گفته بود من اسم گفتم اما حرف دیگر هم زده است بابا گفت درویش بنگی بگو چه
چه گفته است امیر گفت آن را گفته است چاپیده به مهر بگویم بابا گفت برخیز قلندر
قانق از پی کار خود برو بار کوه نشیم در نزد مهر نگار راه ندارد اما خواجه سرایان
خبر به بهره دادند که امیر از ایران شما پیغامی داده است بهره بی تاب شد کسی طلب
بابا فرستاد بابا رفت شروع کرد به خطاب کرد خدا که من قدرت پیچیدم حالت کم
از مفارقت صاحب قران انتظار میکشم حالا پیغامی از امیر آمده است مانع شدن طریق
محبت حیثیت درویش بیاید در عقب پرده حرفی ندارد بگوید عمر دلاور شده بابا

گفت چرا دل از این جا برنگردد در زنده بماند شهرت شود که درویشی بحرم صاحب قران حرف
زده است بعد از آن امیر را آوردند در عقب پرده تا مهرنگار گفتگو بکند بابا مقبل را با چند نفر
مکان دار در کمین نگاه داشته است هنگامی که درویش مشغول خود را تمام میکند از حرم بیرون میآید با
تیر او را بزنند عمر بر درویشی رسید که با او گفتگو بکند الحال مهر بیا مدت است اما ای درویش
بنگی یک حرف بتو بزنم گوش کن چنانچه عاقلان گفته اند ٥ گر راه روی دیده به ره باید داشت
خود را بکنار چون نگه باید داشت ٥ در خانهٔ دوستان چو محرم گشتی ٥ دست و دل و دیده را نگه باید
داشت ٥ ای درویش خائف بنگی هر جا که باشد بالا نگاه بکنی گردنت را میزنم اگر بجانب
دالان نگاه کنی گمشکت را میبرم اگر بطرف چپ نظر کنی قیلولکات میکنم اگر بزیر پیش
پای خود نظر کنی چشمت را میکنم درویشی برگردید گفت بنده هم ایستم خبر به مهر داد بند
که درویشی برگشت مهر شروع کرد بداد بیداد که ده بابا شروع کرد به بی تابی کردن بابا رفت
درویشی را خبر کرد اینقدر نا برد [illegible] پرده آورد گفت الحال بگو امیر گفت ای شخص گفت تا [illegible]
[illegible] بگو مهر را بهمه بنمائید بنده بگویم عمر را بسیار بد آمده نهیب بجانب درویشی داد که ای
بنگی دزد اجل برگشته این سخنی میباشد که میگوئی آفتاب او را نادیده است و ماه دیگر دید
کار او را بفضل [illegible] مهر عمر را طلبید که بابا در میان چادر هم میبود بابا گفت تا من زنده است عکسی
قد و قامت ترا کسی نخواهد دید مگر وقتی که من مرده باشم بعد از آن بابا از قاطر [illegible] که فتنه
نام داشت او را طلب کرد چادر بپوشانید مردن فرستاد گفت درویشی این مهر است ای درویش
گفت تا من مهر را نه بینم نخواهم گفت بابا گفت درویشی من میدانم که [illegible] برنگردی
[illegible] باشد روی فتنه را بالا کرده صاحب قران گفت صد هزار آفرین بر فهمت [illegible] کسی
که ناموس باشد از ناموس خود هم سر میدارد مرحبا بابا عیب [illegible] دارد درویشی رو
به عمر کرده گفت ای مرد این مهر نیست این فتنه کنیز مهر میباشد بابا برآشفت که این چه سخن دارد
ای هیچ نگفت امیر گفت ای شخص [illegible] گفته است که مهر در کنج لب خال دارد [illegible]
گفت یاران ببینید که امیر بنقاب رفته است که نشان خال زن خود به مرد داده است

پس بکلاف

پس بکلاف به تابت آمد مهر بکلاف آمد [illegible] درویشی بصورت [illegible] مهر را آوردند درویش
گفت امیر [illegible] گفته که سر در گوشی مهر بگذارم بگویم [illegible] دست به خنجر کرده باز با خود فکر کرده
که بگذارم [illegible] را تمام بکند بعد از آن [illegible] بابا گفت [illegible] درویشی [illegible] بسم الله سر در گوشی
مهر بگذار که در این وقت صاحب قران سر در گوشی مهر گذاشته [illegible] دست به خنجر کرده ایستاد
دولت صاحب قران به مهر گفت ب حیف از تو که ارباب وفا را نشناسی ٥ بابا یار تو باشم
تو ما را نشناسی ٥ ای نازنین [illegible] اگر در مشرق باشی در مغرب [illegible] که از
آن طرف بوزد بوی ترا میشناسم قریب دو ساعت میشود ایستاده ام با تو حرف میزنم مرا نشناختی
خود مهر چون این سخن را شنید ابیات را خواند ب ای یوسف عزیز بکنعان خوش آمدی ٥ ای راحت
روان قدمان خوش آمدی ٥ [illegible] صفا [illegible] گلستان کائنات ٥ ای عندلیب روضهٔ رضوان
خوش آمدی ٥ چه خوش باشد که بعد از انتظاری ٥ به امیدی رسد امیدواری ٥ نباشد در جهان
خوشتر از این هیچ ٥ که تا که در رسد یاری بیاری ٥ مهر این بگفت از هوش برفت عمر رو
بجانب امیر کرده این چه حرف بود [illegible] زدی که حرم صاحب قران از هوش برفت دیگر
صاحب قران را تاب نمانده گفت بابا چشم ها را باز کن عجب شناختی دارای بابا ای بابا عجب
از هوشی تو که تا حال مرا نشناختی بابا بحال خود آمده صاحب قران را شناخت [illegible] از هو
شی برفت صاحب قران اول آمده سر عمر به در کنار گرفت او را بهوش آورد و بابا چشم باز
کرده اول کلامش این بود که ای عرب [illegible] سوغات چه آوردی صاحب قران گفت
بابا صندوقی از دریا گرفته ام [illegible] گرداند سر او را باز نکرده ام عهد
کرده ام [illegible] بابا هر چه دارد از آن تو [illegible] آن صندوق بعنوان سوغات از تو باشد بابا گفت در کجا
میباشد امیر گفت بابا [illegible] در جای زنده بگور [illegible] نهادند [illegible] کردم او را آورد عمر
دیگر [illegible] رفت امیر [illegible] سرا [illegible] در کنار گرفت چند [illegible]
او میر بود مهر بیهوشی آمده بار دیگر یکدیگر را در بغل کشیدند [illegible] سر حساب شدند که آن
قلندر صاحب قران بوده است تمام خدام گردن سر حساب شدند اما چه وقت است

که بجنگ خواجه ابوذر جمهر را آورده عتاب خطاب میکند خواجه گفت صاحبقران آمده است در
میان قلعه پیدا شد در این سخن بودند که یک مرتبه صدای طبل بشارت بلند گردید و بابا ایشان
معلوم شد که صاحب قران آمده است هم کله ازبا با گوش کنید تا رسید بجایی که آشوب بهلول دیدند
ضمن آنها که هر یا با افتخار یکی گفت این فردوسی قران است آن یکی گفت چه دروغ گفتی رنگ
باز است آن یکی گفت غلط گفتی نشناس پوست کنده است آن یکی ششکی بمو بستند
و او را ریش خند میکردند بابا پیش آمده گفت ای رفیق حمزه چرا شنیده آشوب بهلول گفتند
بلی چه طلب از حمزه داری عمر گفت ده هزار تومان از حمزه طلب دارم پیدا است اما از شما نیکرم
رفتند که بعد گفتگو کنند وقتی بود که زهره عیان دیوزاد را گرفته بود و با عمر عیاری که می آمد
عیاری رسید و عمر گفت شکم خواره ترا از زنده بگور میکردند ده باشی این ها را ببرد رفت به بند عیاری
نمیتواند که حرف بزند حرف عمر را گوش نکنند عیاری هم را ببرد رفت است بابا ایشان را بنا بر که
بردن از آن طرف زهره با دیوزاد رسیدند آن طرف دیوزاد را چون چشم بر شخص افتاد که صاحب
جان خود را میزند تیغ کشیده رو بجانب بابا نهاد هم بابا را زد آهی که گریزان شده دیوزاد
تعاقب عمر میدوید و بند زندگی در آمده نتوانست دویدند هم جانب دیوزاد بر عقب بابا
عمر بود و بابا عاجز گردید ناگاه نزدیک درختی رسید بابا خود را ببالای درخت رسانید دیوزاد
در پای درخت تماشا کرد با اشتلم کردن باکاسه سم زمین را میکندند بابا را استاده میکرد که بر زیر
بیا بابا میگفت من باشما کاری ندارم پس آشوب بهلول خود را خلاص کردند دشنام به عمر
میدادند که گرفتی ده هزار تومان را چونکه شما را شاطر میخوانند ما آدمی یک جفت زنگوله را
ربودیم شما میدانیم به بند بازی کی بابا از ترس بر زیر نمی آید صاحب قران احوال پرسید که عمر چه شده
گفتند با امیر شما صندوق که گفتید دیگر کسی عمر را ندید امیر گفت عمر عیاری بر عمر بند
دیوزاد بابا را آزار بکنند دیگر اینکه آشوب بهلول بد او بند حرفی بعمر برزنند بابا ایشان را آزار
کنند پس از عقب بابا برزرفت دید که آشوب بهلول پایها را پیچیدند فریاد میکنند
امیر را دیدند گفتند هر کاه شما حرفی داشتید چرا از قاف می آمدید صاحبقران گفت شما

را چه میشود

را چه میشود عیاری مراتب النقل کرد صاحب قران دیوزاد را تنبیه کرد گفت برادر حیف
دیوزاد شروع کرد بعذرخواهی کردن بابا بزیر آمده صاحب قران گفت صلح نمائید دیوزاد
دست دراز کرد با عمر مصافحه کند بابا گفت بهار رسید هیچ مرا هم امیر گفت بابا ترا
نشناخته است بعد از آن عمر آن صندوق که برداشته بود را رفت امیر دست زهره را گرفته
همراه خود بحرم برده از آن طرف شهر دید که امیر می آید دست زنی را گرفته شهر منکر شده که آیا
این زن کیست چون نزدیک رسید مهر زهره را دید از جا برخاست او را در آغوش گرفت
از دیدن او خوشحال گردیده آن خلعت که آسمان از برای مهر دلنواز بهر دلنوا ایشان در راحت بودند
هم کله ازبا با گوش کنید اما چون بابا آن صندوق را برداشت آورده متوجه یتیم خانه گردید
هر کسی از عیاران از عقب عمر میرفتند بابا نیز ملاحظه گردید میگفت چرا می آئید که صندوق پیش
نیست بر گردید بابا به یتیم خانه رفت در را بست لیکن در فکر صنعت سوراخ
پیله گرفت شمال دستمال را بهم کرد آن صندوق که بالای او گذاشت بابا تکرار هر صندوق
را گردید با خود گفت عمر بقربان تو گردد در میان این جواهر پیدا شد عمر بقربان آنچه بود
اگر در دیدن این جواهر است عمر بقربان تو برود اگر اشرفیست عمر فدای تو برود چون سر صندوق
را گشود دید دیو کجی آنجا سر بر آورد چون بابا را دید گفت کجا است آن آدم فربه بابا چون
آن حال را دید گفت من مرد بیچاره حقیر خفیفم از برای خدا از من در گذر یک مثقال گوشت
در بدن من نیست آن دیو گفت او نباشد تو باشی از برای من توفیر ندارد آن دیو دست
بلند کرد که عمر را بگیرد دست دیو چون بجای عمر رسید عمر دست پیش آورد که نگذاشت
آن دیو دست او را گرفت عمر با یک دست سفید مهره را گرفته دم بر دم سفید مهره گذاشت
صدای سفید مهره بلند گردید اما دیو رسید دست خود را بر عقب کشید که این آدم هم
کار عمر گفت ظالم دیو ترسید است باز تکرار بنوازم که صدای سفید مهره
بلند گردید گفت یا رب عمر را چه شده است که سفید مهره مینوازد و با ایشان امیر گفت ما را
در میان آن صندوق بالای بچه باشد بچه صاحب قران متوجه یتیم خانه شدند

امیر دید که عمودی گرز را بیرون بتیم خانه از خنده غشی کردانند هرچند صاحب قران بپرسید که ای
چه چیز است عمودی را خنده شیکدرازد که نقل بکنید امیر یکی از دو را سرگشت ناگاه چشم صاحب قران
بر دیوی افتاد که در پیش بخاری الماسی میکند که ای آدم بچه بچه هم از هم را بکن صاحب قران مهر را طلبیده
که تو میگفتی دیو چه طور است این دیو است بر بینی مهر نگار پیش آمده دیو را دید آن وقت باو
معلوم شد که صاحب قران در قاف چه کشیده است بانگ بر جانب دیو زد دیو برگرد دید امیر را دید
بجانب او روان کرد دید دست بلند کرد که صاحب قران را بگیرد امیر دست آن دیو را گرفته پیش کشیده
آن دیو بد کننده زانو درآمد صاحب قران لنگوری بر سینه او زد که مهره پشتش شکست بعد از آن بر روی
سینه او نشست بکمر دست زیر زنخش را گرفته گردنش را به پیچ تاب داد که سر او جدا شد تا سپید که پیش
رو نقطه و قفا به پیشی رو آمده از دو او گرد دید ترشی را کنده [illegible] جانب انداخت بابا اصفهان دید
خوده از بخاری [illegible] گفتند که عمر [illegible] شده مرد [illegible] گفت به درستی بود که بابا الکر
ازار در آسوده ما کشید [illegible] بود صاحب قران گفت بر بستر قسم که [illegible] نستم الاکبر
[illegible] دوام که در قران صحیح [illegible] بینید که اگر ساخت
عمر زنده است صاحب قران گفت [illegible] کشود گفت با امر گوهر [illegible] در خند
وقت [illegible] دید [illegible] صاحب قران [illegible]
دریا به بهشت آورده بود بعمر داد صاحب قران [illegible] خورد [illegible] کردند
نهایه عمر [illegible] که در بیرون می [illegible] قسم دادند [illegible] نقل
کردند بعد از آن صاحب قران بلند آواز [illegible] کشیدند که ای انوشیروان بیوفا بنید
که لشکرت در عقب بنشستند که صاحب قران اراده به جنگ دارد انوشیروان فرمود
تا لشکر بر عقب نشستند سپاه صاحب قران بیرون آمدند [illegible] دادند قرار گرفتند
از آن طرف صاحب قران [illegible] نامه بخدمت انوشیروان فرستادن قاصد هم جا آمد تا فورد
در بارگاه انوشیروان رسانید [illegible] انوشیروان چون بر مضمون مطلع گردید دید
چنین نوشته بود بعد از منقبت [illegible] ای انوشیروان [illegible] اقامت دین [illegible]

بطریق ملازمان

بطریق ملازمان درخدمت تو باشم اگر نه بنوازنده ایمان دار تو کند بلای بر سرت بیاورم
که در قاف بر سر ترّه دیوان قاف کرده ام بیت من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم تو خواه
از سخنم پند گیر خواه ملال ٭ نامه تمام انوشیروان جواب را جنگ نوشت که تا جان دارم
اطاعت نمیکنم هر چه میکنی از دستت بر نیست بر نمیگردد آن رسول از برای امیر جواب آورده
از آن طرف انسی برقطاس و منسی سرنطاق گفتند ای پادشاه اجازت که امروز این جنگ
با ماست کار خود را با فدایرستان یکرو بیکنیم پس [illegible] تا طبل جنگ بنوازند را
دادند انوشیروان فرمود طبل جنگ را نواختند چون صدای طبل جنگ بگوش امیر رسید خبر
بود تا طبل را بنوازند تا طلوع الصباح از هر دو جانب لشکر در تنگ کارسازی بودند تا زمانی که آفتاب
زرین لگند از [illegible] برآمده در [illegible] سر زدن آفتاب عالم تاب آن [illegible] سپاه [illegible]
کشیدند اما چشم مبارزان در آن معرکه کارزار بود که کدام [illegible] اراده میدان کنند که از سپاه
انوشیروان انسی سرنطاق [illegible] زده [illegible] هوای کویان [illegible] کارزار رسانید
مرد میدان طلب کرد که در حال صاحبقران بمیدان آمده بنیزه بازی مشغول شدند
چند طعنی نیزه که در میان ایشان رد و بدل کرد صاحب قران رو بجانب آن [illegible] کرده
گفت ترا بخیال نرسد که من با تو جنگ [illegible] علی بن ابوطالب [illegible] قاف
را [illegible] در [illegible] آورده [illegible] گفت ای [illegible] از خود [illegible] زیر رانندی امیر
[illegible] گرفته نیزه را [illegible] انداخت بر کوه [illegible] بعد از آن دست دراز کرده کمر بند
او را گرفته از زین برکند در هوا انداخت دست بتیغ رسانید آنچنان بر کمرش نواخت که
قلم کرد [illegible] دید منسی سرنطاق چون آن حال را دید بتیغ را کشیده حواله صاحب قران کرده
صاحب قران بند دست او را گرفته چنان تیغ بر [illegible] زده که او هم [illegible] کرد
[illegible] سپاه چنان دیدند یکبار [illegible] صاحب قران هم [illegible] سپاه [illegible]
پرستان [illegible] انوشیروان چون چنان دیدند روی [illegible] نهادند هم [illegible] بر عقب نشستند
اما لشکر صاحبقران ٭ فتح فیروزی برگردیدند صاحبقران [illegible] در بارگاه نشست

امیر در خلوت نشست بابا در برابر ایستاده بود دیگر بار صاحبقران از جا برخاست گفت جز مقدم
خوشی آمدی مشرف ساختید بابا چون بر اطراف نظر کرد کسی را ندید بجز روی جانب صاحبقران
کرد گفت عرب ملک دیوانه شده با سوغات قاف از برای شما چه آورده صاحبقران گفت
با ادب باش که بزرگان قاف آمده اند عمر بهرام دست دامن صاحبقران را گرفت چسبید که ای بابا
مصلحت که دست از تو باز دارم هر گاه بیرون مهر را همراه خود ببر صاحبقران گفت
بیمروم نهایت آشنا نشد بیرون ما آید چون مهرنگار اسم آشنا را شنید رنگ از رخسارش
پرید بابا در یافت گفت نازنین شما را چه میشود تو جای دیگر داری او جای دیگر دارد تو
مونس امیر تو غمخوار امیری مهر گفت بخدا قسم که مطلب من اینست که شما فرمودید ای بابا
گفت مطلب چیست مهر گفت جان بابا اسما پادشاه زاده هفت قلم قاف است من پادشاه
زاده هفت اقلیم میباشم در جلوی سلطنت امیر من در قلم هندی بوده ام و از رتبت کشیده ام
اگر فردا اسما آید با اسما تمام ترین خیانت میکنم بابا گفت ای نور دیده من خاطر
خود را جمع دار ان شاء الله تعالی اما برابر جلوه داهم که آسمانها را که خود را فراموش کنند مهر خود
خوشی کرد دید بابا خبر بود که دست را غرق کردند مقبل دست را غرق کرد اند تا سراپرده صاحب
قران تمام فرسخ را زنجیر کشیدند که یارا نه در میان خیابان که از زنجیر نمایان شده بود گرد
گفتند بابا سراپرده تجرید مهر بر پا کرده مهر را در آن جا جای داده خود بجا مشغول شد
بکوهای مهر را هم نقف کرده در میان بی طلای نهاده و نقف دیگری در زیر دیگر نهاده
هر کنیز آفتاب طلعت را خبر بود که هر یک این را بدست گرفتم بابا هر کنیز ماه سیمای را یکی
مرامی در دست داده یکی به پیاله مرصع داده در برابر ایستاده هزار کنیز دیگر در برابر
منتظر خدمت ایستاده از سراپرده مهرنگار هم تیر سراپرده دیگر تجرید قلندرهم بر پا کرده
بطرلیقی مهرنگار بر پا کرده هم سراپرده تجرید زر بر پا کرده از برای کنیزان جای
جای قرار داده بابا هر یک کنیزان را تعلیم داده بعد از آن گفت ببینید که اسما کی رسیده
بر خیزید او را پیش باز نمائید خود را بر قدم او ببینداز و بگوئید که مهرنگار دست بیتابی کرده است

برسم پاس انداز

برسم پای انداز بعد از آن بابا چهار هزار غلام بچه مقبول زلف کاکل پرست چهار هزار کنیزک گل عذار در برابر
بر هر یک غلامی یک کنیز ماه سیما در دست هر کنیز خلعتی رنگی در دست گرفته ایستاده از هر طرف
تجرید غلامان کنیزان در برابر هم صف کشیدند بایستادند آن چنان که اسما از ابتدای خیابان شروع در
آمدن کند غلامان کنیزان او را سجده کنند هر یک از ایشان که گذشت خود را بر عقب نفر رسانیده آنچه
پوشیده اند بکنند رنگ دیگر به پوشند بروند در آخر صف تا آنکه چهار هزار غلام و چهار هزار کنیز که هشت
هزار بحساب آمدنی پای انداز هم اند فتنه خاطر از بی جمع کرده باستقبال آمدند اسما سرمه
سلیمانی فرستاد که صاحبقران بچشم هر که خواهد بکشد صاحبقران سرمه را بر چشم بعضی از خاصان
کشید بچشم بابا نیز کشید امیر با عمر تا اول خیابان آمده که در همین وقت اسما رسید صاحبقران را دید
با فت صاحبقران با اسما آمدند از بهای پای سجده میکردند و میگفتند که مهرنگار را بعنوان
پای انداز فرستاده است اسما میگذشت تا رسیدند بجای که سراپرده فتنه بود فتنه از سراپرده بیرون
آمد کنیزان خدمت کاران در پیش راه پیمان گرفتند بخواهر اسما رسید که مهرنگار است از مقبل پرسید
که مهرنگار این است مقبل گفت این کنیز مهر فتنه است زنگ بابا روند تا آنکه فتنه رسید جور را در
قدم اسما انداخت معروض داشت که مرا پای انداز شما کرده است اما اسما او را در بر کشید روی
او بوسید گفت تو را بجای خواهر از آن جا گذشت سراپرده قلندرها رسیدند اسما تصور کرد که مهر است
فتنه اشارت کرد که نه مقبل دختر است از آن جا گذشتند سراپرده دیگر رسیدند اسما
تصور نمود که مهر است فتنه گفت ای ملکه آفاق میاید شما او را تماشا کنید آسمانها سبب پرسید
فتنه گفت این زن مقبول است که بتاق آمده بود اسما از خدمات امیر بسیار خجل کرد بعد
بسیار خواست صاحبقران گفت ای نازنین بابا تقصیر دار که مدت هجده سال
در قلعه میباشم این هم نظر تو رسید هم کرده های بابا است چون بابا این سخن را شنید بر زمین
بسیار سجده کرد صاحبقران بر روی تبسم کرد از تبسم صاحبقران اسما خود را پیچید تا رسیدن
سراپرده مهرنگار اما در فکر بود که اسمان او را ببیند چه طور نازنینی میباشد که صاحبقران
مدت هجده سال در قاف مانده یاد او نکرد اما هم خود خیال میکرد که باشد که مهر به بینم

چگونه گلعذاریست که صاحبقران با وصال او چون محبوب بیست و پنج سال ملتفت نشده مردم رسیدند به اسم
دیگر گفتند که حق بجانب صاحب قران بود هست مهر میگفت که حق بجانب امیر است که ابرو فادار
است و گرنه ایم چه مثل این گلعذاری داشته باشد یار او میزاد به نمیکنند باز ما لنت که از راه وفا باز
گفت برگرداست اما میگفت واقعه هرگاه شخص مانند مهر گلعذاری داشته باشد کی میتواند در جای
که بیست و پنج روز بیست و پنج سال در قاف بماند القصه مهرنگار اسما را پرسید همدیگر را دربر کشیدند بعد از آن آنها
بصاحب قران گفت شما بنده بود و بد باید تیمم کرداید سبب چیست امیر گفت ای نازنین سرمه به چشم
هیچ کشیده‌ایم بچشم بابا نکشیده‌ایم ای اسما از بابا پرسید که آمدید که تو اضع میکنید اینها خنده
بسیار کرده از بابا پرسید که شما چشم و شما که تواضع میکنید بابا گفت نازنین من و اهل مجلس که نشسته‌اند
اینها گفت بابا خوب است این چه صورت دارد که امیر سرمه به چشم همه کشیده است به چشم شما نکشیده است
بابا گفت ملکه شفقت شما و امیر کم نشود بنده سرمه احتیاج ندارم مرا دیدن بینا است هرکس که بیجا
درشتی کم است احتیاج به سرمه دارد و صاحب قران گفت که من از دو سیمی که به من داشت بکشید بدانکه اشاره
صاحب قران سرمه به چشم جیب بابا کشید نور چشم خود که کشود دیده دیوان قاف که دیدی مانند قدح‌غار
یکی تماشا قهقها قلاج قلاج از یکدیگر بدر رفته که سرمه چشم خود چسپید فریاد کرد که بابا امیر کور شدم یاران
قهقهه بودن بابا فریاد کرد که بدکت الله امیر چفان زبان کشیدن در قاف اما عجب آسمان بگیر آورد
که به هیچ خانه جا نمیشود این آسمان تو کو است به بنده بنما که آسمان تو کو است مهرنگار خنده
بسیاری کرده اسما از خنده او بیتاب گردید نهایت علاجی نداشت او هم خندید اینها فرمود که سرمه
بر چشم راست بابا کشیدند بابا دستمال بر چشم چپ بست در راست نظر کرد اسما را دید که در
پهلوی صاحبقران نشسته است نازنینی که من بود دیدی که با توقف شکل کمال پسندید گفت نازنین
خوش آمدی و صفا آوردی و نکو کردی حفاظک الله که به وجود تو بودن نداشت حیلی اما اسما
به بابا برخوردن نکرد بابا را بد آمده روی بجانب صاحبقران کرد که شما مدت بیست و پنج سال در قاف بماندید
ما شنیدیم که شما معشوقه هم رساندید [illegible] نیاید و یا محرم بینیم صاحب قران گفت بابا آن
که در پهلوی ما نشسته است بابا گفت عجب از سلیقه شما که هیچ در قاف دارد یا اینکه من خواستید بردم

بگویید

بگویید که صاحب قران از قاف دست خالی نیامده است مگر شما دیگاه بچشم ایشان نگردائید
گویا باسوزن سوراخ کرده‌اند این گیسوهای علی‌حیت علاوه بران گویا سرش کچل باشد
دهانش به دهان سالسان میماند گردن ندارد دیگر شش از شانه قورتر قریب اندامی دارد
مهرنگار در تبسم شد اسما به پیچ و تاب درآمد صاحب قران را در برابر کرد گفت نازنین
چیزی بر عمر بابا قدرت خدا تماشا کنید اسما اشاره کرد که صندوق جواهر را بیاورید در حال آوردند
دربند در تنزد بابا گذاشتند اسما گفت بابا عطالی [illegible] سوغات شما یکسال به بابا فراخ شهر بلورست
بابا شرمنده شد بعد از ساعتی سر برآورد روی بجانب صاحب قران کرد گفت عرب قاف رفتم
معشوقه همراه خود آورده‌اید بما نشان نمیدهید سلوقیت بسیار صاحب کمال شده اید امیر گفت
چند مرتبه بگویم اینست در پهلوی من نشسته است عرچشم را مالیدید گفت عرب خدا رفیق
شوم گویا این نازنینی از حوریان بهشت میباشد و اگر نه روی زمین هم چه نازنینی کی نبود
اما عرب بچه سلیقه میباشید بین شهر بلور گلستان ارم کمتر از آدمیزاد بود با وجود آن باید هم
آسمان نازنینی همی داشته باشد که قربان فرمان است قلعه قاف میباشد و در اینجا گذاشته آید آمده اید
وراد میراد که صورت درخت انگور [illegible] زان را بدین حیف از تو بابا شروع کرد به مذمت کردن خنتنم
بیشی آمد گفت بابا مهرنگار میگوید بنده هم هزار فلان میدانم بابا ای کشید صاحب قران سبب
آن از بابا پرسید بابا گفت یا امیر بنده از آمدن شما بسیار خوشحال شدم که ابوشی ازمن
برطرف شد امروز حرف چند میگویم که ندارکشی مشکل است بعد از آن رو به مهرنگار کرد که
ای نازنینی فدای تو شوم هرگاه نظارم بتو می افتد حسن اسما از خاطرم محو میشود و هرگاه
نظر به اسما میکنم مقبولی و زیبائی تو از یادم میرود نازنینی شما هم شهره آفاقست مثل خود
نداردید اما نمیدانم ریگ بیابان شمار کشکینه و لکی پشمینه پوشش چه احتیاج بیندی داد وردان چهورت
جوان ترکیب کاهی در سواری سر از پیش او میرود و اگر در سواری حرف زند مرا از عفونت این
حرف گاه در سر میگیرد صاحبقران بزبان بمرتبی رسانید که بابا ما هم فرصت میکنیم مرا ازین درشتی
شرمنده مکن اما بعد از آن بابا روی به آسمان مهرنگار کرده گفت ای نازنین سخن را کسی انکار

بگوید بحضرت صاحبقران بزبان عرب رساینده که بنده بیت هزار تومان مبلغ هم بنده از خالیست
مردم بعد از آن گفت فتنه بر جنت و آکره را بیاور که هر چند خواه جهان بخار نیست را کنی بخیته
برون خوب میگذارد بعد از صاحب قران این دم نازنینی هم را سر او از نیست عمر و آکره بیرون گفتند
بر قصید اما با با افتادم سال آن را خفتند رقصید روز دیگر دیوان قاف بر گردند بارگاه سلیمان چهار
طاق سلیمانی و سراپرده خلوت بوالقیس و چهار بازار حضرت سلیمان را تمام دیوان آورده بر دور اسم
نهاده تا یک هفته بدین گونه گذشت بعد از یک هفته انکه مهر نگار در خلوت بود بندد انسی رو
بصاحب قران کرده گفت که ای شهریار مدت هجده سال در رکاب با وصل مواصلت و مهنت
مفارقت مرا از کار انداخته ایام مفارقت چگویم که بیش از این گنجایش ندارد التماس دارم که
بنده را مرخص کرده تا بنده که مدت بسته به تلافی خدمات مهر نگار بکوشم صاحب قران رخصت
داده بعد از آن انسی بجروی مهر نگار مشغول گردید مهر نگار که الوالی بوده داخل خلوت گردانیده اما مهر
بروی تخت برقعی بر روی خود کشیده التماس پیش آمده دست مهر را گرفته بدست صاحب
قران داده بعد از آن روی بمهر کرده که ای نازنینی تا هجده سال در مفارقت صاحب قران
از بالای تو بسر بردم برو که از عمر خود بهره گیری این بگفت از پیش بدر رفت بعد از آن
صاحب قران در پهلوی مهر نشست بعد از آن صاحب قران شیشه می و پیش کشیده پیاله
به مهر داده پیاله خود خورده تا که کارسازی پیوسته بازی رسید صاحب قران سر دست مهر را
گرفت پیش کشید شروع در نوازش کرد مهر هم شاخ بر دامن گرفت نازنینی تلاش کردن
فایده ندارد بگفته خدا و رسول باید رفتار کردن که از لیث لکرجی در صلب تو اولادی بهم رسد
که گوینده لا اله الا الله باشد به هر طریق که بود لیث اول را بر زمین گذاشت بند نیم تنه او پیکان
یکان گشود و کنار گذاشت پیراهن گل شفتالو سه چین چین کرده آورد تا از روی سینه گذاشت چون آن
دست بر پیاز گردنش رسانید گفت وه وه ٭ وه چه گردن سر فواره نور ٭ دسته آیینه دسته بلور
بعد از آن دست بر پستان او رسانید مالش داد گفت ٭ سرو گویند نمی آرد بر ٭ قدرت آورد
به بستان دو انار ٭ از آن جا دست رسانید بجایی که دایره مقاره چندین کره زده بود در حقه

خوانت بستد پیر یکشاید ممکن نشد آخر بضرب دندان گشود از زیر جامه او مهر آورده گفت
٭ چه بگویم من از آن فاش نهان ٭ گوچرا غیبت بر زیر دامان ٭ اما عجایب کان نقره را منظر در آن
دگر و دیگر صاحب قران را تاب نماند هم بند پای مهر را گرفته برداشت ٭ از شاخ ارغوان ها بر هوا
کرده ٭ هم برگ گل ز یکدیگر جدا کرد ٭ نهاده پیش او ماه گل اندام ٭ سقف حقه از نقره خام ٭
کلید حقه از یاقوت تر ساخت ٭ گشودش قفل مردی جوهر انداخت ٭ چون کام مهر از وصل صاحب
قران شیرین شد از پشت کمر امیر از صلب مهر نطفه قباد شاه بسته گردید صاحب قران تا سه
روز در خلوت بوده روز چهارم انسی خلعت سلیمانی از برای صاحب قران فرستاد امیر پوشیده
بیرون آمده در بارگاه قرار گرفت تمام لاوران بپابوسی امیر مشرف شدند چون انسی در خلوت
در نزد مهر بیع که مهر نگار را روی بجانب انسی کرده گرای ملکه قاف در دل دارم که به تلافی خدمات
بکوشم انسی گفت مرا مادری ملکه حاجتی نیست می خواهم بجانب قاف بروم مهر گفت من از تو هستم که
عروسی شما در اینجا بکنید مهر او را رضا کرده هفت روز هفت شب در روی ارکان زمین دیوان
پریان ادمیزاد چراغان کردند بعد از آن مهر مشاطه شده انسی را آراسته دست او را گرفته
در خلوت بدست صاحب قران داده در تلافی تفریح دعای خیری گفته که ان شاء الله تعالی
از هم برخورید این بگفت از پیش بدر رفت اما انسی در بالای تخت قرار گرفت برقع
بروی خود بینداخت صاحب چون برقع را برداشت رخساره او را منظر در آورد
گفت ٭ گل رخسارات ای رخ چون افروخته ٭ بلبلان قربان از شوق رویت سوخته ٭ بعد از آن
بوسه از کنج لب انسی ربوده گفت ٭ بوسه ات چه آب مرغ جنت ٭ در شکر وا شدن با
تسمی نیست ٭ بعد از آن امیر شروع کرده بوسه بازی کردن گفت ای انسی میدانم ترا چه او
دلم اما این لیث او را بر زمین گذاشت رخت ها را او را کنده در پهلوی خود گذاشت بند
زیر جامه او را گشوده انچه از نظر مخفی بود بمنظر در آورد مانند شم آهوی ختن امیر ساق سیمین
انسی را از زیر بغل گذرانید بکار خود مشغول گردید ٭ چون خامه رسید بر دم آتش ٭ بنوشت زبر کرد
گل بر آتش ٭ در خامه او بسان سیماب ٭ بنوشت و چکید بر گلشنی آب ٭ صاحبقران با انسی

هر کدام دل حاصلی کردند سه روز در خلوت بودند روز چهارم امیر خودها ببارگاه رسانیدند بعد از
یک هفته اسما صاحب قران ها وداع کرده گریا بنده ها مرخصی بکنید که قاف جای صاحب
خود میدانید که زشتی به صاحب است امیر گفت ای نازنین اختیار با شماست اسما گفت ای امیر
التماس دیگر دارم امیر گفت بفرمائید اسما گفت ای شهریار بارگاه سلیمانی خلوت بوالعجبی در نزد
شما باشد چهار طاق و چهار باغ ها ببرند هر گاه ضرور باشد باز بیاورند صاحب قران گفت اختیار
دارید بعد از آن اسما دیوان را فرمود تا بارگاه را برچیدند بجانب قاف روان شدند از قضا آن
روز الوند دیوان هر سه نجنگ به تماشای عروسی آمده بودند از ترس با رفتند در میان چهار
طاق قایم شدند که در وقت رفتن ببرند و ملکه قاف اسما اراده رفتن کرد یاران بر رسم
بشناخت برآمدند مهر گریان شده که با رندانه بگوشی رسانیدند که از شوق گریه میکنیم مهر گفت
مهر گفت چه پسر صاحب قران قسم که [illegible] میرادم مهر گفت بلکه بسیار آرزو داشتم
که چند روز در خدمت بگذرانم در این وقت اشقر دیو آواز شروع کرد بگریه کردن صاحب قران
گفت ای نازنین هیچ میدانی که اشقر از برای چه گریه میکند اسما گفت چرا امیر گفت خون
جهان پدر را بار خودها می خواهد اسما گفت بروید زنجیر [illegible] سلیمان ها آوردند بر پشت
ایشان گذاشتند دیو زاد رخت بال اسما ها بوسیدند بعد از آن اسما بر روی تخت نشستند دیوان تخت
را برداشتند روانه قاف شدند صاحب قران و یاران برگشته خود را ببارگاه رسانیدند از آن جانب
اسما ملکیان را که رسید فرمود که چهار طاق چهار باغ را حضرت سلیمان را از هم باز کردند الوند
دیوان نجنگ از چهار طاق بیرون آمدند دیوان ایشان را برداشتند بخدمت اسما آوردند اسما
چون ایشان را دید شروع کرد به عتاب خطاب کردن بعد از آن گفت ای الوند دیوان حال
سرافراز است که بفرمایم دیوان ترا پاره پاره کنند که از نکبت دختر [illegible] پانزده سال در حق
وقت هجران صاحب قران بسر بردم الوند دیوان گفت من هم از نکبت آن گیسو بریده ها نجنگ
آمدم اما اسما از خواهم صاحب قران [illegible] ایشان [illegible] نهایت [illegible] بعد از آن
[illegible] صاحب قران کرده باشند دیوها را [illegible] که [illegible] از [illegible] جدا کنند بعد از آن

ایشان را

ایشان را بخدمت صاحب قران فرستاد دیوان آوردند امیر از ایشان احوال پرسید که بقاف
چرا رفته بودید به قلیم نجنگ ایشان گفتند در میان چهار طاق خوابیده بودیم که ما را بقاف بردند
صاحب قران در عیش بود ایشان مرا آراست بعد از چند روز امیر شاه گفت که ایشان هفت
کشور ابا میشود که هم چنان در روی تخت قرار گرفت حکم کرد لا اله الا الله بر زبان جاری گردد
مسلمان شوند و هر در پای تخت قرار بگیرد از هر جانب دشمن بهم رسد بنده جواب بگویم شاه بر
قلیم نجنگ گفت که ایشان را الله [illegible] مرخصی بفرمائید که بنده [illegible] رفته
خودها به همراه خود بیاورم حکم کرد گفت مسلمان شوم صاحب قران قبول کرده ایشان را بجدا
[illegible] اما خود در [illegible] انتظار [illegible] میکشید [illegible] اوقات با
مهر نگار ملکه آفاق با اسما در [illegible] بسر میبرد تا اینکه از ایشان اولادها بهم رسد در جلد دوم
گفته میشود خدا پدر آنکسی را بیامرزد که بگوید خدا پدر و مادر [illegible] بیامرزد بتاریخ
۲۰ شعبان نوشته شد این تمام شد کتب العبد
الفقیر الحقیر الحاجی المذنب [illegible]
[illegible]
۱۲۳۹

این نوشتم از برای روزگار
من نمانم خط بماند یادگار
[illegible]

